میسکدازند هم آتش دلفروز چهره گل آفتاب مهر جمال اوست و هم شعله جانسوز آواز بلبل از بارقه عشق بیزوال او اگر لاله است جگرش از داغ
عشق او سوزان و اگر شقایق است چهره‌اش از تاب شعله حسن او فروزانست اگر برق یمانست شراری از کانون قدرت او و اگر ابر بهارا
دودی از گلخن صنعت اوست اگر باد شمالست لغزبان او دو دهن بر آتش گل میزند و اگر باران نیسانست بحکم واجب الاذعان او روغن بچراغ
لاله میریزد اگر سرو است دود دلش از سوز عشق او بفلک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بخاکستر نشسته اگر شمعست برافروخته
پرتو حسن اوست که میگرید و خندانست و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی نالد و بریانست قادری که بید
صنعتش قصور بی قصور افلاک را از قنادیل نورانی اجرام کواکب و مشعل زرین چهر مهر افروخته که محفل نشینان روز و شب در
التماس پرتو از وبند صانعی که دست قدرتش خزانه بیکرانه خاک را از لآلی متلالی نفوس انبیا و اولیا و گوهر شفاف صدف
عبد مناف افروخته که مجلس گزینان آسمان صبح و شام در اقتباس نوری از و بند یعنی رسول هاشمی و نبی ابطحی صلی الله علیه
و آله و سلم محمد شمع جمع آفرینش چراغ افروز بزم اهل بینش که همگی موجودات از آفتاب عالمتاب ذاتش در حساب
ذره بی بقا و تمامی مخلوقات با دریای بی منتهای صفاتش در شمار قطره کم بها بشیری که با بعد نسب اشراق شوارق
رحمت الهی بجهه قرب حبیش بلال را چون هلال انگشت نما و منافقین را ازین حسرت سوخته آتش حیرت و فنا ساخته نذیری
که با قرب نسب التهاب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد حبیش ابی لهب را شراره سیصلی نارا ذات لهب و امرأته حمالة الحطب بجان
انداخته کما ورد فی الحدیث القدسیه خلقت الجنة لمن اطاعنی ولو کان عبدا حبشیا و خلقت النار لمن عصانی ولو کان
سیدا قرشیا ان مجاور حرم انس که بیت الحرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف انبیای اکرم شده و آن مسافر عالم
قدس که بیت المقدس ازمین قدمش معمور و همواره مهبط فرشتگان مقرب گشته هم شب معراجش ملایک بفتح
ابواب سموات مامور و بساط افلاک را از نور شموع کواکب افروخته انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و هم بروز بعثتش شیاطین
از منع عروج بروج آسمانی مقهور و خرمن آمال شان را از قذف شهاب ثواقب سوخته که الا من خطف الخطفة فاتبعه
شهاب ثاقب هم اطفای آتشکده فارس از زلال بحر کمالش نشانه و هم انتفای لوث آثار دین مجوس از رشحات سحاب جلالش
نگته علیه من الصلوات اذکاها و من التحیات انماها و علی آله و اصحابه و هم مصابیح مشکوة الهدی و جواهر معدن التقی سیما امیر
البررة و قاتل الکفرة و قتیل الفجرة زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المسلول علی انشاه از هر عالی اعلا
ولی الله از هر والی اولا که حدیث انا و علی من نور واحد در وصف او دلیلی است روشن که روز منکران از تیره است و چشم
منافقان از ان جنبا حسد یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم و الله متم نوره ولو کره الکافرون اما بعد
پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم بجز جلوه آفتاب جمال ازلی و ظهور
کوکب کمال لم یزلی نیست کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و حضرت انسان نظر بقابلیت
قبول این امانت گردن متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد این نوع که از دل و جان طالب وصال جانان شد

از طبقهٔ عالیهٔ محبان موافق و فرقهٔ ناجیهٔ عاشقان صادق محبوب والا در مرتع انّهم کالانعام بل هم اضلّ سبیلا چریده در
هامون الم تر انّهم فی کلّ وادٍ یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه ازان جانب تا دست یار حبل المتین جذبهٔ الهی نباشد از سواد
غم بنیاد گل بفضای روح افزای دل نتوان رفت و همانا آیهٔ انّک لا تهدی من احببت کنایه ازین مطلب است ازین طرف نیز تا
بعروة الوثقای شوق نامتناهی نباشد از حصار چون خوارتن بسرای دل آرای جان نتوان خرامید و غالبا منطوق
جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا اشاره بآن مدعاست آری آفتاب تابان اگر نظر مهر بطرف کوهسار نفکند سنگ بمقداری که شمیم
کان تربیت کرده سر و تنش را بافسر لعلی و کمر یاقوتی بیاراید بالاتراب و رب الارباب و باران نیسان اگر خود را مدد بار دریا نسازد
قطرهٔ نکونساری که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش را خلعت گوهری دربر پوشاند من طلب شیئا و جدّ وجد و من
قرع بابا و لجّ ولج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه خواجه شمس الدین محمد **حافظ** شیرازی میفرماید :
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد
اگر کسی نشان غفلتی که جبلی انسانست در خود یابد باید که تا
در طلب مذکری شتابد بالجمله درماندگان تیره بخت وادی غفلت و گمشدگان سیه روز دشت حیرت را حسن طلعت دلام
و شور کلام شوق انگیز دلیل راه نجاتست چراکه شبهای تیره و تار بادیه سبیل یا وکان بوادی جز جلوه شراره آتشی نیست
و خضر طریق دور افتادگان قوافل غیر از آواز جرس محمل کشی نه همانا پرتو آتش کنایه از شعلهٔ حسن تابان ماه سیماست که گمراهان
راه از دست داده را بمنزل مطلوب میکشاند و بانگ درا عبارت از سخن یاران آشناست که واماندگان از پا افتاده را بهم
بکاروان مقصود خود میرساند که یکی موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگویم که دیدن آفتاب
جز بآفتاب خیالیست محال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن بیرون از حیز احتمال غرض چنانکه جنس حیوان
از سایر اجناس بتشریف حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص بامتیاز است و چنانکه پایهٔ
جناب ختمی پناهی از همه انبیا والاتر معجزه یافته او نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاتر است
از اصناف سخن هم آنچه از عیب اطناب مملّ و ایجاز مخلّ مخلّی و بحلیهٔ فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و عجایب معانی حکمت آمیز
محلّی و دبیر ناطقه اش بمیزان نظم سنجیده و سعی گنجور سامعه در قالب وزن گنجیده و ارباب شعور شعرش بلیغ مانند بسلیقهٔ مستقیمه
اقرب و للطباع سلیمه انسب است چراکه معانی حکمت قرینش چراغ محفل یونانیان را برافروخته و کلمات سحر آفرینش
در ذکر [illegible] نابینا را سوخته کما ورد فی الاخبار انّ من الشعر لحکمة و انّ من البیان لسحرا اگرچه در سلسلهٔ سلیله و طایفهٔ
علیهٔ نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم صفی تا فخر الاوصیا علی ولی علیه السلام [illegible] معجز بیان بگفتن شعر آشنا
ساخته و ازین مرحمت کردن مباهات شعرا اگر دون افراخته اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را مجال
قیل و قال نماند اما [illegible] رفع اخبار و نصوص که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنانکه سخنشان
مشتمل بر اغراض نفسانی و متابعت قوای شهوانیست مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن یا بهذیانات دیگر

هنگامهٔ شیطانی گرم کردن یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر معاتبین آیهٔ وافی هدایهٔ
والشعراء یتبعهم الغاوون مکتوب است و آنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا
و اولیای کرام و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام دامان عشق فنون است
اسمشان در سلک مخاطبین حدیث ان لله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء مندرج است پس در نصورت
گفتن اینمقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرین است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم
و منثور بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت محتمل است در کلام نثر نیز بطریق اولی متصور است
بسهولت والا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار رهم معنی از مفهوم وزن نرسیده و یعنی زبانی این سخن نگفته و گوشی
این حکایت نشنیده روزی ساده دلی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو بشاعر او مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
گفتم ای برادر رهی پایه بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام الهی را شعر پندارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انگارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقا خان متخلص بآذر که آبا عن جد از اویماق
بیگدلی و همواره سالک این طریقهٔ انیقه بیگدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را در باغ
وفا پرورده و از تردستی باران محبتم به نشو و نما آورده تا رفته رفته از دامان دایه بآغوش پدر ره یافتم و بحکم پدر بمکتب
اوستاد شتافتم تا از شفقت استاد چشمم از نامهٔ روشنائی و دستم بنجابهٔ آشنائی یافت ولی نظر بقسمت ازلی نه از نامه
جز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز در بیان حسن و عشق حرفی گفت و نه گوشم جز افسانهٔ
مهر و وفا سخنی شنفت • با جز عشق بد خویان نیاموخت • خدا نیکی دهد استاد ما را • پیوسته سالک طریقهٔ
محبت بوده بلبل طبعم باین ترانه مترنم بود حافظ • عشق میورزم و امید که این فن شریف • چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
و هرگز بغیر خیال نظم که میوهٔ باغ عشق است فکری و بجز قیل و قال شعر که پرتو چراغ شوق است ذکری نداشتم اگرچه
در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما بمضمون شعر • پریشان نیستی میگو پریشان • از ایشان نیستی میگو
از ایشان • روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت ارباب طبع را در استعمال سایل
بوده گاهی مطالعهٔ کتب متقدمین را راغب و گاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب بوده بشکلی منظورم
میخواست بهره مند نبودم بجهت آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حل و نقل کتب ایشان بهم قانی
نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی در [illegible] جمع بود و دل بخواندن
بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت [illegible] ندیدن دیگری
مسرور نمیگشت لاجرم صورت اینحال در آئینهٔ خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اشعار این
طبقهٔ علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعهٔ سخنان هر یک از متقدمین غالب

گردد تماشای این گلزار مهیا گردد و از نفحات ریاحین گفتار آنان مشام جان را رشک ساحت گلشن سازد هرگاه
خاطر به مصاحبت هر یک از معاصرین را طالب باشد ملاحظه این گنج بی رنج نموده از لمعات جواهر کلام او گوش
جان را غیرت وادی ایمن گرداند و می باید مشتاق الفت بی نفاق دارد و نفسی با دوست دمساز صحبتی بی اشتباه
آرد چون شمار سنین عمر از ثلاثین به اربعین رسید رنگ این گلشن دلاویز ریخته به غارت گلستانها در آویخته از لاله
و گل قصاید متین دامن دامن و از ریحان و سنبل غزلیات رنگین خرمن خرمن جمع آوردم و چون کار ایام حیات
از من منو سجه و فوج کشید طرح این مخزن گهر خیز چیده و تاراج گنج خانها دیده از لعل و یاقوت مثنویات فصیحه
حقه حقه و از پرند و پرنیان رباعیات ملیحه شقه شقه فراهم کردم یعنی دیوان هر یک از متقدمین که به دست آمد به نظر
دقت ملاحظه و باعتقاد خود آنچه راجح یافتم نوشتم و آنچه از کتب ایشان بعلت تطاول زمان تحلیل رفته بود
در تذکرهای مشهور و غیر مشهور اشعار ایشان را دیده باز بهمان نسبت منتخب و ثبت کردم و صحبت هر یک از
معاصرین که اتفاق افتاد اشعار او را بنظر بصیرت مطالعه و بزعم خود آنچه انتخاب کردم نگاشتم و آنچه نعمت دیدارشان
بسبب انقلاب روزگار روزی نشد از موثقین اهل این فن افکار ایشان را شنیده باز بهمان کیفیت نیز ترجیح داده
نقد انتخاب بر وی گذاشتم و در ضمن مطالعه تواریخ مولد و منشا هر یک از شعرا معلوم شد اسم آن بلد را مع ما یلیها
من اولها فما بترتیب حروف تهجی ثبت کردم شعرای آن بلد را در آنجا نوشته که مراعات سبقت زمان و تقدم
مرتبه را منظور نداشتم و در ذکر اسامی بلاد و شعرای هر یک بلد حرف اول بلد و تخلص را مناظر و در نگارش اشعار حرف
آخر را بترتیب حروف تهجی معتبر داشتم و این کتاب را به آتشکده موسوم ساختم و دفاتر ارباب تذاکره سابق را
به آتش رشک انداختم و فهرستی بر آن قرار دادم که بر جویندگان آسان باشد اتفاقاً روزی در اوایل زمان تالیف
یکی از موزونان عصر که طبعش چون طمعش خام بود گفت چه بودی که از خیالات مبهم حسن این کتاب افزودی گفتم
عزیز عذرم بپذیر که این کتاب آتشکده است چون خار در وی ریزم سوزد و چون گل در وی فشانم از رایحه
دماغ جانها بسوزد نظم این عذر شنید از تمنای خود زبان در کشید والحق تا زبانم در پرده این تار اعتذار برقرار
است در استماع بیهوده گوشم از زخمه زبان امثال این تهیزان بست و این تذکره مشتمل است بر دو مجمره مجمره اول
در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین است مشتمل بر یک شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان و شاهزادگان
و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و سه اخگر در ذکر شعرای ایران و توران و هند و
و هر اخگری به چند شراره که اسم ولایت اقتضا کند تفصیل یافته و در تحت هر شراره اسامی بلاد آن ولایت نگاشته
شد و یک فروغ در بیان حالات و مقالات زنان عفت توامان مهر دیار مجمره دویم در بیان حالات و خیالات
شعرای معاصرین و آن مشتمل است بر دو پرتو پرتو اول در افکار یاران معاصرین و پرتو دویم که خاتمه کتاب ،

بخیالات خام خود مختوم کردم که شاید از دم کرم یاران صورت پختگی بهم رساند و من الله التوفیق و صلی الله علی
خیر خلقه محمد و آله و عترة الطاهرین سیما علی بن ابیطالب امیر المؤمنین صلوات الله علیه و علیهم اجمعین مجمرهٔ اول
در ذکر اطوار و اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و اشعار شاهان
و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بولایتی نیستند و تخلص هر یک
بترتیب حروف تهجی نوشته شد ابن محمود غزنوی ابن یمین ابو یزید آل مظفر اتابک سعد زنگی اثر
احمد خان القاص میرزا امام قلیخان انیسی شاملو آهی جغتائی بدیع الزمان بهرام میرزا بیرام خان
جانی لکزی جاهی صفوی جذبی کرد جذبی جغتائی جعفر بیگدلی جلال الدین سلجوقی جلال الدین اکبرشاه
حالتی ترکمان حسن بیگ ترک حسن شاملو حسینی گورکانی خاکی خصالی خطائی صفوی دردی افشار
ذوقی ترکمان رحیمی خانخانان رهی ساحری سالم ترکمان سامی صفوی سامی سید بداغ ور
شاملو سهیلی جغتائی شانی تکلو شاه شجاع شمس الدین اعور شوقی صادق افشار صالح جغتائی
صوفی جبناس طغرل سلجوقی طفیلی جلایر طهماسب صفوی عادل صفوی عباس ماضی عباس ثانی
عبد العزیز خان عبد الله خان آذربیک عتابی تکلو عرشی تکلو عمادلر فخر الدین مسعود فرصت فنائی
قابوس قمی افشار کبود جامه کرامی ترک کمال الدین مایل شاملو مدهوش مرتضی قلی بیک
مرتضی قلی خان شاملو مسعود ترک مسیب خان مقیمی ترکمان مومن گورکانی میلی ترک نذری افشار
وارسته چکنی وفائی کرد هلال ترک هلالی جغتائی همایون گورکانی یعقوب اخگر اول در ذکر احوال
و نگارش اقوال فصحای متقدمین مشتمل بر پنج شراره شرارهٔ اول در ذکر اشعار فصحای آذربایجان
اردبیل جامی راغب محوی اردوباد حاتم بیک ضیائی بیلقان مجیر الدین دار
السلطنه تبریز اسد الله امیر بیک انوار باقی بدیعی جعفری جوهری حقیری حیدری
خواری راستی راغب شریف شمس الدین شوقی صایب صبوری ظوفی ظهوری
عجزی عذری عصار عنوان فنونی فصیحی قطران کاظما محمود شبستری مسیحی مشکی معروف
معلوم مغربی مقیمی نکیمی نثاری وقوعی همائی خلخال فنائی شروان خاقانی
ذو الفقار عز الدین فلکی ولایت گنجه ابو العلا قراباغ یوسف گوسه مراغه
اوحدی شرارهٔ ثانیه در ذکر حالات و شرح مقالات شعرای بلاد خراسان صینت عن نوائب
الزمان ابیورد انوری اسفراین حالی حسن همایون بسطام بایزید شیخ ابو الحسن وصالی توس
و طبس حیرتی سلیمی قاضی شمس الدین میر عبد القادر موالی ترشیز اهلی ظهوری علی نقی

کتبی متابد السی تجودی حزینی عبدی قاسمی قطبی جاجرم بدرالدین طالب جوین
سعدالدین حموی شمس الدین خواجه شمس الدین عطاءالملک جام احمد جام نوربخا عبدالرحمن
جامی ہاتفی جبوشان زین الدین نوعی خواف ابن حسام تاج الدین زبانی شاہجان
سیف الدین عماد الدین قاسمی کمک سبزوار اوحد بدیع الزمان حبیب اللہ حیدری ذکی
شاہی فکاری قابلی کامی کمالی میرزا محمد سمنان رکن الدین ضیائی شاہ علاءالدولہ
یمنی سیستان ابوالفرج سنجری قاسمی احمد لاغر طبعی عاشقی فرخی طوس آذری
اسدی اصلی اقدسی امینی ثنائی حیرتی دانش سایر صابر صالحی طاہر عبدالعلی غزالی
فردوسی فطرت فنائی قاسمعلی قدسی قوسی مانی محمد محسن محمد جامہ باف مردمی مشرقی موسوی نسبتی
نظام الملک نظیر واقفی ہمدمی غرجستان جبلی نزاری غزنین سید حسن حکیم سنائی شہاب الدین
عمادالدین کاذک مختاری غور میرحسین سادات قاین شیونی ولی کرمان ابوبکر ابوحامد اوحدی
باقی بیانی خواجو رشیدی رفیع الدین سید نعمت اللہ شرف الدین علی خیان عماد فقیہ فہمی مظفر نامر
ہاشمی مرو ابوحنیفہ اسکافی سید مبارکشاہ طاہر عسجدی کسائی کلامی ر و نہ و مہنہ ابوسعید
ابوالفرج رونی ناصری مہنہ نساء قاضی شمس الدین قاضی مجدالدین اہالی نیشاپور اشہری خیالی
خیام رضی الدین سامی سیفی شادی صدرالدین صنعی عطار فوجی لطف اللہ لطفی نذالی
نظیری یحیی بن محمد دارالسلطنہ ہرات ابواسمعیل انسی اسمی آصفی امامی بنائی حیدر کلیچہ
رجائی زلالی شادی صبوحی طاہری غزالی فخرالدین فصیحی کاتبی مظفر مقصود ناظم وصفی
شرارہ ثالثہ در ذکر شعرای دارالمرز طبرستان و جرجان وغیرہ استراباد بازاری بزمی
حزنی داعی روغنی سحابی سیری صاحب صدقی عبدالحق عیانی فروغی فارغی قاسم قلندر سلکی
مرادی محمد مؤمن نظام جرجان عجیبی فخرالدین لامعی مسعود سعد سلمان یوسف گیلان خاقانی
لاہیجان شنودی طالب فخرالدولہ فدائی فغفور فیاض قاسمی قراری کمال محققی رشتی نادم
نعیمی قاضی یحیی یقینی مازندران اشرف جاوید طالب قمری شرارہ رابعہ
در ذکر فصحای عراق عرب بغداد ابنای نجفی شمس الدین محمد فضولی سید محمد نجفی شیخ محمد
شعاع دوم در بیان احوال و تبیان اقوال فصحای عراق عجم ترتیب حروف تہجی دارالسلطنہ اصفہان
آتی ابدال اسیر اشراق امین امیر بیک اوجی باقر بہائی پیر جمال تاثیر امیر تقی شہیر شاہ
آقا تقی جلال درکانی جمال منشی جمال الدین حبیب اللہ حزنی حسابی حلمی فاتحی داعی داود

ذوقی راضی رجائی رضی سید رضا رضائی پاشا رفیع الدین زینت ساقی سالک سپهری سراج حکاک
سعدا میرزا سلمان آقا شاہی شاہ نظر شجاع الدین محمود شرف الدین شفروہ شعیب حکیم شفائی شکیبی
شوکتی صادقا صادقی کاو صبری میر صبری صوفی ضمیری ضیا طاہر ظہیر الدین عشرتی قاضی قلندر
قمی فریدالدین احول فکری قاسمی قوام الدین قاسم کاہی کمال الدین اسمعیل کلامی مدامی مصاحب
مفلح ملولی حکیم ناصر خسرو علوی ناطق نجات نوری نیکی واحد واہب میرزا ہادی ہادی
جرفادقان سیری حسر فادقانی عتابی نجیب الدین تصنیفی آقا حسین خضری زلالی شوخی
صبوحی علی نقی مملکت ری اثیر کمال الدین بندار خلقی شاہ رضا سایل شاپور
صابر صفی صیدی عطاء اللہ قاضی عطاء اللہ عمادی غفاری فاخری امام فخر رازی
فکری فہمی قربی لطفی نصیبی نجم الدین نجری ساوہ افقای مدائی جعفری حریفی ساوہ
دلی سلمان سوزی شوقی صرفی طرزی عبدی مسیح الدین عیسی مقصدی یعقوب دار السلطنة
قزوین ابوعلی ابہری احمد قاضی احمد ادہم بیگ اسد بیگ اسیری امین ایزدی بحی
تذروی جعفر حاجی بیگ حیرتی خضری درویش دہکی دیلمی رافعی سالک سائلی شرف
اشرفی شہابی شہاب الدین سہروردی صفری ضیاء طبعی عبید عزتی فارغی فروغی
کاکا مالک ملامراد مسرور مقیم نرگسی واعظ وحید یارک یوسف دار المؤمنین قم
وصلی اقصاری ثابت جلال حسن حضوری حکیم سعید خان حیرانی داعی درکی قاضی رکن
الدین سلطان شاہ میرتقی شمس الدین باباشہیدی صفیر شاہ طاہر عارضی علا اشکیانی
غضنفر نجفی فرحتی کاظم کلمی لوائی مخلص مشربی مقبول ملک ملک طیفور نافع خواجہ نصیر
شیخ نظامی والی وکیل ہاشمی ہجری کاشان آذہم قاضی اسد بابا افضل
خواجہ امین کوسج باقر باقی تجلی تسلی تشبیہی حاتم حسینی حلمی حیاتی حیدر
ہماسبی خصالی خیالی داوری ذہنی رمزی رفیعی سالک سالم سرمد سنجر
شجاع شریف شعوری ضیاء الدین محمد عشقی عزالدین محمود غروری فہمی
ہمی فیض ابوطالب کلیم مایلی مولانا محتشم شیخ مشفقی مظفر حسین میر معصوم
مقصود قلمرو ہمدان اثیرالدین اومانی خواجہ آقائی الہی انوار بزمی
بیشکی خواجہ رشید الدین محمد میر رضی رونقی زکی صبر سینی صیقلی عراقی
ریان کوثری محوی مرشد یزدجردی مفرد ملکی محمد مہدی نصیرا ہلاکی

مجمره اولی در ذکر اطوار و شرح اشعار فصحای متقدمین مشتمل بر یک شعله و سه اخگر و یک فروغ شعله در ذکر احوال و نقل اشعار شاهان و شهزادگان هر دیار و امرای عالیمقدار هر مملکت از ترک و غیره که فی الحقیقه منسوب بوالا نسبتی سلطنت اند بترتیب حروف تهجی نوشته میشود ابن محمود غزنوی المکنی بابی محمد خلف سلطان محمود غزنوی است در سفر دوم که سلطان بعزم هند حرکت کرد او در غزنین ولیعهد شده گویا معشوقه اش در آب غرق شد این رباعی در مرثیه او فرموده است

کاکل سیهی و دل خسته مشوش مپسند
عیش خوش من شد آنا خوش مپسند
تو رفته و آمده من جستجو بجان
تو در آبی و من در آتش مپسند

ابن یمین خلف امیرالدین طغرائی اسمش امیر محمود از فضلای عهد خود بوده صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و از دهقانی تحصیل معاش میکرده همواره فضلا و فقها را بمهمانی خواندی و عندالاعزه عزیز بودی و در مقطعات مضامین نیکو دارد و معاصر سربداران بوده این چند بیت از دیوان مقطعات او نوشته شد قطعه

چون جامه چرمین شمر صحبت نادان
زین سرد و تر دان تو شئی که در اقلیم
گنجی و کتابی و حریفی دو سه محرم
اینها دلت ار دست دهد ابن یمین را
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
من و نفس و نفیس و فقر و فاقه
گرسنه گر بمیرد بار از آن به
بر انتظار چو کفاف معاش تو شود

زیرا که گران باشد و تن گرم نگردد
با خنجر خونریز دل نرم ندارد
باید که عدد بیشتر از چار نباشد
با هیچکسش در دو جهان کار نباشد
گر کس نگوید از پی بخیز و آنجا رو
نمیخواهم غمی کشتن بخواری
که چند او را کند سیر از شکاها
روی ما تان جوی انبود و نمکها

وله

از صحبت نادان بتر است نیز نگویم
زین هر سه بتر نیز نگویم که چه باشد
رودی سرودی شرابی کبابی
دو قرص نان اگر از گندمست اگر از جو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین
بود جان دادنم در آب بهتر
اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه
هزار بار از آن به که از پی خدمت

خویشی که توانگر شد و آئینه ندارد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد
شرط است که ساقی پریزاد نباشد
دوتای جامه اگر کهنه است و گر از نو
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو
از آن کز غوک باید جست یاری
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
کمر به بندی و بر مردکی سلام کنی

در شهور سنه ... بعالم باقی شتافته این دو رباعی نیز از وست گویند رباعی ثانی را در حین نزع گفته است

خواهی که فنا کار نکو با تو کند
ارواح ملک را همه رو با تو کند
یا هر چه رضای آن در آن نیست مکن
یا راضی شو هر چه او با تو کند

وله

منکر که دل این همه پر خون شد
شکر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بر سوی دوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سلطان ابو یزید آل مظفر برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد این قطعه و رباعی از و نوشته شد

مرزین پیش بودی ای برادر
نبید و دست مجالی و درنگی
کنون آن باز بپرید و دست ماند
دگر چون چرخ بازیر چنگی
ببستم تسمه و جفت زنگی

وله

هر صیدی که می فکندم او را
از واقعه ترا خبر خواهم کرد
از آنم دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اتابک سعد زنگی از اتابک فارس است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ابزری شعر آخر رباعی را گفته ابزر بلوکی است از بلوکات فارس و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی نامش در میان فضلا باستادی مذکور

در رزم چو آتشم و در بزم چو موم
بر دوست مبارکم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام
وز هیبت ما برند زنار بروم

سلطان اتسز خوارزمی سجاده عادل از نسل قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه است که از غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی بوده در اول نظر سنجر گشت چند که شعر بر سرکشی بوده مزاج سلطان سنجر از وی منحرف شد و لشکر بر سر وی کشید و او تاب مقاومت نداشت در حال هزیمت این قطعه را انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد

مرا با ملک طاقت جنگ نیست
ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
ملک شهریار است و شاه جهان
گریز از چنین پادشه ننگ نیست
اگر باد پایست گیران شاه
کمیت مرا نیز پالنگ نیست
بخوارزم آید بسقسین و روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از واقعه سلطان هوس سلطنت کرده عارج معارج هیبت و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید و اقران شد و آخر بمفاجا در گذشت   احمد خان گیلانی نسب عالیش با میر کیای ملاطی که از جمله سادات حسینی گیلان است منتهی میشود و میرزا علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان بود آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم بمجادله انجامید بعد از اشتعال نایره حرب دستگیر و در قزوین نظر بحقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت روگردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای عناد نهاد و کره اخری اسیر لشکر منصور و بحبس قلعه قهقهه مامور و در آنجا با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل حسب الامر آن پادشاه بحکومت گیلان و در عهد شاه عباس صفوی خائف شد و از آن دیار فرار نموده به نجف اشرف ساکن شده و در سنه ... بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طبع خوشی داشته از وست

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت / هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
ولہ
ببای بوس تو چون آمدم چه دانستم / که پشت دست به دندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چو بسوی من محزون نگرد / چشم بر خون من افکند و از خون گذرد
ولہ
بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم / او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

نزد آن همنشین گریه من خنده آید / چو من کارت به بیرحمی نیفتاده است
ولہ

القاص میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی

صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیها کرده آخر الامر در سنه ۹۵۴ در مشهد مقدس رضوی ازین دار فانی در گذشت

منم که نیست مرا در جهان نظیر ملال / ببزم دشمن جانم ببزم دشمن ملال
ولہ
در پرده بگرگ نفس یارم همه / چون شیر درنده در شکارم همه

چون پرده ز روی کار ما خیزد / معلوم شود که در چه کاریم همه

امام قلیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین خبری

معلوم نشد این رباعی از وست
در عالم اگر سینه فگاریست منم / گر در ره عشق بار خواریست منم
ور دیده من اگر فروغی است تو یی / بر خاطر تو اگر غباریست منم

امینی شاملو اسمش علی قلی بیک از طایفه شاملو و در هرات در خدمت علی نقی خان بوده و بعد از قتل او از آنجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان هم صحبت سید ذو الفقار شکیبی اصفهانی بوده این چند بیت از وست

با شیفته وفای خویشتنم / ورنه ز که دل نمی تواند کند
ولہ
تو فا آموختی اما بکار دیگران کردی

ز بوی کو مهری از زمانه بار دگر گی / من مست محبتم شراب مه بیا
در آتشم افگند بید و آیم مه بیا / گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم
با دوست حدیث من جوابم به بیا

مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیت انتخاب نظر نقی که کلام از ربط سفید ثبت افتاده

چو گیرد صید گاه عشق بنیاد / نه صید آنجا امان یابد نه صیاد
بخون صید نا آلوده دامان / قرار این بود شه را با غلامان
برون جست از کمین شیر غزالی / چو رخسار بتان بر خط و خالی
چو لیلی نازنین و شوخ و خودکامی / چو مجنون پوست پوشی دشت پیمایی
چو آن صید از کمین شاه بگریخت / تعقیبش شه سمند از جا بر انگیخت
بگوشش میرسانید از هر کران باد / که صیاد تو صید دیگران باد
سیه خانه گروهی همچو عشاق / پدیدار گسان چون دیده مشتاق
طلب کردند در دل جمع نیرنگ / که الا ید بجو فتراک زین را
جوانی کرد سر از خانه بیرون / چو گنجی کا بداز ویرانه بیرون
گشاده هندوی زلفش دکانی / بهر موی نهاده نرخ جانی
نمیشد سیر چشمش از شکر خواب / اگر دیدار خود میدید در خواب
ازین غمخانه یکدم تا نخوشنود / که آتش را گزیری نیست از دود

ستہ صاحبقران محمود غازی / برون آمد بعزم صید بازی
که صیدی گم شود از پیش کس دور / بجنگش تا نیارد نیست مقدور
منقش پیکری طاوس زیبی / چو چشم دلبران عاشق فریبی
همانا رفته از تاثیر گردون / روان لیلی اندر جسم مجنون
غزال از هیبت آن آهنین چنگ / نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ
چو لختی رفت صید و شاه از پی / در آن وادی پدید آمد یکی حی
غزال از بیم آن صیاد خونریز / سوی صحرا نشینان شد سبکخیز
برافگندند از خرگه نقابی / عیان شد در دل شب آفتابی
رخی خالی ز خط آیینه کردار / قدی جا کرده در جانها الف وار
بلا و فتنه چاوشان راهش / اجل قربان بر چشم سیاهش
بگفتا کلبه ما را برافروز / شب ما تا شود از طلعت روز
چو این صیاد جای صید گیرد / پناه آورد سوی ما اسیران

گر نداز ما بر و آئین نباشد | مروت را تقاضا این نباشد
ز هر خونبها از بره و میش | دهمت آنچه خواهی بیش از بیش
نظام هر عشوه در شیرین زبانی | ولی چشمش نهان در جانستانی
چو شد میل دلش زاندازه بیرون | فرود آمد چو ماه از اوج گردون
عنان لنگ کف رکاب از پا برون رفت | خرد از گوشهٔ صحرا برون رفت
نشیمن کرد سهبازی کبوتری | که صید خود کند رعنا تذروی
قضا را در کمینش بود صیاد | گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند | بر و پیچید از نور رشته چند
بران شد تا که بگشاید منقار | که هم بر گردنش پیچید زان تار
برآورد آهی از جان غم اندوز | که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد | شدم آخر اسیر دست صیاد
گر این فکرم بخاطر نقش می بست | که صیاد دگر صیاد راهست
قدم ننهادمی هرگز درین باغ | نیاید صید دل را کردمی داغ
سپاه آمد ز هر سو شاه جویان | چو در شبهای ظلمت ماه جویان
صف اندر صف ز هر سو ایستادند | شکار خویش یک یک عرضه دادند
چو از درد گرفتاری خبر داشت | بفرمانش منادی بانگ برداشت
که نزد شاه آنان سرفرازند | که صید خویش را آزاد سازند
گرفتار محبت را نشانهاست | که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

آهی از امرای الوس جغتائی و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف منادمت داشته گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دلالت این مطلب دارد و در سنه ۹۴۷ وفات یافت از وست

روز هجرت گفت نمایم غم جانسوز ترا | دارم امید که ننماید خدا آن روز ترا
خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا | گر نمی دیدی مرا دیگر نمی دیدی مرا
ولہ فسانهٔ غم تو معلوم چون شود که ترا | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
ولہ میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو وقت | تا نسیل مژه ام از سر کوی تو رود
ولہ شب که خواب از دیده فریاد سگی تو نبرد | زین گمان مردم که ره بیگانه سوی تو برد
ولہ میشدم در طلب او و نمی پرسیدم | خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
ولہ تیر چون نه دم بر دلت آمد گران این | ندانستم اگر کردم گناهی گو ببند این
ولہ نظر بر غیر داری کم فتد بر من نگاه از تو | شدی با دوستان دشمن من دشمن دوستان آه از تو
ولہ امروز شد از کشتنم غمگین دل بدخوای او | او در غم امروز من من در غم فردای او
ولہ گفتم ز ترک دل چون میگیری سخن با او | بحمد الله که او در دم من گاهی سخن با او

رباعیات

گر با غم عشق سازگار آید دل | بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق | در عشق نباشد بجز کار آید دل
ولہ گر چون قدت است سرو رفتارش کو | ور چون لب تست غنچه گفتارش کو
گرم ز سر زلف تو ماند سنبل | دلهای پریشان گرفتارش کو
ولہ گفتم که مرا ز نظر انداخته | گفتا که بمهر دگران ساخته
گفتم که ترا شناختم بی مهری | گفتا که مرا هنوز نشناخته

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقراست بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزای معارضات کرده آخر الامر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز و ری ساکن بوده تا با سلطان خوندکار بروم رفته در آنجا در سنه ۹۲۳ بمرض طاعون درگذشت در قتل پسرش محمد مومن میرزا مرثیه گفته از وست

ز بیداد صبا برهم زدی گلهای رعنا را | شکستی ناگهان شاخ گل نورسته ما را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی بحلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۹۵ همای روحش بگلشن قدس پرواز کرده از وست

بهرام درین سراچه پر شر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
گرده است درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

بیخودی اصلش از رومیلو و در بلدهٔ قزوین نشو و نما یافته و با علم خط در وادی نظم شتافته سلیقه خوشی داشت این یک شعر از قصیده او انتخاب شد

گرگ از مهابت تو بره ماند میش را ‖ بر دارد اندرمع بدوش شبان دهد

بیرام خان بهارلوی از اویماق بیگدلی بهارلوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بهندوستان رفته آخرالامر در سفر که شهید شد از وست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او ‖ اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

محبت شمردان مجو ز بی پدری ‖ که دست غیر گرفته است پای مادر او

اگر بیا بر من کسی دعا برساند ‖ دعا کنم که خدایش بمدعا برساند

جانی علی قلی خان لکزی در تذکره خود این شعر را باسم او نوشته است

جاهی آمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صفت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه بحکم شاه اسمعیل کشته شد الفتی که چراغها

مسکین شده خاموش که ‖ زو پرس که شاید سخنی گفته باشد

شنیده‌ام که چشم تو دارد گرانی ‖ همانا که افتاده بر دردمندی

ولـه

تا از چمن تو سنبل آمد بیرون ‖ صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

پیوسته ز سبزه گل بدن می‌آید ‖ این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در آنجا مشهور بشجاعت شده طبع خوبی داشته این دو شعر از وست

من آن نیم که تعاقب کنم ز شاهنشهی ‖ که ساز دشمنی پی مدعا بهانه جوی

ولـه

بود در دست او دل من سنگی غیر چو مینی ‖ که طفل مکتب از بیم معلم سر و دهن دو گمان

جذوی اصلش از الوس جغتائی و در اصفهان نشو و نما یافته در سنه در آنجا فوت شد از وست

عاشق تو منام اگر گفتم دلم با ربی جو شست ‖ عاشقی بد نامی دارد و دلی کاری خوشست

جعفر بیگ از اعاظم اویماق بیگدلی برادر محمد مومن خان وزیر علی جدامی مولف از وست

هر شکاف خرابه دهنی ست ‖ که معمورهٔ جهان خندد

جلال الدین ملک سلجوقی [illegible] دی خلف الصدق الب ارسلان از سلسله سلاطین سلاجقه است و تفصیل حالاتش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی از وست

بوسی ز دیار دوش بر دیده من ‖ او رفت و از و بماند تر دیده من

زان داد برین بدو نگار تیم لب ‖ کاو چهره خویش دید در دیده من

جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بر تخت سلطنت هندوستان نشسته و ابواب ظلم بر روی کافهٔ انام بسته گاهی بنظم شعر پرداخته از وست

اکنون ز خمار سر گرانم ‖ زر دادم و درد سر خریدم

ولـه

دوشینه بکوی میفروشان ‖ پیمانه می بزر خریدم

من سنگ میخورم می آرید ‖ من خشک نمیزنم نی آرید

عالی آمش قاسم بیگ از طایفه ترکمانیه است در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب بیگ بودن اسم خود را مصتد کلا ساخته بتدریس بقعه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته صاحب دیوانست اینچند شعر از رباعیات و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب و ثبت شد

از تو وفای عهد و نباشد بهوس مرا ‖ شادی عدهای وفای تو بس مرا

دل که دارد داغ دل این نالهٔ جانسوز را ‖ بعد ازین بسیار خواهد کرد یاد این روز را

ولـه

آواره که ببر تو از خانمان گذشت ‖ از غیر بهر جا طرف او میتوان گذشت

ولـه

تو کی بوعده وفا کرده ولی چکنم ‖ بجوئیش اگر نه بود دل قرار آمد است

ولـه

عالی بسوخت دل خلق از ناله کمن ‖ یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

ولـه

از هجر دلبری که بعالم برابر است ‖ دارم بدل غمی که بصد غم برابر است

ولـه

قاصد بوقت سخن گفتن بیا کجاست ‖ تا کی همه بیامده یار کجاست

چون ننالم که درین سینه دل آهی است — راحتی نیست درین خانه که بیماری هست

شکسته بال ترا زمن در آشیان تو نیست — وله — دلم خوش است که نامم کبوتر حرمست

بمن ز فرجدائی وعده اگر دهی و گرم — وله — که آنرا برده باشد استماع حرف ادبت

هر که آمد غم کم عمری گل خورد به باغ — هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد

تو ببلبل نبخشی کام کسی رحم است — وله — هر بیدلی که چون من وی طلب ندارد

غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه — وله — که بهر کشتن آنهم بهانه باشد

بهمری کسی سخن کن با من آن نامهربان گوید — وله — نشنیده با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

چه خوش باشد دو روزی یار گر بر سینه گیرد — وله — که تا باز آمدن هر بوالهوس یار دگر گیرد

تا نداند مرده ام باید پرسش از رفیق — وله — از سر بالین من برخیزد و فریادی مکن

پنهانم میکشی تا بر که میخواهی تهمت — وگرنه من که دارم آشکارا میتوان کشتن

شعر من بایداست یا نیکو — وله — اینهمه فکر چیست حیرانم

تب دور ز جسم ناتوانت بادا — وله — جان همه کس فدای جانت بادا

راضی نیم جدائیم خواهی ساخت — وله — بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — وله — از لعل خموش باده نوش تو رسید

دلدار دگر بدام خویشم فکند — وله — از تو نگهی بر دل ریشم فکند

امروز چه شد که مست جامم گله — وله — سرگرم بدادن پیامم گله

دلم از سینه بشکست خدایا برسان — هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

کشدم وداع و در سر هوس سفر ندارد — وله — ز وداع خبر ندارم که مرض دگر ندارد

در دلم دوش هیچ چون بود که دلدار نکرد — داشتنا من گله در دل و اظهار نکرد

برگشت مهی که ز سفرش میل وطن بود — وله — این از اثر طالع برگشته من بود

بوقت وعده دلان دلبر بسیار دان من — وله — ملتفتم فریبم سبب تا بادرم افتد

چه خوش است آنکه چندان ز تو خشمناک باشد — وله — که اگر شکوه آیم در عذر باز باشد

گردم بدنبکری پی رفع گمان غیر — وله — اظهار عشق و یار بمن بدگمان کند

دمبدم چشم سیاهیست که میکشد مرا — وله — تا که میکنی آن چشم سیه میکشدم

بیک وعده ز درد انتظارم میتوان کشتن — لطفت نرسید چون امیدوارم میتوان کشتن

گر بمجلس خوانده ام از هر طرف اغیار را — وله — پهلوی خودم نشاند تا نباشد پیش من

یا سرافراز کن به بیچاره ام — وله — یا بکوبش بکشند ندانم

از بردن نام دشمنانش غم ماو — وله — درد تو نصیب دوستانت باد

جور تو ز حد گذشت ز انجم آخر — وله — مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

گوش تو شنیده ام که درد دلی بود — وله — درد دل من مگر بگوش تو رسید

ترسم بغلط ربوده باشد دل را — وله — ببیند که دل من است پیشم فکند

من چشم هزار عذرخواهی دارم — وله — با من تو هنوز در مقام گله

حسن بیک از اتراک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ثانی سگ لوند لقب یافته از وست

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی — توکه سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

حسن خان از اعاظم امرای طایفه شاملوست و ابا عن جد بمناصب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دار السرور هرات کرده و در آنجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق مشهور عهد خود بوده گاهی نیز شعر میگفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد

از وست — بردی لاله و گل خواستم که می نوشم — ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت — وله — ایکه می بینی خموشم در وداع دوستان — گر زبان شرم داری هر نگاهم ناله ایست

حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسرو عدل گستر و خدیو رعیت پرور سلسله نسبش در پنج پشت با میر تیمور گورکان میرسد رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کردی و دقیقه از صحبت اهل کمال بسر نبردی گاهی شعر میگفته در سنه ۹۱۱ وفات یافته این شعر از و ملاحظه و ثبت شد

جانا جفا برای وفا میکشیم ما — ترک وفا

بهتر ز هزار شادمانی غم تو | گفتی که چنین و الشیدات گردد | دانی غم تو و گر ندانی غم تو | رهی اسمش سلطان علی

بیک زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشد از وست | آزادیم از دام تو شد فتنه تاراج | مرغان تبرک همه کنند رم را

از خرابی بسکه بشکستم بمنزلم آمد بیاد | دست و پاکم کرده دیدم آشیان | دلم | سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

ساحری اصلش از اتراک است موصوف بحسن ادراک سماحت بسیار کرده از وست | ای آنکه دلت را خبری از من نیست

تا مینگری خود اثری از من نیست | رحمی بدلم کن منکر کاین دل نیست | انکار که هست از وجگری از من نیست | سالم اسمش محمود بیک از

ترکمانیه ساکن تبریز و بمراتب علمی مربوط این اشعار از وست | انخوش آن کن تهمت عشق تو چو نخوت کردیم | سلب گریه ز من بی سببی افزون کردم

بیاری چون کشد خنجر بقتلم نی جان بتیغم | ولہ | بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن هم | گویند مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال در میان نیست

این چند بیت از آنجاست | تعالی الله ز ناز خوبرویان | مژه عاشق کش و لب عذر گویان | کشیدن خنجر مژگان که برخیز

گشادن غنچه خندان که بگریز | تهم بر چشم و بر لب خنده باز | عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه | سامی اسمش شیر بغش سام میرزا

خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره مسمی بتحفه سامی بر اشعار معاصرین نوشته این یک شعر و رباعی از آن انتخاب شد

پا بوس سگ یار کویم هوسم نیست | ولہ | در دل هوسم هست ولی دسترسم نیست | رباعی | معشوقه چو عشوه دلاویز کند | عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

با دست نصیحت کسان در گوشم | اما بادیکه آتشم تیز کند | سامی اسمش لطفعلی بیک صاحب طبع بوده بغیر ازین بیا

شعری قابل از و بنظر نرسید | کاهی است مرا که در فلک نیست دهی | در دوستیش از این هر دو یکی هست دهی

با همت من کند چو دستم کوتاه | با آنکه بقدر همتم دست دهد | سید ابو عور از طایفه اکراد کرماج و با اثیر الدین اخسیکتی

معاصر صورت معارضات ایشان در احوال اثیر نوشته میشود | گویند که بر دمید از گل خارش | جرمی است که می نهند بر گلزارش

چون خار بشن همیشه در چشم من است | عکس مژه من است بر رخسارش | سلیم اسمش محمد قلی از اویماق شاملو است و در طهران قزوین

ساکن بوده صاحب دیوان است از وست | الکن بحلقه آن زلف تا بدار انگشت | که هیچکس نکند در دهان مار انگشت

گره گشائی کار مرا هنوز کسست | بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت | بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب | نهند بحرف من ار خصم سو قلم انگشت

مقرر است که از بهر امتحان اول | نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت | ولہ | سبکتم چند آنکه فکر آشنایان وطن | نیست دیار دم کسی کو ز توانم یاد کرد

ز شکلم ز گفتگوی تو خاموش میکند | ولہ | تا مست نمیبرم که دلم گوش میکند | ولہ | دماغ آشفته بسیار است در کنعان شوق ما | نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

رنجیده میروی ز سر کوی او سلیم | ولہ | چون میشود دنیا باید اگر از قفا کسی | مثنوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خر گفته از و نوشته شد

از فرس عمر بسک تازتر | از خر طنبور خوش آوازتر | بانگ زراگب نشنیده است سخت | چوب ندیده است مگر بر درخت

کار نه با نیک و نه با بد مدامش | به بود از ریش منافق دمش | ولہ | ای آنکه بمدح تو ز من آنچه سزا بود | راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

تا چند کنی فکر پی جایزه دادن | در گفتن شعر است همین فکر نکردم | سهیلی اسمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده

بزرگ الوس جغتائی و آبا عن جد همگی رایت حکومت افراشته و خود با وجود منصب دیوانی و اعتبارات سلطانی

اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته دو دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری تخلص یافته مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر نرسیده در سنهٔ ... وفات یافته این ابیات ازو انتخاب و ثبت شد بیت

دل چو شکسته شد مرا جان من خسته حال را — سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را
وله
گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز ازان بیک شب هجران نمیرسد
وله
بر خیمه لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر

تجربت کن ز حال من غم پیر سنگ کافرستان
برو غم کسی جز سایهٔ من نیست یار من
آفاق از آن خویش بند اشته گیر
وله
که پیر سیدم ز حال غریبان دیار خود
ولی نهم ندارد طاقت شبهای تار من
آخر ز جهان رفته نگه داشته گیر

مولانا ثنائی اصلش از اویماق تکلو بوده و گاهی قدری و گاهی در همدان روزگار میگذرانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام داشته این اشعار ازوست هزار منتم از روزگار بیجان است
وله
شکر آنکه مرا اهل روزگار نگرد

که حاصلی ندهد اتفاق اهل نفاق — چو اعتماد نشاید به اتفاق جمعی را
وله
اندوه بیزوال و غم بیکران مخواه — گر خود سکندری آب خضر مخواه
وله
افتند ز دست یوسف پیراهن آسمان — هرگز بسوی ما نگذاری ز جفا پای
در زندگی اگر ز دم از ان دیار باپی — چون کشتی که موج بگرد اش افکند
وله
ان جا قدم نماند که می در سبو کنیم — بیداد مکن که ناله گر ناله پس است
وله
یکروز خوش بهر دم عالم نمیرسد — بنشسته هرکسی که ز جام تکلو میرزد
وله
نه میکشد مرا و نه آزاد میکند — تقصیر خویش از آن دل گران بود ثنائی
وله
مشکل که بجان من محزون نگرد کس — پس نعمتی که سویم نبیند ز بیم غرقش تا
وله
سر و نازی بود تا زین طرف شد حیف حیف — از چشم همدمان تو خون میرود و هنوز
دی بانجام اینی غسل جماع — گشت رهبر طالع میمون ما
چون مرا بر د فکنند از اشتیاق — جمله شهوت گشت در تن جسم من

که هر یکی است بسر منزل کرم مشتاق
وله
عمر باید برای غم جاودان مخواه — ز امتزاج عناصر مدار چشم وفا
وله
ما زانجواب بخت و تراد ز نگار با — اندیل حیات خضر ثبات جهان مجو
وله
می آردم بگوی تو بی اختیار پای — از حسرت جمال تو هنگام عرض حسن
وله
از صد یکی بجانب گردون نمیرود — تابوت من بگر ز زیارت برون
وله
بگلو ناشده از دیده و فریدم میریزد — امروز توبه کردم و امشب بیاخم
وله
کراه نماند و جورت بدیگران ماند — بختم اگر تلافی شبهای غم کند
وله
هر جانب نگاهی مضطرب آید نیش — آزرده زیر تیغم و تا خون کند دلم
زان گریها که من ز غمت دوش کرده ام — یار آمد و هر کس سوی دل خود ماند
تحمل قدرت ابر جوی تلف شد حیف حیف

قطعه مطایبه

کیسه مالی با سرین چون بلور — سر بالش گشت پیراهن من
طرفه کونی بر سر کرم نهاد — کاش بودی کیسهٔ من کون من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیهٔ بصر عاری ساخت در عراق و فارس لوای سلطنت بر افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت در بین مخاصمه شاه محمود برده ولی این رباعی را گفت

رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین — میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاسا ملکت — او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات و قصیده این قطعه را شاه شجاع انشا کرده بسلطان اویس فرستاده قطعه

منم که نوبت آوازه صلابت من — بمهر و بخت بدرگاه هیچ ...
چو صیت همت من در رسید خاک فنا — که در بنای توکل نهاده ام بنیاد
ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان — که نعل مرکب من تاج قیصر است و قبا
چو مهر تیغ کشد و چو صبح عالمگیر — چو عقل راه نماد چو شرع نیک نهاد
بسیج کار جهان بروی دل نیادیم — که آسمان در دولت بروی من بگشاد

برو تو جان پدر همچو من بمدبی کوش | که چرخ کام ترا بر مراد خوش بنهاد | سلطان اویس این قطعه را انشا کرده در جواب قطعهٔ شاه شجاع ارسال داشته

ایا شهی که باوصاف عقل مشهوری
نخوانده‌ام فراوان درین مختصر عمر
شهنشهی چه تو از مادر زمانه نزاد
کتاب نظم تواریخ نیز استاد
بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان
نخوانده و نشنیده ندیده ام فرزند
کسی بمدح بزرگی خود زبان بگشاد
کسی که چشم پدر کور کرد و مادر داد

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی ادبی که دانی در عالم فانی در ۷۸۶ سنه چشم پوشیده در حال احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفر نامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکو خان بایران شخصی از ترکان والی سیستان کرده و بگرفتن و کشتن ملک مامور ساخت بعد از تلاقی فئتین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایلخانی مستظهر گشت بحضرت او شتافت هلاکو بازخواست کرد که چرا حاکم نیمروز را کشتی ملک معروض داشت که باین جهة که پادشاه این سوال از بندهٔ خود نماید نه از ولی[نعمت] را این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و باز از آن دیار لوای حکومت افراشته از وست

با دشمن من چو دوست بسیار نشست
با دوست نشایدم دگر یار نشست

درانکار شراب و وصف سبک این دو رباعی از وست

در حقهٔ لعل از آن نمرد بزم
با سبز خطان سبزه خورم در سبزه
تا دیدهٔ افعی غمم کور شود
زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

ولد

بگریز از آن عسل که بر مار نشست
پرهیز از آن عسل که باز هر آمیخت
میخواره اگر غنی بود عور شود
وز عربده اش جهان پر از شور شود
هرگه که من از سبزه طربناک شوم
شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم

شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از و نقل نکرده اند و ست

با رقیبان سخن از کشتن من میگوید | کشتن این است که با غیر سخن میگوید

صادقی اسمش صادق بیگ از جماعهٔ افشار است و صاحب دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت خطاطی و نقاشی در کتاب خانه دیوانی ملازم بود این دو بیت از و انتخاب شد بیت

گر گرد این خواسته انست از رو حسرت | از ما سلام روضهٔ دار السلام را

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا | میرود در پس نگه آن شکوه دلدار مرا

امیر محمد صالح صالحی از چغتائی خلف امیر نور سعد و اجداد امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در ۹۱۰ سنه در بلاد بخارا فوت شد از وست

روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا
شب هجر بکش باز گرفتار مرا
هر شب از محنت هجران تو میمیرم زار
میکند باز سحر زنده بیتو مرا

ولد

هر چه داری شب نوروز من سیاه کرد
غم فردا چه خوری و ز نوروزی
اگر از چهره پرده برداری
بحقیقت کشند مجاز همه

ولد

ای بدرگاه تو نیاز همه
کرم تست کارساز همه
مهوشان مظهر جمال تو اند
بهر آن میکشیم ناز همه

صوفی صالحی از چغتائی مدتی در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال نمود از وست

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی
کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه کشاید

طغرل وی آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی اعتباری بانه امور مملکت را بکف کفایت دیگری گذاشته از او اختیار نمود که شاید دمی باستراحت زید از نا سازی آسمان همین معنی باعث گسستن

الشعرا

رشته سلطنتش گسیخته و هم اتابیک قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده ویرا گرفت و سلطنت سلاجقه سپری
گشت و این مائلی اوحدی ملاحظه و ثبت افتاد | دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنین فراق عالم سوزی | فریاد
که در دفتر عمرم ایام | آنرا روزی نویسد این را روزی | طفیلی اسمش امیر حسینی جلایر از امرای سلطان حسین میرزا با تعزت و
با وجود امارت بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم از دست | سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست
لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست | سند و تیر بیان او چو سیاست بقهر | از کف خاقان گرفت سر قیصر شکست | السلطان العادل شاه طهماسب
صفوی صیت عدالتش لرزه بر زنجیر نوشیروان افکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتب
تواریخ مضبوط و بمراتب سخنوری و سخن شناسی سرو بلند و نظر باستحضار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت
گفته قلمی و ثبت گردیده | ز تبریزی بجز خیر نمی بینی | همان بهتر که تبریزی نه بینی | اصفهان جنتی است پر نعمت
اصفهانی در آن نمی باید | سگ کاشی به از اکابر قم | با وجودیکه سگ به از کاشی است | این رباعی میرزا سمیم شایان
نوشته که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده رباعی | یکچند بزمرد سوده شدیم | یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود | شستیم بآب توبه آسوده شدیم | عادل اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب
صفوی نظر بغرور سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعه قهقهه محبوس بعد از وفات والد ماجدش بجهة
تعیین ساعت جلوس یکسال متجاوز بر تخت سلطنت ننشست اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون
ننهاده تا باهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از رعب او آرام و خواب نداشته بسکه بیرحم
و سفاک بدگمان و بیباک بود نهال عمر اکثری از جوانان سلسله صفویه را یکبارگی از پا در آورده تا بدیگران چه رسد بعد از
انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در سنه پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند [illegible]
در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخت خاک را نشیمن ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته از دست
شاه صید تو که ناوک نگه ناز | سوی طرف خویش نهانی نظری هست | چون غنچه چه دانی تو که در خلوت ناز | گر زهر تو چون باد صبا در بندی هست
از خنده پنهانی لعل تو توان یافت | گر حال دل گمشده او از خبری هست | شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار
خلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف سلطان
و قوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراخته وی بضرب شمشیر و بنیروی دست تدبیر
برآورده و هم بشمشیر سرکشان را از پا در آورده و هم بتدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان سویدای رایت
سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و باغات دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان و مازندران
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از و صادر شده
که حال هم قریب یکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن آثار موجود و بنای قاعده قایم است

چند در مهام سپاهی و رعیت نهاده کلاه کر سخافت رای منهای دولت سلاطین بعد نبوده گرفتن سلطنت از تحت تصرف
سلسله علیه متصور نبوده استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهر حال با وجود اشتغال با مور سلطنت نظر به
استعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه مدار الملک تقاشا شافته در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شد ~

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است | زنجیر از آن کیست که دیوانه ز دست است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع از وست ~ مطلع ~

بیاد قامتی پای سروی اگر سر ریزم | چو مژگان یک برگش را بآب دیده میریزم

عبد الله خان از شاهزادگان اوزبک است و در زمان
شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از وست

بسنگ رخنه شد از بس که لب بگزیدم | ز سنگ سخت ترم من که نیستم بیتو

عبد الله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیک خان اوزبک است سلسله نسبش بچنگیز خان میرسد بشیوه شجاعت
و فطانت موصوف و بصفت خونریزی و بیرحمی معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و ثبت شد ~ مطلع ~

مبارکباد عید آن دم مستکش گوید مرا | که نی کس را مبارکباد گوید نی کسی او را

عتابی اصلش از اویماق تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته
و بسفر هندوستان رفته گویند خمسه در مقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی از وست شعر ~

طرف خطش تا ز خط نقاب گرفته | شهر بهم خورد کافتاب گرفته
وله
چشم مرا پاره های دل ز فراقش | همچو در خانه خراب گرفته

ای شاه ستاره خیل خورشید اقبال | دی از پی سجده تو گردون چو هلال
ایام تو عید است و در آن رزم حرام | بزم تو بهشت است و در آن باده حلال

عرشی همشیر طهماسب قلی بیک از اویماق تکلو در اول حال عهدی تخلص یافته بعد از طی عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده
و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده از وست

هر کس بزیر تیغ بر دیت نظاره کرد | زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

با من چرا مضایقه از جور میکنی | چیزی نخواستم که در آن بخل تو نیست
وله
هر چند غیر لاف محبت نه بدتر است | ما را امید با بدل بدگمان بس است
وله
هر لحظه ای صبا ز چه گردی کنار من | دانسته مگر کجا سفر جست
وله
خوش آن کسی که گر نبایدش نامه پیام | ده قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

گویند عرشی پسر کریه منظر داشته ظریفی آن پسر را دیده گفته مولانا این شعر را جهت مخدوم زاده گفته شعر ~

تخم دیگر بکف آریم و بکاریم ز نو | کاشته گشته ایم ز خجلت نتوان کرد درو

عماد کر از معارف عهد خود بوده گویند روزی با خواجه شمس
الدین محمد شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفته ای کون فراخ زن این رباعی را بدیهه گفته

هر چند سخنهای چو دُر میگوئی | هشدار که با عماد کر میگوئی
عیب تو همین است که شطرنج | ای کون زنت فراخ پر میگوئی

امیر فخر الدین مسعود بن حمین مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت
می افراشته سوای این دو رباعی شعری از و ملاحظه نشده

کس بنده نشد بنده خود را مگر | این بنده نه بنده بود آن بنده نیست
هر کس بگفت گفت سبحان الله | خورشید بر آمده است و میجوید ماه
وله
که فرجه که عشق او دین من است | هم جان من است و هم جهان منست
از بهر هلال عید خورشید سپاه | بر بام بر آمد و همی کرد نگاه

فرصت از توپچیان شاه عباس صفوی است اسمش

محمد بیک این شعر از وست | صبحدم صبح که تا کام تو نا بخشد | می با خنده بگل گریه بمینا بخشد | فنائی تخلص امیر علی شیر که حقوق

کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تاریخ و تذکرها احوالش مشهور است و در زبان ترکی نوائی تخلص
میکرده و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته
نشد و الا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده از مسجد و مدرسه و خانقاه و پل
و سایر آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این شعر از ایشان ثبت شد

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت کن	از که شاید حق تعالی کرده باشد جمعش
ولـه	
امشب غم چند روانه دری از ریحی	آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا
زنده سیدم ترا بهر چکارم مسکنی	هم بخشاید خدا گر کرده با شمعش

قالان بیک از قورچیان سرکار سلاطین صفویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد شعر

در تنگ جیبت گر بامنت سر جنگ است	بیا که شیشه ما نیز عاشق سنگ است

امیر قابوس و هو شمس الدین ابو المعالی بجمال
اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا و ساکین را مراعی بوده اما در ارتکاب ملاهی نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر
کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب بن عباد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار
و امرای کارزار از تیغ زبان و نوک سنان او در هراس بودند چنانچه اعیان لشکر را بجهانه اندک بقتل رسانیدی آخر الامر امرا اتفاق
کرده او را از سلطنت خلع نمیس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشانیده قابوس از ایشان
پرسید که من چه کرده ام گفت از بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار نشدم سلسله نسبتش بوشمگیر
که در زمان کیخسرو والی گیلانات بود میرسد و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد و رساله کمال البلاغه
از تصنیفات اوست اما شعر فارسی ممتازی که توان نوشت از و بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد اکتفا شد

شش چیز در زلف تو دارد مسکن	پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن
شش چیز دگر بود دل من که در وطن	عشق و غم و محنت و الم و رنج و حزن

قمی تخلص قاسم بیک از میرزادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مسمی بسبحانی و بهمان اد
مدارک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سبحانی را عرق حمیت بحرکت آمده و خنجر بقصد
حیات خود کشیده و قاسم بیک در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده بهمان خنجر مهم او را
با نجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل گردید این چند بیت از و نوشته شد بیت

با کم از کشته شدن نیست از آن میترسم	خدا بشکوه زبان من آشنا گنند
ولـه	
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود	من و شکایت آن بیوفا خدا نکند
ولـه	
نه بجانه دل قرار و نه بکوی او گیرد	حکیم مگر ببرم که دلم قرار گیرد
قمی آن مه شرنگیبی که بآن مینا زیبی	مرا است بخت زبونی که بیوفا طلبد
بجام تو چون یکی دو سه منزل برود	نمی شود که برانیز بیوفا نکند

شاه کبود جامه کبود جامه چشمی است ما بین استراباد و خوارزم و
نام او شاه نصر الدین است که پادشاه ان چشم بوده شهریاریست که ازرق پوشان خانقاه فلکی غاشیه خاکش بر دوش
کشیدندی گویند سلطان تکش یکی از تعاقبش مامور ساخت آن شهریار باحسان او را طمع انداخت که وی را زنده

بخدمت سلطان برد بعد از ورود سلطان بر او خشم کرد که چرا زنده آوردی در آن حال شهریار این رباعی را بدیهه
گفته بخدمت سلطان رسانید سلطان تکش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داد از خون او درگذشته بخلعت

خاص سرافرازش کرد رباعی | من خاک تو در چشم خرد می آرم | عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم | سر خواسته بدست کش تیغ ای داد
می آرم و بر گردن خود می آرم | وله فی القصاید | از دل من گر نه میر دم آتشی خواستی | ز آب چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گفتمش زلف تو گر گرم که گیرد دستم | گفت تو دانستی ای سحر اگر نعماستی | کار ما تا چون بود فردا اندیشی | کاشکی امروز بودی آنچه آن فرداستی
گر ز حال من بدانستی نگار تنگدلم | هم بخشیدی مرا گر خود دلش خاراستی | جامه‌ام تا نام از سودای تو گشته کبود | ورنه نام جامه من اطلس و خاراستی

گرامی اسمش محمد حسین بیگ از اتراک است بیش از این احوالش معلوم نشد از وست | یار می آید و هنگام نثار است مرا | یکدم ای جان گرامی بدو کار است مرا

گرامی اسمش مهدی قلی بیگ از اتراک است و در کاشان متوطن بوده از وست | شب چو ره دم بکوی او رفتند سیم | همچو فلک نهان کنم آبله های پای را

ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و سکان آنجا قصیده
گفته چون گفته چند بیتی از و نوشته میشود بیت | کوهی کشیده سر به هم اندر کمر کرده | آمیکی چو بجان کنده مکر چون شخص علل

در شکافش مغز خی و دو دهان از هر سخی | هر جا از این چون ناخنی تا ساق و زانو در گل | غول از پس و پیش باد در دشت پیچان ما را | دیوان و دیو عناسا هر یک ملنکی در بغل
بشسته قومی بس غمی و دی نشسته ناسمی | ملی که هستند آدمی لیکن چو شیر جعل | دستا با شان چون رسن و سوی شان پیچ و نیا | سلوار باشان چون کفن بی بند و بکفل
چون حجر بس بکسیخته چون کاد کرده بخیخته | هر یک چو پیش آینه تشکل ز کون نیمه طل | بر بسر عریانی زبان خالی ای شکمهاشان زنان | وانکه ز کیران عز زبان نشسته سلطان مجل
هر یک چو حرد در دید جل جاشان بکن دهن جبل | رخسارشان پر دود از بسل مر کانشان سرخ جل | نایل اسمش قلیج خان بیگ اصلش از اویماق گرامی بس

طوایف شاملو است از اقربای علی قلی خان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه الکای ری بوده و
تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از وست | نسیم صبح بر مجروح نیش است

حریر جامه بر بیمار بار است | نوا در گوش محزون بانگ نوحه است | شکر در کام غمگین زهر مار است | گهر در چشم محنت دیده سنگ است

سخن دریای بی کم کرده خار است | بدهوش اسمش سید مبارک خان از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان والی بوده از وست

عشق آنروز بسر حد کمال انجامید | که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود | مرتضی قلی بیک از غلامان خاصه شریفه و از نوابین ناظر

بیوتات است مطلع از وست | زمیان چو رفته باشم مگذار خواهی آید | چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد | مرتضی قلی خان خلف حسن

خان شاملو است که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعه کمال بوده تخصیص در شکسته نویسی داد و استاد شفیعا بوده این

چند شعر از و انتخاب شد | همیشه دولت وصل تر الطلبکارم | که بخبر برسی با خبر چکار مرا | وله | ابخبان منتظرم در دره شوق

که اگر رود سیائی در راست | مسعود از اتراک است و در دار المومنین قم بوده از وست | مشتاقم و دورم غم جانکاهم از

مشتاق تو آن دورتر اندازم از این سبب | بلبو چون در گریه خوابم می برد | خواب می بینم که اشکم میبرد | گویند مثنوی گفته این مسعود

در تذکره از آنجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان نیست | نمکدانی به تنگی چون دل مور | نمک چندانکه در عالم فتد شور

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده و در فن نظم و موسیقی مهارت تام داشته از وست ع

از بهشت آمده و چه از بهشتی
دل خواست بعشوه و چه دل خواهی
نشست بمی خوردن برخاست بتقریب
هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

نعیمی اسمش حسن بیگ شکرلو اوغلی اولاد علی شکر بهارلو که ترکمان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار از وست ع

میخواهم که چشم غیر بدنگسترم فتنه
زبسکه گفته دروغ ایشان بایشان
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

وله

ندارد همی از هجر تو جان بدرد فرو روم
صد حیف که گلرخان کهن پوش شدند
کرسیدانم که در درد اشتیاق میکشندم
در خاطر دگر فراموش شدند

وله

مرا افتاد در دل آتش از جائی که غیرت
نهان شود ز خجالت چو دید قاصد
اما نگه بصد زبان سخن میکنند

میرزا محمد مومن خلف بدیع الزمان گورکانی جوانی آراسته و سرو نو خاسته بود گویند در بیجده سالگی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و برفاقت پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از ان کرتیان را دستگیر کرده محمد مومن میرزا را بقتلش درآورد و کان ذلک در سنه گویند چون محمد مومن میرزا اسیر سرپنجه تقدیر شد این مطلع را گفته ع

منم گر ز تیغ جفا خالی از غمش شد
ربازی فلک امید دستان مظفر شد

مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل آن جوان کرده این مطلع را گفته و خوانده موثر نیفتاد

تا جوانمردی که بی جرم مرا دربن سن میکشد
کافری ان کوزاده کینه مومن میکشد

میلی اسمش میرزا قلی و از اتراک است صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش در نظم شگفته و دلخواه در مشهد مقدس رضوی علیه السلام نشو و نما یافته و فقیر بطرز خیالات او بسیار مایل است له فی القصاید

در بن خرد سالی بنا شد سر سبز
شود تا نزع و من بغیر افزون
مرا میکشد غیرت آنکه با من
زمین گذشت و شد غنچه کم کرده دلها
بسینه تیری از غمزه خورده ام کاری
اجل که شیوه او جگر کشی ست کند
زبیخودی شده ام گرم شکوه هیچم
منم و دل خرابی تو می سپارم او را
چو باد ز سر سخنها زبان غیر کویم
دلم نه دست تو آسوده است سینه ام
باکه بپرسیدن تا آمده میرکم

که باشی بهر با منا صاحب مصاحب
نگاهش رعایت کند هر دو جانب

وله

سخن گوید و بنگرد در جواب
که داشت میل سخن گفتن و نبود مجال

وله

که برنیامده ام از دل کم نعم خواری
به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
که هر چه میشنوی ناشنیده انگاری

وله

بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم دل را
که باین بهانه شاید که نگاه دارم دل را

وله

که غیر بی خبر از لذت خدنگ ترا

وله

کا یاز که پرسیده ره خانه ما

تو کم لطفی و من بدین غم که دشمن
ولش جمع گردیده گویا ز مرگم
دمیکه بگذرد از چشم آتش بیتاب

وله

دشمنم گشت بعضی سود تو
زبسکه غمزه او خوار و زار میکشدم
نهچون خلق و لیری خیانکه دزدیدم
برفتن تو دلم از کجا دهد تسکین
دم آخر است آمده ام بخشش کن از کردم
شب که بزم خوشتن پیش خود مرا

وله

چون کنی دورم نگاهی کن که تنها
با غیر نشستی و فرستی زپی ما

شود بر من آهسته آهسته غالب
که هر روز که برگشتنم نیست غیب
نگه کند ز قفا تا شناسم از دنبال
دیگر امید وست چه میفرمائی
بعجز میطلبم هر دم از اجل یاری
هزار مرده توان کرد زنده بیتابی
بهانه که بپذیرفته ام بیا جائی
که بصد هزار حسرت توم کنده ام دل را
رفت بیرون ز مجلس و کرد بهانه خواب

وله

رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را
آنرا که نه اندره کامست نیاز را

ساز دخموش تا من حسرت کشیده را
گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

تو با رقیبی و میل تغافلی داری
تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود
برخاست گرم و رفتن جا را بهانه ساخت

از بلا کم هر دم اظهار پشیمانی کند
این سخن یارب تسکین دل ناشاد کیست

سخت بدبین که بمیلی نکند غیر جفا
خردسالی که جفا را ز وفا نشناسد

ز دیدن تو دلم لذتی برد که فلک
نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند

مرا بطاقتی نخوانده چون آید به بزم او
پی رفع خجالت همزبان من کجا خواهد شد

ببزم او برسیدم ازین چه سود که من
خجل نشینم و او شرمسار برخیزد

کردم بدبگیری پی دفع گمان غیر
اظهار عشق و یار من بدگمان نماند

بهر هزار وعده خلافی که کرده است
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

چنان ز بیم رقیبان نظر بره دارم
که یکزبان نتواند مرا نگهدارد

بسکه قاصد را بیازارد چو نامم من برد
ره نگذارد که بگذارم پیام من برد

غیر گویا شده افسرده که امروز زیاد
هر دمم نامه و پیغام دگر می آید

بی اعتباریش تو حلقی بجرم عشق
بیچاره مسلی از همه بی اعتبار تر

این غم کجا برم که بمن از جفای تو
شد غیر مهربان تو نامهربان هنوز

ز سرزنش با چنین خواری نخواهم زود برخیزم
که پندارم دگر با نام می خوشنود برخیزم

رقیبان در تماشا بوده اند امروز بمن غافل
تغافلهای امروز از کجا بود دست دانستم

خوشدل ز بزم او بنشین طمعی که من
هر جا غمی است همره خود میبرد مرا

ز بدگمانی خود شرمسار خواهی شد
مباش اینهمه در بند امتحان من

تو نیائی ز حیا در سخن و من ز حجاب
تا چه سازند رقیبان ز زبان من و تو

قرار صبر بخود داده باز ماندم از او
به این امید که تن در دهم به تنهائی

بهر تو ماند بر سر زانو هزار سر
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی

چون کند غیر سخن بهر فریب دل من
رو بگردانی و خود را بشنیدن نداری

ناامیدم ببین که بکین میدهم قرار
با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی

تو بدگمانی و مرا نیست با تو راه سخن
چرا رقیب نسازد سخن بهانه ما

با غیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت
صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت

تا از جفای او بر هم خوردن من سخت
بی رحمیم بین که ترس خدا را بهانه ساخت

در پهلوی اغیار به هر سو نظری داشت
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

غایت ناکسیم بین که باین رسوائی
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

چو همرهی من آن سرو خوشخرام کند
ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند

چو یار از من رمید آرام جان من کجا خواهد شد
چو او نامهربان شد مهربان من کجا خواهد شد

جفاکشی که ز بزم تو خار برخیزد
مرا ببیند و امیدوار برخیزد

شوقم ببین که با همه غیرت به بزم او
پیغام غیر آمد و غم را بهانه شد

خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند
با ما باعتماد وفا تا جفا کنند

بسی خوشنود می آمد بسویش قاصدش گویا
که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

از خلاف وعده ام شد منفعل [illegible]
رفت از یادم که باز م وعده دیگر داد

خاطرم جمع است از بدگوئی دشمن با
گوش بر حرفش نمی دارد چو نامم من برد

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری
هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند

دانسته که مهر تو با جان بمن سپرد
گر خاک کشتگان گذری سرگران هنوز

غیر را یافتم آزرده و از ساده دلی
راز ما گفتیم و او بود گرفتار هنوز

پس از عمری که در بزمش بصد تقریب بنشینم
سخن از مدعای من کند تا زود برخیزم

ظاهر فسانه ام به وارستگی هنوز
چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم

جفای یار چنان برده اعتبار مرا
که غیر آید و پرسد نشان یار ز من

تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو

از بسکه طینت بجدائی بهانه جو
صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

فراق میکشدم این زبان و میگوید
سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی

ببزمش رفته ام ناخوانده و دیدم هراسانش
نهان از من پی غیری فرستاده است پیغامی

زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی
ترسم آید غیر آنجا شرمسار من شوی

خواست گوید سخنی دید زبانی از لبی
تا ببینند که بنشاند گرانی از لبی

از سجده خاک رهت سر شکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم اینجا

آنکه میپرسی ز من آن ماه را منزل کجاست
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست

در دل هجران خبر غم عالم غم نیست
از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

راه وفا پیش گیر کان جفا خوشتر است
وله
گرچه جفایت خوش است لیک وفا خوشتر است

وله
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشید
گرد آنم گرفته بسوی تو میکشد

وله
لعل جان بخشت که یار از آب حیوان میدهد
زنده از جان میتواند مرده از جان میدهد

وله
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من
نشسته ام بامید که یار خواهی شد

نمیتوان تو بشرح بلای هجران کرد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد

بحمد الله که جان باد رفت و گل شد تو هم
ز پیوند دوست فارغ گشتم از خوردن هم

وله
از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم
دل پی او رفت و من هم از پی دل میروم

وله
چنان از پا فکند امروزم از رفتار قامت هم
که فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم

وله
مشکل غمی است عشق که گفتن نمیتوان
وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

وله
عید نوروز است ما را مجلس افروز چنین
سالها شد که خدا میخواستم روز چنین

روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
ای کاش همچو روی تو میبود خوی تو

وله
بلبل بباغ وجد بویرانه ساخته
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته

وله
اگر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
تو پادشاهی و ما بنده توایم تو دانی

شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح
این حدیث لب لعل روح پرور او

یاران کهن که دیده بودم همه را
در بند وفای خود ستودم همه را

در عالم بیوفا کسی خرم نیست
شادی و نشاط در بنی آدم نیست

امروز ز حد میکند سوز فراق
وین شعله آه آتش افروز فراق

وله
شب هجرانست مرگ خویش خواهم از خدا امشب
اجل سویم چو روزی خواهد آمد گو بیا امشب

بی تو هر روز مرا ماهی هر شب سالی است
شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالیست

وله
ناصحا بیهوده میگوئی که دل بگیر ازو
سر بغربان دلم کی ال بغربان من است

وله
هجر بتان ناخوشست سر زنش خلق نیز
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است

وله
روز عمرم چند یا رب چون شب غم بگذرد
عمر کم باد که تا روز چنین کم بگذرد

وله
ناصح زبان گشوده که بشکند دل مرا
نام تو بردم و باعث صد خطر شد

وله
گر برون می آید آن بیرحم زارم میکشد
ور نمی آید برون از انتظارم میکشد

وله
بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
که مردم پیش تو و کار خود آسان کرد

وله
شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم
با این تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

وله
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

وله
خواهم زنی به تیر و به تیغم نوازی
تا در دم مردن تو بنزدیک سرم

وله
دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بمن و دل امیدوار من

وله
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
تا بر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

وله
ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
تا کی جفا کشم بامید وفای تو

وله
خدا را سوی مشتاقان نگاهی
بسالی گر نباشد گاه گاهی

وله
محمد عربی آبروی هر دو سرای
کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او

وله
که من مدینه علمم علی در است مرا
عجب خجسته بنائی است من سگ در او

وله
زنهار ز وفا کس مجوئید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را

وله
آنکس که درین زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست یا درین عالم نیست

وله
روز عجبی پیش من آمد یا رب
این روز قیامت است یا روز فراق

امیر همایون از اولاد تیمور گورکانی است و بعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخته آخر الامر از بی اعتدالی شیرخان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش حسب الحکم آن پادشاه جم جاه با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرخناک را از لوث وجود آن طایفه ناپاک پاک کرده و نواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب کمال را عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالیمقدار بصحبت شعرا مایل و خود گاهی نیز شعر می گفته این قطعه را در حین ورود بایران

موزون نموده بخدمت شاه طهماسب فرستاده قطعه

روزگار سفله گندم نمای جو فروش / طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دارم اکنون التماس اینکه تا با من کنند / آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
پادشاها خسروا شفقای حاتم / دشمنم شیر است عمری پشت گرمن کرده است
قله قاف قناعت را نشیمن کرده است / ایمنم از راه عداوت شادی مشفق کرده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک چنین پادشاهی نبوده این رباعی ازو ملاحظه و نوشته شد که رباعی

دنیا که در آن ثبات کم می بینیم / در هر فرحش هزار غم می بینیم
چون کهنه رباطیست کاز هر طرفش / راهی به بیابان عدم می بینیم

اخگر اول از مجمر اول در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت آئین و شعرای فصاحت قرین ولایات ایران حفظ بالامن والامان باعتدال هوا و امتیاز آب ادراک اهل آن زیاد محتاج باظهار نیست و همه کتب سیر و تواریخ باینمطلب ناطق است و حال جل آن ویران است و این اخگر مشتمل است بر پنج شراره شراره اول در ذکر فصحای ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر بسیار معموره و قصبات مشهوره منسوب باذربن ایرج بن اسود بن سام است که پسر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذوالاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور او را گرفته فلزات بر روی سینه او گداخته متضرر نشده و باینمعنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شد و آبادانی آن ولایت از دست حدودش اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تمامی شیروانات و موغان و کردستان و ارمن و گرجستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون باد انشاء الله تعالی احوال و اقوال شعرای هر شهر بترتیب نوشته میشود اردبیل که از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از ابنیه کیخسرو و سیاوش است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق در آنجاست و از فواکه گیلاس در آنجا نیکو می آید و از کوه سیلان که از جبال عظیم ایران در چهار فرسنگی اردبیل واقعست قلعه مشهور بروئین دز بوده که در وقت معارضه کیخسرو و فریبرز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار داده که اول فریبرز با طوس رفته و مایوس بازگشته بعد از آن کیخسرو با گودرز رفته آن قلعه را تسخیر نمود همانوقت طرح دار الارشاد اردبیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بوده در حال خراب است جامی سوای آنکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از وست

دارد اندم سر ما ترک تن پرورها / که ز فتراک خود آویخته باشد سرما

راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حین وفات معشوق را در بالین یافته این شعر از مطلع خاطرش تافته بعالم بقا شتافته مطلع

ایدل قرار گیر نه وقت طپیدن است / ایدیده خون مبارکه هنگام دیدن است
رسم عزای ما نه گریبان دریدن است / می در قدح کنید حریفان که گل رسید

نحوی اسمش مولانا عبد العلی در اوایل حال برگشته در هندوستان رفته چیزی از و معلوم نشد

خواهم زبان شعله داغی بلب رسد / هیچم دل من لیست که با من بگذارند
صفیری سر زند در هیچ حال از گلشن که در دام آمدم صیاد غافل گر خبر دارد / رهی ندیدم و بارم کاخر عمر بستم انتعاش / به جا مرگم آسایش بمنزل باشم

اردوباد یکی از قصبات آن ولایت است و حال خراب و آباد

ندارد و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده این است میرزا حاتم بیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بوزارت شاه عباس صفوی رسید

شمار از وست

ازان سر که در سر پیوسته کردم پاسبانش را | که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

ضیائی گویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علی شیر گشته اتفاقا در آنجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا نقد دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و امر ایشان بزبان ستم ظریفان هرات افتاده تا رفته رفته گوش زد بندگان میرزائی شده روزی نظر نواب میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی تو افتاده آنجوان بی باکانه عرض کردنی که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر یقین میدانم که در قید من است والا هر که میخواهد مایل باشد میرزا فرمودند که سبحان الله خدا زبان ارباب غرض را کوتاه کند بالجمله مولانا بعد از آنکه تزلزل در بنای دولت گورکانیه راه یافت از خراسان باذربایجان شتافته و در تبریز در سنه ۹۰۲ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در تعریف شطرنج گفته چند شعر از آن قصیده و یکشعر در غزل از وست

بی تیر و تیغ بر سر یکدیگر آمده
خصم افکن و سپه شکن و صفدر آمده
لیکن ز کید پیاده گهی مضطر آمده
رقیبان جمله بگریزند و من با نام همین باو

ای دل کدام عرصه در شکشور آمده | از خیل روم و زنگ درین لشکر آمده
هر یک دو اسبه رانده بجمع دکا | کانشان سپاه را بوغا رهبر آمده
در معرکه به پشتی هم کرده جنگها | وان جنگ اگر از پی سیم و زر آمده
سلطان عصر شاه فریب آنکه در بساط | هر گه شه صد چو شاه خرش گر آمده

ولہ

خیل غریب و قوم عجیبی که در مصاف
با شاه خویشتن همه یکرنگ و یکجهت
گر بر دلان و پیل سوار افکند بشاه
خوش آنساعت که آید ترک من گریان

بیلقان از اقلیم پنجم طولش که و عرضش لاده از ابنیه قباد بن فیروز ساسان و واقع در محال شیروان است هوایش گرم سیر است و مدتها میباشد که آثار شهریت در آنجا نیست شاعر آنجا همین یکنفر است مجیر الدین در عهد صبی بشیروان رفته نظر بفطرت اصلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کمالات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده برتبه فرزندی برداشته و مجیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا یکی از اقارب خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک بانکه بدستیاری اجل از قید فراق معشوق رهائی یابد باز بحکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دامن گرفته بیمار فراق از نوازش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بتبریز شتافته در آنجا از مقربان حضرت اتابک محمد ایلدگز شده و میانه او و خاقانی بهم خورده و قصائد خوب در مدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارضات کرده آخر بحکم اتابک باصفهان رفته از اصفهانیان مهربانیها دیده آخر الامر بعلت زیاده سریها هجوها گفته و شنیده و بعد از آن در تبریز بعالم باقی شتافت و کان ذلک فی شهور سنه از وست

بکش تا و سحر که چراغش از پی آن | که در دست حریص است خانه پر کالا
گفته سایه از تو بر دارم | سایه از خاک کی توان برداشت
شه قزل ارسلان که دست و دلش | از جهان نام بحر و کان برداشت

ولہ

فلک چراغ بر انگشت کرده میخواهد | که کنج خانه عمر ترا کند یغما
دل ز عشق تو دل ز جان برداشت | جان هم امید از جهان برداشت
تو فکندی مرا ز چشم ولیک | کرم شاه کامران برداشت
آنکه اول قدم ز روی زمین | فتنه آخر الزمان برداشت

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله حاجی رکیکه شریف مزبور دیوانی باسم استاد از مقوله ترزیق تمام کرده مسمی بسهو اللسان گویند بعلت سوء ادب که استاد را رنجانیده در عنفوان شباب گلبن حیاتش در بلده طیبه اردبیل در سنه تاراج خزان اجل رفت و در مراتب شاعری رغم قصیر بهره لسانیست این اشعار از وست

گو همنفسی تا کنم اظهار غم دل / زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

کی غم عاشق بصحبت باغ و صحرا میرود / عشق تا با اوست غم با اوست هر جا میرود

آزاد اگر باشد دلی زلف گرفتارش کند / ور خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

مبادا از سوز و گدازی که دارم / برون افتد از پرده رازی که دارم

میرود آه که مانع شود از قتل منش / آه اگر پیشتر از آه رسد تیغ زنش

محشر دامن لطف تا کریم گر انرید / دامن پاکیش تجدید من آلوده دامان را

روزیکه دهم جان و فغانی نکند کس / معلوم شود بیکسی ما همه کس را

آخر عمر شریفست الصبا روی چه بیای / کوبیک امروز ترحم اگر نبیند که فردا میروی

هر که را دیدم برازعشق محرم ساختم / خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

همین با منست با نازی که داری / که من با تو دارم نیازی که دارم

دم مرگ بیجانی زرچه باز ماند چشمم / ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی

گویند شاه نعمت الله یزدی را در یزد مدح کرده صله لائق نیافته این قطعه را جهت او فرستاد

آنکه چرخش سر نمی پیچد ز طوق انقیاد / چون به یزد آمد ارباب سخن گشتند از او
بر مراد خویش شاد از حضر تشریف آمدم / نعمت الله اختر برج سعادتشاه بود
از همه کمتر ز انعام بر رویم گشاد / گرچه محتاجم ولیکن بیش از آنم شاد
گر عطاهای کمم کردند دل غمدیده شاد / با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه
شاه یزدم دید و خوش گفتم هیچم نداد / کاشکی هیچم ندادی تا نخواندی گفتمی

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در نفحات بسوط نقل است چون مشهور است که اشعاریکه تخلص ایشان هر قوست از مولانا رومی است لهذا نوشته نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا میبوده طبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون بهند رفت و در کابل وفات یافت از وست شعر

درد که فراق ناتوان ساخت مرا / در بستر ناتوانی انداخت مرا

ترسم که ز حسرت جمالت میرم / محروم ز دولت وصالت میرم

خوبان که بلای عقل و دین اند همه / با اهل وفا بر سر کین اند همه

شوقی غم عشق دلستانی داری / گر بر شدی عشق جوانی داری

بسکه بر بستر خاک در کویش مسکن کنم / در میان خلق نتوانم که سر بر میکنم

از ضعف چنان شدم که تا بنیم / صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

هر چند که باشم بخیالت زنده / میترسم از آن که در خیالت میرم

با ما نه چنانند که میباید بود / اما چه توان کرد چنین اند همه

شمشیر کشیده قصد جانها دارد / خود را برسان تو نیز جانی داری

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کوچانیده و در محله عباس آباد اصفهان مسکن داد و غرض وی در اصفهان متولد و هم در آنجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بزودی معاودت نموده و در اصفهان محترم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب بیکصد هزار بیت ملاحظه شده و بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب شد که

ایمنی چشم ز دوری نداشتم که چرخ / گنج خواهد ساخت جای ها ج از نگاه جرا

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان مست است

چه نصیب فیض صحبت رشته لان دلیست / اما دمی که باعث حیای گل است

ای برق تیره وقت پا شمرده کند — هر خار این بیابان رسته بپنبه ایست
جائی نمیروی که دل مهربان ما — تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود
مرا بروز قیامت غمی که هست اینست — که روی همدم عالم دوباره باید دید
اگرچه تنگ شیم خاک پای یکتائیم — عجب که تشنه نام سفال تنگیایم
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو
بجوالی دو چشمش چشم بلا نشسته — چو قبیله گرد لیلی همه جا تکا نشسته

نسبت به جدان چه شمارند کوتهان — دریا چه قدر آب که در تشنه باشد
مرا زیاد تو برد و ترا زدیده من — ستم نمانده ازین بیشتر چه خواهد کرد
یکبار سر برآر ز جیب قبای ما — دست مرا ببین که گریبان چه میکند
خود را شکفته در همه جا تکیه هست — خوانی که صبوری بدل روزگار کن
دل را بیانه دگر بر سر ناز آمده — از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

صبوری ولد قادر بیگ زرگر است خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرد طبع خوشی داشت از دست

رحم است بوسیدی آنکس که بخشد — در نامه او حرف وفای تو نباشد
طرفه حالیست عاشق شب هجران — خواب نکردن همه خواب پریشان دیدن
از رشک که سوزم که پنهان آید — در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد
تقدیر رنجش یکروزه تو مارا هم — شکیب هست ولی روزگار میکند

طوفی در بلده مزبوره مشغول بسراجی بوده آخرالامر بقصبه لاهیجان رفته و در آنجا سعی تمام متوجه تحصیل علم کیمیا شده گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده والا از شعرا که خود را مستقیم السلیقه میدانند این خیالات بیجا که از قبیله صید عنقاست نمیکنند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت ازو انتخاب و درین تذکره ثبت شد که

دوری تو بر بت سخت بود سوختگان را — سختست جدائی بهم سوختگان را
با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب — شرم تو با هزار نگهبان برابر است
چو غنچه خواهم غمی از جهان نباشد دم — آورد چشم غمی را که ان غم از یاد دم برد
خیال فریب تو غیرت گلستان — که راز عشق ترا رنگ کرمی پوشند
ز وفا مکن حکایت که ندارم تو باور — زبان بسیار حرفی که دلت خبر ندارد
تا کس نداند آمدن من بسوی تو — هر بار باز روی دگر آیم بکوی تو

کس با خبر ز حال دل ما غافل تو نیست — تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
نشستی بر سر خاک شهیدان آه از غیرت — که هر خیزی و چندین کشته همراه تو خیزند
جدائی تو نباکام در اوایل عشق — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد
تو عالمیست عاشق شده ام تسلی — که کسی محبت از من تو بیشتر ندارد
بحشر مایه رشک دگر باشد قیامت را — که خواهند از تو ایشان جای و من خوش نشینم
تا سیدم از وفای تو اکنون تغافلست — که بیوفائی تو ندارم شکایتی که

ظهوری گوشه از مستعدان انبار بوده است این شعر ازو انتخاب شد

چه رشک میبری ای بلبل شکستگان محمش — تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

بحری اسمش حسن بیگ گویند مردی خلیق مهربان بوده این چند بیت ازوست

حدیث وصل فزاید لب تو تکرارم — ز بس که پیشه ام کاری هست روزگار قبله
شاد خرم طعن خلق که مرغان باغ عشق — شاخی که سنگ میرسد بشاخ آشیان کنند
مکن در صید کاهل عشق تا پای جستجو رنجه — که صید این چمن خود بر سر صیاد می آید

عذری اصلش از تبریز و در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تتارزده راکوچانیده باصفهان آورده او نیز از یزد باصفهان آمده مشغول زرگری بوده این مطلع ازوست

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت — گر حسرت کشتم و امروز هم گذشت

در باب وظیفه که از سرکار دیوان اعلی جهت او مقرر بوده این رباعی گفته

هر سال مسمی بود بصد من گندم — سر صد شده امسال بیکصد من گندم
از دولت شاه ابوتراب قاضی — مستقبل ما رشک برد بر ماضی

عشقی اسمش ملا محمد از افاضل عصر و صنادید عهد خود بوده که کلامش در نهایت رزانت و متانت و مثنوی بحر و مشتری باو منسوب است این بیت که در وصف قلعه در آن مثنوی گفته

زسنگ انداز او سنگی که جستی | پس از قرنی سر کیوان شکستی

این قطعه در عذر نپوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی گفته قلمی شده و الحق خوب گفته

قطعه

رشته جوا زبرای آدمش و بدو جا | هر مشی در کارگاه از بهر عیسی بافته
من چه حد دارم که پوشم جامهٔ کاندر رو | آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

جامه بخشید شیخ اسلام اعظم بنده را | ده مبارک جامهٔ سالی فراوان بافته
وانکه از مفتول اشیم تافته سغیر بش | فاطمه کشته رفوگر مهر کجا شکافته

بیا که بی تو زسر مایهٔ حیات مرا | بدیده مانده نگاهی بر زبان سخنی
قاصد بنام من غم خود گفته پیش او | من شادمان که درد دلم را شنیده است

عنوان اسمش محمد رضا از اهل اندیار است و این شعر ازو یادگار است

فردی از اهل اندیار خلد آثار است و این شعر ازو یادگار است

فسونی از اهل دفترخانه تبریز است و اشعارش متین و شوق انگیز حالش چون بختش مسعود و چون عاقبتش محمود این اشعار ازو انتخاب و نوشته شد

خواب راحت شد از آن دیده که دیدار تو داشت

رفت سامانی از آن دل که تپیدن بنشست | رفت در تاب چو در کوی گرویدا
دگرنه در پی مخزنی زلیخا نیست | دلت آزرده ام میبایدم گشت
عشق هست ولا امیدم نامید چرائی | شاید شب با هم سحری داشته باشد
میبرم از حسرت ذوق دل ممنوع ای | کز پی ریختن خون قفسش بگشایید
تو شکست باز گرفتاری من | چه کند بهتر ازین با تو وفاداری ما
کشته غیر از تو دل آزرده و من تا به هم | تا دلش باز به بازار که خورسند کنی
بر خاک ره که فتم از بنشینم که | بر گرد سر که گردم از بر خزم

خار غم در جگر از رشک خلیدن بنشست | لم لیفاتی یوسف غرور معشوقیست
که در عشق این کنه بخشیدنی نیست

وله ایضا

دلم از گرمی خوبان دگر میماند | غنچه را که بزور قفسش بگشایند
با وجود میرسم آسوده بشوم از دور | ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف
مردم از غم سخن از رفتن خود چند بگفتی | این نه حرفیست که گوئی به سکر خنده بگفتی
از دست جفای تو اگر بگریزم | دور از تو کو چه خاک بر سر ریزم

فصیحی گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته و تخلص باسمش میکنند واکثر اوقات با فقرا و درویشان همصحبت بود و نخل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم با وصل کلی داشته بیت دل تشاه همین مطلب است

جذبه عشق بحدیست میان من و یار | که اگر من نروم او طلب می آید
کردم بداغ عاشقی اید نشان ترا | گر من چو گم شوی شناسم آن ترا
دی قاصد یار آمد و مژگان تر دی داشت | از یار مگر سبب بلا کم خبری داشت
نقش پائی بسر کوی تو دیدم دیدم | که چرا غیر من آنجا دگری می آید
بر سر کوی تو نالان ز پی داد آمدم | ناله‌ها کردم و نشنیدی بفریاد آمدم

ازسوز محبت چه خبر اهل هوس را | این آتش عشق است بسوزد همه کس را
نگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت | جان چه باشد که برای یار از آن نتوان گذشت
گفت آن دل جمع تو که در دست تا بر تو | صد پاره و هر پاره آن ز دگری داشت
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد | دل من است که اندوه عالمی دارد
غم رسوای خود نیقدرم نیست که تو | طعن خلقی بزای چون نمی‌شنوی

حکیم قطران ابن منصور در دولت شاه سمرقندی او را ترمذی و محمد عوفی بسیار ارباب تذکره او را تبریزی نوشته‌اند نظر بآنکه ممدوح سلاطین تبریز بوده قول ثانی ارجح است لهذا درین دیار نوشته شد

چو چشم عاشق بگرید ابر در گرو بار | چو ناف خوبان پیچد آب در گرداب
فروغ ماه نبینیم همی بروز کسوف | شعاع مهر نبینیم همی به بیم زوال
که در وصال تو اندوه بود نهیب فراق | که در فراق تو شادی بود امید وصال

چو دست دایه داز روی نو عروس شرم | همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
خیال او ز فراق بتان بروز وصال | مرا که غصه دارد زغم بسان خلال
حرام کردم بر خویشتن وصال صنم | حلال کردم بر خویشتن فراق حلال
هر آن زمان که من سنگ راه خواهم کرد | بسوی من دو دو تا هر دو مشکین خال

گشاده شکر شکرف رنگ را لعاب | نهاده نرگس بنگ نار استجال | لهی لال نهان کرده در میان عقیق | گهی عقیق نهان کرده در میان لال

ستاره پوشش بیل قهرکین تام | بنفشه رنگ گل از زخم سکونی چنگال | که گر ز رفتن لال است رفتن تو مرو | که من ترا به سالم بگویند کون ابدال

همت بچهره تو انکر کنم بزر عیار | همت بدیده تو انگر کنم بسیم حلال | ز زلف غالیه رنگی لعاب آهنگون | زعشق چهره دو مرا زرد روی نیکون

زمانه تا برخت چشم بد نبجی بسد | همی نویسد گردش بغالیه افسون | بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر | بروز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین چو دکف ادمیان زر پنهان | هوا ز خوی خوشش بغالیه معجون | **وله در وصف اسب** | زبالا به پستی قضای الهی

ز پستی ببالا دعای ... | خیابان وشبها زسیم برنوشتی | که انگشت مردم ورقهای دفتر | واین شعر مشهور را که انوری

باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مختوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیده و نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه اینست **قطعه**

من از بهر یاری همی زنم انجا | نه از تنگدستی هم از خیره رایی | از ایران نخواهم که هرگز کسی را | بود درد دلم جز بفرمان روایی

مرا از شکستن چنان عار ناید | که از ناکسان خواستن مومیایی

کاظما صلش از مردم اندیار است و همیشه اوقات دکاشان گذرانیده با این تقریب بکاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست

داغم از سنگ شیشه ز دستم گرفته اند | با کم ز تنگ بیت که ستم کرده اند | این مرغ دل که در قفس سینه من است | آخر مرا بخانه صیاد میبرد

شیخ محمود شبستری شبستر از قریه دیار قرح اکثر تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار و از مثنوی گلشن راز حسن رایحه فاتحه کمالات آشکار است و خود در ان مثنوی معنوی مدعی این مطلب است که قبل از این شعری نگفته دو بیت که این هم بکرامات شیخ حمل باید کرد والا این دعوی در نظر شاعر محال نماید این مثنوی در جواب هفده سوال امیر حسینی سادات گفته و در مشغب خیال گوهرهای تحقیق سفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در شرح نمیگنجد در سنه وفات یافت من مثنوی گلشن راز

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر بیکران در ظرف ناید | چو ما از حرف خود در تنگنائیم | چرا چیزی دگر بر وی فزائیم

جهانرا سر بسر در خویش می بین | هر آنچه آید آخر پیش می بین | حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان می کند اثبات واجب | از آن حیران بود در ذات واجب | ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان | دو چشم فلسفی چون بود احول | ز وحدت دیدن حق شد معطل

همه ذرات عالم همچو منصور | تو خواهی مست باش و خواه مخمور | درین تسبیح و تهلیل اند دایم | بدین معنی همی باشند قایم

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست | یقین داند که هستی جز یکی نیست | بود تا وجه باقی غیر هالک | یکی گردد سلوک و سیر و سالک

چو ممکن گرد امکان بر فشاند | بغیر از هستی واجب نماند | هر آنکس را که مذهب غیر جبر است | نبی فرمود کان مانند گبر است

چنان کن گبر یزدان اهرمن گفت | مر این نادان احمق ما و من گفت | هر آنچه کرد اندر حشر پیدا | ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست | هوا هست انجم و خورشید جانست | چو کوه است استخوانهای که سخت است | نباتت موی و اطرافت درخت است

تنت در وقت مردن از بند ابیت | بلرزد چون زمین روز قیامت | دماغ آشفته جان خیره گردد | حواست همچو انجم تیره گردد

بهم پیچیده گردد ساق در ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق | چو روح از تن پاکت جدا شد | زمینت قاع صفصف لاتری شد

باین سنوال باشد حال عالم | که تو در خویش می‌بینی ز آدم | نمیگویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بعزت بایدت زیست

نهادی ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب دادی برادر | عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو کاین خال و عم چیست | از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست | همه افسانه و افسون بند است | بجان خواجه کاینها ریشخند است

مسیحی از ارامنهٔ اندبار است و مشغول تجارت میبوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعری میگفته از وست ای

نفس تر سائی خواهم که به پیش من تو بی ترسائی که چشم ترم با آستین خشک کنی که بر لب خشک من لب تر سائی مشکی اسمش میر محمود از سادات اندبار است و در آنجا دکان مشک فروشی داشته این مطلع از و بنظر رسیده و نوشته شد بفکر آن میان امشب دل صد ناتوان گم شد دل یک شهر بدست آمد دل من تا میان گم شد معروف از نجبای اندبار طبعش از پستی کوکب بر بالای مایل این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد وقت اجلم ناله نه از رفتن جانست

از یار جدا میشوم این ناله از آن است معلوم اسمش محمد حسین بیگ از اهالی اندبار است زیاده از و چیزی معلوم نشد از وست

جواب نامه‌ام از بس ز جانان دیر می‌آید | جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می‌آید

مغربی از سلسلهٔ صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین در زمان شاهرخ ابن تیمور گورکانی در تبریز وفات یافته و هم در آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه شد و ثبت افتاد تا برده بصبح در طلب شامی چند

نهاده برون ز خویشتن گامی چند | در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند

مقیمی ولد ملا بهادر است که با تبارزه بعباس آباد اصفهان آمده این مطلع از وست

چو دریای رحمت تلاطم کند | گنه صاحب خویش را گم کند

ملهمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداق خان حاکم آنجا میبوده و کمال محرمیت داشته بسبب وسعت مشرب از نظارهٔ رخسار گلرخان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خانی اکثر اوقات مشغول مزاح و کامرانی و سبدکان خانی مقرب را ممنوع سفیر مود و با وفا یده نمیکرد مروت خانی مانع آزار مولانا گشته بی تشویش مشغول صحبت می‌بوده ناچار طاقیه از حرم دوخته در مجالس در هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا ازین حرکت به تنگ آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم شیراز گشته در آنجا بتحصیل علم منصرف بود و در سنه بمقبرهٔ اصلی شتافته از وست

آتش عشق با این سوز نبود است نهفته | هر که پیدا شده بر روی زد داغ جفا | ای گل چه کشی بار من زار شکسته | خوش باش که دریا نرود خار شکسته

این رباعی نیز از وست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد الحق در عذر طاقیه بد نگفته و ملتماری

سوی دلم ای دلبر دیرینه بیا | از کنج کهی جانب گنجینه بیا | تا از ره دیده تنگ ندت مردم | در خلوت دل ز روزن سینه بیا

نثاری مردی از رسیده و حریفی جهاندیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از وست

فغان از آنکه بزمم نانشسته طبع غیر

بیا دش آید ولی اختیار بر خیزد | رحم بر من بکند دشمن تکلف بر طرف | من حریف نقد بی اعتباری نیستم

وقوعی جوان و دردمند و نامراد بوده شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد

چشمش از درد دیده دید نهانست صید دلم | همچو صیاد دیگر ریزد اندک اندک دانه

در دیاریکه تو نبودی بودنم سنجاق نیست | آینه‌های دگر قابلیت ابقایی نیست | لب بستن دباعث تیاتی سخن شد | خاموشی گل پرده دیدی غنچه حجم شد

همانی از تلامذه خواجه نصیرالدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از و نوشته شد

پس از سالی بخواب دیده‌ام تو را | مبادا مرگز این خوابم فراموش شد | هنوزم هست دیدار تو در چشم | هنوزم هست گفتار تو در گوش

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آنجا حرکت از آنجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین یکتن است که نوشته شد فنائی اسمش شیخ احمد از خلفاء شیخ ابویزید خلخالی است در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت الله در قزوین مشغول مدرس بوده و هم در آنجا در سنه بدالملک آخرت شتافت این دو شعر از و ملاحظه و ثبت افتاد

دیوانه منم سلسله در پای تو باید | کار مشکل میشود بی‌یار بازان چمن | گر تو ابکل کوش برفریاد مسکین | افتاده بپای لف سمن سای تو باید

شیروان قصبه آن آب کران تا باب الابواب دربند است که اسکندر ذو القرنین بانی آن بوده است از یک سمت بدریای گرگ و از یکطرف بمحال لکزی و صحرای ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش بلط از ابنیه انوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیهما السلام در آنحوالی است و بعلت تسنن اکثر از اهل آنجا در زمان استیلای آل عثمان جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان ویران نشده و بعد از نادرشاه الی حال مثل سایر بلاد ایران ویرانست هوایش گرم و آبش ناگوار است و شعرای آنجا آنچه بنظر رسید ذکر نوشته میشود حکیم خاقانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعر بلند پایه و در خدمت ابوالعلای گنجوی اکتساب فضایل و کمالات کرده و قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیروانشاه الب ارسلان سلجوقی بوده در آخر الامر سالک ترک و تجرید شده بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی ننموده و بهمراهی کاروان نیاز ره نورد بادیه حجاز گشته و مثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم درآورده و الحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر را بطور کلام او نهایت اعتقاد حاصل شد با معاصرین از شعرا صحبتها داشته و در اول حال حقایقی تخلص میکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته کنجایش دارد و در سنه ۵۹۲ در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شدند آن مقام بمقبرة الشعرا مشهور شد و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسید انتخاب و ثبت شد فی القصاید

دوش نسیم سحر برد ز من حلقه زد | گفتم دل این کیست گفت صدهزار تنها | از سر زلف تو بوی سر بمهر آید بما | جان بسلامت باشد که امید جا بهاجا

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم | که در میانه خارا کنی ز چنگ رها | گفتم از اسرار باغ هیچ شنیدی بگو | گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

جهان تو بوالعجبی ایست بازی لعب | سفت مهره زرین و حقه مینا | تیز شد تلخ رضاده بخوان گیتی بیا | که نیشتر خوری از نیشتر خوری حلوا

زبان و ثنا کن درگاه مصطفی بیتر | که بار کبر سلیمان نگر تراست صبا | ترا بخجه و مهره فرو نشیند برکب | چو حقه بیدل و سفری چو مهره سیر

ثنای او دل افروز ... | عروس سخن ...

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک — عیسی است دست گیر که حواری است آشنا
نفسش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد روح را شفا
آدم از او به برقع حرمت سپید روی — شیطان از او به سیلی حرمان سیه قفا
بمن نامشفقند آبای علوی — چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا
سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
مرا انصاف یاران نیست باری — تظلم کردنم زان نیست یارا
چو یوسف نیست کز محبس رهاند — مرا چه این یا این چه یهودا
پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم پنجاه گیرم آشکارا
چه فرمائی که از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا
شوم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا
و گر حرمت ندارندم به ابخاز — کنم ز ابخاز راه روم پیدا
بدل سازم به زنار و به برنس — ردای طیلسان چون پور سقا
کشیشان را کشش بینی و کوشش — بتعلیم چو من قسیس دانا
بقسطنطین برند از نوک کلکم — حنوط و غالیه موتی و احیا
ز سرگین خر عیسی نه بندم — رعاف جاثلیق ناشکیبا
چه بود آن نفخ روح و غسل مریم — که مریم عور بود و روح تنها
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت صغا
و گر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم ژند و استا
بقسطاسی بسنجم راز موبد — که چون سنگش بود قسطای لوقا
پس انجا قائی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا
بگو این کفر و ایمان تازه کردان — بگو استغفرالله زین تمنا

وله

صدای شهپر جبریل و صور اسرافیل — غریو سبحه رضوان و صیحه حورا
صریر خامه مصری بیانه توقیع — صهیل ابرش تازی بسایه‌ی پیکا
مرا از همه اصوات آن خوشی ناید — که از دیار عزیزی رسد سلام و فا

تو سن ولی و رایض تو قول لا اله — اعمی و شی قاید تو شرع مصطفی
برآمده سپیده صبح ازل هنوز — کان بر سیه سپید ازل بود مقتدا

وله

فلک کژروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
چو راحت مرغ عیسی از غیبی — که همسایه است با خورشید عذرا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است — که بر پاکی مادر هست گویا
چو مریم سر فکنده زیر از طعن — سرشکی چون دم عیسی مصفا
نه از عباسیان خواهم تظلم — نه بر سلجوقیان دارم تولا
مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم برگردم از اسلام حاشا
مرا مشتی یهودی فعل خصما — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
بگردانم ز بیت‌الله قبله — به بیت‌المقدس و محراب اقصا
چو ان عود الصلیب اندر بر طفل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا
و بیرستان نهم در هیکل روم — کنم آئین مطران را مطرا
مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
مرا خوانند بطلیموس ثانی — مرا دانا فیلیقوس والا
بدست آرم عصای ستاسیی — بسازم زان عصا شکل چلیپا
سه اقنوم و سه قرقف را بزان — بگویم مختصر شرح موفا
هنوز آن مهر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص مرده احیا
بگویم کانچه زنده است چه تش — کز آن با ژند و زند آمد مسما
بنام قیصران سازم تصانیف — به از ارژنگ چین و تنگ شوشا
رفیق دون چه دانند شنید عیسی — وزیر بد چه آموزد بد ادا
فقل اشهد بان الله واحد — تعالی من مقالاتی تعالی
لطافت حرکات فلک بگاه سماع — طراوت نغمات زبور گاه ادا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی — گدازش دم قمری بپرده عنقا
چنانکه دو چشم بنزهت کبوتر پیکید — رسید نامه صدر الزمان بصدر صبا

یافت دستی که من توبه نخواهم شکست
کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب

گفت چرا در صبوح باده نخواهی که نک
حجله برانداخت صبح حجره دیر خراب

لعبتش از صبح دل است که کام سر
زد و سر انگشت من سکه نخ بر متاب

من ز نوای زد و سر تشنه دیرینه‌ام
دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش در سراب

صبحدمی دوش خضر برد بعم آشتاب
کرد ابا وار ز بزم صبحک الله خطاب

ز دمش چون فلک نقش آن کنار شد زمین
همچو ستاره بتسبیح خانه گرفت فیض آب

گفت و میدانست صبح نشین خاقانیا
خضر خاقان شناس مقصد حسن المآب

زده خاطر بیار کز دل شب تا دم صبح
کرد درین سبز طشت خایه زرین غراب

ای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسبت
شب روی از همت تو خط آب فرسیاب

طبع دلش تا دمید عالم جان بر نخست
جیفه بجو بد همای بنه بگیرد عقاب

وله

زهی بدست فلک ظل حق آفتاب جیم
نهی بکلک از حل سر چو مشتری آب

بجان عاقله کاینات عیسی تو
که کاینات قشور است و حضرت لباب

ولی تو خصم تو مخصوص جنت و قربند
که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب

بصد شاه رسانند تا فلان که فلان
گذاشت طاعت این پادشاه تق قاب

بعز عز مبین و بحق حق مبین
بجان جان پیمبر بسر سر کتاب

بحق آنکه دو پهلوی بستان
سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

بسر علم آدم بسنت احمد
بهیکلش که ید الله سرشت آب و تراب

بیک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
ازین سه معنی اخوال و میم اباب

بتخم بو البشر خشک سال هفت هزار
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

بهترین خلف و اربعین صفات پدر
بصبح محشر و خمسین الف روز حساب

بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق
بمیر کشته خوغا بشیر شرزه غاب

به بوتراب که شاه بهشت کوثر اوست
فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب

بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
همای بیضه دین از بیضه خوار غراب

بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد
به پشه که غزا کرد و برد گنج ثواب

بگوسفندی کورا کلیم بود شبان
بگوسفندی کورا خلیل شد قصاب

که بعد طاعت قرآن و کعبه در سجده
پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبرده دم و نبرم جز ببزم شاه سجود
نکرده‌ام و نکنم جز بصدر خواجه آب

وله

راحت از راه دل چنان برخاست
که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان سیانجی بود
آن سیانجی هم از میان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد
بام بنشست و آستان برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحگاهی که ز آشیان برخاست

دید کز جای برنخاستمش
تیره بنشست و دل گران برخاست

اژدها خفته بود بر پایم
نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود
کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی ار گشاد دستی
داندی از سر جهان برخاست

وله

صبح چون زلف شب براندازد
مرغ صبح از طرب سر اندازد

برگشاید صبا شمیمه شب
طفل خونی بنجاور اندازد

منم آن مرغ کاذر شهر وزد
خویشتن را بر آذر اندازد

وله

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند
دست هستی بر جهان خواهم فشاند

دوستان چون ز نفاق آکنده‌اند
آستین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند

کینه گر زندگی بر دوختم
بر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک پیری یافتم
بر سر این خاکدان خواهم فشاند

این یکی اکسیر نفس ناطقه
بر سر صدر زمان خواهم فشاند

این دو طفل هندو اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

کس چه داند کاین نثار از بهر کیست
تا نگویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد مجد الدین خلیل
در مدحت بکران خواهم فشاند

هر شکر کز لفظ او برچید سمع
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند

هر گهر کز کلک او دزدید طبع
هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند

خود کیم من وز سگان کیست جان
تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

ای محل کفایت تو برده
از دیده حشر الزمان نم

گرچه شعرا بسی است امروز
این طایفه را منم مقدم

هر خاتم را چه نقص اگر هست
انگشت کهین محل خاتم

فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه
صفری شمر فذالک این تیره خاکدان

تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

اسکندر و تو تیغم ملک و دور روز عمر
خضر و شعار و مفلسی عمر جاودان

خود باش این خود مطلب کس که سلیرا
هم گوشش تبر زیر پا و پیش ران

درین پیروزه طشت از خون چشم
همه آفاق شد بیجاده معدن

ولہ

چون بیکی پاره پوست شهر توان گرفت
غبن بود در دکان کوزه دم داشتن

همت و آنکه زغیر برگ و نوا ساختن
عیسی و آنکه بوام نیل تقسیم داشتن

ولہ

دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان

چون سپر زر مهر گشت نهان سپر کن
تا خم سیمین ماه کرد پدید آسمان

رست چو از آینه عکس خیال پری
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان

نسخه اسرار غیب دفتر او در کنار
قاسم ارزاق خلق خامه او در بنان

سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی
چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان

خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار
والی اوج و حضیض عامل دیبا و کان

آتشی کز هوا آب سر تیغ او
گرد برآرد بحکم گاه و بال و قران

مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
صاحب صدر زمان نور کون و مکان

بر وه هنگام زخم در صف میدان جنگ
حربه هندی او حرمت تیغ یمان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان

هم سبب امن ما آفت تو کیقباد
هم اثر عدل رای تو نوشیروان

ای زهر تو دستگیر تریاک
وی درد تو پا مرد درمان

ولہ

چون زخروش در صف وقت نبرد اکبر کنید
چشم جهان اختلاج گوش زمان طنین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم
چون حرکات فلک ز نغمات حزین

سنگ در اجزای کان زر شده اجناس
نطفه در ارحام خلق مضغه شده جنین

در وصف تو کی رسی بخاطر
بر عرش که بر شود بسلم

هر چند درین دیار منحوس
بسته است مرا قضای مبرم

قحط و فاسق در سنه آخر الزمان
ان الحکیم پیره غربت بسا زمان

جیحون آفت است بر آن آبگینه پل
که سایه بلاست بر آن غول بیدبان

اول بیار شیر بهای عروس فقر
وانگه ببین قباله اقبال رایگان

هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی رنگ
نیلوفر از سراب نداشت کس نشان

ولہ

دلم آبستن خورسندی آمد
اگر شد مادر گیتی سترون

اگر نه سر نگونساری این طشت
لبالب بودی از خون دل من

دیگ امانی بر آب نیابد طمع
پیش خسان کفچه وار دست بهم داشتن

ولہ

صد هزاران بوی پست از شخص بها کیم کشد
تا کند یک پوست گرد دین فرو کان بیا

شام شعبده نمود حقه ماه و لعب
مهره زرین مهر کرد نهان در دهان

منظر سرخ شفق گشت هوا کرده شق
پیکر حرم هلال گشت پدیدار میان

وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
ساکن آن خواجه فاضل نکونهان

وز بر آن بارگاه بزم گهی نو دلکش
حور وشی اندران غیرت حور جنان

وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست
خون خنجر گذار صفدر آهن کمان

وز بر آن خیمه خوابگه خواجه
کاو ستم با اثر سعد صورت جهان

وز بر آن خوابگاه طارم پیروزه نشان
همچو اجل در زمین همچو اجل جان ستان

گشت ز سیارگان رفعت او شش جهت
بام خداوند هست شب پاسبان

تا خبر پاس او در ملکوت افتاد
سبحه روح الامین بیست مکرر الامان

ولہ

ای نایب عیسی از دم جان
دی کرده ز آتش آب حیوان

جزع تو بغمزه برده جانها
لعل تو ببوسه داده تاوان

کوس غبار سپاه طوطی صحرای هند
خنجر خون سپاه آینه دیگر چین

بنده سخن تازه کرد آنچه کس نداشت
کان همه خرمهره بود این همه در ثمین

گرچه درین فن بسی است اوستاد کرم
این مگس سگ بود وآن مگس انگبین

نیست ز آنجا که دگل تا شد هوس دل
در بند چهار آخور سنگین چه بماند
ای چرخ ازان ستاره رعنا چه خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت
دیدهای بخت من بیدار باشی کنون
مقتدای حکمت و صدر زمین گر نعلها
ای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم
این سر بمهر نامه تا بن بمهربان رسان
این دردها که بر دل خاقانی آمدست
چون مار ز قیمت خانی تا آمون
عیسی دم است یار و دم از من دریغ داشت
گر از خون ریختن ستمگر سیر نیاید
از بسکه شنید یا ربم چرخ
خیال روزگار بالای هیچکس نه
تیغست چو بخون من شود تر
دردی که مراست مرهم نفروشم
بر کور دلان سوزن عیسی بیارم
من نجام پشت دست زغم که او لدو شیرم
زهر است مرا غذای هر روزه
آهسته ترنه ملک خراسان گرفته
جان بخشمت آشنا عیب که لب شکرم بخشی
مردکامی و عشق می ورزی
خاقانی آنکسان که طریق تو می روند
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
مه را گرفته دیدم و گفتم ز تیغ تیز

کاشانه‌ای کند شبستان او
در زیر سبعت آیینه خود بین چه ماند
ای یار از آن شکوفه رعنا چه خواستی
جز سر گوشه جگر ما چه خواستی
تا بدیدی حال من حال من بگریستی
گر زمین چشم بودی بر من بگریستی
بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا
کس را خبر مکن که کجا میفرستمت
یکیک بگوی مهر و وفا میفرستمت
کاندر دروان کشنده و بیرون منقش است
بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
نتیجه غمزه بازی شرم باز داشت
از یارب من یارب آمد
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
بر دست تو آفرین نمی بسید
گر عافیتش صرفه دهی من نفروشم
بر پرده دران رشته مریم نفروشم
پشت پای خویش بنید به که نبیند زمین
زین کاسه سرنگون فیروزه
واسوده ترنه رایت سنجر شکسته
دانم که تو زان لبها جان کرم بخشی
در زر کامی و مشک می بوئی

دل که کنون بند قیست باش که فرزین شود
در کام نهنگی از لب و دندان بهرباش
ای خال مستحاضه که آبستنی زشر
گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی
آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی
کاشکی آدم رجعت در جهان باز آمدی
ای صبح دم ببین بکجا میفرستمت
جان بکنفس و درنگ ندارد که شستنی است
پای گریز نیست که گردون کمانکش است
مرغی که تو آتش همای خوانی
زبس خونها که میریزی بغمزه
روزم به نهایت شب آمد
همسایه شنید یاربم را
خونی که به تیر غمزه روزی
نیمشب بی کم کنان تا کوی جانان آمدم
ای خواجه من تو چو فرستیم ببازار
بغداد جان بنار و تیو طرار دلها مو تو
بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
تا حلقه‌های زلف بهم برشکسته‌ای
درهم شکسته دل خاقانی ز دغا
بجز در راه عشق می پوئی
با سید تو بسا شب که بروز کردم از غم

چونکه به پایان رسد بغت بیابان او
در آرزوی بوسه شیرین چه ماند
زانخوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
بر دل من داغ و ماهی تن تن بگریستی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
نزدیک آفتاب وفا میفرستمت
ورنه بابن شتاب چرا میفرستمت
جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
حقد نیست کز آشیان ما جست
شمار کشتگان ناید بیادت
جانم ز یارب لب آمد
خاقانی را دگر شب آمد
هم شکر تو بر زمین نویسید
همچو جان بی سایه همچون سایه بی جان آمدم
شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
دل با کمان گوشه چون غمزه داری دیده‌ام
گر زین شکار آویختن فرسوده شد خیز آن تو
بس تو بهای ماکه بهم در شکسته
تا دادن بده ز لعل که گوهر شکسته
بی چراغ آفتاب هیچ وئی
تو چرا نیستی از من بسحر دریغ داری
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
کوزه مهر به دشمنی که مهره به دوست
چون سگ گزیده که ز ما هیمن گریخت

فی المقطعات

تا هیچ از آن خرد که تراز دکند زیتوست
جرم فلک پس سپر آهنین گریخت

گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار
لرزان ستارگان چنام حسام تین

پروانه خویش کن پناهم   تا راه دهد به بارگاهم
گفتا تو هنوز ناتمامی   بر گرد نه مرد این مقامی
حجاب غیور گردد آگاه   تو باز طلب نعوذ بالله
گفتم سفر دراز کردم   حاصل چه برم چو باز گردم
اسمای مبین برو نوشته است   تریاق مبین درو سرشته است

وله

ای حافظ بحر و بحر حکمت   وی خازن گوهر و کوه نعمت
جانا که چو اختر قدیم آمد   در عرصه هیات و بیم آمد
از شش شده روشنش جهت توان است   از پنج چه پنج حس توان جست
این دایره کی نشیند از پای   وین نقطه چگونه خیزد از جای
روکاین شش سؤال عار باقی است   این خار ره فنی لقمان است
سرها بینی کلاه و از پای   در مشهد مرتضی زمین سای
افلاک به پیش او چو حالی   هر ذره ز خاکش آفتابی

وله

کش خار سفید است شاهی تب   وز بالش نرم تحیه گاهی دیبا

وله

خاقانی اساس عمر کم خواهد بود   عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
ای چرخ مهم ز سفر باز آور   در راه دلش انده ببر و باز آور
ای راحت سینه رنجور از تو   ای مرهم دیده و دیده بی نور از تو

کان بارگه چه خبر آرد   دارد همه چون منی ندارد
چند از پی من سخن فشاندن   خود قبله راه خویش بودن
حجاب زبان برند زنهار   این لاف منان زبان بخندار
گفت از ره گریه پای برگیر   این خاتم من ببند بپذیر
این معجزه شناس معجزه کوش   وقت است بدین بر تو مفروش
تا ز حد بری ده ایلک پیل   کاین شیب و فراز را فنا کی
از سوی به پل شدن تو اینک   یا در پل آتشین نباشد
این لقعه پست نیلگون چیست   این چتر طبقه سرنگون چیست
پس گفت کاین چو دیو بوده است   گر زیر دو گنج رحمت نموده است
یا از سر اینچه دیث در نه   فلسی ز هزار فلسفی به
جانا بینی چو نخل در جوش   بر یاد همه نخل به هوش
تا تیر سموش از عزیزی   دلکش چو حرارت عزیزی
دو قطره سیماب چو ریزی دردی   تا و شود چار دو ماهی دو چشم
جانا بستم در آمد اول از تن   و آخر شود آن هم بستم خواهد بود
حال دل من یکی یکی باز نشنو   با او دو و بد و بگو خبر باز آور
با دشمن من ساخته دوباره من   ار دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ذو الفقار و هو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشیروانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت شعار مشهور در زمان خوارزمشاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد تستری وزیر بخدمت اتابک یوسف شاه لر رسیده که او بفرمان اباقاخان والی خوزستان کوه کیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده و از دولت اتابک و عنایت آن وزیر عدیم النظیر عمری بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شاعری مهارت تمام و قدرت مالاکلام داشته قصاید ساده رغبت انگیزش از غایت لطافت رشحه آب زندگانی و مدایح متین صنعت آمیزش از نهایت حصانت همدوش بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی گنجه و رشید و طواط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی متقدم و تحمل که سید مزبور متقن آن قانون بوده اما چون در این رساله غرض نگارش ابیات حالیست و قصاید مصنوعه از اشکال خالیست لهذا از قصاید مصنوعه سید مشار الیه و امثال آن شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات ایشان اکتفا شد و در سنه وفات یافته در مقبرة الشعرای سرخاب مدفون شد از وست

همدان موضع که قران ترا باشد نصیب   وان دان کشور که سید ترا باشد حبیب

گر کدن شاخ چو چنگل بود باز سفید — بار سیندان چو چنگال باشد شیر غاب

بس ز همت باز حال اندر تو رب تیسیر — بس شکست باز کار از تو رب تسهیل

جمشید بخت دولت گزین پاس عیشش — باز در باج خواهد و امانده و تو فیل

اندر شرف میسر باشد تسبه بر اینها — واندر کرم مسلم آمد تسبه دل ایها

ای یاقوت ثابت لعل بدخشان از کس — بر مه روی تو از زلف هلالی شبرنگ

شاه جم مرتبه دارای جهان صف شکن — که بود دبیر درا و شاه کوکب سرهنگ

ایکه از رسم نکوخواه تو فخر آرد فخر — ایکه از نام بداندیش تو ننگ آید ننگ

چه در قلب شاخم شد کان رستم و بهمن — شمر شد آیین خفتان و آمد آب ذنین تن

وله

جهان از چادر سیماب بند دشت ز منبر — هوا ز خرده کافور سازد کوه در اختر

وله

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان — باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبر فشان

گر ز ابر دست ذات بحر را باشد اثر — ور ز تاب مهر و بیت کوه را باشد نشان

رفعت عاشر سپهر و رافعت تاسع بهشت — صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جهان

وله

با طره تو گویم کای چنبر زرگر — با گیسوی تو گویم کای دستگیر جانر

زآیینه ام و گیسو اشفته تا چه شد — آن یار رخت بر ابراین باید تعالی

ای نسخه ثنایت پیرایه مجامع — وی خطبه دعایت آرایش محافل

دست ترا ایادی قدر ترا معالی — طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل

بر نو روی تو بگخته از آب آتش — با شیخ تلخ تو آمیخته با شهد شکر

انکه از ناوک دلدوز هر بر افکن او — سینه ببر شود چون پیسه ترا پشت پلنگ

نیست یم را بر انعام جهان بخش تو دست — نیست کان را بر احسان گهر بخش تو کف

دهر نیست کنون ثاله بگو ده صبا — کنون نور کند شبنم گوهر شار گردن

نعایم وار ماهی از جگر آمد و طعمه — سمند وار رهی غالی و از تش ساخته تن

لاله نورسته از دست باشد جام جم — نرگس آماده را بر سر بود تاج کیان

گوهر شب تاب کرده ماه دند چو صدف — لعل ما نی شود خورشید اجزا کان

عز الدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی اهل فضل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابو العلاء و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق او قاصر این چند بیت که بیادگاری از بیان ثبت افتاد

همیگذشت نگارم بصد هزار نگار — صبا چو غالیه افشان گذشت بر گلزار

چو زیر قطره شبنم صحیفه گلنار — کشاده گوی گریبان چو صبح از سینه

لب لطیفش از آمد شد نفس نگار — زباده قامتش بیاش گشته میل بد

نهاده پشت فراغت زامن در دولت — ز شکل لعلش پیدا بوقت خندیدن

مستان خرابند بر تا نکشذت — زدشمنم که فلک دید بکوی تو فتاده

شدم بسوی ریاحین ز خواب خوش بیدار — بگوشه چمنی با پیاله پر می

کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار — عرق گرفته ورا عارض از حرارت می

چنانکه شاخ گل از عطف باد در گلزار — بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح

مثال خاتم جمشید آسمان مقدار — ز عدل اوست در جهانها مطلق اما

کفا که بدین روز نکوئی که فکندت — کنعم که دو چشم خوش او کفته بهیات

فلکی از شعرای فصاحت آیین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور اسمش محمد مولدش شماخی و در اوایل حال بحوالی بر منجم زاده مایل و عاشق و بسبب تملقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم مرتفق و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر هم رسانیده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده در تعلیم خاقانی در خدمت ابو العلای گنجوی تحصیل مراتب نظم نموده در اندک وقت مشهور آفاق بوده گویند در وقتیکه ابو العلا دختر خود را بخاقانی داده در عالم همچشمی این معنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیست هزار درم بوی داد که بجهت خود کنیزکان ابتیاع کن بالجمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او راتبه خوار بوده دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت از تذکره متقدمین دیده ثبت شد و در سنه ۵۸۹ وفات یافته در شماخی مدفون است

اگر قدم که بسر می سرش نکرد جفا
نه علم تو سکلف نه جود تو بریا
شاید ترا پدر بود و تو ندانیا
چندانکه همچو سرو و گل اندر سر کشید
من آنم که از مادر و مرزادم
چو پیر تعیم تنا کی خسرو
تو خود قره العین فرزند مائی
گمر از تعلیم تو حقت نه بستم
بیزدان بگفتم که من کادم ورا
بجای یکی ره دو صد ره بگویم
مثالح از وشعری ملاحظه نشد

بجاه جود ترا سجده خواندمی که سجده
خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا
عمری بچشم خویشتن از مردمی
چو نقش اشک عاقبت آنشوخ چشم
عمل بی هنر و جهان دستادم
بگویم که کیخسرو و کیقبادم
منت هم پدر خوانده هم اوستادم
زبان تو بر شاعری برگشادم
اگر گفته ام نیست با بند بادم
نه کادم نه کادم نه کادم نکادم
خوش شد دل من خوش بشد این خوش نشانی بود

بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا
یک نکته کو همت بشنو ایکا نیا
جا دادمش که باشد از اغیار پدید
از چشم من برآمد و بر روی من دوید
هر شش سالست کز خاک ایران
تو امی فضل الدین اگر استاد
چو رغبت مودی شاگردی من
چو شاعر شدی ز دست خاقانی
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش

یوسف کوسه

آن به که ز سبلت تو شد چون تنگ بود

نه رای تو بهتر نه عدل تو بنفاق
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن
از آب دیده نخل قدش را بکن ز فتن
الضیا در هجو خاقانی گوید
بود تا زنده تا شیروان فتادم
بجان عزیزت که از تو نه شادم
تو تحفه از وصله و سیم دادم
بنجا آقا بنیت من لقب بر نهادم
نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
از اهل قراباغست زیاده بر این

مراغه

از اقلیم چهارست طولش از جزایر خالدات ه ۱۰ و عرضش از خط استوا و در زمان سابق دار الملک اذربایجان بوده و حال شهر وسطی است شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **مولانا اوحدی** فاضلیست کامل و عارفیست واصل صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار و در زمان ارغوان خان و بسبب شوقی که داشت گیراو شده بکرمان رفته و دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرآمد عرفای آنزمان بوده داده بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمتش مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود که

زین جامها چه فایده چون میکند اجل
دست زمانه بر سر مردم کند بصبر
گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد
همدمی نیست تا بگویم راز
بلبل مستم اندرین بستان
منم آن واله پریشان سیر
همه مستان در آمدند بهوش
اوحدی گر حکایتی داری
میوه پخته است ریزشی میکن

زین پردها چه سود که بر ما همی تند
آنخاک را که مردمش امروز بر سر اند
وین گله را نگر که چه آسوده میچرند
خلوتی نیست تا بگریم زار
غلغلی بستم اندرین گلزار
منم آن عاشق قلندروار
مستها خود نمیشود هشیار
فرصتست این زمان بیاد بیار
ابر پیداست قطره میبار

کمتر ز مور و مار شمار آن کرده را
روزی اسیر تخت نشین نظر کنی
سر پیوند ما ندارد یار
در خروشم ز صیت آن معشوق
مشربم پر دماهی ساز
گوشم بر چنگ و چشم بر ساقی
همه پوینده گان آن راه اند
سخنی ز آن رخ نهفته بگو
نکته باز ران از آن دفتر

ولہ

گر زبد مور و مار تن خویش پرورند
گر تخت بر گرفته تابوت میبرند
چون توان شد ز وصل بر خوردار
در سماعم ز صوت آن هزار
که در آن پرده نیست کس را بار
جام در دست و جامه در خمار
همه جویند کان آن دیدار
نفسی زین دل گرفته بر آر
اندکی باز گو از آن بسیار

آن نماند چراغ تیره شود — خاطرت کند و چشم خیره شود

در بصرت نزول است عقل و در سرت ننگ — در کمر سیم و در ترازو سنگ

آتش شهوتت بباد دهد — این چنین آتشی بباد دهد

فرج گور است اندران لحدی — صحبت او عذاب مرا حدی

آلت شهوت تو گور افتاد — زنده زان بی کفن بگور افتاد

شرار ثانیه در ذکر حالات و شرح

مقالات شعرای بلاد خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حد ودش از یکجانب بتوران و از یک سمت بعراق و از یکطرف بدیار هند و از یکسو بطبرستان و چون ولایت نیمروز را در این شراره نوشتم حکام هم بولایت فارس و سواحل آن متصلست و شعرای انجا انچه بنظر رسیده این است ابیورد داخل دشت خاوران و مسقط الراس نادرشاه افشار است و قلعه کلات که فرود انجا کشته شده در انجا واقعست و از قلاع محکمه مشهور ایرانست انوری وهو اوحدالدین اصلش از قلعه ابیورد و در اول حال خاوری تخلص میکرده آخرالامر باستدعای عماد لر استاد خود تغیر تخلص داد حکیمی خردمند و شاعریست پایه بلند و در فن نظم لفظا و معنا عدیل و شبیه ندارد بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان که استاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الی الان که یکهزار و یکصد و هشتاد و هجریست چهار کس گوی فصاحت از همگنان بوده هریک بمفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری کشوده و در یمدت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سوم شیخ المشارق والمغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته اند بزعم فقیر این مقوله سوالات از تاثیر ورق الخیال است والا باندک تاملی این تشکیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه بنیان نظمست و در فن قصیده گوئی دولتش بیش از بیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده اما در کمال فقر میگذرانیده روزی موکب ابوالفرج سجزی که ملک الشعرای آن عصر بوده در نزدیکان که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین محتشم بفر و جلال فی والجلال که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه من است مشغول شوم و همدران شب بنام سلطان قصیده که مطلعش اینست گفت ع

دست بحر و کان باشد   دست دست خدایگان باشد

موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که این سخن محمول بر اغراقست و هرکس که بمراتب سخن آشنا باشد میداند که بدون انکه شخصی مدتی فکر کرده باشد مشکلست یعنی محالست قصاید باین متانت تواند انشا کرد گویند در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمین آنزمان بود نظر بانکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائی است اتفاق افتاده حکم کرد که طوفان هوائی خواهد شد چنانچه در برج آبی اجتماع شد در عهد نوح نبی هم و طوفان آبی شد جمعی ازین حکم مخوف شده و محکمها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرد

از غرایب امور این که آن شب القدر نسیم حرکت نکرد که اخ چراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کردند و او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آن سال خرمنها نیز از نوزیدن باد در صحرا مانده انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت و در آنجا اهاجی رکیک گفته چنانچه آخر الامر خواستند که او را تختهٔ کلاه کنند قاضی حمید الدین که رأس افاضل آن دیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غرا در مدح حمید الدین مزبور انشا کرد گویند باز بدون اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را تختهٔ کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص حکم حکیم در آثار قرانات گفته

گفت انوری که از اثر بادهای سخت / ویران شود سرای و کاخ سکندری
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد / یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهرا همدران شب قران که حکیم حکم کرده بود چنگیزخان از طالع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در ۵۴۷ در بلخ وفات یافته این اشعار از دیوان انتخاب و در این دفتر ثبت شد فی القصاید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را / هنوز گشت زمین مرغزار عقبا را
چه طعنهاست که اطفال باغ یحیی را / بگونه گونه طراوت طلوع طوبی را
بکاست معجز کلک عرضه کرده بیا / نگارخانه حسن و جمال لیلی را

وله

باز این چه جوانی و جمالست جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
هم چهره برآورد و فرو برد نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در لاله نورسته نوا فرخ نسیمی است / روشن چه دار و همه اطراف مکان را
ای ربع بهار است که در عرکه گردون / از خون دل دشمن شه لعل مکان را
گر ثور چو عقرب نشدی قمر چنین / در قبضه شمشیر نشاندی پرانرا
از خون دل لعل که فاسد نشود هیچ / خنجر تو گره وار ببندد خفقان را
از ناصیه کاه ربا گرچه طبیعی است / بسمی تو فرو شوید زنگ یرقان را
روزی که در آتش همه چون آهن و فولاد / بر باد نشیند سپر ابران جولان را
سر جنبت کند فی قربان چو آن دید / پر باز کند کرکس تیر کش طیران را
گاهی ز فغان نعره کنند اهل کمین / که نعره بلب در شکند پای فغان را
چشم زره اندر دل که وان شمارد / سیراب شده دیدن شریان ضربان را
شمشیر تو خوانی شده از بهر دو عالم / گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهان را / تمکین تو بمیراث خورد مرثیه خوان را
انصاف بده تا ز انصاف تو باز است / غمخوار ترا از گرگ شبان خشیت غنم را
با دایه عفو و خجلت خوی گرفتند / تا ناف بریدند شفا را و الم را
دو دیگ سر از مطبخ جود تو برآورد / آماده ترا ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بجواب بلبل مست / هر چند زیارت بکند باغ ارم را

وله

حسن هنر است گر چه برد زنگ / سد قدیست حصنهای حصین را
کعبه و دولت شد چو دیده فصیل / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
اگر مدیح و ثنا هر کسی بتو درشود / تو آن کسی که سزاوار است از تو مدح و ثنا
بشبه شکل تو کرد و دیگران بپا / زمانه شنگ شناسد زمرد از مینا
خدای داند گر خجلت تو با دل آنچنان / که تا بمقطع شعر آمد ستم ازین بلا
همی بگفتم و گفتم که زیره و کرمان را / همی چه گفتم و گفتم که بصره و خرما

وله

اینکه بینم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را چنین بخت پس چنین چه تاب
این منم یا رب در مجلس بکف جام چنین / وین توئی یا رب درین مسند بکف جام شراب
ای کمال حسن تو جزوی در آفتاب / حلقت کشیده دایره شب بآفتاب
آنکه زلف تست همه یکسر شب است / آنجا که روی تست همه یکسر آفتاب
نیست چهره تو که دارد ستاره / سرو نیست قامت تو که دارد بر آفتاب
سر با مشک ولی بر سر گلستان / در لاله نوش ولیکن دیده غیرت آفتاب
گرنه زیب سپهر نشد زلف تو چرا / در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
غالیست بر رخ تو شمام ابر هم / خواهم همی بخوبی از روز روی آفتاب

نوکی که نوک خامهٔ تو سعد پادشاست — تا که ز رشک شب نقش رد بر اوفتاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
ای صاحبا ملکا زار زدی خجسته پی — دلم قرین غم است و دیده جیحون است
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
بر زند جام لبت پردهٔ عیسی بدرید — نقطهٔ خون خطت خامهٔ آن بشکست
کی بود از روم و چین چنگ ظفر درسید — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

اگر محول حال جهانیان قضاست — چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
کسی چو من ز چرا دم همی نیارد زد — که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
ولیکن آدمیم نیست ممکن از پی آن — که فتنه‌ام بسر بر نشستنم بقفاست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست — جزع تو سرمست گشت نرگس بشکست
خسرو پرویز شاه اگه ببرم و بزم — بدلش لشکر فرود و پاش لشکر شکست
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست

در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سنجر طاب الله ثراه فرماید

ای ز شرم جاه تو سر کشته اوج در افلاک — وی ز رشک دست تو لایه موج اندر فرات
بعد از آن والی که دنیا ده جود از جود تو — بر خلایق چون تو والی کس ندید اندر ثبات
گر حرم را چون حریم حرمت تو بودنی — در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات
دست انصاف تو بر بدعت ستمگری — دست محمود است بر بتخانهای سومنات
هر کرا در دل هوای تست ایمن از بلا — هر کرا در جان وفای تست فارغ از ممات

وله ایضاً

روز عیش و طرب بستان است — روز بازار گل و ریحان است
تودهٔ خاک عبیر آمیز است — دامن باد عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد بشکل — قدحی پر شبه مرجان است
باز در پردهٔ الحان بلبل — مطرب بزمگه بستان است
گر پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز نشاط طبع — غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار — به نکوئی چو نگارستان است
روز نوروز و می اندر غم ماه — همه هشیار رند از حرمان است
کس دگر باره درتیدم نرسد — پس بخور گرچه مه شعبان است
سخن ار تحقیق نگری — مه شعبان و صفر یکسان است
همه نگذار کدامی کنه است — که فزون از کرم یزدان است

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید بگاه آنکه بعیوق کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بان سپارد گل بگاه بام همی آن بان دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ میان سبزه درخشان شود گل احمر
نوای بلبل و قمری خروش نکهت ساز خجل کنند همه لحنهای خنیاگر
بدین لطافت شهدی من آبری می بفال نیک بدیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا عروس چرخ که بنهفته روی …
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین بطرف دریا چون بگسلد از لنگر
ستارگان همه چون لعبتان ایام ببوک مهر برافکنده نیلگون معجر
بدان مثال همی یافت راه کاهکشان که در بنفشستان بکشند صف عبهر
سپهر گویی نقاش نقشهای گشته که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی تابید پیکر کیوان بشکل شمع فروزنده در میان سمر
همی نمود درخشنده مشتری ز حوت چنانکه دیده خوبان ز عنبرین …
ز طرف میزان تیافت صورت مریخ بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب کمان بتافت تیر درخشان و زهره اندر بر
بیسم لعبت بازان سپهر آینه رنگ زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من … راه جهان ببازی مشغول و من …
در آنزمان که خرامان نگار سیم بدن بدان صفت که برآید زکوه پیکر خور
فرو گسست نقاب عنبرین سنبل فرو شکسته بچوشاب بسته بن شکر
همی گرفت لؤلؤ و عقیق در یاقوت همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او می نمود بر … نقش چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست … سیم گلستن چو شاخ بقم گشته در گل نوفر
لطیفه گفت که عهد وفای … بین لطیفه گفت که مهر و وفای … بگر
خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
درین دیار بحکمت نیامت همتای در این سواد بدانش نیامت همسر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
توانکسیکه ز فضل تو فاضلان عراق ز خاک پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم کای ماه روی غالیه موی بآب دیده مزن بر دلم همی آذر
قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
سوال کرد تن من درین وداع و فراق رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بصبر باد فلک در حضر ترا ناصر بعجل باد ملک در سفر مرا یاور
وداع کرد بدو گفته چون بگفت جهان نسیم خام بلند و بکند …
بشکل عارض گلرنگ او همی … فروغ خسرو سیارگان بمشرق بر
غلام دار چو هنگام کوچ قافله شد سوار گشتم بر باره ستون پیکر
پلنگ هیات و نر شغاد دم و گوزن سرین عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای … غم بوقت حمله صبا در دو دست و …
قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار بگاه بی سپری چون کلاغ حیلتگر
خروش او بشنیدی ز ره دم کابل خیال موی بدیدی ز هند تا کشمر
بدین نوید رسیدم در آن دیار … بن بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مرا بحضرت عالی بصدر فی فرمود بنام شاه سپردم همی دفتر
هزار فضل در و لفظها همه … هزار عقد در و نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شود خرم شوم بدولت او بخت نیک اختر
به دو ماه ببارم ز نظم تشنیفی برای دولت منصور خسرو صفدر
بر این مثال بود تازه یاد عقبی را بدین بنا و بود زنده نام تا محشر
بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال مصنفات ارسطو بنام اسکندر
بدین فصاحت شعری که چشم در گوش بدین عبارت نظمی که گوش دار گهر
هزار سال بقا باد شاه عالم را که هست گردش گردون ملک را محور

بود اگر علم ترا نام سر دبی تعلیم / ابر اگر کف ترا یاد کند بی تعلیل
کوه را زلزله چون کیک فتد در شلوار / ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
نقص را واضح کند لفظ سمو سخلت / همچو از حبل و وسطه عزرائیل
سر اموات کند صوت صر قهرت / فارغ از شعله صور دم اسرافیل
خود وجود چو تو ای ابر دگر ممتنع است / ورنه فی قبضه کیست است و فیها من تعجیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو زمین / دی شده همت عمر تو ابد کفیل
خصم اگر در پی دیوار حسد لاف زند / از نهایت چه ترا کم که ز سعی جمیل
خواب خرگوش بد اندیش تو چند است / کابن سیرین عصا دم سر بد تاویل
موسیائی همه داند که از خرج شود / هر کجا پشه به پهلو زدن آید با پیل
بمقام تو زان آن حجر احکم سر را ستا / که در هیجای شتر مرغ پذیرد تحلیل
کیش مغرور چراگاه دشت هنوز / باش تا داغ فدا بر نهد اسمعیل
تا تو اسند که در تربیت روح شند / آبحیوان را بر آتش دوزخ تفضیل
باد تاثیر حوادث باضافت با تو / آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

ولہ

دوش سلطان چرخ آینه فام / آنکه دستور شاه است غلام
دیدم اندر سواد چارده شب / گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم این نعل خنک دستوریست / قرة العین و فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی / که نهد خنک [illegible] بر کام
گفت نی و رکب استدکوی / گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد / بر لب باده و زیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب / روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب / نوبت فاتحه است والانعام
ماه چون در حجاب می پوشد / از کنار سپهر مینا فام
مجمعی از مخدرات در و / همه آتش لباس و سیم اندام
می کشان مدام بی آغاز / ساکنان سپهر بی فرجام
بدی مفتون خوشه گندم / بره ند بوح خنجر بهرام
در ترازوی چرخ چیزی نه / جز مراد لئام و غبن کرام
هر زه ای مسیر کلک شهاب / بر زبان رقیم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکو نرا / داری از زاد روزگار اعلام
راست همچون مسیر کلک وزیر / که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلال کین هست / برتر از ذو الجلال والاکرام
بعد اطلق تو تر خاصیت آن رشد / نفس همی نزند بل ز نشک در یتیم

ولہ

ملامت نعت لب و دعای مسیح / غرامت قلمت مکشد عصای کلیم
چو شاه زنگ برآورد لشکر از کمین / فرو کشید سراپرده پادشاه ختن
چو بر کشید شفق دامن از لب مل / شب سیاه فرو هشت خیمه از دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک / منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق / ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و گردون همی بحسن قبا / خیابان نمود که انگشت از لب چمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر / یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بهیچ منزل مقصد نیامدم که [illegible] / مجاوری بد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی بدیم / دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بنا
بپیش خویش برای حساب کون و فساد / نهاده تخته مینا و خامه آهن
وزو فرود یکی خواجه که تمکین / برای رای منیر و تجلی و خلق حسن
خصال خویش چو پابی بی لباب / ضمیر پاک چو پای [illegible]
بپنجم اندر ازیشان غلام کش ترکی / که کاه کینه بجنبد ز زمانه اگر دن
بجز آهن سیاه و نیزه صخره گرای / بتیر سوی شکاف و بتیغ شیله و ثن
فرود از آن بدو منزل کنیزکی بدیم / بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم تن
ز خشم نه می شد چون لعل [illegible] / که با نوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس جوانی دگر کند کردم / که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همی کرد سپید دست قلم / بدیهه شعر حکمت بنزان [illegible]
خدنگهای شهاب اندران شب کمین / روان چو نور خرد در روان اهرمن

قاقم: اطلس بسر ما پنج و شش
راحت هستی و رنج نیستی
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش کم
دو و سر دارید طوقش اشک اطفال است
خواستن کدیه است خواهی عشر خوانی خواه خراج
ای خواجه درازیت رسید است بجائی
من و آن نفس که با قبه رعنای جهان
هر بلائی کز آسمان آید
ای خداوندی که از ردی تقاضا خرسند داده
لمعه رخسار جاه و عکس شمشاد دیهیم
معده دارد که سیر از در او نیست
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد
صاحبا یارب خدای خیر بادت خیر کن
یا مکش این کافر زن و سپی آشکار
یا بفرما اهل دیوان را که تا این بنده را
آب رفته بجوی باز آرد
آنکس که جگر خورد و بمردی هنر آموخت
احمد مرسل ز خاک که چون چیزی گزید
ملح را پیروز شاه احمد همان هیچ نیاید
شکر ایزد را که شد آباد و خرم تا بحشر
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
سه دیگر آنکه زبان را نگاه بد گفتن
هزار بار ترا انوری نصیحت کرد
تو وزارت بمن سپار و مرا
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه

تو زری و کتان بجا هفت و هشت
از شما بگذشت و از ما هم گذشت
صد چو ما را و شما را سالها ...
لعل یاقوت تسا ... شمشاد
آنکه کرده نام باشد بحقیقت راست
کز اهل سماوات بگوشت برسد صوت
بعد از این عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد
گرچه بر دیگری قضا باشد
لعل اسبت خران در گوش ... کنند
کهربا چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
در علاج جوع کلبش کم ... معجون کنند
اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
کاندرین مع سم همی خیرات گوناگون کنند
پادشاهان از پی یکتا ساعت ... کنند
زانچه مجری هست آخر بکفر افزون کنند
کار بهتر از آنچه بود کنند
درد و در قمر گو منشین خون جگر خور
مدتی آن نخله بود انگشت نو سیدگی زن
تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
قبه اسلام از این و قبله اسلام از آن
نیکنامی آن را بخشی و بخوری
نگاه داری تا وقت عذر عمر بخوری
ولی چه سود که خود غافلی بیچیزی
مدحتی گوی تا عطا بینی
نیمه را اوستادی کرد نقش مانوی

گر شما را بانوائی بد چه شد
آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرد
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی
وله گر عمر تو چون قد تو بودی ...
وله قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
وله بزمین تا رسیده میگوید
آفتاب پای ابر دستا گوهر بار تو
بنده را شاکر و خوار زیست ... بکلی
از نهیب و ننگان بخت خشکی کشند
حلاش الله کز ماند بکید و نه بگریند
یا غلامی چند را از بهر فعش ... کار
یا مگو زان بیش کز عالم برآرد قحط کل
وله همدمی گفت صبر کن زیراک
گفتم آب از بجوی باز آید
وله پیغام زنان میبرد و دیبای بزر پوش
وله باز چون باز آمد از اقبال میمون گوش
باز چون در ظل عالی ایش آرام یافت
چهار چیز شد آیین مردم هنری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد
وله تو وزیری و منت مدحت گوی
وله خانه را نقش میکردند نقاشان چین
آنچه آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه

ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
گفت این والی شهر ما گدای بی حیاست
آن همه برگ و نوا دیدی که آنجا از کجاست
گر بجوئی تا بمغز استخوانش نان بست
هر که خواهد گر سلیمانست گر قارون گداست
تو زنده بماندی و بمردی ملکا ایتام
همت ناستدن هست ولله الحمد
خانه انوری کجا باشد
آن زر از پی نیازی جاودان باید کنند
آنچنان مسکین نه در کوه و نه در هامون کنند
وز شیاطین صورت معاش ... چون کنند
آه واویلاه این مشت مساکین چون کنند
تا شبیخون آورند و بیخ این ملعون کنند
تا بسلی از حد و د عالمش بیرون کنند
صبر کار تو خوب و زود کند
ماهی مرده را چه سود کند
یا مسخرگی میکن و حلوای شکر خور
تازه شد چون در سحرگاهان
زنده شد بار دگر چون از نسیم شاخ زمان
که مردم هنری زیج چار نیست بری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
چو عذر پیش تو آورد نام او نبری
دست من بی عطا رو بینی
بشنو اینمعنی کز این بهتر حدیثی نشنوی
بینی اندر نیمه دیگر چو اندر وی روی

چون خنده روئی که شد چنان دانسته | سرکوی پرحسن ام دوست نه بگنجم

امیر همایون از بزرگ زادگان اندیار است در اوایل شباب از آنجا حرکت و بتبریز رفته در آنجا بجوانی شیخ ولی بیک نام از ملازمان سلطان یعقوب فریفته شده و میل گفتن شعر برده مخالطت دلپذیر شعرای آنجا شده و غرض طبعش خالی از امتیازی نیست گویند یکسال هر روز سر راه معشوق می نشست ملاقات واقع نمیشد یکی شخصی ولی بیک را ازین مقدمه آگاه کرد روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور را دیده بعد از نهایت التفات شعری از خواهش کرد امیر در آن وقت حالی نداشته بدیهه این مطلع از مطلع خاطرش تافته که قلمی میکرد

آمدم که با تو ام سوی من نظر مکن | حیرت نمیده ام خودم تحقیر مکن

آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش را سوخته آوازه جنونش بسمع سلطان رسید و از آنجا که سلطان هم جوهر نیک نهایت التفات در باره اهل استعداد مرعی میداشت اندازه اعتقاد و بمعالجه آتش پرداخته تا روزی چند نفر از موزونان او را دیده آثار عقل و هوش احوال او ملاحظه و گفتار و رفتار او را موافق شمایل عقلا یافته بود و این مطلع را نیز از وی استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند

زنجیر هم چو کرد از بیقراری بستان من | دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

حضرت سلطان او را طلبیده و لوازم اشفاق نسبت باو بفعل آورده از جمله مقربین مجلس خاص گردانید و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرت رابت پناه بود چاره از تبریز حرکت کردند چون شیخ ولی بیک در قصبه از ملک من اعمال قم ساکن و در آن اوان با صوفی خلیل دم از مخالفت زده بود امیر مشارالیه خود را بآنجا رسانیده و از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال در آنجا بوده هم در آنجا در سنه ٩٠ جان بجان آفرین تسلیم کرد از وست

روز وصلت بکش تیغ که ترک [illegible] مرا | تصدفها شب ز هجر باز [illegible]
کشته ام گر در خون شبک لاله گون [illegible] | زهر اسباب سینه من بود آگهی کسی را
بیابانی در چمن سیر [illegible] یاد [illegible]

شب هجر مکن باز گرفتار مرا | روم انکه بکام دل بوسم [illegible] لبش
تو چون تشمن شادی من هم بکشم [illegible] | که زلف او کلیش خانه [illegible] طلبیده باشد
سری نهاده ام دگر نسیم [illegible] بالا [illegible]

بدست آینه وادانکه دلستان مرا | که جوان [illegible] نمیدانند آن [illegible] بالا
غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد | خواری کشان عشق [illegible] کشتند [illegible]
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسوده ام

کی ده ساخت بلا انکه بود جان [illegible] | که نتواند گرفت [illegible] دست [illegible] عنانش
که تو ندیده باشد صفت شنیده باشد | من [illegible] کسی نیست خواهد
لیک فریاد [illegible] که [illegible] شدم

خوش آمدی که ندیدیم [illegible] سر و از خود رفتم | با تو دارم [illegible] ایستاده باز از خود رفتم

گویند حسب الوصیت بعد از وفات او این مطلع را بر سنگ مزار او نقش کردند

بیا بر سر مزار [illegible] که [illegible] | که تر [illegible] زنده گردم باز [illegible]
من و خیال غزالی چشم گریانی | گرفته وحشی صفت گوشه بیابانی

بسطام از قصبات ولایت خراسانست و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست که نوشته میشود **سلطان بایزید** اصل آنجناب از آن دیار است اسمش طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست و در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است و یکی از سلاطین سبعه است این دو رباعی تیمنا از ایشان ثبت و در سنه ٢٦ بعالم بقا شتافته است

سودای تو کم کرده نکونامی را | از سوختگان نصیب ناکامی را
شوق لب [illegible] | ناکامی [illegible] کام دل [illegible]
از صومعه بایزید بسطامی را | کام دل [illegible] همیشه ناکامی باد

ای عشق تو کشته عارف و عامی | [illegible] بگوی بدنامی باد

شیخ ابوالحسن اصل آنجناب از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالات و مقامات ایشان نیز در تذکرة الاولیا مسطور است این اشعار از ایشان است

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم ‌ ‌ بی دیدنش از گریه بیاساید چشم ‌ ‌ ما را ز برای دیدنش باید چشم ‌ ‌ ور دوست نبیند چه کار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من ‌ ‌ وین حرف معما نه تو خوانی و نه من ‌ ‌ هست از پس پرده گفتگوی من و تو ‌ ‌ گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

تا گبر نشی با تو تنی یار نبود ‌ ‌ در گبر نشی بجز تنی عار نبود ‌ ‌ انرا که میان بسته زنار نبود ‌ ‌ با مغبچه وش عشق سزاوار نبود

گویند در روز عید اضحی بسر نو رسید از و گشته شد این رباعی گفته است

صد قره عین اگرم بایستی ‌ ‌ تا روز چنین بهر تو قربان کنمی ‌ ‌ حاشا که من از حکم تو فغان کنمی ‌ ‌ یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی

تون و طبس هر دو قصبه معموری بوده و حال چندان آبادی ندارند و شعرای انجا انچه بنظر رسیده نوشته میشود **وصالی** گویند خلیق و مهربان و مستعد سخندان بوده و شعر از وست

شبها میگذشت وصالی بکوی دوست ‌ ‌ انجا رسید و سستی پا را بهانه ساخت ‌ ‌ پیش اغیار هم مجلس باند خوار ببین ‌ ‌ غیر با زم طیر دلی اعتبار برا ببینا

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمه اطهار علیهم السلام و سیادت معقولی کرده آخر الامر در کاشان ظالمی بطمع مال او را کشته و کان ذلک فی سنه ۹۶۲ این اشعار از وست

پرسید کسی که بشنوم قصه یعقوب ‌ ‌ گفتم پدری بود و فراق پسری داشت

نامه قلم فرستد و نتوان خواند ‌ ‌ بسکه رقیب از سر شتاب نویسد ‌ ‌ نهادی هر سر بالین من پای

سرت بالین بیماری نه بیند ‌ ‌ مرا کردی بدرد دل گرفتار ‌ ‌ دلت در درد گرفتاری نه بیند ‌ ‌ بخاک رفتم و از هر چه بود دل کندم

بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند ‌ ‌ من بیمارکم لطفت دلدار که پرسیدم ‌ ‌ هنوز آن لطف بسیار است یارب که بر من دارم ‌ ‌ میان خلق متهم بر من آنکار مکن

بلطف خود همه کس را امیدوار مکن

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از اندیار اما در سبزوار متوطن و در اوایل حال باعمال دیوانی مشغول و آخر الامر خویشتن را از ان شغل معزول و سبب آن آنکه روزی براتی بر بیوه زنی نوشته آن عجوزه فریاد کنان دویده گفت امیر داین برات را حکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید فخر الدین آن زن گفت نمیدانم جقیمت که در روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی را درد در نهاد افتاد و خود را بخاک انداخته فریاد زد که والله نه بالله نه دوات و قلم خود را بر سنگ زده شکست و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العمر گرد حرام خوری نگردد و بعد از توبه بحج رفته و در مراجعت در سنه ۹۳۲ وفات یافته و در سبزوار مدفون شد از وست

الهی باعزاز آن پنج تن ‌ ‌ که هستند فخر زمین و زمن ‌ ‌ که در دین و دنیا مرا هیچکار

برآری بفضل خودای کردگار ‌ ‌ یکی حاجتم را نمائی بجا ‌ ‌ برآرنده آن تو باشی و بس ‌ ‌ دوم روزیم را زجائی رسان

که منت نباید کشید از کسان ‌ ‌ سوم چون بمرگم اشارت بود ‌ ‌ بالا استخا فو اشارت بود ‌ ‌ چهارم جنانم سیاری بخاک

که باشم زالایش خاک پاک ‌ ‌ پنجم چو تن بکلاند کفن ‌ ‌ رسانی تنم را بآن پنج تن

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن بود و در علوم معقول محمود اقران با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه ۹۳۲ وفات یافت از وست

گردی که در هوای کمر خیزد ‌ ‌ چه زحمت موکب پیغمبری ‌ ‌ نظاره جمال عروس تو میکند ‌ ‌ زخاری که ز درخت شرک دمید ‌ ‌ در دیده از دریچه این منظر آه ‌ ‌ به نقصان ذوالفقار حیدرا

می کهنه دارد شکون سال نو
که چون سایه افتاده در پای بید
که سوزن ندارد قصه زنخار
کمان سیه توبه کرده
چه باشد درین جمع بیچاره دل
مرا نام بیچاره داده کشی
بناموس رندی تنگ ورع
بگلگون سرشکان خسار و زرد
بغازی شک دکان عشق
بچشمیکه آمد نگاهی ازو
بگوشیکه از کربلا دم زند
بعجز ظهوری بناز کسی
سرت گردم ای ساقی سنگدل
تو دشنام ده من دعا میکنم
ترا بر سر خشم و ناز آورد
مغنی و ساقی دو ابر شیمست
که فیها حصار است و پیمانه برج
طرب میرود ذنیک آواز کن
شجاع ظفر فریبی چپاسیک
ببر چیدن پای دردند بشر
که در برج شاهین شاهنده ها
چو گردید خالی و برصیدگاه
عنان نگاه شهنشه گرفت
بگردن کشیها سراپا رگی
همای بر دون رفته از دام

صبا دم زد از معجز عیسوی
هوا سینه بر سینه گل نهاد
بر ویم در خنده بستن چرا
بگوی ورع گر کشیدم سری
زبان مرا نیک بر داشته است
ترا توبه خود از ستم سیدیم
با فغان چنگ و خروش رباب
بهم تلخی تیره روزان دهر
سخن جانسوز آتش مزاج
بدستیکه بند قبائی کشاد
لقدی که طوبی عبارت از وست
که دیگر مکن بر نگاهت جفا
اسیر خمارم شرابی کجاست
مرا خوار کردی هی عتبار
اگر چشم زاهد نبود شور
ده انگشت بر نبض طنبور نه
بده تا کشم گرد خاطر حصار
غم و غصه چون تار که بکال
کمر را چو در پیچ و تاب آورند
شهان را ضرور است مشق شکار
از شیر از روزی آئین جم
با آهنگ شهر از بیابان و دشت
نظر کرد شه دید بیچاره
زمن بهر باز تو مرغی ربود
زمرغان دامی فزون می‌طپد

جهان کهن را مبارک نوی
چو از جیب گل نکهه بگشاد باد
بتبسم بلب در شکفتن چرا
ندارد ز من توبه دشمن تری
بجان تو کز دل خبر داشته است
علاجی ندارم قسم میدهم
بسوز کباب و بساز شراب
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بعشق تهیدست بی احتیاج
بمستی که بر خاک پائی فتاد
بچشمیکه در شهر غارت از وست
بزنجیر نازش سفر سای یا
دلم در برم سوخت آبی کجاست
ولی دل عزیز است خوارش مدار
بمیخانه میبر دم ادرا بزور
تو یک شربت آب ناخورده
که صف بسته خیل غم روزگار
ز رقص سهی قامتان پایمال
چه دلها که در اضطراب آورند
که آیدپی صید دلها بکار
برون رفت دارای از چشم
سپه بر کنار دهی میگذشت
سراپا فغان از ستمکارة
که چشمم بصید قفس مرغ بود
شد او بسمل و من بخون می‌طپم

کسیرا مدد کرد بخت سعید
گریبان گل کو همه چاک دار
چه دنبال ابر و گرد کرده
زبان کرده این توبه خونش گل
خطاب کو مستغنی داد وش
بعز قناعت نه ذل طمع
بتسبیح خوانان میخانه گرد
بجان بازی مرد میدان عشق
با آن دل که بر خیزد آهی از و
بجوئی که آتش بعالم زند
ببیرحمی چاره ساز کسی
کسی چند باشد چنین تنگدل
بیا ساقیا جان فدا میکنم
بدلست انیکه عجز و نیاز آورد
مرنجم غریبم مروت کجاست
بیا ساقی اندر بر آور ز درج
بیا مطربا پرده ساز کن
ز هر سو دلی مبتلا میکنند
با فشاندن دست ماانند گوش
خدیو فلک رتبه عباس شاه
ز صید افکنیهای شاه و سپاه
فغان عجوزی سر ره گرفت
که از فرقه باز داران یکی
بود تیره بی سایه اش نام من
بگفتش برین لشکر فکن نظر

بازین دل شکسته خیال محال کرد | چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
زمانه دست مرا کر بدستیاره دهد | خوشست کر همه عمرم نه ... دهد

ملا بنجود در فن شهنامه خواندن مسلم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چهلتومان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد او را از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خر خود گفته است ؎

دارم خرکی که وقت جستن | کاکل کندش تعاقب دم
ناچار نشینمش در برابر | آسان نه چند ز جوی کندم

حزنی اوقات بتجارت میگذرانیده و در شعر طبع خوشی داشته این دو شعر از افکار اوست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد | ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد من جهان عاشق | بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

عهدی سالها عالم مسافرت افراخته و مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی ساخته از وست

زان پیش که قاصد خدا آن سحر آرد | جان صرف کسی شد که قلم خبر آرد
عار از من دیوانه سگ یار ندارد | ای من سگ یاری که ز من عار ندارد
از آن با محرمان پیوسته در مجلس سخن گویم | که میترسد کسی با او حدیث درد من گوید
بزبانم شب هجران پی تسکین دل | گفتگو هایکه روز وصل با من کرده

این رباعی چون بالمعنی لطرز رندان گفته است نوشته شده والا ماده رباعی خالی از برودت نیست رباعی

امد رمضان نه صاف دارم و نه درد | وز جیب من گرسنگی رنگ ببرد
در خانهٔ ما چو خوردنی چیزی نیست | ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابدست شاعری معروف و ببلندی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی گوئی شتافته و باتمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون که خطاب با ناقه لیلی کرده از وست

خاری نزند بدامنش دست | چون رشته در زپای تا سر
گلزار جهان تهی کن از خار | شد ساعد سیم نازنینش ؎
کان غیرت صد هزار گلزار | چون نال قلم در آستینش ؎
روزیکه ببوی گل شود مست | شد مهره پشت آن سمنبر

قطبی گویند فقیر پرهیزکار و او قاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم بی وقوفست ؎ ؎

اگر صد ره بدم اکنون بما دیده بد بینا | دگر ره باز میگردم که شاید بینم اینبار

جاجرمی از قرای آن ولایتست و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اند درین کتاب ثبت میشود بدرالدین اصلش از آن ولایت اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همکر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاءالدینست که حاکم اصفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان می بوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته در صنایع شعری پر ماهر بوده این رباعی از وست

پروردهٔ او که دمه و دون و سطا | گفتا سخن از چنین دهانی که مترا
دولت ندهد خدای کس را بغلط | گر نیکنمش چگونه بیرون آید
دنیا چو محیط است و کف خواجه نقطه | گفتم سخنت شکسته و ش چون آید
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط | یا آنکه همه چو در مکنون آید

این قصیدهٔ غیر منقوطه را در مدح بهاءالدین گفته قطع نظر از اشکال و صنعت شاعری خوب گفته از وست

عماد عالم عادل سواد ساعد ملک | سر ولاة الممالک عمر عدو
اساس عالم اسلام و سرور عالم | سر ملوک و دلارام ملک و اهل حکم
که کرد و کار کرم مرد و ار در عالم | ملک علو عطارد علوم و مهر عطا
کلام او همه سحر حلال در هر حال | که کرد دهاس هکارم محمد حکم
سماک رمح و اسد حمله و هلال علم | مراد او همه اعطاء مال در هر دم

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ ملکشاه جهانگشا از رشحات قلم معجز رقم ویست و سلسله ایشان همگی صاحب جاه و مربی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تغیر مجد الملک یزدی عطاء الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغوان خان تقرب حاصل کرده مجد الملک را کشته و او را هفت پاره کرده و هر پاره را بسر حدی فرستاده این رباعی عطاء الملک در تعلیل است بگفته است

روزی دو سه سر دفتر تدبیر شدی | جوینده ملک و مال و توقیر شدی | اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی | القصه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش لری و آبش از قنوات است و خاکش مزار ژنده پیل احمد جام و اکثری از اولیای عظام بکو فرجاست **ژنده پیل احمد جام** و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و اجداد اولیای نعیم الاحرار است در علم تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکرة الاولیا مسطور است و در سنه ... سیر عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست

نه در میخانه کاین خمار خام است | میان مسجد و میخانه راهیست | غریبم عاشقم آن ره کدامست | نه در مسجد گذارندم که رندی

این دکان خود پرستی باقیست | گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار برستی باقیست | تا یک سر موی در تو هستی باقیست

بر هر مژه قطرهای خون آورده | لی لی نظاره لش و اخ نشده ام | از روزن دیده سر برون آی و ... | چشمم که سرشک لاله گون آورده

که آرزوی حیات پاینده کنی | آینده عمر خواهی از رفته فزون | در رفته چه کردی که در آینده کنی | که ترک وجود و غم فزاینده کنی

نور بها از معارف عارفان دیار جام و از تلامذه رکن الدین خنابدیست و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر برده این شعر و رباعی از وست

یارب این یک قطره خون که نامش دل | تا کی ز بیداد مهربان ستم خواهم کشید | گر شد کمری ز درج سیمینت کم | در حسن تو هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت تیابد | گویا شستاره زیر دیت کم

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمان مولد آنجناب ولایت جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سر آمد فضلای زمان گردیده همت بلندش باینمعنی قناعت نکرده دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و بمقامات عالی و درجات متعالی یافته خبر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کرده و بفیض خدمتش مستفیض میشدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد استادان دیوان غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسلک نظم در آورده مشهور بسبعه است که بعد از خمسه نظامی کتابی بآن مرتبه از نظم نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش مغتنم و رسایل بسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی بدین موجب نوشته که اکثر آنها در یکجلد بخط مولانا ی مرقوم بنظر فقیر رسیده شواهد النبوة نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیده ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی جامی انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی فواید ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه رساله معما دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و مکاتبات و اسامی کتب سبعه بدینموجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال

تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامه اسکندری و بعد از سفر حجاز که اکثر شعر نفیس بعد از هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم

بقا خرامید و کان ذلک فی شهور سنه و ثمانمائه ابیات ایشان انیست که نوشته میشود

ببوسم آستانه قصر جلال تو
در دیده اشک غنده تقصیر سلف

مهر عبرت بگشا ناف زمی چون نافه
خدمت مسکین بیابان پیش کعبه نشسته

سلک جمعیت الهی گسسته نظم
تا که جمعیم چنینیم تو تنها چو نی

ریزیم ز مژه کوکب بهیاه رخسار
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

تکه از حلقه زر گوش گرانست و را
چه غم از ناله خونین جگر بسته او را

گو زر و شد کیا ای خشکسال آن جهان
پژمردگی مبادا آن تازه اغوان را

سر بنه با سر خود دگیر کاین چه دی ها
قوت از غان همه اسعر تلو الالباب

حدیث چتر مرصع لیرقا فلکوی
که سایبان بنده ماندگان مغیلان است

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان پایی
کشم بدیده و غبار رهی که او رفته است

عیادت مسکینی بیمار خود را
مرا این آرزو بیمار کرده است

بر من انچه تو هر چند که پیدا ورد
چو نرخ خوب تو بینم همه از یاد ورد

نازنین شیوه ترا اندکه چون بخرامم
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کسی کش نیست طاقت گر قبا پیرهن است بپیند
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند

سر و سی در سایه سنبل سمن میپرورد
سبزه تر در کنار نسترن میپرورد

رسیدست بر لب آمد جان غمناک
الا یا لیت شعری این الفک

شنانی هر شبی آیم بکویت
گریبان دریده سینه چاک

الکه بر زاری دل مسکین نگارید
گوش بر سینه من نه بشنو ناله دل

کهن خیمهای گزین پیش دشت
در آن سلمی و آل سلمی مقام

ندارا مسکاه غزالان شوخ
وطن کرده و گردان نا کشته رام

نه پیداست ز آن خیمها جز نشان
نه باقیست از خیمگی غیر نام

ز آمد شد باد اطنابشان
گسسته ز هم چون عمود لیام

بناها عندهستین اند مسکن تو بهی یسیل
چو نخواهیم خود رختن بر بی حسنتی آنچه رسد

گرچه بر دل ز غم عشق تو بار غمی است هم
نشد گهی که باری چو تو باری دارم

اصبحت زائرا لک یا تحفة التحف
مهر نثار مرقد تو نقد جان کهف

این گلشن باغ که گل پهلو خیالی است
نیست یکدل که نه از خار فکار است

زیر گل تنگدل تنگ غنچه رعنا چو نی
بلتو ما غرقه بخونیم تو بیما چو نی

بلتو در روی زمین تنگدل جای
تو که در زیر زمین ساخته جا چو نی

سرای بحر بیابان چو دیگران جو خی
ز حلقی تشنه لب سر زند از طرف صحرا

رحمی بده خدایا آن یکدل جوانرا
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا

وادی عشق که جز تشنه دلان نایست
رنجش از خون دل تشنه لبان سیراب است

دشنامی بنابت باشد مرا دجامی
یا از زبان تجس لو گوید ادبیت

بجانب سفر آن ترک تند خو رفته است
خبر دهید مرا گر کدام سو رفته است

زیستنم با تو میسر مباد
بلتو اگر زیستنم آرزوست

چه دهم باد دلی را که خراب از غم تست
بکجا ر آید او را چه بکار من باید

دل آن غمزه خونریز کشد جامی را
قصیدار چون اجل آید سوی صیاد رود

سر آن نامه که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگوید

جای تو همه بر خویش خدا بهشت نیل
شیخ آهد که دست هیچکس از آن نه تا بیند

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
سبب از مرغان شب آهنگ مرغ

بهر جمعیتی وصل تو جوییم
لعل الله یجمعنی و ایاک

بحسرت با در و دیوار گوییم
الا یا این سلمی این سلماک

امروا علی بالیات الخیام
وابکی علیها بکاء الغمام

در یغا که از دور گردون فتاد
چنان سلک جمعیتی ز انتظام

قدمگاه کبک خرامان شده
کنون گاه زاغان ناخوش خرام

ستونهای آن خیمها زیر خاک
ز هم ریخته چون رمیم عظام

کند جامی از جان و دل سوی شان
هزاران تحیت روان و سلام

هستم ز جان غلامت اگر نیز بایم
صد بار از فروشی بخرم و بیابم

کردم ز تیغ میر ای اشک کین جا طرفها
یاد گاری ز رسم خرش سواری دارم

سر بزانوی غم مانده و خلقی گمان | کی چو ایشان کرا اندیشه کاری بهم
هر کس که بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان
بجائی کالعلس شاهان زیبا فرش جانشان | کزراه قرب یابد گو کم دهد خود دیشان
دلق سالوس مرا پرده ناموس دریده | جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان
میزدم حلقه در آمد ز درون آه زنی | کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان
لاف قوت مزن ای شیخ که اینجا شکست | زیر این بار گران پشت همه پیلتنان
چون نیست بخت آنکه من کنم دمی جدا از تو | بادیگران بگو سخن تا بشنوم آواز تو
علی اکناف داد حل فیها | سعاده بالسعاده والسلامه
بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
ظن میبردم که در فراقم بکشی | والله لقد فعلت ماکنت ظننت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو | با قد خمیده در سر بالینت
بر گبرکی از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود
هر چند بپا گذاریم رشته داری | چون رشته بدست تست می‌آیم باز
باشد که بگوید گل نورسته گلی | با من سخنی زان گل نورفته بجا ک
کلما همه سر ز خاک بیرون کردند | الا گل من که سر فرو برده بخاک
گر صورت حال من کند از تو سوال | قل مات من الهجر علی اصعب حال
در راه طلب محرم رازم گردان | زان ره که نه سوی تست بازم گردان
در مهر و قش نجوان که فی عام کذا | قد مات فلان بن فلان بن فلان
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب | زیشان نالیم باز خود یا از تو
چون تفرقه دلست حاصل ز همه | دل را بیکی سپار و بگسل از همه

از گلم ساز یکی مرغ خدایا که پرم | سوی مرغان حرم گوشه بامش که حرم
نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت ایشان | غم خود ده دو صیادم ز بزم عشرت ایشان
ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان | تلخ کام از لب یکی تو شیرین دهنان
بر در پیر خرابات که خمخانه او | باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
ساکن خانقه و مدرسه جامی کش نیست | کنج میخانه با آخر وطن بود کنان
جامی این نظم حسن کز نظر ستاره فلکی | حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان
سلام الله ما ناحت حمامه | لفقد الالف او حادت غمامه
خوش آنکه واربانداز ازمانی | روشن ضمیر پیری با خوب رو جوانی
فارقت ولا حبیب لی ما نفتت | احباب چنین کنند جنت جنت
بیتاب شد از تب ورق نسرینت | بی آب ز تبخاله لب شیرینت
یارب بر هانیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
گنجشک ضعیف تو ام ای مایه ناز | افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
هر روز روم سوی گلستان غمناک | چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک | دارم جگر کباب و چشم نمناک
مگذر بدیار یارم ای پیک شمال | بر خاک درش بجای من مالیده بال
یارب ز دو کون بی نیازم گردان | وز افسر فقر سرفرازم گردان
تاریخ جهان که قصه خرد و کلان | در حبت در آن چیست مرا این چه بلان
ای حسن بتان ماه سیما از تو | وی جانب ایشان میل دل ما از تو
ای در دل تو هزار مشکل ز همه | مشکل شود آسوده ترا دل از همه

از کتاب لوایح مولانا جامی است که در معاذیر

لایحه ماسوای حق عزّ و علا در معرض زوالست و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودیست موهوم دیروزنه بود و دوشت نه نمود امروز نمودیست بی بود پیدا است که فردا از وی چه خواهد کشود و زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد بر این مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای پیوند او ستکه همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش از خار حدوث حادثه سخراشد

رباعی

هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود | بوده است همیشه با تو و خواهد بود

هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای نامی و همشیره زاده مولانا عبدالرحمن جامی است و دیوان

نظم نظر مثنویات مایل و چهار کتاب در جواب خمسه نظامی برشته نظم کشیده و گویند اولا با مولانا جامی مشاعره نموده طلب کرده مولانا بعنوان

امتحان قطعه در جواب قطعه حکیم ابوالقاسم فردوسی گفته

درختیکه تلخست او را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
سر انجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت
دهی آبش از چشمه سلسبیل / بدان بیضه گر دم دمد جبرئیل
ولد جوی خلدش بهنگام آب / بپیچ انگبین ریزی و شهد ناب

از هاتفی طلب فرموده هاتفی این قطعه را عرض نموده بگفته

بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش
شود عاقبت بچه زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ

از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بجمال هاتفی در قصبه خرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنام است چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و بیشتر اوقات دنگذاشت در مشق صحبت لاتا محرومان گشته تا درسنه که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بوده بقصبه مذکور بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشاکنان بر در باغ مذکور رسیده در رابته دیوار شاخ درختی که از آن باغ سر برآورده بود داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال او بمنزل او قدم نهاده از کمال مراحم بر کلیم فقر او نشسته ما حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار تحسین فرموده او را بنظم فتوحات خود مامور ساخته مولانا انگشت بر دیده نهاده بقدر بیست و یک هزار بیت بنظم درآورده کتاب حیاتش بانجام اجل موعود مختوم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از و قلمی میشود بگفته

نکته چند گویمت بشنو / تا نگردد نقاب روی تو موی / سروی رو گشاده بر سر کوی / ای سپهر جلال را مه نو
نستانی اگرچه جان بدهدت / مسکن از صحبت بدان پرهیز / همچو خاشاک خشک زلفش تیز / هر که چیزی برایگان دهدت
می مخور گرچه سلسبیل بود / پسرانی که باده خواه شوند / از می سرخ رو سیاه شوند / تا رخت ساده و جمیل بود
هوس نفس و هوای شراب / وای بر آن پسر که از آن ... / که بود می پرست و خود آرای / پسران را کند و کار خراب
این چنین جامه ننگ مرد آمد / سرخ و زردی که لائق مرد است / اشک گلگون و چهره زرد آمد / هر زن جامه سرخ و زرد آمد
سرشته بمردی و مردانگی / چه مردی که هرکس که نامش شنود / دگر زن نیاید ازو در وجود / مثل در زمانه بفرزانگی
چو بر جدش آئین پیغمبری / نمی آورد تاب بانش ورم / در م منتهی بنهایت کرم / برو ختم شد آیت سروری
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه / سپرها فتاده همه واژگون / چو کشتی که افتد بدریای خون / ز خون دلیران دگر گرد سیاه
چو دلهای عشاق پر خون همه / سر نیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت / کله خودها گشته وارون همه
چو تاج خروسان جنگی بفرق / نه از قتل کس نیزه ها منفعل / چو بالا بلندان بیرحم دل / تبرزین بخود دلیران گشته غرق
سر نا تراشیده چون خار پشت / فتاده در آن بیشه دشت درشت

چنانچه بیان یکی از قدمای اولایت و شعرای انجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود

زین الدین صاعد کلید دار سلطان سکندر بوده این رباعی از وست ثبت شده است بگفته است

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند | از رحم بگرفت تا دمم سرد کند | زین پیش نبد درد چه حکایت کنم | ترسم که در دمن دولت درد کند

نوعی از اهل اندیار است و این چند شعر از غزلیات وی یادگار نوشته شد | زدوست غیر خیالی ندیده ام ترسم | که دوست ببینم و گویم بدین تمنّا

کسان که سوسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند | فرصت نداد جذبه شوقم که در رهت | خونی چکید زناخن و خار مغیلان

نوای صیحه شبدیز خسرو گوش شیرین را | خوش است اما صدای تیشه فرهاد از آن خوشتر

خواف طولش صحل و عرضش لحد و ولایتی خوب

زوزن و سنجان از توابع آنجاست و شعرای ولایت مذکور بترتیب نوشته میشود ابن حسام از اهل خواف و جمعی بوده

شعر بسیاری از هر مقوله ازو ملاحظه شده اما همین دو بیت از اشعار او گرفته | مه و جرخ سحر سازی به لعل جعبه یابی | به ناله دلنوازی به و ناقه چکان بستانی | بربود دل ز دستم بکرشمه دلستانی | ستمی بهم علاوه بر آنها بکرزبانی

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش خبری

و از افکارش نیز شعری سوای این رباعی بنظر نرسیده اضطرار نوشته شد و بسیار بد نیست اگر داد کنی

تن در همه شیوهات در خواهم | جانم نشود مگر بدیدار تو شاد | روزی که ترا نبینم از روز مباد

رباعی اسمش مولانا

خوافیست و مطلع اشعارش کلام | نیست بعشق تو چون من دیگر | اینکه در دم امیدانی بود ده گر

شاه سنجان اسمش خواجه

رکن الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خوافست و پیوسته خدمت اولیا را مشتاق بودی و راه ملازمت اصفیا را سپردی

از حضرت خواجه مودود چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب یافته در ۶۱۶ بعالم باقی شتافته این چند رباعی ازو نوشته

مردان خدا میل بهستی نکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند | آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد | مپسند بهر کس ز تو آزار رسد | از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

غواصی کن کرت گهر میباید | غواصان را چاره هنر میباید | سررشته بدست یار جان کو خدمت | رم نازدان قدم ز سر میباید

گر بر تو زاسمان بود منزل تو | ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو | چون مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل دیار باخرز من توابع خوافست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری کوبند در یک بدیدن

بمرتبه خلافت رسیده و آخرالامر کارش بجائی رسیده که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودندی و هم در آنجا در ۶۶۸ طایر روحش

بسدره پرواز کرد در تلقین مستی این رباعی را خوانده | الدر من که خلق جهان کردیم | تو امید است که گیرد دستم

گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم | تیغی است بدست اهل زنهار آن تو | گر در تو رسد خون تو در گردن تو

مائی بود این جور و | بیهوده دل خلایق آزردن تو

عماد الدین از اکابر فصحای زوزن من توابع خواف بوده

او از معاصر سلطان سنجر دانسته اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد چه ممدوحش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ فوتش ۶۶۰

گرد ۶۶۸ واقع شده بود بوی منسوب داشته و تطبیق روایتین جز باین نتوان کرد که شاید دو زوزنی باشند بالجمله طبع خوشی داشته

شکفته چون گل نوروز روز عید آمد | چه گفت گفت چه شد روز وصل شد روز | ببند خانه خرامید بامدادی پگاه | زهجر بیش سوزند نیغ بیش مکاه | زجای جسته سویش و دیده بر پایش | فراق بود صواب ارنه از می وصلم | چه بوسها که زدم تا الا آنکه الا الله | شدی به آینه در دو زکام رد بتابم

اکنون بکه کرد وعید خطا ی دیگر | یکی ز وصل من و دیگری نه خدمت شاه

قاسمی اسمش مولانا مجد الدین از فضلای دیار خواف و بمکارم
اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از نتایج است بد بکفته است

ابله مروزی بشهر هری | سوی بازار برد لاشه خری
جست دلال چست پیش پیش | کرد جنبان بسیچه و پیش پیش
مروزی گفت ای بجان یارم | گر چنین است پس نگه دارم
لاغر و سست و پیر و فرسوده | سم و دندان و استخوان دوده
گفت کای تاجران راه بیا | که خرد مرکبی و دان چوبا

واین رباعی میرزا از ایشان دیده و نوشته شده است

پیوسته بیاد لعل شیرین قبا | میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین | شیرین سخنی گفت و جان شیرین داد

ملک از اولاد ملک زوزنست و باین سبب ملکی تخلص خود قرار داده اسمش علوم هیئت سوای این شعر شعر خوبی از نظر
نرسیده | شب عیدم قدح کرد اشارت مه نو | می بیخانه دگر جان کرد و جامه گرو
سبزواری از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال بانقلاب
زمانه بقدر قصبه جمعیت در آن بلده مشهور نمانده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **اوحد** اسمش خواجه اوحد الدین از
اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آن دیار بوده در فنون علوم سیما احکام نجومی بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و افاضه علوم و مطالعه
و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش به شتاد و یک رسیده و در سنه سر یافض جا دیده خبر رسید و تمامت عمر
مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده یکی از مصاحبان خواجه را بتاهل ترغیب میکرده خواجه این قطعه معذرت آمیز را بدو فرستاده

همدمی میگفت با د حلقه ای سخن | کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان
مریم طبع که را بیند اگر دست طلع | چون سجاد شته سپیوند بنا بی مان
حیف باشد غنچه سان جان خود دستگیری | چند روزی کاندرین باغیم چون گل میتوان
وصل زن چند باشد پیش مرد کاملی | روح راحت کی میل از غیش خوشتر بیمان
همم استحقاق ملک فضلا ما کر قاب | هم با استعداد اقلیم سخن با قهرمان
مرد اهر که بگیرد چهره دوست فروغ | تا شود نامش پیوند چراغ خاندان
گفتمش ای یکی خواه سیلم القین | گر گو خواهان نشاید بجز نیکی کمان
لیک با او شمع صحبت بگیرد این نکته | من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا بدیع الزمان از اهل آن دیار و از صاحب طبعان روزگار است و این سه شعر او بطریق یادگار نوشته شده

بر بند لعشم و گر نبید مشتاقم هم | که پر سلسله بر دو هم بر دوش
در چشم اندیشه مرکز آمد و هیشاریم | یا و خواب گران کشتم بیدار شدم
خلد را اکنف بنیای شرابی تقییم | کر شبانی واد آدم با آبی سیدهیم

میرزا حبیب الله از اعاظم اولا ایشان و شعرا از
خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود الحق خوب گفته
لعبتگری که بنگاهی جانب من میکند | صد نکته سبب تسلی سوی دشمن میکند

حیدری گویند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد و علت
گرم سازد تا رقیبان از لهب خویشتن | بی سبب اظهار نجش هر دم از من میکند
علم حیدری مشهور حیلی گشته این چند شعر از و بنظر رسید و در این کتاب ثبت شد
جان بکویش گشته خواهم شناخته گرچشم کیی | کشته بگذارند شاید بچشم دگر نگو می
بخدمت تو چنان از غبار نزدیک بیاید | که دست بسته از جا مصیر شد بها
بخدمت که بمن نیکباش بدخواهید | همین بس است که نیکسان بدبیا زدی

رشیدی اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بوده و آخر الامر بگیلان رفته مشغول مزخرف گوئی نظما و نثرا بوده بینجند شعر از دست
عیب بیوفائی تا نکرده هستیم بارم | ببدکس مرسم شکر و فای یاریسکو
کاو مشغول اند به دیگری جواب | حرفش تمام ناشده گویم جوابا

تیر و بین که نشانی کی فغان منست | بعد عمری غافل از کوشی بفریادم رسی

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین که از اولاد سربداران در خدمت بایسنقر میرزا رتبه مصاحبت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران که روزگار گذشته بود چون در عهد شاهرخ سلطان فتنه سربداران فرونشسته روزی بایسنقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و امیر شاهی تنهائی در خدمت آن شهزاده مانده بود شهزاده باو فرمود پدرت در هلاک دشمن فرصتی مثل امروز را از دست نگذاشتی وی در غیر شاه گفت پسر که در طریقت پدر نباشد او را بجرم پدر نتوان گرفت و لا تزر وازرة وزر اخری من بعد از خدمت سلاطین احترام کرده در سبزوار بقلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی گذرانیده در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم بغزل سرائی راغب و هفتاد سال عمر کرده و در سنه در استراباد بعالم باقی شتافته نعش او را بسبزوار برده در آنجا دفن کردند این اشعار از وست

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی | کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد | همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
بشیر طی شد قتیل عشق شاهی | که شهزادهٔ من قاتل بخیزد
هر کرا چشم بر حبیب من است | گر بود چشم من رقیب من است
ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل و شو خرم | که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد
تو شهریار جهانی و غریب شهر توایم | وطن گذاشته بیچارگان بهر توایم

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفته

شاها مدار چرخ فلک تا مهرانها | بحر است مجلس تو و دیگر بخلاف
چون من یگانه نشاید نشست بعد | لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر
ور زیر دست هر کس فناکس نشانیم | وانگاه بران سبزه شبی چون تسلیم
ای دل همه اسباب جهان جمع نشسته گیر | باغ طرب سبزوار آراسته گیر
انجا الطیفه الیست بدانم من تقاعد | نشسته و بلدا و بر خاسته گیر

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول طبعش خالی از سلاستی نیست گویند جوانی خوش صحبت و مدتی در قزوین باهل کمال مشهور بوده

شبها فکاری چنین از نیند و مرغ | گیرم شنید انسکه دل تا ثیر کو فریاد را
بجز رقیب که در آرزوی کشتن منست | کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود | چه نامه ها که بمحشر سیاه خواهد بود
یکدم غنیمتست فکاری وصال دوست | تا بسر از فراق چه آید دم دگر
فکاری هیچ دمسازی بدل ربی دانا می | که شبها باسکان کوی او فریاد میکردم
در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را | یکدم تغافل بین اوبند این عشق بنیاد را
چه دارم که غمت را نگذارم بر جا | تا بدانکه بغیر از دل من جائی نیست
ز تو طاقت جدائی دل من قم کر ندارد | ز من آنچه صبر چه دید دلم خبر ندارد
ای همنشین غمی زد دلم چون بمیری | باری فزون مکن بملامت غمی که
چنین بزم تو خود خوار کرده ام خود را | ز بسکه در پی هر کس فتاده آمده ام

قبائی از اکابرزادگان سبزوار است و چندی در قزوین سکنی داشته در آنجا فوت شد این شعر از و بنظر رسیده نوشته شد

دامن کشیده از من آن شوخ سرو قامت | وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند بنصیر الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته و در سنه در هرات وفات یافته این سه شعر از وست نوشته شد

سوی گلشن رفتم از کوی تو ام آمد بیاد | روی گل دیدم گل روی تو ام آمد بیاد
آن روز یاد باد که با و زنده شستم | بر آب وقت رفتن عکس خیال افتاده
گر بیدلی شکایتی اندوز کار کرد | یا باغبان ز شرمت گلها آب داده

کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال و اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال شاه عباس صفوی در فتوحات خود شاهنامه ای درخواست

بوده باتمام رسانید از سنی طالع جز نظر آن پادشاه دنیا و برسید از وست
کند غیر از زبان من نصیحت آنها چو را | باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند رو را
یار با همسایان با التفات پارسیست | عشق معشوق است لاحق با زمن ابریست
چون مراد دشمن خود میشمری بیخویشتن | هر کسی بی نیمه غافل بود از خویشتن

لالی همشیره میرخورد برادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این دو شعر از وست

باین شادم که با شاید یار کم جفا این | که یادی سید هاشم تباهی من ناتمی نا
او در جواب از من سر سخن غفل از دو | در حیرتم که چون ظلمم کامدل از دو

میرزا محمد از سادات سمکن سن محال سبزوار است و در غزل بسیار شیرین گفتار از وست

اول عشق است آخر نیست رم زمن عشق | مرغ دام افتاده خود چندی نخواهد ...
جور و بیداد غایتی دارد | بیوفائی نهایتی دارد
شهسوار کشیده داغ عنان | درد مندی حکایتی دارد
فریاد از آن که کس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
ترسم که یکی ز اهل فا زنده نماند | در کشتن بیطایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل بخاک خراسانست این سه شاعر که بترتیب نوشته میشود از آنجاست رکن الدین صاین از قاضی زادگان آن دیار است و در عهد سلطان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیست تقریب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته در پیش او مشغول بوده گویا معلم مزبور کتابی اشکو از بلادت متعلم مزبور میکرده آخر الامر چون این نیمی گوش زد بندگان خانی شده امر بحبس معلم فرموده معلم گفتن این رباعی از حبس خلاص یافته از وست

در حضرت شاه چون قوی پشت شدیم | گفتیم که رکاب زند فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از ما | در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

شاه علاء الدوله از کل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد احوالش در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آن دیار بوده در آنجا بامر سپاهی مشغول بوده خود میگفته که من از خاک پاک شیرازم والله اعلم این سه شعر از وست

سینه شبها ز بهر خلاصی نهاده ست او | هیر قصد از نشانه که صید کشته او
هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود | بیا ز بسمل دل مانند هزار شود
هر خدنگ تو خواهم سینه ره دگر | که دل کند تو از هر رهی نگاه دگر

سیستان از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا از ابنیه گرشاسب و حدودش از محاذی کرمان و از یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هند است و آن دیار را سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف بدیدنست چون فقیر ندیده ام از قلم انداختم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود ابو الفرج سنجری استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده است و ابو الفرج مزبور مداح آل سیمجور است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع بر آمده و حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور هجو آل سبکتگین کرده و بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بشفاعت عنصری شاگرد او که ملک الشعرای سلطان بوده گناه او بعفو مقرون گشته گویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سجزی بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آن دیار را سگزی میگفته اند و بغیر از این دو شعر یادگاری از و نمانده و اشعار او بتحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

عنقای مغرب است درین دور خرمی ‌‌| خاص از برای محنت و رنج آفریده‌ام
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است | کس را نداده اند برات مسلمی

قاضی احمد الاغر از مستعدان زمان خود بوده و چون در آن اوان در سیستان رنجیده و بقندهار رفته از آنجا این قطعه را گفته فرستاده به گفته اند

شهنشها بکرم عذر بنده بپذیر | ز صحبت دو سه روزی اگر کناره گرفتم
ز باده منع تو نتوانم و نگویم نیست | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

طبعی از اکابرزادگان سیستان و این شعر از و در میان است

باقی نمانده جز نفسی زود برمخیز | زود از برم چنین کله آلوده برمخیز

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروزی بوده اند و شعر از و انتخاب و درین رساله ثبت شد

بحریبی شب هجران دل خود شاد میکردم | جفا هائیکه برمن کرده بودی یاد میکردم
ز نسیان کف خاک در شب هجرت بسر کردم | مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

فرخی وهو ابوالحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بودند و در اصل او اختلاف کرده اند اما منشا او اهلش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آن دیار بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته آخر الامر مساهل مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض نمود جناب دهقان فرمودند که بیش ازین میسر نیست با این سرمایه بنابیتی زن خواست حکیم ساکت و مضطرا مراغ یاری میکرد و ممدوحی میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم بلخ است در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرای منزهات بلخ بباز دید اسپان خود رفته گویند هجده هزار مادیان کره دار در ایلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را وسیله مهمات خود خواست امیر عمید نظر بخفت وضع ظاهر و عدم معرفت سجال آن شاعر ماهر آن اشعار بلند و ابیات دلپسند از و باور نداشته بتهکم گفت که امیر در داغگاه است و با امرا امیر بهار در شرب باده خوشگوار مشغول بر در هر خیمه آتشی بر افروخته امیر آخر آن اسپان تازی نژاد را داغ سلطان نشان میکند هر گاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا فردا با خود بخدمت امیر برده تمامی تمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانیده و بسیار مستحسن افتاده او را با خود بخدمت امیر برده احوال او را مفصلا بعرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بالطاف تمام نواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانچه بود بشناخت و فرمود که جایزه قصیده تو آنست که خود در وی چندانکه خواهی مادیان کره از رمه بحبه خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دوید از عهده امر مزبور بر نیامده آخر الامر حصاری خراب دید بقدریکه توانست مادیان را در آنجا جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاده و بیهوش شد این مراتب را با میر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس مادیان او نگاهدارند تا مولانا بهوش باز آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب درخور او بمولانا دادند بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته اعتبار تمام یافت الحق این قصیده را خوب گفته از دست

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشانی دارد اندر گوشوار

بلی هرچه خواهد رسیدن بجسم
جدائی کزان برده بودم ولیکن
که دانست از تو مرادید باید
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن
نه تنها ز من رسد غم نه این غم است
لطفی اگر کنی بگاهی چه میشود
گویم ز دل خویش دهانت کنم پر
تا نیست مرا جان بید خبر دل جو تن

دهد هر زمانی برو دل گواهی
نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
بچندان وفا اینهمه بیوفائی
نگویم که مردوستی را نشائی
گفتی ز جفا نمایم نه این جفا است
خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
گوئی نتوانکه ز یکقطره دهانی
دان نیز بیکبار صبر زمانی

من انروز از دیده چشم و زین غم
باین زودی از من چرا سیر گشتی
دریغا دریغا که آگه نبودم
ز قدر من آنگاه آگاه کردی
بشنیدم صبا بوی تو آنهم عمر بیست
سیراب اگر شود ز تو ای ابر رحمت
گفتم ز تن خویش میان سازمت ای دوست
گر گوئی بفرست بگویم نفرستم

نبود دست یاروز من رو شناسی
نگارا باین زود سیری چرائی
که تو بیوفا در جفا تا بجائی
که با من بدرگاه صاحب گدائی
که در کلبه خونین جگران بگشاید
در خشکسال هجر گیاهی چه میشود
گوئی نتوان ساخت زیکموی میانی
با دست بخیلی نتوان کرد سخائی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمع کرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق
که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال در الغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود اظهار نساخته بقطعه رنگینه علم مراجعت بغزنین
و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده و غرامت از نزد خود داد

تفکر کردم بباغ و راغ و وادی و دشت
شنیده بودم که ترکستان جنت است
سر بریده بود در میان زر طشت

چو بود کیسه و جیب من از درم خالی
هزار جنت و دیدم هزار کوثر بیش

دلم ز صحن امل فرش خرمی بنوشت
ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
بسی اهل هنر بارها بهر شهری
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود

طوس از اقلیم چهارم طولش لص و عرضش لن گویند جمشید پیشدادی آنجا را بنا کرده و بعد از
خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و تشویش از کیخسرو آنجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخته
و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیة والثنا در آنجا شهید شده
در قریه سناباد مدفون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده
و اثری از شهرت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآنخاک پاک کشیده و در آنجا خاک گشته
و حال آن ولایت بعلت قرب جوار اوزبکیه و ترکمانیه اختلال دارد و بعد از خروج نادرشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او از این سوانح مصون
بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روزه بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و اسامی شعرای آنجا اینست

آذری و هو حمزه بن عبدالملک طوسی پدرش سرداران اسفراین و سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از
زخارف دنیوی پوشیده و فاضلی موحد و عارفی مجرد داست بکار دنیا التفات نه نمودی و مدام طالب صحبت اهل حال بودی و در جوانی
دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافته و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه تجرید و ترک از سید نعمت الله
یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و بصحبت جمعی از اولیاء الله فائض شده دو نوبت حج اسلام گذارده
و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بوده باشد

بر و کت شب تیره گم باد راه | پس آتش و باد و پیش آب و چاه
یکی دخترش بود کز دلبری | پری را برخ کردی از دلبری

بکاخ اندران جشن مجلس بهار | در ایوان نگار و بمیدان سوار
دهش مشکسای و شکر میفروش | دو نرگس کمان کش دو گل وسمه پوش

دو لب همچو لاله بکبر دهن سیر | تو گفتی که خورابد و داده شیر
شبی بود رنگی سیه تر ز زاغ | مه نو چو در دست زنگی چراغ

چو هندو بتغیر ندانند دو روی | سیه جامه بر رخ فرو هشته موی
چنان تیره گیتی که از لب خروش | ز بس تیرگی ره نبردی بگوش

نشسته زبر باره رهنمون | یکی بادپا کوه آهن تن هیون
کم آسای و دمساز و هنجار جوی | سبکپای آهن دد و تیز پوی

شتابنده از پیش و رهبر ز پس | جهنده روان و گریزنده پس
یکی دشت پیمای برنده راغ | بدیدار و رفتار زاغ و نشاغ

شبه رنگ و گه پیکر و مشک دم | پری پوی و آهو تک و گور سم
که اندام و مه تازش و چرخ گرد | زمین کوب و دریا بر و ره نورد

ببستی چو باد و ببالا چو ابر | شناور چو ماهی دلاور چو ببر
ز اندیشه دل سبکپوی تر | ز رای خردمند ره جوی تر

چو شب بود لیکن چو بشتافتی | تنک روز زنگ بد شسته دریافتی
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ | زره برکشیدند برخاست جنگ

پر از گرد شد روی ماه از نبرد | پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
جهان گشت پر گرد ناورد جوی | ز خون خاست بر جای ناورد جوی

ز بانگ یلان مغزها سو بخست | ز آشوب جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون | تهی راست جنبان گهی چپ نگون

ز گرد سپه خنجر جنگیان | همی تافت چون خنده زنگیان
زبس کشته کامد ز هر دو گروه | ز خون خاست دریا و از کشته کوه

نه پیدا بد از خون تن مرد کوش | که پولاد پوش است یا لعل پوش
درفش و بنه خوار بگذاشتند | گریزان ز کین روی بر کاشتند

گریزنده را تا بکابل فراز | سنان از قفا هیچ نگسست باز
از ایشان فگندند بسیار گرد | بجان آن کسی رست کش اسب بود

زبس خون که برخاک پاشیده بود | زمین همچو روی خراشیده بود

اصلی اصلش از مشهد مقدس است طبع خوشی داشته و خط نستعلیق را خوش می نوشته از دست بد نگفته است

چو طفلیش بدیدم نمودم این بیان را | که شود بلای جانها شما سپردم او را

اقدسی گویند مرد خود پسند و ناسازکار و با این علت اکثر اوقات بیکس و بی یار بوده از دوست

بیابی آفه خرد شان دل شکسته کیست

که این حسد نصیب ای حرس همی نالم | نیاسوده من از دور فلک یکلحظه بودم
به تبسم نهانی لب غنچه باز کردی | سر قابلی ندارم که ز کثرت ملایک

نیاساید فلک هرگز که من یکدم نیاسودم | ز غمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند
بجنازه شهیدش نتوان نماز کردن

اعلمی از اهل مشهد رضوی در جودت طبع موصوف و بشعر شناسی معروف بوده از بیت

دل هر که کشته غمزه پر فن مینجو هست | للّه الحمد چنان شد که دل هیچ

خوش آنکه جهان بسر دشت ... خود | دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

ثنائی اسمش خواجه حسین پسر غیاث میرزاست دیوانش جمع شد بزعم فقیر تا کسی فهم معنی کلام ایشان ندارد یا کلام ایشان معنی ندارد در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی بوده اند دست بد گفته است

زمان همه و گیتی و شمن و لله استغنی | مرا برآرزوهای ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سوی من از ناز کنی نظر دیدیا | باین بهانه که نشناختم دگر دیدم

خوکر قسمت بداد و من اندر غم آن | که جفا بر که پس از مرگ من آغاز کند

حزینی اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضاست این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بد گفته است

چه برون روم ز بزمش غم او اگر چه بالا | که رقیبم مبادا الهی کشیده باشد

از وقت نظاره ات مرده بودم | از دست فراق تو جان نبردم

دانش اسمش میرزا محمد رضی از سادات عالی درجات رضویست

بگو ای رفتم و در پای دل خاری شکست اینجا | بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار | قطره می تا میتواند شد چرا گوهر شود

نگردد از توام عقده واهی تسلی | ببین که از جفایت چه آزرده بودم
وعده صحبتان رفته روز محشر است | دیر می آید قیامت کشته تنهائیم
باغ را اندخنه دیوار می بینم صبا | باغبان تا در کشاید میدهم گل کیند
با امید وصالت در شب هجر | نمیخواهم چو خون بکشایان

ساغر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده در تکیه حیدری خانه چهارباغ بسر میبرده زیاده براین از احوالش چیزی معلوم نشده است

که رفتمش بسر راهی سید و هیچ نگفت | عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش او و میگوید | گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی زدود دل گفتم | به که خواست و لب باده خود لب ساغر
گرفت بغضم و آهی کشید و هیچ نگفت | لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت
هنگام شکر او زبان شکوه گذشت | امروز رقیبش بسر راه نیامد

صابر اصلش از مشهد مقدس اسمش محمد علی گویند بمراتب علمی مربوط بوده این سه شعر از وست بدیگر گفته است

بیطالعی نگر که چنان پا شنوده رفت | گویا که ز نا آمدن او خبری داشت
قاصد که آیا ز تو دیگر خبری داشت | گر کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید کرمانیست و با من چند مناصب سلطانی سرافراز بوده انداز وست

نمیخواهم که بینم قاتل غیر اینجا چو را | ازان ترسم که روز حشر گرد دامن او
بزم خواهم ازان یک نگاه لطف تو | که غیر بیند و بی اختیار برخیزد
بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم | دلشت بیداری من خواب گران
همه شب در خیالم که ببینم روی تو | همه روز در اسیدم کو شبی بخوابم آئی
بر وعده وا دو سادگی دل ببین | کاری بکنی که انتظارت بکشد
ترسم فغان بهدان تو خواب ناز بشکنی | کاش ای اجل مرگ مرا شب بغم فکنم
گریه کردم خنده زد لب عنابی | در دو دل گفتم تغافل که دخوابم
از این غیرت که پندارم باد آمدی | مرا در پیچ و تاب دل و ناصح که بمیرم
زنهار چنان کنی که یارت بکشد | زان پیش دلا که هجر یارت بکشد

مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم تقارفت از وست

طاهر در مشهد مقدس بوده | از فریب باغبان ایمن مباش | ویش این من هم درین باغ آئی

عبدالعلی چو دانیار خلد آثار در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بوده و ولش بمطایبات مایل این رباعی از وست بدیهه گفته است

ایکاسه تو سیاه و دیگ تو سفید | از آتش و آب هر دو برید امید
آن شسته نمیشود مگر در باران | وین گرم نمیشود مگر از خورشید

غزالی گویند در شانزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچیک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهند و ستان رفته در عهد اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی منش و درویش بوده در هند شهرت کلی بهم رسانیده و هم در آگره بدار باقی شتافته از وست

بستر شده در کوی تو خاکسترم امشب | با سوخته آتش دل بسترم امشب
جان رد و قبول همه در پرده غیبست | زنهار کسی را نکنی عیب که عیبست
جان از دعوی فارغ شدم از بخت جوانی | یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب
کس را نه بینم بروز غم جز سایه در پهلوی خود | آنهم چو بینم سوی او گردانده روی خود
با باغ مبتره نوخیز دل نواز آمد | عجب خلقی حریفان زغنچه باز آمد
من دیوانه غم مرده و طفلان سو | سنگ بر دست که دیوانه بیاید بیرون
نه کعبه اگر دل سوی غیر است ترا | طاعت نارسو کعبه دیر است ترا
گر دل بحق است ساکن بتکده | خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
سلطان گوید که نقد گنجینه من | صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من | من دانم و من که چیست در سینه من

حکیم ابوالقاسم فردوسی وهو حسن بن اسحاق بن شرف شاه طوسی گویا پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده
بعد از آن که نظر بفطرت اصلی تخمین اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده و با جهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار
متین و سخنان جهت آیین پیشش زدان خسرو والاجاه کرد سلطان فرمودی فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد
او پدرش در واقعه دید که فردوسی بر بامی رفته بر چهار جانب آواز داد و از هر جانب جواب شنید شیخ نجم الدین کبری چنین تعبیر کرد
و هر حال بعد از بلوغ بسن تمیز مشغول تحصیل کمالات شده و التحق شاهنامه بر وفور علم و حکمت او دلیلیست واضح و در مرتب
سخنوری رکن رکین ارکان اربعه سرای سخن است و سه رکن باستادی او قایلند کما قال الانوری فی شانه

آفرین بر روان فردوسی			
آن همایون نژاد فرخنده	او نه استاد بود و ما شاگرد	او خداوند بود و ما بنده	کما قال النظامی فی شانه
سخن گوی پیشینه دانای طوس	که آراست روی سخن چون عروس	کما قال السعدی فی شانه	چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
ز رحمت بر آن تربت پاک باد	میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است	هرچند تصانیف نامی انقلاب

و احتمال حال این امر شاهنامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافته که نمیتوان گفت
در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییری باقی مانده است با آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصیح فصحا و فکار بلیغ بلغاست در عالم شعر
خوب و سخن مرغوب دارد و در این هفتصد سال کسی از زمره شعرا نیامده که با او همچشمی او سنجد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه شاگردی او بپیچد آورده اند
که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم مواره بمطالعه کتب مستانس بودی و در کنار جوی سکنی داشتی که آب از آنجا بطوس آمدی
و از دیدن آب روان خشنودی فراوان یافتی و در هنگام وفور سیل که بند آب بردی و آن جوی خشک شدی بسیار ملول و دلتنگ شدی پیوسته تمنای
او این بودی که چه بودی که این بند بخاک و خاشاک می بندند بگچ و سنگ بسته شدی تا آب نبردی آخر الامر نظر بظلم و عدوان حاکم طوس جلای وطن
اختیار و بتظلم بغزنین بآستان سلطان محمود رفت بعد از ورود بشهر در باغیکه بر کنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقاً مولانا عنصری ملک الشعرا
با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع باین مطلب در کمال شوق بمجلس
ایشان حاضر شد چون وضع او بطریق روستاییان بود آن سه نفر استبعاد نموده ز خشکی از او کرده گفتند باید تدبیر دفع این آدم خشک کرد
که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد کرد پس ملک الشعرا عنصری نظر بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت با هر کس باید
گرم و | چو در بسته باشد چه داند کسی | که گوهر فروش است یا پیله ور | اولا باید امتحان او بشعر کرد و التحق طرفه حکیست اگر اهل حال باشد دستی بخواهیم
داشت و الا عذر او خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر مدخلی نیست اما هر یک مصرعی
میگوییم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم صحبتی خواهیم داشت و الا برخود در مجلس را تنگ مگردان پس هر یک مصرعی گفتند عنصری
گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن فرخی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن یاران از حسن مقال او متعجب گشتند عنصری گفت خوب گفتی مگر تو از
تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی و تاریخ ایشان همراه دارم عنصری دیگر از ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزمود و قادر یافت

گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساخت چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور فرموده بود این معنی بر وی مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بنظم شاهنامه قادری گفت بلی انشاء الله عنصری خرم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده وی را بشرف بساط بوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم مامور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در آن باب گفتگوی چند فیما بین گذشته که از فردوسی صرفه نبردند ختم الامر فردوسی از مجلس ایشان دل گران برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان را ندیمی بود ماهک نام در آن حالت بفردوسی برخورد و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل گرفت و او را بضیافت بخانه خود آورد و از سرگذشت او آگاهی یافت فردوسی از وی مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عنصری چند بیت در تعلق حرب رستم و سهراب گفته سلطان از او محظوظ شده انعامی داد ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت خواهر داستان ملوک عجم را قبل از این گفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است موزون و بماهک خواند ماهک را بسیار خوش آمد و آن را بخدمت سلطان برد سلطان نهایت خوشوقت گردیده فرمود که این لالی آبدار در صدف خاطر کدام دریا دل ذخیره بود ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که مسقط الراس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این شهر شده و بحکم سابقه معرفت اکثر شبها را با او اساس دوستی مستحکم افتاد و چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید این داستان بمن خواند که بسلطان بخوان و گفت این کتاب را پیش از این بنظم در آورده اند سلطان را وقت خوش شده باحضار او فرمان داد بعد از استسعاد او بسعادت خدمت و استفسار حال او کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری و یاران او مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داد و بالبدیهه این چند بیت که منتخب است از آن مدح گفته بعرض سلطان رسانید و بسیار خوب فرمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین — که نازد بدو تخت و تاج و نگین
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو او مرزبانی نیامد پدید
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
به بزم اندرون آسمان وفاست — به رزم اندرون شیر جنگ اژدهاست
جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
بگیتی بگان اندرون زر نماند — که کشور نام ورا بر بخواند
چو کودک لب از شیر مادر بشست — ز گهواره محمود گوید نخست
تن زنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض رسانید که مردی غریبم از اهل طوس و از نظیره روزگار و دمه مستعدیان آن دیار ترک وطن کرده خود را ذره وار بزیر سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیدم ابیات آن را خود بنظم در آورده بعرض رسانیدم سلطان را بسیار خوش آمده احوال طوس و اهالی آنجا را از او استفسار کرد و از راه تلطف پرسید که طوس از بناهای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فرستادن کیخسرو طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و تنزل طوس از غضب کیخسرو و طرح اقامت در خراسان زمین انداختن و آن شهر را ساختن مفصلا بگوش سلطان رسانید سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده و شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان اشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی میکند و این داستان نظم در آورده و یاران فصاحت
و تعجب و حسب الحکم پادشاه مطلع شد دیگر باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدیهه مصرعی انشا کنید ایشان تسلیم بجای آوردند
همان رباعی که اول مذکور شد بر چهار نفر بعرض رسانیدند شاه حکایت گیو و پشن از و استفسار کرد فردوسی داستان گیو و پشن مفصلا
در مجلس سلطان شرح کرد همگی بر او آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و گذارش باغ هم خاطر شرح
و درج وجودش از گوهر اوصاف گرانمایه و شاهد طبعش از جواهر اوصاف با ساز و پیرایه بود طلب اذعان مست فردوسی را بوسیده اقرار
باستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان بتحسین وی گشاده بقدم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد و در خیال سلطان
دو بیت در حسن خط ایاز از یاران التماس کرد و ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهه بعرض رسانید رباعی

ستّا همی چشم تو و تیر بدست
بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست
کز تیر بترسد همه کس خاصه ز شست

سلطان خوشنود گشته درک که مجلس با فردوسی ساختی و در پهلوی خود جای داد از یکتائی بجهه او سرانجام کرد بعد از آن یکی نفر خدمه دیگر کسی را
بخلوت او راه نبود هر داستان که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار
طلا باو بدهند و درین مدت که خواجه میفرستاد فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند
تا آنکه کتاب باتمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره و کدام بخیل شده صورت اختلاف آن در دیباچه
شاهنامه مذکور است و در تذکرها نیز مسطور بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در صره ها بنظر او رسانیده او را
نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شد و آخر الامر دریافت که نقره است بسیار اندوهناک شد ثلث آنرا بایاز بخشید و یک ثلث را
بحمامی ایثار کرد و ثلث دیگر را بفقاعی در حمام داده جام شربتی نوشید و رخت پوشید و بایاز گفت آنچه دیدی بسلطان بازگوی و
برفت و خود را جائی مخفی داشت این مطلب که گوش زد سلطان شد متغیر گردیده از حاسدین بازخواست کرد که باین علت خست که شما
سر زد خود را هدف تیر طعن شعرا ساختم و ایشان فرصت یافته عرض کردند که جوایز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت متمنای بزرگان است
تا بایست او قبول کند باز مشمول عواطف خسروانی میشد چون قرمطی و رافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته بیت

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب غایبانه او را تهدید کرد و فرمود که
او را در پای پیل پامال خواهد کرد چون این خبر بفردوسی رسید بی زاد و راحله از غزنین مخفی بیرون آمد گویند ایاز نظر باخلاص بنائی که داشت
زاد و راحله بجهت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهانه از کتابدار طلبیده و ابیاتیکه در هجو سلطان گفته بود در آنجا
ثبت و قرار یافته این داستانرا گفته و بایاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرده بهر حال این داستان گوش زد
سلطان شده این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

ایا شاه محمود کشورگشای
ز من گر نترسی بترس از خدای
که بد دین و بدکیش خوانی مرا
منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل
تنت را بسایم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشن دلی | بدل مهر آل نبی و ولی
اگر در کف پای پیلم کنی | تن ناتوان همچو نیلم کنی
برین زاده‌ام هم برین بگذرم | ثناگوی پیغمبر و حیدرم
بسی رنج بردم درین سال سی | عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت | ازین بیش تخم سخن کس نکشت
بسی تاجداران و گردنکشان | که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نامشان زنده باز
چو عیسی من آن مردگان را تمام | سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم ای شهریار | که ماند ز تو در جهان یادگار
بنا کردم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند
تو اینگونه دادی مرا تو نوید | مرا این بُدم از شاه گیتی امید
بد اندیش را روز نیکی مباد | سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد | فروزنده اختر چو انگشت کرد
مرا گفت خسرو که بود است کیو | همان رستم و طوس و گودرز و گیو
مرا در جهان شهریاری نواست | بسی بندگانم چو کیخسرو است
بدانش نبد شاه را دستگاه | وگرنه مرا برنشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج | که شاهم ببخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی‌نیازی دهد | میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را برگشاد | بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن
جهانرا چنین است آیین و ساز | که سازد فرومایه بهر فراز
سر ناسزایان بر افراشتن | وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن است | بجیب اندرون مار پروردن است
درختی که تلخ است وی را سرشت | گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد | همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری | شود جامه‌ات سر بسر عنبری
وگر تو شوی نزد انگشت‌گر | ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب | نشاید سیاهی شستن ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سفید
بزرگی سراسر بگفتار نیست | که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسیده در آنجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند جمع کرده بطوس رفت و از آنجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد و پدر نوشیروان بود و بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را برو خواند گفت شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بر جهت احق اولی شهریار او را بنواخت گفت ای استاد صاحبان غرض سلطان را بر این داشتند و بپاک داشت این خار مغیلان در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگست کتاب را بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در برابر آن خدمتی تمام بتو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را بهزار درم خریدم و میدانم که عنقریب سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای ترا خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود در گذشته آن ابیات را بشهریار فرستاد و او آنرا بشست و سلطان بعد از اطلاع از آن تفقد از شهریار منتها داشت گویند ناصر لک که فرمانفرمای قهستان و محتشم آن دیار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت وقتیکه فردوسی وارد آن محل شد ناصر او را استقبال کرده و اکرام بسیار بعمل آورد فردوسی تمعینی پیش ناصر آورد خاطر داشت که کذارش امر خود و سلطان و بخل و ظلم وزیر را داستانی بنظم در آورده که در روزگار بیادگار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را از اینکار منع کرد که از اهل کمال سیما نسبت بپادشاه ذیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بدلجوئی فردوسی بود بعمل آورد و التماس کرد که این سخنان را از دل و زبان و دفتر محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرد و از گفتهای خود فقط شش بیت آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را گفته بناصر لک سپرد

اگر زان هیچ شه پنج سی ساله ام / شنیده آسمان و زمین ناله ام
بگویم ره درش خیره از پدرش / نترسم ز کس جز خداوند عرش
چو دشمن نیاید از دوستان باز / بتیغ زبانش کشم پوست باز
فرستادم ار گفته داشتم / بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
نگذشتم یا سرور نیک رای / ازین داوری تا بدیگر سرای

بغزنین مرا گرچه خون شد جگر / ز بیداد آن شاه بیدادگر
همیخواستم تا فغانها کنم / بگیتی از آن داستانها کنم
نخمش آنچنان روسیاه از نخست / که نتوانند آنرا بهیچ آب شست
ولیکن بفرمود محتشم / ندانم کزین بیش چون سر کشم
اگر باشد این گفتها ناصواب / بسوزان بآتش بشویان بآب
رسد لطف یزدان بفریاد من / ستاند بمحشر از او داد من

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بجهت فردوسی فرستاد مخفی نماناد که با وجود این دو حکایت مذکور انتشار این داستان غرابتی دارد خامه چون در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده والا بعد از عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای این مطلب نماید غرض ناصر نظر بمحبتی که داشت و دولتخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که سی سال فردوسی در خدمت لازمه اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که از حق هیچ کنجی با او برابری نمیکند باسم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بداندیشان او را نا امید کردند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوزد و کداز فردوسی را مشروحا بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضه ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت متالم شده و جمعی دوستان فردوسی که تا حال مجال تکلم نیافتندی در اینوقت یکی بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را کوشزد کردند که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان بخشم آمده مفسدین را بسزا رسانید و نظر باین که در آنوقت بخل وجود حسن میمندی را از چمن بندگی بتیشه قهر از پا انداخته گویا او در این فساد او بوده خلاف الاستاد السمرقندی که ایا را بتهمت بران بخل نوشته حاشا که آنچه از سیر و اخبار رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن گویا که باکثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه میتواند شد که مصدر چنین بخل و امساک که فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است سیما از دولتخواهان سلطان کجا میسازد که بدنامی چنین را در دودمان سلطان بگذارد که از آن زمان الی یومنا هذا و هکذا بعد الیوم در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسطور کردد و بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعدای دولت در رساله شرطیه در باب مصالحه ملنوشت از منشی پرسید که در جواب نوشتن چه خواهی نوشت گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی

اگر جز بکام من آید جواب / من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان را حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمد که آن بیچاره از دولت ما منتفع نشد گفت تا شصت هزار مثقال طلا با خلعت شاهانه بجهت فردوسی بطوس برند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر از گفته او میخواند +

اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حرمان خود از مکاره زمان آه زد و غشی کرد تا او را بخانه بردند طایر روح پر فتوحش بفردوس برین پرواز کرد در وقتیکه جنازه او را بمقبره میبردند فرستاده سلطان که حکم تسلیم صله را داشت رسید از او دختری یا خواهری مانده بود انعام سلطان را برو عرض کرد او قبول نکرده گفت فردوسی پیوسته عزم بستن بندیکه سابقا مذکور شد داشت اکنون تمشیت این امر او نیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب التماس فردوسی وارث او آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند حسب الحکم او آن امر باتمام رسیده و آنچه از آن زیاده مانده بود رباطی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابو القاسم در مشهور سنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفونست گویند شیخ ابو القاسم گرگانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از فوت فردوسی بروی نماز نکرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و همان شب او را در خواب دید که در غرفات جنان با جمعیت حور و غلمانست از او سؤال کرد که این مرتبه از کجا یافتی تا آنکه تمام عمر را بباطل گذرانیدی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام

جهان را بلندی و پستی توئی	ندانم چه هر چه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند آخر شاهنامه از استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف و زلیخا نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده اگرچه بعلت کسالت و کثرت سن سعی بلیغ نکرده اما متانت و سلاست کلام باستادی او گواهست و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در همه جا بهم میرسد انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود بجهت اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایاتست اگر شعر منتخب را مینوشت سلسله کلام از یکدیگر میگسست و اگر مراعات تمام مطلب کرده چشم از انتخاب میپوشید هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصله کتاب بر نمیتافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سر باز زده ناظرین را بمطالعه اصل کتاب اشاره کرده چند بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیده منتخب و نوشته شد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم	ز گفتار تازی و از پهلوانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم	دریغ از جوانی دریغ از جوانی
زبان پیش کرد و نفس کم تو کرد	با دوست بخور که دشمن خواهد خورد
جرمم همه عفو کرد و ستم بگرفت	خندان خندان گشتند گرد دریش

گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت	ور این بنا ذخیرین بدیگران بسپرد
بجز حسرت و جز وبال گناهان	ندارم کنون از جوانی نشانی
تا چند سی بر دل خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
دوش سر لطف بنده پرورش خویش	نمودی طریق مردمی کردن خویش

فطرت اسم شریفش میرزا معز الدین محمد از سادات عالی تبار آن دیار جلیل القدر است در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته و موسوی خان لقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوشی داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای این قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود و خوب گفته است

چون کعبه خانه تو مشتاق شکیت
کم کرده موجب بازخان شاد
تحسین شنیده زنبرکی چندین ادا
صوفی که درد درد قدح دو سیکنیم
رفتی همیشه تخت سلیمان بی بال
القصه چنین این نکن آن زنبدرین
آنقطعه را در طلب کبک لنگیم گفتم
دامن بکان سو سایه همای خیاوری
داشت کبکی همچو مرغ روح ذکیک خرقه
همچو قمری ذمتم او جامه خاکستری
بند و آزاد میسازی غلامی بیخری
رحمت تشنگی روز قیامت نکشد
کاش با خود خنجری میداشتم

اما سرشک شور خس آب زمزم است
این شیوه در مقابل حسان حاجت است
گو افرشته خوانی و دیو مجسم است
صاف اعتقاد نیست اگر چه پور ادهم است
این منزلت نه پایه فرزند آدم است
اکنون که مرغ امت بنزه حسرت است
آنکبک قدری که ز قهاب فلک تیز پر
آخر شاهین که بگشاید شاخ غزلها
هیچکاهی در قفس چون شمع گاز و شش
گل تو مشتاق ابل قضانی مرغی و من
زکعبه آیم و رشک آیدم ز خوبانی
میتوانستم شکایت کرد از او
آنزا که تغفار بیت فسر آرآید

حالا که بر مراد تو میگردد آسمان
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم
دیرینه همدمی که دلم زخم دار اوست
آن طیبیم که عجز کنم پیش هیچکس
این خودا شاد دلیست که از دو رنگیها
شاید سپهر دور کند بر مراد ما
باز میخارد بناخن سینه کبک دری
تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری
آب چراغ او نمی کرد باد صرصری
سینه بر خاشاک میمالم زبی بال و پری
که از زیارت دلهای خسته می‌آید
عجزاو کرد دیگری میسیدشتم
عصیان دو کون را خریدار آید

چون دهر بر تو خبث و بر خصم تست
بابا اگر هزار چنین میسکی کمست
ما را مصاحبت اگر هست عزیمت
غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
بر باد میرود همه گر سند جمست
عالم بیک قرار نماند و است غالست
گر نشیند کرد و در عهد تو بر بال عقاب
آنکه جانم را بکر گوشه است در تیم قفس
زین الم بر خویش میشید است تیغ زکی
گر فرستی میدهم کنکی که دری قفس
یارب آن حس که دم تیغ تو آبی دارم
غیر را با یار دیدم مشرقی
زان بیش کنه کنم که صاحب کرم

ترسم که زبخشش کت تار آید

موسوی اسمش میر عماد الدین از سادات آن دیار است این مطلع از وست بدیگفته است

یار گفت از غیر بپوشان نظر کنم بچشم
و از یکی وز دیده و دامی کر کنم بچشم

تسلیمی از شعرای مقرر مشهد رضویست مدتی در محال آذربایجان ساکن بوده و آخر الامر در دار الارشاد اردبیل بخون کشت از بیتاست

غایب ز دیده ناشده جان و دل تسلیمی
بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت

بسوی تو گر که آید بر علم شود غبار ز تو
که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

میرفت و غالی بکرانش ولی کسی
رسکم بدل فزود که تاب نظر نداشت

می‌گذری ز آن زبان و ز وصل توی من
تا شب هجر سوزدم حسرت نظاره تو

در دل بوفا دستمت ورنه این حسرت
چه میکردم اگر دل مینهادم بر وفای تو

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و دبیریست با تدبیر در اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی گوی مسابقت از همگنان ربوده بعد از آن جهت تحصیل غرو شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شد و در عهد ملکشاه اختیار تمام مملکت باو مفوض بوده و او نیز بقدر استعداد گلشن آمال مردم را بزلال عطوفت خضرت و نظارت بخشیده آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لائقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کاردکی از فدویان حسن صباح از پا افتاد در آنحال این قطعه که مصرع آخرش از زبانی پدر مغزیست گفته و خود وداع عالم فانی کرده

هرچند باقبال تو شاه جوان بخت
گرد ستم از چهره ایام سترده‌ام

طغرای نیکنامی تو آیات سعادت
پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه ‌‌ ‌ ‌ در چند نهادند بیکبار دم بم
الله اشتم آنچه دست قضا بر تنم بفرزند ‌ ‌ ‌ ‌ او را بخداوند بخداوند سپردم

و سلطان بعد از اطلاع این خبر خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون را برتبه وزارت رسانیده بفاصله بیست روز خود نیز بسفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و معزی درین خصوص این قطعه گفته

شاه و وزیر از پی او رفت ماه دیگر ‌ ‌ ‌ ‌ گردنا که عجز سلطان قدر تدبیر نگاه
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر ‌ ‌ ‌ ‌ رفته در یکماه بفردوس پیش پا

و سوای این شعرا ز ملاحظه نشد ‌ ‌ ‌ ‌ بصحبت گل و بلبل آنکو نشسته سلم
که آن بروز ملاقات دوستان ماند ‌ ‌ ‌ ‌ نظیری ز نا اهالی آن ارض مقابل

واقفی اسمش خواجه علی از مردم مشهد مقدس و برادرزاده خواجه محمد جان قدسی است و بعلوم رسمیه خصوص تفسیر مربوط بوده گویند امامت جماعت میکرده از وست

هر که حدیثی از من آن دلنواز رسید ‌ ‌ ‌ ‌ این پیش نمازیم نه اندر وی یا رسید
عمر اکنم تغافل شاید که باز پرسد ‌ ‌ ‌ ‌ حق میداند که از ریاست شما ست
ز بزم دوش تا او را خیال رفتن بود ‌ ‌ ‌ ‌ اشک خویشتنم افتاده که در وقت ناز
بهانه جوئیش بهر رفتن من بود ‌ ‌ ‌ ‌ پشتم بجای تو است و روی تو مگردست

همدمی از اهل مشهد مقدس است در آنجا حلوا میفروخته و در شاعری شیرین زبان بوده از وست ‌ ‌ چو بحال خویشتنم اکنون جدا از جان ‌ ‌ که بوقت نجود مباکنم شکایت ز تو

غرجستان از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش لطه کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد خلقش نیز بدرشتی خو مشهور و تندی طبع موصوف میباشد و شعرای آنجا آنچه بنظر رسید ثبت میشود **جبلی** اسمش عبد الواسع مولدش غرجستان و در اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرامشاه رسیده و بعد از آن شرف خدمت سلطان دریافته و بعضی گویند در اول حال دهقان بوده چون سلطان سنجر بغرجستان وارد شد و دید که شخصی در صحرا این کلمات ورد میغ شتران از سینه زار میگوید

اشتر صراحی گردنا ‌ ‌ ‌ ‌ دانم چه خواهی کردنا
کردن درازی میکنی ‌ ‌ ‌ ‌ پنبه بخواهی خوردنا

سلطان لطف طبع او دریافته ملازم رکابش ساخت و بتربیتش پرداخت محمود اقران شد و در قطعه اظهار سیادت در نسب خود کرده علی ای حال فضای فصاحتش بس وسیع و عرصه فضیلتش را فتح ما لا کلام میدان بیانش وسیع و بنیان ابیاتش رفیع در فن قصیده گوئی طرز خاصی داد که کسی از استادان ماهر در آن طریق بمرتبه آن نرسیده و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرامشاه مسعود شاه بوده است از وست

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا ‌ ‌ ‌ ‌ زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه ‌ ‌ ‌ ‌ شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
هر عاقلی بزاویه مانده ممتحن ‌ ‌ ‌ ‌ هر فاضلی بداهیه مانده مبتلا
وآنکس که گوید از ره دعوی منم کهی ‌ ‌ ‌ ‌ کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار ‌ ‌ ‌ ‌ بیگانه را همی بگزینند بر آشنا
عالیست همتم همه وقت چو نه فلک ‌ ‌ ‌ ‌ صافیست نیتم همه نوع چون هوا
بر همت بلند سخنهای من دلیل ‌ ‌ ‌ ‌ بر نیت نظیف هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من ‌ ‌ ‌ ‌ کردار ناستوده و گفتار ناسزا
در پای جاهلان بپراکنده ام گهر ‌ ‌ ‌ ‌ و ز دست سفلگان بپذیرفته ام عطا
انصاف بس مرا که ندیده است هیچکس ‌ ‌ ‌ ‌ در شعر من مذمت و در نظم من هجا
ای که دعوی چو دریا که بسعی سحر ‌ ‌ ‌ ‌ چند این گفتار آبادان و کردار خراب
گر مجازی نیست عشق تو تشوی بازکن ‌ ‌ ‌ ‌ رو مجوی پیاله زخون و چشم چون کن ترا
زین قبل محبوس شد قمری که در بلع ... ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه اندیشه قفس بهر دو مسلم چون غراب
هر که باشد عاشق جانان شهره دار تکاین ‌ ‌ ‌ ‌ هر که باشد طالب گوهر نه اندیشد ز تاب

چو ماه و مهر تمام جهان چشم او دید
زمانه از شرف او عصابه بسته ترک
ز دست نام مدیحش همی شرف یابد
با همتی که ز تو کرد بازی یابد
اگر شوند ثنا شاعر معهد تو زنده
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال
بسته میان چو رمح و گشاده دهان چو

چو رای خسرو تا دل بین بچشم او دید
ستاره وار فلک و بر افتاده کرد دیگر
یکی سفال و دوم خاره و سوم سندان
یکی عطارد و دوم مه و سوم کیوان
یکی لبید و دوم نابغ و سوم حسان
یکی وفا و دوم حجت و سوم فرمان
دل پر شرر چو تیغ و دو تا پشت چو کمان

وله

کنون که خفته شد و شادم و عروس سخن
بعمر دولت دیدار او همی نازند
سفال و خاره و سندان ز لطف آن [illegible]
که مکاتبه و بزم و بار باشندت
در آستین ثنا و مدیح تو کردند
در شاعرش ستاره و در مدحش فلک

معانی هست پر زیب معانی هست [illegible]
یکی سریر و دوم مسند و سوم ایوان
یکی عبیر و دوم عنبر و سوم ریحان
یکی بهیر و دوم ساقی و سوم ندمان
یکی اسیر و دوم تاجر و سوم حیران
از هیبتش زمانه و از هیبتش آسمان

نزاری از اهل قهستانست حالش را خوب نقل کرده اند والله اعلم صاحب دیوانست بیست هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از آنجا انتخاب و در این کتاب ثبت شد

در شغل نفس زند خموش
بمیان این دو کشور تو کجا مقام داری
که بیاسایم بپذیر بصنعت جلاج
کار و کرلست و عشق کار دگر است

دلا آوازه در افتاد که تایب شده ام زمی
جنسی سفید بود و قلمی نمک ندارد
در مذهب عاشقان قراری دگر است

بهتان صریحست من و توبه کجا کی
تو سفیدی و بغایت نمک تمام داری
در سر می عشق را خماری دگر است

زاری میکن که شیر از نگ دهد
قلمی است رنگ رویت مغلبی [illegible]
کرا حاجت عشق است که [illegible]
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم

غزنین از اقلیم سوم طولش صه و عرضش لحه تختگاه سلاطین آل سبکتگین بوده و در عهد سلطان محمود گویند هزار مدرسه و مسجد داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند از طبقه شعرا آنچه بنظر رسیده بترتیب ثبت میشود

سید حسن علوی نسب و صحیح حسب موصوف بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوه حرفا و زبده ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سر حلقه احرار بوده گویند در غزنین روزی در مجلس وعظ ایشان قریب هفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار هزار از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرام شاه رسانیدند یکی از ندمای خاص را دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاد که در غلاف کن سید مطلب را دریافته هم در آن زودی از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه طایر روحش بمرگ قفس بریاض جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته از وست

جهاندار شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
ایمنم یا رب که چرخ خم سوی [illegible] میکشد
در زمین هر لحظه چون [illegible]
آنکه از صعبش منت [illegible]
در تاجش فلک در عقد انجم میبرد
هفته دیگر بسعی ابر مروارید بار

که خلق از سایه عدلش بیاساید بیاساید
چشمه روشن چو تیر [illegible] میکشد
چون مسیحم مردم اکنون چرخ بر سر میکشد
وانکه از جود دستش [illegible] میکشد
باز چترش را ملک در زیر شهپر میکشد
آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار

دلی گر عطا باید عدو را گر خطا افتد
ایمنم کاخر نصیب [illegible]
یاریم توفیق خدمت ده که بختم [illegible]
از خداوندی قدم بر قبا کرده [illegible]
بانگ کوشش حلقه اندر گوش نصرت میکند
گاه باد از عارض گلبن [illegible]

خداوند خلق داند که جهانداری بخشاید
باز هم اکنون با هزاران ناز در بر میکشد
پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد
گرد خیلش سرمه اندر چشم اختر میکشد
گاه ابر از طره شمشاد بفشاند غبار

شکفت گلبن دولت بعهد بهرامشاه
اگر نه رام دل در سوختیان بادا
مرا غرّه نیز کرده بجستجوی یقین
آخر دلم بآبروی خویشتن سپید
بر آسمان و زمین همچو صبح گل کبیر
هر چند گناه من نه بکست بشای
سبحان الله چه هیچ ندانم امروز
اگر نو بخجسته رضای دل من
عهدی کردم که نیز نارم بزبان
آنچه از تو ستد همین عوض کالبد است
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی
چشمی که بشب حلقه در باید داری

دریغ بلبل جانم اسیر خار ستم
که موی در تن من گشته آتشین پیکان
اکنون ذلیل کمردان بخت کوی کمان
و آنچه از خدای خواسته بودم من بید
گر خنده وزد که نه در حال خنده باز دید
دانم که ز تو بزرگتر نیست بخشش
تا روی که دیده ام که رد دیدیم
آنیست و ازین بتر سزای دل من
جانی بیقین برای نانی بکجان
یک مرتبه گو مباش چند اندیشی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی
شکر ایزد را که هر چه باید داری

فدای عز جلال دانای سلیمان قدر
وگر بنامم روا زنفا حیفان بادا
فردوس بخت را گر زیوری است
دل رفته بود جان شد منت خدای را
اشیاء جهان که چه حضرت بخشا
آرام که دل خم سویت دیدیم
ای کرده بسی بیجایی دل من
در جستن لقمه که آتش به از آن
تا چند ز جان مستمند اندیشی
زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی
شاهی ملکی که هرچه باید داری

گر همچو عنقا زین شرم گشته ام پنهان
که پوست بر تن من گشت آتشین پیکان
درین نه حقه آینه گون نیست
کان دل الست به آمد و جانم بنی بید
جرمی اگرم هست و گر نیست بخش
بینائی دیده و خاک کویت دیدیم
از عشق تو شد ز جای بجای دل من
عمری همه باد شد که جان بود چه جان
تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
زان دل که فرو گذاشت بودم تو بهی
بختی که همه جهان گشاید داری

حکیم سنائی دلش منبع فیض عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا نیکبخت موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام ‖ از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه اش بوستانیست از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حقتعالی همه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته و مدح ملوک میکرده ختم الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده و در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت وکان ذلک فی شهور سنه [illegible] وسبب آگاهی و انجذاب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار در هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی بتسخیر قلاع کفره هندوستان عازم بوده حکیم قصیده گفته و میخواسته که بگذراند سحری بعزم حمام از خانه برآمده در گلخن آوازی شنید که لای شراب از سبو بپیاله میریزد و آن دیوانه میگوید که بیار بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت نداده و تسخیر ولایت کفر میرود و بار دیگر گفت که بیار بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده و بچه کار مشغول است فردا که از وی پرسند که بدرگاه احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان آورده حال حکیم متغیر شده من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده و در گوشه منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که خواهر خود بحکیم دهد اباکرد و بسفر خیر اثر حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علماء اهل یقین است رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آنجناب مجال سخن نیست از ایشان است رحمه ا

ع جسم و جان منزل که این دو نشان ‖ بیا ... [illegible]

هر چه از راه وا رفتی چه کنم آن حرف پیدا
هر چه اندوست الا نی چه پیوست شیرین نیا
گواه رهبر دان باشد که سرش نیز بی تو دج
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی لبها

کو سفر و قافله برای است او نکته
نه مکرر و رجال از بهر طبع اجزا
نه حرف از بهر آن آمد که سوزی بهر ما نیز
نه حرف از بهر آن آمد که دعوی چاوید ما

تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کان دزد است
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
چو علت هست خست کن چو پیلان کین بتاتن
کرده چیسیان احرام و کی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
ازین سو شاه عریان وز آنسو کوشک دیبا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین بگذاری حرام از حرمت نیلان
ولیک از بهر تن دانی حلال از کعبه ترسا
ز ابا ری بگهدارند ز را حکمت جهت
بسوی خط وحدت بر ز عقل از خطه فیها

نکو آهم او هم نعمت در جنان جنت
همی گویم به هر ساعت چه در سرا چه در ترا
کرا رب هر سنایی به سنایی ره تو در حکمت
چنان کز نوی بر شک آید وا ان جلی سینا

اگر دانی سخن چون پاک که در لطفی شوم گشت
اگر دانی سخن چون پاک که در پیشگی ام ترا
بجرمن نشر تنی خود دم کز دم کن بکرم
بیابان بود تا بستان آب بهر دو استسقا

هر چه اولیا گفتند ازدعی وقتنی
هر چه از انبیا گفتند آنها و شد تنها
ای بی سببی از بر باز قته باز
ای مانده از آزار تو ما سوخته و زار

ما در طلب زلف تو چون لف تو پیچان
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ای خوبی تو با بوی تو این آتش آن عید
ای تنگ تو با جنگ تو این مهر و آن

از خنده جهانسازی و از غمزه جهان سوز
در صلح دل آویزی و در جنگ جگر خوار
در لطف میان تو لطیفی است ستمکش
در قهر میان تو ضعیفی است ستمکار

ما از تو وفا چشم نداریم ازین بی
ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
در چنگ میان رد و کنار سمن بی
در قهر میاوی دو یاقوت شکر بار

ما از فراق تو خود هیچ نمانده است
زین جنبد همه معذور و هشیار
در عقد بهر رفتن و بر جیب ندیا
شکر سوی سلطان نکو خوی نکوکار

طلب الیاشعان خوش گفتار
طرب الشبابان شیرین کار
تا کی از خانه هان ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ملو دامن
بعد ازین گوش ما و حلقه یار
در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیار

چه روی با کلاه بر منبر
چه روی باز کام در گلزار
ترمزاجی کرد در سقلاب
خشک مغزی همی بود در تاتار

رخت بردار ازین سرای که هست
بام سوراخ و ابر طوفان بار
خود کلاه و سرت حجاب تواند
تو میفزای بر کله دستار

کله آنگه نهی که در رفت است
ریگ در موزه کیک در شلوار
گر چه از مال و گندمت نه بوجه
هم خزینه پرست و هم انبار

بر تفاخر مکن که اندر حشر
کندمت گرد مست والت دار
روده را کرده از آسانی کم
عزند است از آنی خوار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم
گشته از عقل و جان و تن بیزار
نه بدان لعنت است بر ابلیس
که نداند همی یمین و یسار

قرآن بدان لعنت است کاندر دین
علم داند به علم نکند کار
همچو نمرود قصه چرخ مکن
یاد و تا کر کسی دو تا مردار

کز دو بال هوس کرده نشد
هیچ طیار جعفر طیار
کی توان گفت حال عشق تعقل
کی توان سفت سنگ خاره سپار

هر که از چوب مرکبی سازد
مرکب است دوان و مانده سوار
ما تقی و قائد و صراط الله
نه ز قرآن مدان و نه ز اخبار

خویشتن بدست و دل محکم گفت
عقل و عقد خزینه اسرار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست
بر کسانش تو پادشه مشمار

تا از اول خمش نشد مریم
در نیامد مسیح در گفتار
افسری کان نه دین نهد بر سر
خواهش افسر شمار و خواه افسار

نکند عشق نفس زنده قبول
نکند باز موش مرده شکار
هر چه از روی دین افسری خوری
در شمار رت کشند روز شمار

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز
بادی که در آن تنم چو نفس
هر عشوه که تو فروختی بخریدم
با ابر همیشه در عتابش سیم
بختی نکند با دوست در آمیزم من
چون موی شدم ز رشک سر هیچ
کشتم ز غم فراق دیبا دوزی
ای درون پرده بیرون آرای
هرزه گو بد روان بیننده
نه ز بیجاست زود ای دیرش
آنچه فهم ترا درو ره نیست
همچنان کش بال بشکی نبود
احد هست و شمار ازو معزول
تا ترا از درون شمار و شک است
گفتی احول یکی دو بیند چون
بس غلط گفت آنکه این گفته است
کرده آن چو خبلای در هر فن
هر چه استاد بر نبشت و براند
پیشتر چون روی که جایت نیست
سوی تو نام زشت از نام نکوست
هرچه در خلق سوزی و سازیست
مرگ این را هلاک و آن را برگ
بار اگر چه سخا صیت نه نکوست
آنچه مختار زیر پرده اوست
نقش شد برون کلها اوست

تا با رخ تو نکو یدان چندان راز
تاری که دلم همی بسوزی به هوس
هست لحظ که بود در جهان بستنیم
چون شد نور آفتابش جیم
عقلی نکه از عشق بر پای بندم من
وز رشک گریبان تو و دامن تو
چون سوزن دو سلیه سوزن جوی
ای خرد بخش بی خبر بخشای
آفرین خرد با آفریننده
نه بصیرت هست چشم و لکیرش
غایت فهم تست الله نیست
صورت و آینه یکی نبود
صمد است و نیاز ازو مخذول
چو یکی کو چه دو که هر دو یکیست
من نگیم از آنچه هست فزون
کاحول از طاق بنگرد جفت است
قوتی را بعقل آبستن
طفل در مکتب آن تواند خواند
پای پس چون نهی که پایت نیست
ور نه محض عطاست هرچه از اوست
اندران یک غذای راز یست
زهر این را غذا و آن را مرگ
پاسبان درخت صندل است
زانچه مجبور شد و کرده در اوست

دوست از رخ تو زلف تو کی داربل
آبی که تو زنده توان بودن و بس
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم
گر مردمک دیده من نیست چرا
دستی نکند با قضا در آویزم من
کاین بوسه همیشه بر قد بهای ترا
باشد که مر القبول نیک آموزی
کفر و دین در رهت همه پویان
هست در وصف او بوقت دلیل
گر نگوئی بد و نکوتر بود
بارخی کاندر آینه منقول
نور خورشید در جهان فاش است
آن احد نه که حس شناسد و وهم
پسری احول از پدر پرسید
احول از هیچ گر بسا رستی
بد و نیک تو بر تو رانده اوست
تا چه راه و شیمه بگشایند
بند کاین را که از قدر ضر راست
خیر و شر نیست در جهان سخن
بد بجز جلف و بخیر و نکنه
مرگ هر چند بد نکوست ترا
گر چه گردم ز نیش بگزاید
اژدها گر چه عمر کاهان است
دست و پائی همی زنان اندر وی

حکایت

وین دی تند روگشت چنگل باز
تا کی که بدست بازگشت همه کس
آوردی تو منم آنچه خر دیدم
هر گه که نگه کنم در آتش بسیم
پائی که از میانه برجستم من
وان شب در رو دست در گردنت
چون سوزن چو دوبست کمر در دوزی
وحده لاشریک له گویان
نطق تشبیه و خامشی تعطیل
ور نگوئی تو باشی او نبود
تو ره استی او جو نه حلول
آفت از ضعف چشم خفاش است
آن صمد نه که عقل داند و فهم
کای تو درهای بسته را چو کلید
سر که بر چرخ دو هست چار ستی
تا بدانی که دشمنی یا دوست
زانچه گشتند حامل آن زینت
آن نه ز ایشان که آنهم از قدرست
لقب خیر و شر بدست و بدین
خود نکو کار هیچ بد نکند
مال و میراث جمله زو هست ترا
داروی مرحمت بکار آید
هم نگهبان گنج شاهان است
چون بدر نارسی ز جوی مگوی
نقش دان درون دلها اوست

گفت نفقت همه بحجت چرا | گفت اشتر که اندرین پیکار
تو زمن را و راست رفتن خواه | لطف او بینوا نوا زنده
خاکرا قبله مقدس کرد | گر بخود بی از و عنایت پاک

حکایت

تر زبان شد عجب و نزل بدیر | گفت بابا بالعیبه من کو
من بپا دادمی او ده تو بار | او بجز کار ساز جانها نیست
چو دری بست بر تو ده بگشاد | گر ترا دانش و درم نبود
من چو دادم باو ده تو باز | که خدائی همه غم هوس است
تو بمیری و زیر حسیم بگیر | ابر کرم نداد یک سالت
کشتک خویش خشک دید بگفت | کای همه آن تو و هم آن کهن

در مدح خواجه کائنات صلعم

دامن خواجگی کشان دریا | او سری بود عقل گردن او
همه مزدور او و مهتر شان | غرض کن ز حکمت ازل اوست
همه گفتی چو مصطفی گفتی | ای سنائی بقوت ایمان

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

شرع را دایه بود و دین را جان | او ز خصمان چو نام بود از ننگ
علی از علم و بو تراب از حلم | تاج حکمش گذشته از پروین
هر که گو باش من ندارم دوست | تنگ از و شد بر و جهان تنگ

در مدح حضرت آدم ع

جان که جان شد ز بوی آدم شاد | هست تن را چو جسم پیشه وران
آن کی ظالم آن دگر جاهل | عاقل از هیچ شر نگذارد
دل متوکل شود بروز خرد | گر بیابند زین که گفتم بهره
همه هم خوار و هم خجل باشند | نفس چون رنگ دل گرفت تمام
اثر از نور عقل گیرند | هم دهنده است و هم پذیرنده
شده زیشان نهان زیشان گوش | نفس چون عقل را نیابد گناه

البی ویده اشتری بجرا
دیگر من مکن بنقش نگاه
تا کسان را بلطف خود کس کرد
زاد مردی کریم پیش پسر
پسر پس چون بدید بذل پدر
قسم تو بیوقی دلی انسان
هر یکی را عوض ده و هفتاد
تو خزانه تهی شدنی باز
روزی تست بر علیم قدیر
زانکه کرد سر برون بنهفت
آمد اندر جهان جان هر کس
اندر آمد ببارگاه خدا
همه شاگرد و او مدرس شان
تا سحر ای دل ار شنا گفتی
با مدیحش مدایح مطلق
عشق را بحر بود و دل را کان
نام او کرده در ولایت علم
جانب هر که با علی نه نکوست
پدر آدم آن و این آدم
تن که تن شد ز رنگ آدم شد
خشم شحنه است و آرزو عامل
شحنه گر بر رد خطا گذرد
ورنه در سر عقل و دل بندند
وایم این چو جسم پذیرند
متوسط میان صورت و هوش

عیب نقاش میکنی هشدار
قصه او از مین کداز ندر
کی شدی تا جدا ز شتی نکو
واد چندین هزار بدره زر
گفت قسم تو از خزینه همه
نکند با تو ظلم از آنها نیست
او ترا هست هیچ غم منبود
کندر ها کن مرا خدای بس است
سخت شوریده و بنیم احوالت
رزق برتست هر چه خواهی کن
جان جانها محمد آمد و بس
او دل بود و انبیا تن او
اول الفکر آخر العمل او است
مدح چندین ز کو پس از یاران
زهق الباطل است و جاء الحق
او ز مردم چو لعل بود از سنگ
تخت علمش نهاده بر در دین
که سر خر دو بود و سر و بزرگ
هست از آدم که زاد از دو مریم
عقل دستور و دل در او سلطان
خرد او را شحنه بسیار
خوش بود پادشاه چو هم شحم
از خرد مطمئنه گیرد نام
هم پذیرنده هم رساننده
جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز مایهٔ عقل / آفتابی شود ز سایهٔ عقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بد اند / خوشه‌چینان خرمن خرد اند

در مصالح مدبر جان است / در ممالک دبیر یزدان است

در جهان هر دو گر سوال و جواب / پیش کس ز نقد عقل ثواب

بد بود تن چو دل تباه بود / ظلم فکر ضعیف شاه بود

اینکه دل نام کردهٔ به مجاز / رو به پیش سگان او انداز

وین نه دل خیزد و خرد ز دماغ / دل چو در دو آمده خرد چو چراغ

از تن و نفس و عقل و جان بگذر / در ره او دلی بدست آور

دل یکی منظریست ربانی / خانه دیوار را چه دل خوانی

علم را بر شمر عمل باده / ز همن و دولت نبد و شد زاده

دانش آن بهتر است تا دانی / گر شوی معرفت نیابد لی

چار طبعش مرید و او پیر است / زره خواسش سپاه و داد ستیز

عقل سلطان قادر خوش‌خوست / آنکه کو نیست سایهٔ حق او است

عقل کان نیست ای حیلهٔ تست / آن نه عقلست کان عقیلهٔ تست

دل آن کس که گشت بر تن شاه / به آسوده ملک از دو سپاه

پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را مجمل کردی

ز در تن چه صاحب کوه است / تا در دل هزار سال ره است

آفتابی بپایه انجم سوز / سحرا ع تو شب نکرد و روز

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ / اندرو جز خدا نیابی هیچ

ز در نفس تا بکعبهٔ دل / عاشقان را هزار و یک منزل

کار بی علم تخم در شوره است / علم بیکار زنده در گور است

عشق با سر بریده گوید راز / زانکه جان می‌دهد و را باز

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید

گفتش آخر برفت جان و دلش / چیست این خنده خوش شادان

گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند

حکایت

بچه بطا اگر چه دینه بود / آب دریاش تا به سینه بود

آن شنیدی که رفت ملاحی / بعیادت بدرد و مند هنی

بر من این رنج کوه پولاد است / چون تو زان فارغی ترا باد است

کی شود مایه نشاط و سرور / هم ز انگور شیرهٔ انگور

اگر از دور بنگری حاصل / بسلامت روی سوی ساحل

ور ز من پرسی ای برادر هم / با تو گویم صریح نه مبهم

آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

آن نمایی که راز مطلق گفت / بود منصور را انا الحق گفت

بد و نیکت ز بیم و امید است / شب و روزت ز خاک خورشید است

از تو بیم و امید دولت راند / چو تو رفتی امید و بیم نماند

هرکه او تخم کاهلی کارد / کاهلی کافریش باز آرد

سالکان طلب سعادت اند / آنچه سیماب روی آینه اند

گفت با دوستش مباش حزین / گفت آری ولی بنزد تو این

آدمی زیر طبع کی شاید / چار حمال مرده را باید

اندرین حجره بیکرانه چو غوک / دست و پایی نزن چو دانی کو

چیست این راه را نشاط و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل

رفتن از منزل سخن گوشان / بنشستن بصدر خاموشان

پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق با لد

تا ز بیهوده بود و نه یا آنی / بایزید آنچه گفت سبحانی

تا تو که نیک باشی و که بد / نیست از خود بود و امید از خود

زین زمین خسی بچرخ کسی / شب و دستگیر کن مگر برسی

ملک ملک از کجا بدست آری / چون همی گشت روز بیکاری

همه دست نهاده کن دارد / همه مرغ قفس شکن دارد

تا تو دعوی تو روز و زر داری … دیده کور و گوش کر داری
عدل کن زانکه در ولایت دل … در پیغمبری زند عادل
همه خلق آنچه داده آنچه نزاند … از درون خازنان بحید کراند
از رعیت شبی که مایه ربود … بن دیوار کند و بام اندود
هر کس از خواب از آنچه در دیرد … گر همی پاس تاج و سر دارد
خاتم صفرای ملک و دین آمد … تیغ رایش سکنجبین آمد
بو الفضولی سؤال کرد از وی … چیست اینجا نشستن بدست تلی
آن شنیدی که با خلیل چه گفت … وقت آتش بجبرئیل چو گفت
چون خلیل آن چنان شتن نگذاشت … آتش از فعل خویش دست بداشت
نشوی بنده تا نگردی حر … نتوان کرد ظرف سر را پر
آب چون کم بود بجان جویند … چون بیابند کون از آن شویند
بر وفای زمانه کم بنه مدور … بگذرانش بقوت روز بروز
تو بصفوت صفات صوفی باش … خواه بصری و خواه کوفی باش
آدمی از جاه بهتر جاه … کل فضولی شود چو یافت کلاه
زر نداری ترا چه گوید سیر … خر نداری چه ترسی از خرگیر
یا رسن دزد خانه کن باشد … سور هم دزد و هم رسن باشد
گر به هم روی شوی همدست … لاجرم زن سرای بی مرد است
هیچ خودبین خدای بین نبود … هیچ خود دیده مرد دین نبود
طبل وانا لیست اصل فتنه و شر … هر دو بگذار خوار و خود بگذر
کسوت از بهر عورت خانه است … خواجه را خود بهر یکی جامه است

در سخن در بیابدت سفتن … ورنه گنگی به از سخن گفتن
ای لباس ریت نقد و شکنان … سر نگون از دعای پیر زنان
گر دهی نیک نیک پیش آرند … ور کنی بد بدی نگه دارند
فتنه بیدار شد که شاه بخفت … شاه بر خواب خوش بنا خفت
شه چو عادل بود ز قحط منال … عدل سلطان به از فراخی سال
داشت لقمان یکی کریجی تنگ … چون گلوگاه نای و سینه چنگ
با دم سرد و چشم گریان پیر … گفت هذا لمن یموت کثیر
عصمت او دلیل من نه بس است … علم او جبرئیل من نه بس است
چند پرسی که نبد کی چه بود … نبد کی خبر فکند کی چه بود
آب نایافته گران باشد … چون بیابند رایگان باشد
اندرین منزلی که یکنفسه است … بود و نابود و آمد و رفته است
صوفیانی که اهل اسرارند … در دل نار و بر سر دارند
صوفیان در دمی دو عید کنند … عنکبوتان مگس قدید کنند
دل که با جاه و مال دارد کار … این سگی دان و آن دگر مردار
سور حرص اندرون سینه تو … زانکه این سور زود گردد مار
از طمع چون سگان مرکب پی … ای کم از گربه دست و روی بشوی
آب شور از در تو تو سفری … تشنه تر گردی ارچه بیش خوری
اولین سدره و دره آدم … بود نای گلو و طبل شکم
باش کم خوار تا بمانی دیر … که اجل گرسنه است و توش سیر
مرد را در لباس خلقان جوی … گنج در خانهای ویران جوی

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده … ژنده زیر جامه ژنده

گفت کانجامه سخت خلقان است … گفت هست از من این چنین زانست
منکر در تبان که آخر کار … نکو ستن گرستن آرد بار
باش در خنده شمع تا بنده … از درون سوز و ز برون خنده
بس کو گفته اند هشیاران … خانه را یار و دیده را یاران

چون بنجوم حرام وند هم این … جامه لابد بباشدم بازین
شاهدان زمانه خرد و بزرگ … دیده را نو شنفند دل ز گرگ
دوستان همچو آب ره سپرند … کان همه پا بهای نگه گرانند
مردم از ننگ نیک خو گردد … یار اگر بد بود چو او گردد

آب روی آب پشت بگریزد / کاب پشت آب روی یار بیزد
هرچه جز راه حق مجازی دان / هرچه جز یاد دوست بازی دان

هفده رکعت نماز از دل و جان / ملک هجده هزار عالم دان
پس بگو کاین حساب با کیست / هفده جانا بهجده نزدیکیست

با رفیقان سفر مقر باشد / با رفیقان سفر سقر باشد
بیکسی دان که دوست کم دارد / زان تبر چون گرفت گذارد

گر نخواهی دل از ملامت پر / بیدمی از قرین نیک مبر
گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار

یار بد را مکن بخشم تبر / نکند شیشه کس رفو تبر
مر ترا آن رفیق یار بود / که به نیک و بدت بکار بود

یار همکاسه است بسیاری / لیک همدرد کم بود یاری
دوست خواهی که تا بماند دوست / همچنین گو که طبع و عادت اوست

از تنعم دین طلب و رعنا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
همچنین گر ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جز آینه دُر

در دهان دار تا بود خندان / چون گرانی کند بکن دندان
من وفائی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام مرسان

گر نه همچون مه منور کرد / همچو خورشید باش تنها رو
هر که با ما نخواهد از همه دل / گر همه دل بود از و بگسل

مهر پیوسته یکسواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
هرکجا واقع با بدیت فرمود / چون تو همدم نهی ندانی بود

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری شه کاو
تو عروسی چو سرو بن بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر / بادو پیش تو مردن مادر
از قضا گاو زالک از پی خورد / سر خود را بدیگی اندر کرد

ماند چون پای مرده ماند بدیگ / آن سر مرده زکش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی زالک دوید از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت از پی تحویل
ملک الموت من نه مهستیم / من یکی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید / اینک او در بسر مرا شاید
بی بلا نازنین شمر داورا / چون بلا دید در سپرد اورا

تا ندانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ
عمر خیزد انکه عمر سوز و کس / مال افزون ز عمرده گر کس

هر شبی کاین زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است

بی غرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود
دوست جوی و ز برادران بگسل / که برادر کند برآور دل که

تا پدر زنده با تو همرازیست / چون پدر مرد خصم و انبازیست
نه برادر بود نه نرم و درشت / گر برای شکم بود هم پشت

انکه عم تو آنکه خال تو اند / همه در قصد جان و مال تو اند
زود بخش و سبک ستان مهک است / سپر با عقل کو بکان فلک است

در سخاوت بجود کان مانند / بد بزود و بزود دستانند
هست چون نیش کژدم دلیکا / نرم و رنگین و اندرون پر زهر

دل ز دنیا و مهر او بگسل / زانکه جانزاست مت و دل را سل
آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان و تن حقیقی دان

در نگر از سر نظر یک دم / زین دو معنی لعبتی و آدم
آن ز زر بر آسمان گرفته پناه / وین شده خاک خورده آبی ازا

زر و زن پای بند مردانست / هر که زین هر دو رست مرد آنست
این جهان در حلی و حله نهان / کنده پیر نیست زشت کنند تا

تنه طلاقش بده ترا چو شکست / زانکه این کنده پیر شوی کشست
دون و دنیا بوند هر دو قرین / قحبهٔ آن و قلتبانی این

اکنون ای دوست در سرای عمل — عمر را خرج در غره و زلل
تو جزای شده و پیر نشست — کاز را آسیا گرفته گفت
دیو ز فغانستان حذر کرده — هرچه او گفته زان تبر کرده
کسی از بهیمی نداند به — آنچه دانی که آن به است آن به
تو مرا دل ده و دلیری کن — روبه خویش خوان و شیری کن
در بهینه خاک سر بردار — تا ببینی که کیست بر سر دار
با قبول تو ای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

چندت اندوه پیرهن باشد — لوکت آن پیرهن کفن باشد
داعیانی که زاد و نه من اند — بیشتر در هوای خویشتن اند
ای روان همه تنومندان — از دو تخمش آرزومندان
نه بلا تا من از تو سیر شدم — نه بلا تقنطوا دلیر شدم
ای رسول خدای بی همتا — از لی الست برای خدا
وین فروشان که رفته منبر تو — زار گشته شبیر و شبر تو
سخری زنگ و بوی دمدمه تو — از همه وارهانم ای همه تو

شهاب الدین و هو محمد رشید مولد و موطن و مضجعش غزنین و معاصر شیخ سنائی و ازلش میدان نظم و نثر و مدیح بهرام شاه بن مسعود خسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهور سنه حساد اجل کشت حیاتش را درربوده است

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند — براق خسرو سیاره در لجام کشند
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر — که سود و شنجرفی بر رخ رخام کشند
کان دولت و بخشش هنوز نیمه شبان — جهان چو تیره شود دست گرد نیم کشند
ز عدل شاه همانا خبر نداشته اند — که صبح و شام ز کد یکدگر انتقام کشند
ابری خوش است پرده برانگیخته آنکه کشید — دل سوی ساقیان سمن ساق میکشید
سنی که گر بچکد قطره بر روی سیماب — بسوی بیشه رود دست شیر شادروان
بروز بزمش ناهید بر دو لب ساغر — بگاه رزمش مریخ بر سر پیکان
ساق و سرین و سینه و سیما و عذار — سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن

همی برآید خورشید در ممالک شرق — چو خنجری که ستاره سحرش از نیام کشند
گهی ز ماه و براه ناخج سپر سازند — گهی ز مهر براو نیزه و حسام کشند
فلک فزونی شکوه شکیش ستاره زنند — زمین کم آید اگر دامن خیام کشند
ابوالمظفر بهرام شاه بن مسعود — که بار منتش از شکر خاص و عام کشند
دستان مرغ پرده عشاق میدرید — غیرت گرفته دامن عشاق میکشید
از آنکه غنچه بود بر شاخ پیکانش — عدو ز بیم سپاره گذشت در قیان
ای نار واز قد تو بازار نارونها — دی تاختن رسید ز زلف تو ختن

روزی شخصی چند دسته گل و نرگس بجهة او فرستاد و این قطعه را گفته

شاخکی چند نرگس رعنا — گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیدهای بی چهره — وین همه چهرهای بی دیده

عماد الدین لقبش او را پسر مختاری گفته اند و بعضی ورا باعتقادی تحسر یاری کی دانسته اند والله اعلم بالصواب از وست

چون چهره گشود صبح کافور نثار — شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که بیار بوسه گفتا بگیر — گفتم که بگیر بوده گفتا که بیار

کافرک اسمش جلال الدین ناصر از اهل اندیار است زیاده براین از حالش اطلاعی حاصل نشد ولکن در فن نظم کامل و ...

هزلیات این دو قطعه از وست

بخند چیست چشمهای پسر — کس زن درون همه نکند

پدرش گر به نزد نش دست برد — آنچه سرهای بخیل خوجه کند
پسرش گر بنخوانش در نگرد — همین و دی درون و مه نکند
ببر در زود دستهای پدر — از بخیلیکه دارد پسرش را

مختاری اسم وی عثمان در اوایل حال عثمان نیز تخلص میکرد آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش را روشنائی است بجمیع فنون نظم قادر و ابیات بلند و اشعار دلپسند

خواهم صنما همه جهان دشمن من — پیراهن تو گلی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو — وز گیسوی تو کمند در گردن من

ولایت غور از اقلیم چهارمست و شهر آنجا سنگه است گویند در عهد خلافت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عربی بوده و تا زمان بهرامشاه غزنوی حکومت از آن سلسله خارج نشده و خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه اندیار قلعه خیار است گویند بغیر از سلیمان نبی کسی فتح آن قلعهٔ آسمان شکوه رفعت قدرت نیافته و حال داخل ولایت هراتست شعرای آنجا بترتیب نوشته می‌شود انشاء الله **امیر حسینی** محمد سادات اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین است ارادت بشیخ شهاب الدین سهروردیست و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سوالاتیکه گلشن راز شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته تبید منسوب است و مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در هرات ازین عالم رحلت نمود این قطعه از مثنوی زاد المسافرین است بسیار خوب فرموده

میرفت و همه سپاه با او — آن حشمت و مال و جاه با او
پیری که نه آفتاب پرنور — در چشم سکندر آمد از دور
در گوشهٔ این مغاک دلگیر — بیهوده نباشد اینچنین پیر
چون باز نکرد سوی او چشم — پرسید سکندرش بصد خشم
سر چه نکردی احترامم — آخر نه سکندر است نامم
دریا دل و آفتاب رایم — فرق فلک است زیر پایم
نی پشت و نه روی عالمی تو — یکدانه ز کشت آدمی تو
نی غول و نه ناقلم ولیکن کی — هشیارتر از توام بصد روی
غافل تو نئی که پای بیشی — مغرور دو روزه عمر خویشی
دو بنده من که حرص و آزند — بر تو همه روز سر فرازند
گریان شد ازین سخن سکندر — بفکند کلاه شاهی از سر
پیر از سر حال او نمودش — کاندر همه وقت یار بودش
ای سایه تو مرد صحبت نور نه — رو ماتم خود بگیر کین سود نه

این طرفه حکایتست بنگر — روزی ز قضا نگر سمه
ناگه سنجر به کهنه گرد — پیری ز خرابه سر برآورد
پرسید که این چه شاید آخر — این کیست که مینماید آخر
آمد بر آن مغاک پرنور — پیر از سر وقت خود نشد دور
گفتا ای شده غول این کهن کاو — غافل چه نشسته درین راه
دانی که منم به بخت فیروز — پشت همه روز و ما امروز
پیر از سر وقت بانگ برزد — گفت انچه منم چو تیز زد
دوران فلک که بیشمارست — هر ساعتش به تو صد هزارست
از روز پسین چو پا بکنم من — چون منتظران درین رسم من
چون خسرو کار را جوابست — اهل نه چه آشنائی است
با من چه برابری کنی تو — چون بنده و بنده منی تو
از حجت خود نفیر میبرد — سر بر کف پای پیر میبرد
سنجر که ده بندم ز غم فرق را — نه خلاف گوید آنکس که حکم کند
اندیشه وصل آفتاب نرسد — طلبا را بابی قدر کرد و دور شد

ولایت قاین محلی است مشتمل بر قصبات و محلات و مزارع و خاک دشت بیاض که از توابع آنجاست سفید است ازین جهت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **خشوئی** از اهل قاین است

اخیر زین رباعی تحری از و ملاحظه نشده از دوست — دارند زنا موحد و مشرک ننگ — زین هر دو زمین مستی دل تنگ

باطاعت ناهنوز کردار بیود | با نجه ناهنوز زنار فرنگ

ولی از اهل دشت بیاض دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده اشعار دیوانش یکدست است غرض شیرین کلامی معروف و در عرفی تذکرها شیع نقاد موصوف است لزوست مدنگفته است

بصبوری من بیرحمی تو آتش و آب / دل مرغ هم عشق تو آبگینه و سنگ
نازشام که زد ماه بر فلک خرگاه / در آمد آن مه شب گرد از در ما گاه
چه گفت گفت ز بیتابیم چو یافت خبر / چه گفت گفت ز درد دلم چو شد آگاه
چه دیدمش بسر وقت من نمود گذر / بگریه گفتمش ای غم فزای شادی گاه
خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را / بگریه افتم و خالی کنم دل خود را
و لب از تنگ سوالم نگشاید بسخن / من باین شادم که در فکر جوابت مرا
بوقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد / گر نا خدا نداده مکتوب مرا خواهد رسید
عشرتی شب همه شب کرد دلم مسکینم / آه تا باز چه روز سیهم در پیش است
من آن نیم که توان حرف از زبانم گفت / چگویم از تو چه دیدم چه شنوم گفت
بتمنای تو ترک دو جهان کرده دلی / مهربانی تو هم در خور او بیجاست
او شاد که جان دادنم از غم شنیده یک / مرنج گرش که ز درد دلم او را خبری هست
قسمت زده ام کرده بعشق دگری کاش / پرسند که غیر از تو بعالم دگری هست
گر نمیخواهی لبم را حاجت آزار نیست / من با و صد کار دارم گر ترا در کار نیست
با من سخنت نیست ولیکن باشارت / بتوان سخنان گفت که اغیار نیابد
با سگ کویش ولی گفتند خوار رهایی من / پیش مردم اعتباری نیستم نکند آشنا
چون مرد و یک من سوخته خرمن پیرهن / آه اگر آنچه که کردم همه از من پرسند
خبر از چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد / که هرکه در حق من هرچه گفت باور کرد
خورسند بامید جوابت دلم گاهش / قاصد که رود جانب من دیر آید
هرگز دلم ز دیدنت آسودگی ندید / از بسکه میشنید ز پی دیدن دگر
چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم / بتو صبرم چو همی بود چرا میرفتم
نومیدی من بی سبب افزون شده است ز بیم / گر وعده نا کرده پشیمان شده باشی
هر تو شنیده ام سخنها / شاید که تو هم شنیده باشی
امی لقبی کز انبیا اعلم بود / احمد نامی که سرور عالم بود

ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب / چنان ضعیف که سالها مرده بیمار نگه
بعشوه کرم تلافی بجلوه با دل صلح / لب خرم تبسم چشم مست نگاه
چه کرده ام که دلت شکوه جفای مرا / بسان دعوی عشقت نکنند ابله
به پرسشم دم مردن مبادا که تیرم / یقین شود که ز حالم شود آگاه
بدوری تو که یارب نصیب دشمن باد / بدان رسیده که عادت ز هم ز اول
با منش تا وفا نباید کرد / بجفا هم نیاز بود مرا
بتو صد جا دلم از داغ شکایت پیداست / اینقدر هست که شکرم ز شکایت بیش است
هرکجا کند نامم از غضب ننشینی / ببین که نیست غرض که دیگر نه بر بندد
زبان بشکوه به بندم ولی با جه کنم / که هرکه دید مرا حرفی از زبانم گفت
من بجز وا ز پی دل عشوه گری هست / دل بی طپشی نیست حریفان خبری هست
چند دل از محبت غریب عجبی خورد / نپنداشت ترا با من مسکین نظری هست
چون دیده ولی قاعده حرمت اند دو / دانست که صد بار ز دشمن بتری هست
نمکی شیم از ناله منع تا بد هم / بخود قرار که گوشش تو ز بنخان نیست
تو وعده مرا گشت شوق گر است / هنوز شادی روز وصال تا چه کند
قاصد برم رفت که آرد خبر از یار / باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد
سبب ناله چه پرسی ز دلی که تو نیست / که ز ناتم ز دگان باعث شیون
ترا هزار جفا در دل و مرا غم این / که زود میرم و گویی که بیوفایی کرد
ستم نمکینی ز دورش مدعی مکر / دانسته که غیرتم آواره میکند
چون دیگریست باعث صلحم چه میکنی / صلحیکه هست باعث رنجیدن دگر
دلت را امتحان ناکردن اولی / مبادا که مهربان نباشی
تا خبر ز من رسیده باشی / با غیر من آرمیده باشی
بر سینه چاک من نخندی / گر پیرهنی دریده باشی
زان سایه نبود همره او که بود / محرم جایی که سایه نامحرم بود

ای یار ولایی ستم خواهی دید | خواری بسیار و لطفکم خواهی دید
ای عهد شکسته وفا داده بباد | با در همه شهر بیوفائی تو داد
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل | وز دیدن تو طمع بریدن مشکل

هر کس که رخش بدید جز خون نگریست | چشمی داری ولی تو هم خواهی دید
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود | آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

کرمان از اقلیم سوم در بنای او اختلاف کرده اند گویا پیشتر از اینجا از اردشیر بابکان است آبش از قنوات و میوه اش بسیار سالم و با اعتدالست طالع عمارتش ایبرج میزان ضبط کرده اند و سردیش ملایم و خوش است و ملوکات آنجا بسیار و از هم دور است و بعد از شهادت نادرشاه محل آرامی در آنجا بود و اما در این چند سال تقی نامی از اراذل آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه فساد بود بعمل آورده و اهلش بعلت تردد سپاه و محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی قتل و بعضی متفرق و حال اگر چه رعایا از اهالی و اشراف اهالی دهاقین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه اند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد او در رفاه و امید است که من بعد از آفات مصون باشد و اشعار شعرای آنجا ترتیب نوشته میشود **ابو بکر** چیزی از حالش معلوم نیست و بجز این رباعی شعری از وی دیده نشد

من روی ترا بخواب دیدم یکشب | آن شب صنما مرا بهین روز افکند
در محنتم آنخوی جهانسوز افکند | واندر غمم آن روی دل افروز افکند

شیخ ابو حامد از حال او چیزی معلوم نشد و این رباعی که لطیف تر از عرفا گفته از ملاحظه و ثبت افتاد بنگفته است

هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پرتو روی دوست یا دوست ببین
دل مغز حقیقت است تن پوست ببین | در کسوت دوست جلوهٔ دوست ببین

مولانا اوحدی از طبقهٔ صافیه صوفیه است و بصحبت شیخ محی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ در چله خانه او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغه دست ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا تسلی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ ببغداد رفت پسر خلیفه ورود شیخ شنیده و هوس حضور مجلس او کرده با او گفتند که طریقه شیخ این است و شاید وقت سماع بحرکت آید و در این صورت رفتن شما مناسب نیست آنجوان گفت از قرار تقریر شما آن کافر است آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را بقربة الی الله بکشم و بآن مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصد او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی را گفته و خواند خلیفه زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده و در حلقهٔ مریدان نشست و از شیخ معذرت طلبیده و وفاتش در سنهٔ اتفاق افتاد و این رباعیات از ایشان است بدقت مرقوم

سهلست مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بیسر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن

هر حلقهٔ زلف تو چو داهی باشد | هر تار ز دست داد خواهی باشد
جز زلف و رخت کسی نشان می ندهد | یکشب که دراز تر ز ماهی باشد

در مدرسه ها جواب گفتارم نیست | در میکده ها صلیب و زنارم نیست
سر تا سر آفاق بهم بر زده اند | یارب چه متاعم که خریدارم نیست

گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر | گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچه عشق | صد خانه خرابست خرابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته این چند بیت در وصف طلوع صبح ...

چون غرۀ صبح گشت غرا | شد طرۀ آسمان مطرا
بر بست فلک نقاب انور | بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید | هر دانۀ دُر که در صدف دید

باقی اسمش میر عبد الباقی سلسلۀ نسبش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله منتهی از اجلۀ سادات کرام و در تهذیب اخلاق در میان همگنان مسلّم مستجمع کمالات نفسانی ممدوح مولانا اهلی شیرازی و در زمان حضرت صاحب قران بشغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن شعر بین الامثال ممتاز و گاهی بنظم اشعار میل میفرموده در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده در سنه بدرجه شهادت رسید از وست

با من چه شد که باز حکایت نمیکنی | سوی‌ام نظر بچشم عنایت نمیکنی
لطفی هنوز فهم کنایت نمیکنی | خوان صریح با تو نم خویش گفت تو
مسکن شده بکوچه ملامت ما را | ره نیست بوادی سلامت ما را
درویشانیم ترک تکلم کرده | نیست طریق تا قیامت ما را

بیانی اسمش خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت بحرین و قطیف مامور و از آنجا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آنشهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزاده کمال نسب بحسن حسب منظم و خصایل کسبی را بافضایل موروثی جمع کرده تا آنکه درجه اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا نزهت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت در مجلس فریدون میرزا که سررشتۀ محبت فیمابین مستحکم بوده بنواختن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس النفایس آورده که بمجلس را رونقی در نواختن ارغنون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال که مصاحبت فقرا و اهل حال را از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شواغل دنیوی کرده منزوی شده تا در هرات در سنه وفات یافته در مصلی مدفون است و قریب بدو هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد مثنوی مونس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر نرسیده و گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بجهت خسرو صاحب قران میگفته و توفیق اتمام نیافته در خط نسخ نسخ خط یاقوت کرده از وست رحمة الله علیه

که خورد سنگ همی بر سر چنین باشد | هر که لطف لب و دندان تو بیند عجب | اگر تعجب سر انگشت بدندان باشد | پسته دیوانه از لعل سخندان تا شد
زاهد صومعه نشکن که مسلمان باشد | خانه دل و تن پست از جان بنجه بناست | دو سه روزی که درین زاد میان شبست | عقد المثنوی از سجده و روییتا بغم
تراست دهر مسخر تراست ملک مسلم | فضای باغ حیات از بهار خلق تو تازه | هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم | زهی نیامی جهان از سایۀ علی آل محکم
زهول بیکران توسن سپهر کند رم | سر سپاه عدو در سنانت سر سر | چنانکه در دم تیغ تو خون خصم بدم | چو کوه قهر تو جنبد زجای در صف جنگ
شرارۀ اگر افتد زنار قهر تو در یم | مرا از زندگی دور از تو شرمندگی باشد | دلی در عذر خواهی جان هم کر زندگی باشد | شود ز لجۀ بحر آشکار شعلۀ آتش
که غوغای سگان سازد زحال من خبر کرد | کس دور از آن شمع شب افروز مباد | چون من بوصال او بد آموز مباد | مکن ای بخت بکره بنجه زیر پای
روز سیه مراکس بدین روز مباد | | | میسوزم و بر دل کس این سوز مباد

خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر مخزن اسرار گفته مشهور بروضة الانوار و مثنوی همایون همای در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پا بدایره ارادت او نهاده

ربا تو شبی مست در آغوش توان کرد / بیداد تو سهلست فراموش توان کرد
چه دهان من چه تنگدلی من ببین / بتو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین

همی اسمش میر شمس الدین محمد اصلش از قریه جلیس من اعمال کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بوده این رباعی از وست

این مغبچه کو شد آتش افروز کنشت / آتش زده در خرمن صد حور سرشت
حوران همه هیزم کش آتشکده اش / رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

مظفر اصلش از آن دیار است و این رباعی از و یادگار زیاده برین از حالش اطلاعی بهم نرسیده و از وست

یاران موافق همه از دست رفتند / آنانکه بهم نشسته بودیم همه
هر یک بهانه ز مجلس رفتند / افسوس که همدمان مونس رفتند

وحشی اصل آنجناب از بافق من اعمال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباد یزد بسر میبرده مشهور بیزدی شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش باین معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن اسرار مسمی بخلد برین بد نگفته دیگری در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار بد نگفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمام است مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام می‌یافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس باده پا بعالم بقا نهاده و دیوانش ملاحظه شد این اشعار از وست بد نگفته

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته‌ام من تمنای خویش / خانه اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بهمسایگی / تا زندم طعنه ز همسایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس / مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت / عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش / مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی درو / آنقدر اسرار که خواهی درو
هر که بهمسایگی او شتافت / غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه / غیر شهانرا بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم / کام درین ره بادب میزنم
کام من اینست که فیاض جود / انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من / کم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق گیتی نورد / گرم کن ذره آفاق گرد
غالیه سای چمن دلفروز / مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل دلخستگان / قفل گشای در دربستگان
عقل که هست از همه آگاه تر / در ره او از همه گمراه تر
راه نبخشش بخرد عقل کس / معرفت الله همین است و بس
روی زمین زاهل هنر رفته‌اند / اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
تیره گلی از می گلرنگ ماند / کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
پادشهی بود ملایک سپاه / بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری / اختر سعدی چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه
منظره داشت چو قصر سپهر / شمسه طاقش گل زرین مهر
بود بر آن غیرت بام سپهر / صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش / آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست / بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازه غوغای او / هر طرف افسانه سودای او
بیخودی او بمقامی کشید / کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را / خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج / هست بتدبیر توام احتیاج
گفت سحجم کوکبه دانا وزیر / کی تو زیبنده کلاه و سریر
است درین کشتن و خون ریختن / سرزنشی بهر خود انگیختن

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز   تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو مو بینی و او پیچش مو   تو ابرو و او اشارتهای ابرو
تو لب می‌بینی و دندان که چونست   دل مجنون ز شکر خنده خونست
اگر می‌بود لیلی بد نمی‌بود   ترا بد گفتن او حد نمی‌بود
مزاج عشق بس مشکل پسند است   قبول عشق بر طاق بلند است
قبول عشق خود هر بوالهوسناک   نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد   کجا از صعوه صید انداز باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید   که بر وی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هرگز تر کند کام   ز آب چون نهنگ تیره آشام
زبانها زان رموز کیمیا کیست   که گویم قلب و غش کیمیا چیست
ز صحبت ما در آن امر محال است   که در اثبات نفیش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است   که گر خود کیمیائی هست آن است
بیا زین کیمیا زر کن مست را   غنی گردان وجود مفلست را
غرض از کیمیا تاثیر عشق است   که اکسیر وجود اکسیر عشق است
صفات عشق را اندازه نیست   کجا گر عشق حرف تازه نیست
مگو نتوان دوباره زندگانی   که گر عشقت مدد بخشد توانی
زلیخا را چه پیری ناتوان کرد   کلاهش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنائی برد ایام   نهادش پلکها بر هم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار   خدنگ انداز غمزه رفتش از کار
لبش را خشک شد سرچشمهٔ نوش   بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم حاصلش بود   هنوز اندوه یوسف در دلش بود
سر موئی ز عشق او نمی‌کاست   بجز یوسف نمی‌گفت و نمی‌خواست
نمرد آنگه داد بندگی داد   دوباره عشق او را زندگی داد
اگر بیابدت عمر دوباره   مکن پیوند عمر از عشق پاره
نیازی هست هر جا هست نازی   نباشد نازی گر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز   که آید چشم لیلی بر سر ناز
ز راه نسبت هر روح با روح   دری از آشنائی هست مفتوح
میان آن دو دل کاین در بود باز   بود در راه دایم قاصد ناز
اگر عالم همه گردند یکدست   کمان این مهر کاندر توان بست
غرض گر آشنائیهای جانست   چه غم گر صد بیابان در میانست
که مجنون خواه در حی خواه در دشت   بجولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها   عجب قفلیست محکم بر زبانها
یکی طبع شهان و شهریاران   دگر از گلرخان و گلعذاران
بود نازک دو طبع اندر زمانه   که جویند از پی رنجش بهانه
ز طبع زود رنج پادشاهان   مپرس از من بپرس از دادخواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان   بپرس از من مپرس از بی‌نیازان
بعشقی گر نباشد حسن مشغول   نماند کاروان ناز معزول
چو خسرو جست از شیرین جدائی   معطل ماند شغل دلربائی
نهایت خاطر شیرین غمین ماند   وزان بی‌رونقی اندوهگین ماند
ز بی‌یاری دلی بودش چنان تنگ   که بودی با در و دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته   بلب جان در خبرگیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز   خبردار از شمار گام شبدیز
که گر بر سنگ خوردی نعل شبرنگ   وزان خوردن شراری جستی از سنگ
هنوز آثار گرمی در شرر بود   کز آن در مجلس شیرین خبر بود
خبر دادند شیرین را که خسرو   بشکر کرد پیمان هوس نو
از آن بدعهد ناساز قدم سست   تراوشهای آتش رخ بخون شست
دو جا غیرت کند زور آزمائی   چنان گیرد کزان نتوان رهائی
یکی آنجا که عاشق بیند از دور   ز شمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جائیکه معشوق وفاکیش   ببیند نوگلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوز   شکست اندر دل این تیر جگردوز

سر آن سیب بود کاید چاره پیش ‌ ‌ ‌ که بیرون آردش از سینه خویش
که خسرو شد دلش با آنچنان دشت ‌ ‌ ‌ که تا آن مهرش از دل بر نگذشت
نه هیچ و بس درختی کی توان کند ‌ ‌ ‌ گرانی بر جا نماند ریشه چند
بر آن بخش رفتن خسرو از آن کاخ ‌ ‌ ‌ ببرد آن جرم را داشت گستاخ
جدائی را بهانه ساز میکرد ‌ ‌ ‌ سر حرفی عتاب آغاز میکرد
گرش افتد بشاخ سرو پرواز ‌ ‌ ‌ نماید شاخ سروش چنگل باز
نهد گل زیر پا آن تازه خارش ‌ ‌ ‌ نماید آشیان سوراخ مارش
دل شیرین که مرغ بسته پر بود ‌ ‌ ‌ بپرش ساعت بساعت بسته تر بود
دگر مرغان پرانند پر نوا ساز ‌ ‌ ‌ غم دل بسته بر دیگر پرواز
رسد بر شاخسار آشیانش ‌ ‌ ‌ شود ایمن از آن مرغان خانه
بشغلی خویش را مشغول دارد ‌ ‌ ‌ ز خسرو طبع را معزول دارد
وفا تخمی است در آب و گل من ‌ ‌ ‌ دلم کرد آنکه لعنت بر دل من
ببازار شکر خود کرد آهنگ ‌ ‌ ‌ مرا اینجا نشانده با دل تنگ
بخسرو ماند این بستان سراپا ‌ ‌ ‌ موافق نیست طبعم را هوایش
بغیر آن بلبل مسکین بدروی ‌ ‌ ‌ که اینجا با گلی خو کرد سروی
که سر چشمه‌ها پیوسته با نم ‌ ‌ ‌ نباشد سبز را لخته از هم
که زین مهمانی نوازیهای بیجا ‌ ‌ ‌ بسی شرمنده‌ام از دوستی‌هایش
بزرگی کرد و مهمان نگهداشت ‌ ‌ ‌ چنین دارند مهمان را که او داشت
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم ‌ ‌ ‌ چه دندانها که بر دندان فشردیم
لنداز خانه و مهمان بگیرم ‌ ‌ ‌ گذارد خانه با مهمان خانه
عجب جائی بباید بهجت انگیز ‌ ‌ ‌ که شیرین را سر آرد چهر پرویز
بکوه و دشت سبز و نابرش ‌ ‌ ‌ رضای خاطر شیرین عنان کش
بجنگی گر رسیدندی بهشتی ‌ ‌ ‌ برسیدند از وی سرگذشتی
صفای لوخشان با سبزه زارش ‌ ‌ ‌ صفای وقت و قف چشمه سارش
هر کس گر سایه بر خاکش فتادی ‌ ‌ ‌ ز جا جستی و بر پا ایستادی

ولی هرچند کوشش بیش میکرد ‌ ‌ ‌ دل خود را فزون تر ریش میکرد
چو در طبع کسی ذوقی کند جای ‌ ‌ ‌ عجب دارم گر از سر رون نهد پای
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی ‌ ‌ ‌ وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
بدان گستاخ رویان سرائی ‌ ‌ ‌ نبودش هیچ میل آشنائی
ز رحم پرواز مرغی گر فتد دور ‌ ‌ ‌ قفس باشد بچشمش گلشن حور
رود طبعش بفکر آب و دانه ‌ ‌ ‌ ارم باشد بر او صیاد خانه
از آن خاطر که بر آزاده سروی ‌ ‌ ‌ کند بازی بمنقار تذروی
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ ‌ ‌ ‌ سرابستان خسرو چون قفس تنگ
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ ‌ ‌ ‌ بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
ز کار خویش بر دارد شماری ‌ ‌ ‌ کند کاری که ماند یادگاری
یکی را زان پرستاران خود خواند ‌ ‌ ‌ کشید آهی و اشک از دیده افشاند
تو او زمین که با خواند بر خوان ‌ ‌ ‌ خوشش فرمود دیگر جا بمهمان
چه پاس این دره و دیوار دارم ‌ ‌ ‌ همانا فرصتی زین کار دارم
در این آب و هوا بوی وفا نیست ‌ ‌ ‌ بچشم نرگس با عشق حیا نیست
نکو نیکی خود هم شکفته ‌ ‌ ‌ غزالی هر طرف بر سبزه خفته
صفیر مرغکان بر سر سنگ ‌ ‌ ‌ گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
بدین مهمانی و مهمان نوازی ‌ ‌ ‌ توان صد سال کردن عشقبازی
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی ‌ ‌ ‌ که برخوردار باد از زندگانی
زهی مهمان کش نعمت سرائی ‌ ‌ ‌ که آید در سرایش آشنائی
خوشا جائی خوشا آب و هوائی ‌ ‌ ‌ که افتد قابل طرح وفائی را
ملال خاطر شیرین چو دیدند ‌ ‌ ‌ پرستاران جنیبتها کشیدند
که آهوئی بدیدندی براغی ‌ ‌ ‌ گرفتندی از آن آهو سراغی
بدین هنجار روزی چند گشتند ‌ ‌ ‌ که تا آخر بدشتی بر گذشتند
هوایش اعتدال جان گرفته ‌ ‌ ‌ نم از سر چشمه حیوان گرفته
اگر مرغی بشاخی آرمیدی ‌ ‌ ‌ گشادی سایه‌اش بال و بپریدی

بشیرین آگهی دادند از آنجا / ازان آب و هوای غبطت فزا
یکی صحراست پیش او گشاده / فضای او صد اندر صد زیاده
اگر بر سبزه داش پویی بفرسنگ / سر برگی نیابی زعفران رنگ
رسیده سنبلش تا کمرگاه / درختانش زده بر سبزه خرگاه
گشاده چشمه از قله کوه / گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
فرو ریزد چو بر دامان کهسار / رگ ابر است پنداری گهربار
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ / صدای او رود فرسنگ فرسنگ
پر اندر پر زده مرغان بپایش / بجای موجه بر آب روانش
بساطش در نقاب گل نهفته / گل و لاله است کاندر هم شکفته
اگر گلگون در آن گردد عنان کش / دگر آنجا بود نعلش در آتش
اگر شیرین در آن بزمی نهد نو / دگر ناید بیادش بزم خسرو
زگنج چشم شیرین اشک غلطید / بوقت خود میان گریه خندید
که گویا بخت شیرین را نهند / که بر روی این همه افسانه خوانند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین / زهی شیرین و جان سخت شیرین
اگر سوی ارم شیرین نهد روی / زلاله رنگ بگریزد ز گل بوی
بباغ خلد اگر شیرین کند جای / نهد عیش از دگر بیرون پای
اگر دل خوش بود می خوشگوار است / شراب ناب در غم زهر مار است
غمی دارم که گر گیرم شمارش / نمانم از حساب کار و بارش
کدامین گل که این خاطر شاد / که آید از گل و از گلشنم یاد
بلی اطراف کوه و دامن دشت / بود خوش گر بذوق دل توان گشت
دگر گفتند جای می گسار است / که دشتی پر ز گلهای بهار است
بلی می خوش بود در دشت و کهسار / ولی باید که باشد یار گو یار
بود هر بلبلی گل آشیان داغ / کش افتد از قفس نظاره باغ
یکی صیاد مرغی بسته در مشت / به بستان هر دو شد از پایش بر دشت
زدندش طایران بوستانی / صلای رغبت هم آشیانی
چو پر زد دید بال خویش بسته / عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه ریش / خروش جان خراشی از دل خویش
که مرغی را چه ذوق از سرو و شمشاد / که پروازش بود در دست صیاد
شما کازادگان شاخسارید / نشاط سرو و گل فرصت شمارید
که صیاد مرا با من شمار است / مرا هم با شکنج دام کار است
بت پر شکوه ما و پر شکایت / گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
سراسر کرده نازک مزاجان / رواج آموز کار بی رواجان
نمکپاش جراحتهای ناسور / ز سرتا پا نمک شیرین پر شور
گره در گوشه ابرو فکنده / دهان را تنگ بسته راه خنده
اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در هامون کشیدند
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش / نهانش صد هزاران نیش در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار / که دیگر باشدم اینجا سر و کار
ز هر چیزی که هست از یاد ان بوی / برون آرید ازین در گشته مشکوی
ز هر چیزی که هست از وی دگر رنگ / برون آرید ازین غمخانه تنگ
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای / نمی بینیم بودن را دگر رای
کنیزان کلید گنج در مشت / غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها برگشادند / متاع خانها بیرون نهادند
سقیمان حرم کاین حال دیدند / بیکبار از حرم بیرون دویدند
که ای سرخیل با شیرین چه خوی / عتاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی با شیرین خودرای / کشی از ما چنین یکبارگی پای
شدی خوش زود سیر از دوستداری / مکن کاین نیست جز بی اعتباری
زدی خوش زود پا بر آشنائی / مکن کاین نیست غیر از بیوفائی
تو در آغاز یاری خوش دلیری / ولی بسیار یار زود سیری
تو در آغاز یاری سخت یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری
نباید مرد هم آشنائی / چو کردی چیست بی موجب جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو
اگر داری نصیب جان ما کو

شکرلب گفت آری همچنین است
ولی گویا که این نیز هست

شما گویا ندارید این مثل یاد
که باشد در طبع آدمی زاد

بجرم آنکه در طبعم وفا نیست
بطبعم همچنین گشتن روا نیست

اگر میسور چیبی بی وفائی
نمی جست از شما خسرو جدائی

که شیرین این بنا از نو نهادست
که این آئین بد خسرو نهادست

بخسرو طعنه باید زد نه بر ما
نمیدانستم اینها من در اینجا

پس آنگه چیز دیگ جیک کرد
سخن چون لعل شیرین سر بتنگ کرد

ز دنبال وداع گریه آلود
فرو بارید اشک حسرت اندود

که ما رفتیم گویا دلبر تو
بیامیختن بعیش و ناز خسرو

بگوشید سخن بعیش و ناز بیاش
ولیکن گوش بر آواز بیاش

چو لحنی گفت اینها جست از جای
نهاد اندر رکاب بارگی پای

بخسرو جنگ در پیوسته میراند
گهی تند و گهی آهسته میراند

خود اندر چشم آن پوشیده رویا
سراسیمه ز پی تازان و پویان

پی آنرا که اندره هست در پی
نمیداند که چون ره میکند طی

همی داند که افتد پیش پا اند
نداند تا که آید یا که ماند

برفت القصه تا اندیشت کهسار
بخرمن دید گل سنبل بخروار

هوایش چون هوای طبع عاشق
مزاجش را هوائی بس موافق

لبش را عهد نو شد با شکرخند
که تا تازه شد باغ خسرو پیوند

اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
نهانی با خودش در ناله دیدی

ز هر سو گل در اندیشت شکفته
بیاری یافتی در خود نهفته

ز لعلش کاروان قند سر کرد
سمن زاران خود لب پر شکر کرد

کر اینجا خوش فرود آمد مکن
ازین جا گشت بنیادی گل من

همیشه ساختا و جای من بر
بساط او نشاط افزای من باد

بنائی را که باشد حسن بانی
نهد اول پیش بر مهربانی

بگرد ورزشش سازد پیه جائی
که گردد چون فلک عالی بنائی

چو وقت آمد که در سینه گه کام
شراب عیش باید ریخت در جام

کشد یکخشت از بنیاد تیش
کند ویران تواند ور بخشش

بنای حسن را سست است بنیاد
اساس عشق را رب بی خلل باد

گذشته سالها از عصر شیرین
همان برجاست نام قصر شیرین

بنایش کاین چنین آباد ماندست
ز محکم کاری فرهاد ماندست

سبک کردی چو دست تیشه فرسا
تراشیدی بکس استاد زیبای

بدان صنعت گران دانش اندیش
عیان کردند بنیان قصه خویش

که زیر پرده بار اجکرالی هست
که چون پرونیا او را هم عنانی است

بارمن سکه شاهی بنامش
همه شاهان ز جان و دل غلامش

همایون پیکری طاوس تمثال
بسی باز سفید اندر دنبال

حریص گنج بنای گهرسنج
بگفتا اینکار ممکن نیست بی گنج

بگنج سیم و زر بنوختندش
بشغل خویش راضی ساختندش

ببرد تیشه سخت بازو
چو زد کردند گوهر در ترازو

ز کار کارفرمایان برآشفت
که در گوشه ابروزد و گفت

بگفت اینکار فرها خود کندست
که از تیشی همه کارش تمام است

بگفتند آن بود شیرین پرشور
کز و پر دیده را در سر بود شور

وفا تخمی است رسته از گل او
فراموشی نمیداند دل او

ز نام او بجان میلی درآید
چو سیلی کز پیش سیلی درآید

چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
بران کز غم شود تختی سبکبار

مدارا با مزاج خویش میکرد
حکیمانه علاج خویش میکرد

صباحی از صبوح عشرت افروز
خمار شب شکسته جرعه روز

شراب صبح و صبح شادمانی
صلای عیش و نیش جاودانی

هوای ابر و قطره قطره باران
کدامین ابر ابر نوبهاران

جهان آشوب ماه برقع انداز
بگلگون پا درآورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار
نه مست و مست هشیار هشیار

گروهی دید از دور آشنا روی
بزد مهمیز و گلگون تاخت زانسوی

بگفت از اهل صنعت با که یارید
ز صنعت پیشگان با خود چه دارید

نخستین کاردان بنای پرکار
نمی جنباند از جا پای پرکار

بما از سنگ فرسا کار شد تنگ
که یکسان اود پیشش زر و سنگ

تعجب کرد ماه مهر پرورد
که چون خود این سخن باور توان کرد

کند سمبه و جان در سخت کوشی
بود مستغنی از صنعت فروشی

تبسم گونه از لب برون زد
سخن را نقش سحر و فسون زد

بگفتندش سخن بسیار باشد
که آنرا پرده در کار باشد

کی میگفتم مه چندین شرابم
که خواهی ساختن مست و خرابم

کنون از بیخودیها آنچنانم
که از صد داستان حرفی ندانم

دمی کایم بحال خویشتن باز
بگویم چیست شرح و بسط این راز

بسوی مبتلای نو عنان داد
هزارش رخنه سر در ملک جان داد

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام
همه ناکامی اما حاصل هر کام

چو دید از دور شیرین عاشق نو
سبک در تاخت گلگون سبک رو

از آنجانب اشارتها که پیش آی
وزین سو خاکساریها که کو پای

بگو تا چیست نامت از کجائی
که گویا سالها شد کاشنائی

یکی میگفتم از چین نام فرهاد
غلام تو ولی از خویش آزاد

بشیرین خنده شیرین شکرریز
برون داد این فریب عشوه آمیز

بگفتش کای دل و جان جای عشقت
وجودم عرصه غوغای عشقت

شکرلب گفت این میل از کجا خاست
بگفت از یکدو حرف آشنا خاست

بگفتا میتوان با دوست پیوست
بگفت آری اگر از خود توان رست

ز مهر رشته که شیرین عقده بکشاد
یکی گوهر از آن آویخت فرهاد

نگهبانان ز مهر سود در رسیدند
دو مرغ هم نوا دم در کشیدند

سخن را پرده نو باز کردند
ز پرده نغمه نو ساز کردند

زنی تازان عنان سرخوش مست
یکی شیشه یکی پیمانه در دست

نگارین نوش لب ماه شکرخند
عبارت را شکر داد و بپیوند

بگفتند از فسون صنعت آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

بمزدش گنج سیم و زر گشادیم
که تا با او قرار کار دادیم

غرور همتش را پایه زان بیش
که سنجد مزد کس با صنعت خویش

که مردی کش بود اینکار پیشه
که سنگ خاره فرساید به تیشه

بگفتندش سخن در پرده اولیست
تو اظهار آن ناکرده اولیست

که خوش باید سخن در پرده گفتن
چه حرفست آنکه میباید نهفتن

بمستی دادتن شوخ فسون ساز
بساقی گفت لب پرخنده ناز

تو نشنیده چندان فزودی
که عقلم بردی و هوشم ربودی

بدینسانم نمودی بیخود و مست
عنان هوشیاری دادم از دست

چنان ماند آنکه بر روی دشت گلگون
لبی پرخنده و چشمی پرافسون

چه میگویم چه جای این بیانست
بیان این سخن صد داستانست

اگرچه آتش است و آتش افروز
مبادا کم که خوش سوز است این سوز

کشش بود از دو جانب سخت بازو
بمیزان محبت هم ترازو

سخن را چاشنی داد از شکرخند
بگفتش خیر مقدم ای هنرمند

جوابش داد کای ماه قصب پوش
مبادت ناز چشم پوشان فراموش

بیا این بنده را در بیع خویش آر
پشیمان گر شوی آزادش انگار

که ما را بنده باید وفادار
که نتواند زدن پا در ره کار

مرا آزاد کن تا میتوانی
وفاداری ببین و سخت جانی

بگفتا نخل مشتاقی دهد بار
بگفت آری پس از حرمان بسیار

بگفتا وصل به یا هجر از دوست
بگفتا آنچه میل خاطر اوست

چو حسن و عشق در جولانگه ناز
عنان دادند لختی در تک و تاز

حکایت ماند بر لب نیم گفته
شکسته منقب و در نیم سفته

نوای عشقبازان خوش نوائیست
که هر آهنگ او را ره بجائیست

یکبار نام ما غلط بر زبان تراند
بر پاره کاغذی دو سه حرفی نوشته‌ایم مکشید
بازم از نو خم ابروی کسی در نظر است
از عهده چون آید برون کس بر زمین آید بی
یاران جدا ز سوی او گذر کنید
منعش کنند از سفر و در میان منع
وحشی کز این خبر شنود وای بر شما
بلای هجر دارد انتظار پیر کنعانی
عشق چون بر سر کس حمله بیداد آرد
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را
شب‌ها کم میکند اندیشه غم‌های دور
ما را دو روزه دوری دلدار میکشد
بهوای باغ مرغان همه بالها کشاده
ترک ما کردی برو همصحبت اغیار باش
خوش است آن سه با غیار از سوم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری
جائی روم که جنس وفا را خرد کسی
میخواست فلک که تلخکامم بکشد
ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا
ما اسیر غم وصلا غم ما نیست ترا
دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد
رفتن او لیست ز کوی تو ستادن غلطست

ما را شکایت از قلم شکبار تست
دشنام و هر چه هست غرض یاد کار تست
صلح ما دگر و غمزه ما دگر هست
آن شبهای شب که او با مدعی سازند
باشد کش این خیال ز خاطر بدر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
از آتش زبانه کش او حذر کنید
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
او کش قوت بگریختن از پا ببرد
از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
زهر نیست اینکه اندک و بسیار میکشد
بکنج دام مرغی چکند که پر ندارد
یار ما چون نیستی با هر که خواهی یار باش
من خوش نیست بسیار از سوم
غلط میگفت خود را کشتم و در تاخیر کردم
نام متاع من بزبان آورد کسی
ناکرده می طرب بجا مم بکشد
خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
جان من سنگدلی است بود دادن غلطست
جان شیرین بتمنای تو دادن غلطست
مدتی شد که در آزارم و صیادی تو

ای بیوفا تو یار فراموش پیشه‌ئی
مجنون هزار نامه لیلی زیاد داشت
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
سبو بدوش و صراحی بدست محتسب آید
از حال ما چنانکه در او کارگر شود
گر خود شنید جان ز من و مژده از شما
چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
دعاهای سفر گویند بسیار اثر دارد
خواب آور د افسانه و فسانه عاشق
غم هجوم آورده میدانم که آزارم میکشید
گفت خواهم کشت وحشی را ببیند بیداد دور
وگر امشب است آن شب که ز پی سحر ندارد
یک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
دل نیست کبوتر که چه بر خاست نشیند
میان ما و تو صد گونه خشم شد بجا
ایکه دل بردی ز دلدار من آزارش مکن
انتقام از من کشد میشد بر من این ستم
بسپرد شحنه فراق تو مرا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من
چشم امید بروی تو گشادن غلطست
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
بکمند تو گرفتارم و صیادی تو

بیچاره آن اسیر که امید وار تست
وحشی همیشه یار فراموش کار تست
وا ز دوی دل مرغان چمن بسیار است
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ آید
آن محمل سفر کن ما را خبر کنید
ور نشنود مباد که آنجا گذر کنید
جفای او همه را میکشد چرا نکند
اثر بیداد ما کی شب هجران سحر دارد
آنطرفه که هر کس شنود خواب ندارد
وین غم دگر که دور از روی یارم میکشد
دیر می آید گر از انتظارم میکشد
من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
حاکم توئی در آمدن دیروز و خویش
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
چنین مکن که مرا عیب میکنند و ترا هم
آنچه او در کار من کرد است گذارش مکن
رخصت نظاره اش ده منع دیدارش مکن
تا او عقوبت تمامم بکشد
التفاتی با اسیران بلا نیست ترا
جان من این همه بی باک نمی باید بود
هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
مردم آزار مکش از پی آزردن من

چون شود خاک بر آنجا که گذشتا باشد

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
داغ عشق تو بجان دارم و پیدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز
از تو شرمنده که حرفی نشنودم هرگز

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید
گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این قصهٔ جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم
ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
دین و دل باخته دیوانهٔ روئی بودیم
بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او
داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سر و سامان دارد

چون چنین است پی کار دگر باشم به
چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به
مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با لب پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کنم
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این دو بیت از و ملاحظه و نوشته میشود

ای کرمت همنفس بیکسان
جز تو کسی نیست کس بیکسان
بیکسم و همنفس من توئی
رو که آرم که کس من توئی

مرو از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات صد و عرضش از خط استوا العرض طه قلعهٔ کهنه آنجا از طهمورث بنا کرده شهرانرا اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده و در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله و دیگر بآبادی اول نگشت گویند هزار هزار و کسری عدد مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ میرزا فی الجمله رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایات ایران بحلیهٔ آبادی درآمده و بعد از انقضای دولت ایشان باز مثل سایر ولایات ایران ویرانست چند نفر از شعرای آن دیار که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد **ابو حنیفه اسکافی** نظر بفطرت اصلی بشغل هنر پشت پا زده براه کسب کمالات سر نهاده وی از تلامذهٔ معلم ثانی است این قطعه از وست

بخور ای همنشین بشادی ناز
هر کجا نعمتی بچنگت آری
دهر در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری

سید مبارک شاه از سادات عالی درجات اندیارست زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیتی که از و ثبت افتاده سلاست طبع او را توان یافت از وست

برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس
سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار
دست صبا برگشاد روی عروس بهار
بر سر آن چشم ابر کرد ز لؤلؤ نثار
سر زغاری گل کرد صبا پاره کرد
بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت است وکیفیت احوالش در جائی ملاحظه نشد وسوای این دو رباعی از و بنظر نرسید لهذا ثبت شد از وست

در عشق تو دل گر بیاد از دگری
دیده بوفا نشان نداد از دگری
یاقوت ز دیده ریختم تا چه کنی
در پای غم تو ریختم تا چه کنی

گرچه ستم از تو دیده و داد از دگری
غمناک هم از تو به که شاد از دگری
در هر که ز تو گریختم سود نکرد
از تو بتو در گریختم تا چه کنی

عسجدی وهو عبد العزیز بن منصور از زر سخن نظمش چون طلای صیرفی بپاکی و صافی مشهور و اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور وی از شاگردان عنصری و مقبول یمین الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش چیزی در میان نیست از وست

ز بس چو ناکه میپزی بغمزه
شمار کشتگان ناید بیادت
آن جسم پیاله مین بجان آبستن
همچون صنمی بار غوان آبستن
از شرب مدام و لاف مشرب توبه
در عشق بتان سیم غبغب توبه

گر از خون ریختن شرمت نیاید
ز تیغ غمزه باری شرم بادت
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن
در دل هوس شراب و بر لب توبه
زین توبه نادرست یارب توبه

کسائی وهو مجد الدین ابو اسحق اصل وی از اهالی آن دیار و بفضل و لیاقت در نهایت اشتهار عالم علم توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و معاصرین او مداح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از وست

بنو بهار جهان تازه گشت و خرم شد
درخت سبز علم گشت و خاک معظم شد
ایکلفروش کل چه فروشی برای سیم
از کل عزیزتر چه ستانی بسیم کل
پشت دستی مثل چون شکم قاقم نرم
چون دم قاقم سر کرده انگشت سیاه
ز آب دیده چو چشمه فلان فرح شد انجمنه
جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح
غرضه زان تیغ چو نیست تیر بهم گر من
خرو سیر چو چو بید بنیاد نبد کر

نسیم سیم شبان جبرئیل بود مگر
که بیخ و شاخ درختان خشک مریم شد
دستی از پرده برون آمده چون عاشق صبح
تیغی از تیغ همی تیغ زنند هر دو دما
جنازه تو ندانم کدام حادثه بود
که دید با همه مستقبل که دل مجروح
از خضاب من و از موی سیه کردن من
گر همی رنج خوری بیش خوری رنج مبر

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش غیر سوای این لغز در تغزل قصیده که بجهة بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما ازین چند بیت فصاحت او بر همگنان معلوم است از وست

چیست آن پیکر خمیده چو نون
روز و شب با الف شده مقرون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد
خم گرفته چو قامت مجنون
اصلش از سنگ و همنشینش سنگ
سنگ موزون و پیکر موزون
صورتش نون و مدتی جایش
بوده در تنگنای سینه نون
زرد رو نیست سرخ چشم بود
نظر از عکس روی او گلگون
زیب انگشت کیقباد و قباد
زینت دست شاه افریدون

جو هر صالح مصالح ملک
ناقه وار آمده ز سنگ برون
پیکر کوز پشت صحرائی
در دهانش بر آمده کف خون
گر کشف نیست سنگ پشت چرا
ورنه مار است حلقه چون زده چون
حامی ملک سلیمان است
حافظ گنج خانه قارون
چون هلالست جرم آنکه بود
نسخه مشتری در آن مقرون
چون باینجا رسید گویم چیست
خاتم خاص فرخ خاتون

روئنه و مهنه هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاوران است حالا دهنه خراب و در مهنه آثار آبادی مانده و اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد **سلطان ابوسعید** وهو فضل الله بن ابو الخیر بکلمات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش بین الالسنه والافواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود می فرموده

بر در شهر سرخس میگذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایهٔ من بر سر او افتاد و پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابا سعید ترا با این پوستین بدوختم و آن پاره پوست را بهم دوخته برخاست و دست مرا گرفته بخانقاه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر باش شیخ مرا بر روی من بوسه داد و مرا نشانید متوجه حال من بود و من از همت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض آنکه شیخ ابوسعید مدتی مدید و عهدی بعید بریاضات عظیمه تزکیهٔ نفس مینمود که پدرش ابوالخیر آگاهی نداشت اتفاقاً شبی ابوالخیر بیدار بود دید که شیخ ابوسعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار شهر بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابوالخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریسمان بر آن بسته خود را بآن ریسمان سرنگون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح با روی نورانی چون ماه نخشب از آن چاه بیرون آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نشد مجملاً از اینگونه ریاضتها میکشید و آخر جذبه باو رسید از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و سر خار میخورد بالاخره بمهنه آمد مشغول عبادت میبود جمعی کثیر و جمّی غفیر هر روزه در خدمت او بسر میبردند و از پرتو آفتاب ذاتش اقتباس نور هدایت میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهارصد اسب با زین و لجام طلا جلیبت میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خارزار جهان بگلستان جنان انتقال یافت و در مهنه مدفون شد گویند مریدان وی این شعر را بحکم او بر سر نعش او میخواندند

چیست ازین خوبتر در همه آفاق کار　　دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست　　کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست　　کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

یا بی شد بهوای نگاری دشت　　ای دوست بیا و بگذر از هرچه گذشت
گر میل وفا داری اینک دل و جان　　ور عزم جفا داری اینک سر و دست

راه تو بهر قدم که پویند خوش است　　وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست　　نام تو بهر زبان که گویند خوش است

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست　　رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری　　خورشید پرست شو نه گوساله پرست

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست　　غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
در روز قیامت این بدو کی ماند　　کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

ای در گاو است و گاو در کهسار است　　ماهی سر پشتین پدید پا راست
نزدیک و است و ثور در عقب است　　زو گرد ولی این کان بسی شور است

ای روی تو ماه عالم آرای همه　　وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن　　ور با همه کس همچو منی وای همه

آزار دلی را که تو جانش باشی　　معشوقهٔ پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو　　دل خون شود و تو در میانش باشی

آنی تو که حال دل نالان دانی　　احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی　　ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابوالفرج از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب البیان است و اکثر شعرا باستادی او اعتراف و از بحر فضایلش استغراق کرده‌اند و شاید استادی او همین بس که حکیم انوری متتبع طریقهٔ او بوده و گاهی تضمین مصاریع او میکرده اصل وی از قصبهٔ رونه من محال دشت خاوران است وی در خدمت سلطان ظهیرالدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی را منادمت یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم راسو ممدوحی مسعود سعد سلیمان بهر سید او ز حبس فرمود ابوالفرج خوفا بنواحی لاهور رفته ساکن شد بعد از غوره سلطان بهنا گرفته
آخری در سلک مقربان و ندیمان مجلس بهزاد یافته و هم در آن ازمنه بعالم باقی شتافته این اشعار از وثبت شد چنانچه فرموده

در سایه امنش نرسد باز بتیهو / در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را
آب هنرش پست کند آتش فتنه / باد ظفرش روح دهد شیر علم را

چون تیر همی راست شود گردن ایام / تا بازوی عدلش بخم آورد کمان را
روزی که عمل سست شود در طلب / وقتی که اجل بسته دهد تیغ و سنان را

گیرد فروغ روی ایران و سواران / گردد که عدیل آمد گرد و بر قانون را
از شیره او بینی بی آگهی او / آویخته چون شیر علم شیر ژیان را

ابلیس کشف در روز آرد گشت سر / چون سیر برآرد بکتف گرز گران را
وله
ابر بشیر مهر و عقد نکاح / کشت حامل لؤلؤ لالا

اینک از شرم آن همی فکند / لولوی نارسیده در صحرا
وله
که رحیل چو کند اشتر همی سحاب / زآب دیده همی کشت کرد بر کف آب

چه روی من چو یکی باشد که کثیف / چه چشم من چو یکی خیمه گسسته طناب
برنده و بیر صبور رم چو مهره شش بند / زنند چرخ بچوگان چو گوی در طبطاب

نموده شکل من از نکبت اضطراب سبیل / گرفته طبع من از نفرت احتراز غراب
تا روی بکفار نهد رایت اسلام / تا پشت بعباس کند نسبت سفاح

دست تو و طبع تو شب و روز بسه و سال / با دسته ریحان بود و با قدح راح
وله
معلم شده از رایت او رایت مهدی / منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال

آموخته زاید بچه شیر ز مادر / از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
روزیکه همی گریند اشخاص با روح / روزیکه همی خندند آجال بر آمال

بر خاک زمین وصل کند باد چو پا را / وز باد و هوا بار کند خاک زمین بال
که عقل پریشان شود از جرعه شمشیر / که طبل خروشان شود از پنجه طبال

دیوار الم خشت تو بر خشت نهد سر / کوه از فزع گرز تو بر سر نکشد بال
آفتابی گرد موکب گرد تو ساکن سپهر / آسمانی جرم مرکب زیر تو جنبان زمین

گر بختی باد چو دو برگ نفشاندی رم / وز رستی نقش نامت بازنا در روی نگین
شیر لطفت خورد گوئی همی زنبور و غور / سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی چین

آب از آن شیره حلاوت گیرد اندر کام آن / خون از این سنبل پذیرد قیمت اندر ناف این
نصرت اندر سایه عدلش همی گیرد قرار / دولت اندر نعمت الوان تو گردد مکین

زنگ بسته تیغ حق را عز تو شوید بجوش / در گشاده حصن دین را حفظ تو دارد حصین
چون درخش نعلها خندان کنی کهسار / وز دم شمشیرها عطشان شود ماء معین

مه ز ناخج بگوید بندهای در رو ناک / نشتر ناوک بکاود عرقهای سهمگین
وله
از یمین تو برده ملک یسار / بر یسار تو خورده عدل یمین

هر کجا حزم تو فرود آید / بر کشد امن حصنهای حصین
هر که را سهم تو نزار کند / نکند رفق روزگار سمین

نیست با طول و عرض همت تو / نقطه بیش طول و عرض زمین
وله
بیا در گفتم ای بهجیر ما در / نبرد دوستان و دشمن نیکوست

جوانجم داد گفت آنند دشمن تست / نباشد دشمن دشمن گر دوست
وله
در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی / مکن درنگ در آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای / نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
وله
از درد فراق ای لب شکرناب / نه در روزم قرار و نه اندر شب خواب

دو راز تو دل و دیده دایم آید خو ببلا / صحرای پر آتش است و دریای پر آب
وله
سر بر سر روی نهاده کاین روی منست / ور مشک زره ساخته کاین موی منست

از خلد دری گشاده کاین روی منست / آتش بجهان فکنده کاین خوی منست
وله
در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است / ره شاد نشین که بر مرادت کار است

تا کشتن من بطلبی زین سهلست / من وصل تو میجویم و آن دشوار است
وله
بادی که در آئی بتنم همچو نفس / ناری که بسوزی دل خلقی ز هوس

تا کی که بتست بازگشت همه کس / آنی که بتو زنده توان بودن و بس
وله
یکچند مرا بوعده می فرسائی / یکچند دگر صبر همی فرمائی

اگر که بهر انگشتی ازتنهائی … چه سود وزبان گدائی وگرنائی

ناصری اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر است گاهی بنظم اشعار می پرداخته این دو شعر از وست

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم … غمگین شوی ازین غم و انیم غمی کنم

از زود رفتنت همه روز است ماتمم … وز دیر آمدن همه شب تا سحر بگر

نسا یکی از قصبات تابع دشت خاورانست و خنکی آب و هوا معروفست و چون مردم بسیار نیک از آنجا برخاسته نسا هم کوچک اشتهار یافته **قاضی شمس الدین** عالی است یگانه و فاضلیست فرزانه گویند در نیشابور بخیه وش از دست پسر خیاطی برده که از افتاده این رباعی از وست که گفته

دلدار همه کرد دل از دین کردم … و آنکه که بهر خویشتن مهر کرد

گفته سخن تلخ مگو گفت خموش … چون بر لب من سید شیرین گردد

قاضی مجد الدین زبدهٔ امجاد و قدوهٔ زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آه سرد از دل برکشید این رباعی را گفته خواند بدنگفته

حکیم خیام سبقی بیش نماند … وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند

ای نفس بهیچ خبر تبخت اگر … گر زین همه رنج بیش نماند

خواهیکه میان خلق قاضی باشی … باقی باشی گهی که راضی باشی

با خلق خدا حکم خدا حکم خدا کن … آن با تو کند کسی تو راضی باشی

همالی از اهل نساست و اکثر اوقات در ماوراء النهر میبوده از وست

صد او رکسی جستم و کعبا دیدم … سوخت از رشک دلم کاش من سیاه

ولہ

من برکس سالم واو کل حوالی … من نانی یعقوبم واو یوسف ثانی

گر ز تهیدی هزار شهر بیرون کنی … دل که در کوی تو بماند باز چه گونی

نیشابور از اقلیم چهارم طولش صرمه و عرضش مرطه از بنیهٔ طهمورث دیو بند است از بلاد قدیمه و مداین عظیمهٔ خراسانست گویند بعد از خرابی اردشیر در جای دیگر شهر ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست و در دولت معاتبه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آنشهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی شاپور و معرب نیشابور گفتند غرض آنجا دارالسلطنهٔ بنی لیث و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت اشعار شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **اشهری** و هو شاه حوزبن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت مفوض باو بوده آخر الامر در تبریز در سنه وفات یافت در مقبره الشعرا کوه سرخاب مدفون شد از وست بدنگفته

عقیق از لبت آب در دهان باشد … حدنگ از قدت تاب در میان باشد

بحل بسیل کند با همه که بخشی … اگر لب تو بدست فدایکان باشد

خباب در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش چیزی در میان نیست و از انقلاب زمانه تحلیل رفته این دو شعر از وست

می بینی آن دو زلف که با دوش همسر است … گوئی که عاشقیست که بیخویش از برست

پایه کر دست حاجب سالار کشور است … گر دور مینماید کامروز ناپیداست

خیام و هو عمر گویند با سلطان سنجر در یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل کید بستان بوده و در آنجا شرطی در میان رفته که روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن داعیه شرکت داشت بدعوی انجامید که مفصل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشاپور از و راضی شده این رباعیات از وست و بسیار خوب فرموده اند

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است … در بند سر زلف نگاری بوده است

ولہ

این دسته که بر گردن وی می بینی … دستیست که در گردن یاری بوده است

در کارگه کوزه گری رفتم دوش … دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه بآن کوزه برآورد خروش — کو کوزه کر و کوزه خر و کوزه فروش
حالیست میان مستی و هشیاری — من بنده آنکه زندگانی آنست
از باده دوشین قدحی بیش نماند — وز عمر ندانم که چه باقی ماندست
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ بغره آید از غره بسلخ
محکوم کم از خودی چرا باید بود — با خدمت چون خودی چرا باید کرد
ره زین شب تاریک نبردند برون — گفتند فسانه و در خواب شدند
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد — ور زانکه جوان خورد به پیری برسد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست — عمر است چنان کش گذرانی گذرد
زنهار که سرمایه عمرت بجهان — آن به که بخواب یا بمستی گذرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از و — یک جرعه خوری هزار علت ببرد
در حیرتم از باده فروشان کایشان — زین به که فروشند چه خواهند خرید
گر با می و معشوقه گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار چنین خواهد بود
آه سحری ز سینه خماری — از ناله بوسعید و ادهم خوشتر
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز — اندک خور و گاه خور و پنهان خور
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
این یک دم نقد را بعشرت گذران — از رفته میندیش و ز آینده مترس
چون عاقبت کار جهان نیستی است — انگار که نیستی چو هستی خوش باش
گیرم که ز من در گذرانی بکرم — زین شرم که دانی که چه کردم چکنم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
من بنده آن دمم که ساقی گوید — یک جام دگر بگیر و من نتوانم
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من رحمت کن
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران
وانگاه برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو
گویند حرام در مسلمانی شد — رو می خور و غم مخور مسلمانی گو

ولہ تا هشیارم در طربم نقصانست — چون مست شوم خرد ز من پنهانست
ولہ از من رمقی بسعی ساقی ماندست — در صحبت خلق بیوفائی ماندست
ولہ چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ
ولہ یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته دم آبی سرد
ولہ آنانکه محیط فضل و آداب شدند — از جمع کمال شمع اصحاب شدند
ولہ گر باده خورد گدا امیری برسد — ور روبهکی خورد بشیری برسد
ولہ گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
ولہ عمرت تا کی بخود پرستی گذرد — یا در غم نیستی و هستی گذرد
ولہ می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد — و اندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
ولہ تا زهره و مه در آسمان گشته پدید — بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
ولہ گویند بهشت حور عین خواهد بود — و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
ولہ یک جام می از مملکت جم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر
ولہ گر باده خوری تو با خردمندان خور — یا با صنم نوش لب خندان خور
ولہ گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز — ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
ولہ از حادثه زمان زاینده مترس — وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
ولہ خیام اگر باده پرستی خوش باش — با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
ولہ با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم
ولہ تا دست باتفاق برهم نزنیم — پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
ولہ من بی می ناب زیستن نتوانم — بی جام کشید بار تن نتوانم
ولہ یا رب بدل اسیر من رحمت کن — بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
ولہ برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشادمانی گذران
ولہ از تن چو رود روان پاک من و تو — خشتی دو نهند در مغاک من و تو
ولہ ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
ولہ یاقوت می آن لعل بدخشانی کو — آن راحت روح و راح ریحانی کو
ولہ آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز و نعمت تو

صد سال به امتحان گنهم خواهی کرد ‌ یا جرم من است بیش یا رحمت تو
وله
تا کی غم این خورم که دارم یا نی ‌ وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی

در ده قدح باده که معلومم نیست ‌ کاین دم که فرو برم برآرم یا نی
وله
گر دست دهد ز مغز گندم نانی ‌ وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی نشسته در ویرانی ‌ عیشی است که نیست حد هر سلطانی
وله
برگیر ز خود حساب اگر با خبری ‌ کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گوئی نخورم باده که می باید مرد ‌ میباید مرد اگر خوری یا نخوری
وله
از دفتر عمر خود بگیر فالی ‌ ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی

میگفت خوشا کسی که اندر بر او ‌ یاریست چو ماهی و شبی چون سالی
وله
آورده به اضطرارم اول بوجود ‌ جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه ندانیم چه بود ‌ زین آمدن و رفتن و بودن مقصود
وله
در راه چنان رو که قیامت نکنند ‌ با خلق چنان زی که سلامت نکنند

مسجد اگر روی چنان رو که ترا ‌ در پیش نخوانند و امامت نکنند
وله
ای مانده به تیر و پیر فرزند کرد ‌ وز بهر دو روز عمر خود در تگ و دو

گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت ‌ می پیش من آر و هر کجا خواهی رو
وله
گر با خردی تو حرص را بنده مشو ‌ در پای طمع خوار و سرافکنده مشو

چون آتش تیز باش و چون آب بساز ‌ چون خاک به هر باد پراکنده مشو
وله
گر آمدنم بمن بدی نامدمی ‌ ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین دیر فنا ‌ نی آمدمی نی بدمی نی شدمی
وله
در دهر هر آنکه نیم نانی دارد ‌ وز بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی ‌ گو شاد بزی که خوش جهانی دارد
وله
ای بر سر سروران عالم فیروز ‌ دانی که چه روز می بود روح افروز

یکشنبه دوشنبه و سه شنبه چهار ‌ پنجشنبه آدینه و شنبه شب و روز
وله
هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است ‌ گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی ‌ کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است
وله
خاکی که بزیر پای هر نادانیست ‌ زلف صنمی و عارض جانانیست

هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانیست ‌ انگشت وزیری و سر سلطانیست
وله
در هر دشتی که لاله زاری بوده است ‌ آن لاله ز خون شهریاری بوده است

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید ‌ خالیست که بر رخ نگاری بوده است
وله
تا در هوس لعل لب و جام میی ‌ یا در پی آواز دف و بانگ نئی

اسباب همه حشواست غذا میدانند ‌ تا ترک تعلق نکنی مرد نئی

رضی الدین مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده

و نوازشات بسیار ازو دریافته و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخرالامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته سبب انتباه او را آورده اند که چندی نقد دل بجوانی بازرگان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر بانکه معشوق از خواص او را تمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا آنکه در یکی از اسفار که مولانا همراه بود گذار کاروان به بیابانی هولناک خونخوار افتاده چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیات او نومید و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نفری را بر سر بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازد آن مرد نیز از شدت خوف باندک فاصله از قفای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در آنجا تنها گذاشت تا آنکه سحر رضی الدین چشم گشوده خود را تنها یافت کسی را در بالین ندید خود میگوید که در آنحال با خود گفتم که اگر چه از وفور گناه روی التماس ندارم اما کریمان همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی درگذشته از ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان کردم تا که دیدم که شخصی نورانی از برابر من پیدا شد و پرسید چونی و چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفت بخدمت معشوق

از جادو چو آید گل رنگین پدیدتا | اندوه کنم از دل غمگین بیرون | گریند بنظاره عروسان چمن | سر باز دریچهای خونین برنا

سامی همش مولانا غیاث الدین احمد زاده بیرون از حالش چیزی معلوم نیست از وست | دی در دولت همه چی از عاشقان لیلا

ربخند از هم دوستان ایمنم قیدها | **سیفی** مداح تکش خان خوارزمشاهی شاعریست ماهر مهارتش از اشعارش ظاهر

از قصیده که در هر مصراع آن التزام یک سنگ سیم کرده بود این دو بیت انتخاب شده | ای لنگار سنگدل وی لعبت سیمین تنم

مه تو اندر قلم چون سیم در سنگ آمده | سر چو سنگ افتاده ام پیش چو تو سیمین بری | چو سیم از سنگ ناگاه برقی از کنار | شاهدی اما حوالش چیزی

معلوم نشد این شعر از و بنظر رسیده و ثبت شد از وست | عده وصل بفردا دهی و میدانی | هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شیخ صدر الدین فطرتش عالی و رتبش متعالی در اوایل حال مستوفی الکاء نیشاپور بوده آخر الامر مستعفی بوده بولد خود

رجوع و خود منزوی و بعبادت الهی مشغول و معاصر سلاطین خوارزمشاهی بوده این دو بیت از وست | گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار

دست درازی مجو چیره زبانی مکن | با همه عالم ملاف با همه کس ای گزاف | هر چه ندانی مگو هر چه توانی مکن | **صفی** همش میر صفی الدین

بلیغ وقاد و طبعش نقاد مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت از تذکرها بنظر رسیده نوشته شد از وست

از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد | نشنیده بار ناله من یا اثر نکرد | سر آمد عمر و دل آگه گشت و کشته نشد | رفیقان یک بیک رفتند و من سرگردانم

بر دار نقاب از رخ و حیرانی من بین | بکشا گره از زلف و پریشانی من بین | شاعر و زن دو اکیان باشد | که بزیر شش نشد مفتیه ناز

تا ز آتش حسرت بسوی آب رود | او بکون در دیده ماند باز | **شیخ عطار** و هو ابو طالب فرید الدین محمد وی از جمله

مشایخ عظام و از اعزه عرفای ذوی الاحترامست متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا ویرا سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت رواییح سکینة الفوایح کلامش مشام دل را معطر و عطر آگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد والد آنجناب در نیشاپور عطار بوده و بعد از وفات پدر جناب شیخ ارثا متوجه آن شغل بوده دولتش و توان گر از داشته به داو دیه گونه مخلوق وبهره مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اهلی نور فطرت جلی از جبین مبین او ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر دکان شیخ آمده سؤال کرد از کرم او بهره یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده بطلب خود رسیده همچنین تا چند بار آمده با مید خود واصل شد تا بآخر شیخ باو گفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت همینه ام با این علایق چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ باو گفت شما چه نحو وداع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود که ما چنین میرویم و کشکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت الهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را بغارت داد و سالک وادی طریقت گردیده تا آنجا که باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشاپور اسیر مغولی شده دیگری او را هزار دینار میخرید شیخ گفت مفروش که قیمت من زیاده بر این است بعد از آن مغولی دیگر او را مشتی کاهی خریدار شد شیخ گفت بده که این بیشتر نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آنجناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را از تن جدا نمود دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد او ست رسیده هما ی روح پر فتوحش بآشیان

سلیمین پیدا کرده مذکور است که قاتل را باکمال ندامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده کفن کرده و دفن نموده و خود مادام حیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده و استغفار میکرد انا لله و انا الیه راجعون و کان ذلک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر پنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده‌ام اسامی مثنویات او بدین موجب است الهی نامه و جوهر الذات و منطق الطیر و مظهر العجایب و بیسرنامه و اشترنامه و بلبل‌نامه و گل و بلبل و قصاید غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد از وست

ترسانیدی ز نو قصد دل و جانم کرد
از سر خاک دوستان بر دمید گر کسی
نظری بکن بحالم که ز دست رفته کارم
نمی بینم ترا آن مردی و زور
تو خامی این حدیث خوش بعقید
این کلاه مبیر لستانی بسر
میروم گریان چو میغ از لدن
با چنین عمر که بیش از برق نیست
کاملی گفتت میباید بسی
کرد حاتم را سؤال آن مرد خام
مرد گفتش تو بسالوسی زنک
گفت نه گفتا مسلمان پس نه‌ای
گفت میخواهی که چون کافر ستی خطا
مادرت چون شوهری کرد دیا
گفت بودم در شکم نه ماه من
سائلش گفتا عجب اکنون ستان
حاتمش گفتا که ای سرگشته تن
گفت زیر آب شو روزی طلب
عاقبت بر دست حاتم تا بر گشت
تا بیاید سر بسوی آب برد
اید رنها هیچکس را نیست تاب

سودای سر زلفش سودای جهانم کرد
تا هم دوستان گور فتن خویشتن نکرد
مکسم مکن چو حالت که بحر تو کشیده‌ام
که بر گردون روی تا رفته در گور
که جز در سوخته آتش نیفتد
کی دهندت تا تو بیازی بسر
آه از این رفتن دریغ از آمدن
گر بخندی ور بگریی فرق نیست
علم و حکمت تا شود گویا کسی
گر کجا آری تو هر روزی طعام
میکشی مال مسلمانان بچنگ
دم مزن چون انسنخدان کس نه‌ای
این خطا را ز سخن آری تو راست
شد حلال از یک سخن آغاز کار
هر دم از روزن بروزی راه من
تا در آید روزی تو در دهان
موی سر می بدروم تا کشته‌ام من
گفت چون ماهی شوم نبود عجب
توبه کرد و همدم و دمساز گشت
تا که دم زد کاو را سیلاب برد
دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب

دلداده و بدکردم یکدر دل صد کندم
آنکه حریر و خز بسود از سر ناز بر زمین
اگر پیش از اجل بکیدم بمیری
چرا در عالمی بندی دلت را
در کلاه فقر میباید سه ترک
شعر و عرش و شرع از هم ستبند
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی
کار بیرون است از تصویر تو
تا که باید عقل بجد و قیاس
گفت حاتم تا که جان دارم بجای
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز
سائلش گفتا که حجت بس میار
گفت از هفت آسمان آمد سخن
گفت دایم ماهی در دامن ترا
سائلش گفتا که باید گشت زود
گفت من قرب دو سال ای گرم بینا
گفت تا نیچه بخور تا شکرم
مرد شد عاجز در آن حیران بماند
آب بسیار آن یکی در شیر کرد
آب چون در شیر بیش از بیش کرد
بر سر خاکی زنی خوش میگریست

اینکار چو خود کردم با خود چه توانم کرد
چهره او زر خاک بین تا لمش از کفن بنگر
در آن بکیدم دو عالم را بگیری
که آخر خشت خواهد ز گلت را
ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک
این دو عالم زین سه حرف آکنند
ور نه گر چرخی که سر گردان شوی
چند جنبانم سر زنجیر تو
تا شود خاموش یک حکمت شناس
هست قوت من ز انبار خدای
خورده‌ام زان تو هرگز هیچ چیز
گفت حجت خواهد از ما کردگار
از خدا بر بندگان آمد سخن
در نیاید روزی از روزن ترا
هیچکس ناگشته هرگز چون درود
خفته در گهواره بودم این چنین
گفت تا نیچه چو مرغان نچرم
زان سخن انگشت بر دندان بماند
حقتعالی کاو را تقدیر کرد
جمع گشت و کاو را در پیش کرد
گفت مجنونش کاین گریه چیست

حست چشم تر و دلم غمناک ماند ... این جوان من که زیر خاک ماند
گفت تو در خاکی او در خاک نیست ... او کنون جز نور جان پاک نیست

گر بود در ماتمی صد نوحه گر ... آه صاحب درد را باشد اثر
گر بود در حلقه صد غمزده ... حلقه را باشد نگین ماتم زده

چون توانستم ندانستم چه سود ... چونکه دانستم توانستم نبود
فانی که رایدل بتجلی المعرفه ... خوشترم آید ز قانی فلسفه

زانکه این عالم شطرنج چون بود رند ... بیشتر راه دل آگه زنند
تا کلاغی را کند پر حوصله ... در بیابان کم کند ره قافله

از خاموشیست بر دست شبان نان ... که بلبل در قفس باشد ز آوان
نخستین قطرهٔ باران اثر کرد ... وزان پس قعر دریا پر گهر کرد

سفر را گر نه این انجام بودی ... فلک را یک نفس آرام بودی
هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون ... نخواهد بود حالت زند و افزون

اگر آلوده پالوده گردی ... وگر پالوده آلوده گردی
یکی پرسید ز انشوهید و ایام ... که تو چه دوست داری گفت دشنام

هر آن چیزی دگر که میدهندم ... بجز دشنام منت می نهندم
یکی دیوانه می شد براهی ... سر خر دید در پالیزگاهی

بدیشان گفت چون خر شد گرو ... جراحت استخوانش سر چوب
چنین گفتند کای پرسنده ولند ... برای آنکه دارد چشم بد باز

چو شد دیوانه زهمی چنبر دار ... بدیشان گفت کامشب بجز حمار
اگر آستی کاین خر زنده بودی ... بسی زینکار را خنده بودی

شما را مغز خر داد است ایام ... از آنست این سر خر بسته در دام
بخور آن زنده چوب ارکون خود داد ... چگونه مرده دارد چشم بد دور

گر میرفت استاد عینه ... خری میبرد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری ... بدین آهستگی بر خر چه داری

چه دارم گفت دل پیچ پیچ دارم ... اگر این خر بفتد هیچ دارم
سوالی کرد آن دیوانه شه را ... که تو زر دوست داری یا گنه را

شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت ... شکی نبود که او زر دوستر داشت
بدو گفتا چرا گر عقل داری ... گناهت میبری زر میگذاری

شد با خویشتن در گور بردی ... همه زر را رها کردی و مردی
بسی بر خفتگان رفتی بصد ناز ... بسی بر تو روند آنید کان باز

فرو میریزد از غم خون مردم ... ندانم این سخنها با که گویم
چه میگوید دانی هر کف خاک ... بگوشش راه پیمایان چالاک

که گویا غافلی از انجام کار بد ... که پا را بر سر ما میگذارید
که اول چون شما بودیم با هم ... چو ما گردید در آخر شما هم

فلک را یک طبق از گرد شد دست ... زمین را یک طبق از گرد بر جاست
اگر سیماب باریدی چو باران ... بماند بر سنان نیزه داران

روا باشد انا الحق از درختی ... چرا نبود روا از نیک بختی
شوقم تو از حد بیان بیرون است ... وز هر چه قلم تسرح دهد افزون است

از حال دل خویش خبر می‌آمد ... در خدمت تست دل تو دانی چه شد
گفتم دل و جان در سر کارت کردم ... هر چیز که داشتم نثارت کردم

گفتا تو که باشی که کنی با یکنی ... آن من بودم که بتعارت کردم

جهانی مختصر خواهم که در وی ... همین جای من و جای تو باشد

قوجی آتش ملا مقیم از اقوام ملا نظیریست این شعر از دوست

مولانا لطف الله فاضلی دانشمند است و در صنایع شعری مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات النظیر ممتنع الجواب است که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل در آن مندرج است و آن رباعی این است که فرموده اند

گل داد بزیر درع فیروزه بباد ... دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد
ز اب سمن خنجر سیماب مرور ... یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

اما بزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بتفکر نیست چه جای آنکه قابل تحسین باشد و از نیکوئیه مستلزم لزوم ما لا یلزم است بلی اگر ترکیب این الفاظ مخل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است والا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور انبیا شاه اولیا قصاید نیکو دارد و معاصر امیر تیمور گورکانست و اولادش در آخر عمر در قدمگاه ضامن ثامن در باغی منزوی و هم از آنجا بگلزار جنت

خرامید این اشعار ازوست
نعیم جنان و نسیم بهارش
کمین منظر دیده در انتظارش
اگر چادری درکشی از عذارش
جگر خوردن و جان گذارتن کارش
تنی کو بود زور اسفندیارش
شه اولیا صاحب ذوالفقارش
از هیبت تو نزیبد اندر صف جنگ با
و همین کشعر ازو یادگار است

حجاب ره آمد جهان و مدارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش
که هست و بود روز و شب کشته
همه غنچه و رنج است فرق فریش
کنار از میان تو آنزور گیرد
کسی را که او معتبر کرد روزی
سلام خداوند داور داور
فیروزه زکان دُر ز صدف لعل ز سنگ
چه لازمست تو بدنام قتل ما

زره تا هنیدا زدت بر مدارش
نه با نوش خرمای او نیش خارش
به هر گوشه همچون تو عاشق هزارش
همه بوی و رنگست نقش و نگارش
که خواهی که گیری میان در کنارش
بهر روز دیگر کرد بی اعتبارش
برو باد و اولاد و آل و تبارش
تیری زنشان زه ز کمان بر ز خدنگ
ستاره و سپهر و روزگاری هست

بیا دیدی و تاب تیرش نیرزد
نخ دل ز معشوق دنیا بگردان
چو طفلی یکی کنده سر جان بطبع
که دل بردن و بیوفائیست خویش
نماند ز دستان این آل امین
قبول خرد کردی ز و نکردی
از جود تو خیر دایه با فرهنگ

لطفی از اهل آندیار است

ندائی اصلش از آندیار است

اما مدتی در یزد توطن داشته و رایت فضیلت افراشته ازوست بد نگفته است

که خاک ره شده بیا جانا پاک آنجا
نه تاب وصل دارم نه طاقت جدائی

من شمع جانگدازم تو صبح جانفزائی

سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی

گوی او چو ردی با منه نیک آنجا
نزدیک آنچنانیم دور آنجا که گفتم

نظیری بعضی او را از اهل جوین نوشته اند اما چون مشهور به نیشاپور است لهذا درینجا نوشته میشود غرض در اوایل سن جوانی بعنوان تجارت از خراسان در آذربایجان آمده مقبول خاص و عام شده بعد از آن روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بغایت او گردیده الحق شاعری بی نظیر هست و طبع خوشی دارد دیوانش ملاحظه شد ازوست رحمه الله

وادی یثرب کجاست آه جوان او
بوئی از خون شهیدان دماغ خورده است
کروم زشکوه منع دل از خویش را
تو اگر کعبه راندی کر از گشت دارا
نقل از نامه حباب بر کرد و میخواند
ز خار خار محبت دل ترا چه خبر

ولہ

دامن دل میکشد خار مغیلان او
همی یاران کرزین سر نمی آمد سری
انداختم بروز جزا کار خویش را
غم نبود به پرورا و بهشت برود ما را
که تیر رسد شود مکتوب منهم لقبیان بیلی
که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

او نجر هش چو سیل با همه ویرانه
بر نیامد یک عزیز از مصر مردم پروری
خجل ز مردن خود شیم که ان بنود بحق
جرم مست پیش تو گر قدر من کم است
ز رشک دوش جانان همه هم که نیامد
بلبیب کرد و ای آزارم خجل از من مباش
خود از محبت جانان بنجه دخشیدم

آنچه زما شد خراب رفت بجولان او
سیر شد در چاه صد یوسف تقدیری
که برخ تو جانان هم بسانی
خود کرده ام پسند خریدار خویش را
بزم وصل تو اشب التماس مرا
کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را
ز رشک غیر کنون برگذشته کار مرا

مرا بباده دلیهای من توان بخشید | خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم | بوی یار من ازین سست وفا می‌آید | گلم از دست بگیرید که از کار شدم

چنان گرفته جا میان جان شیرین | که توان ترا و جانرا بهم مقابل کردن | ساقی صلای عامست برخیز جام گردان | دامان غم فراخست دور تهی مگردان

هرچند بی‌بهایم گنجشک این سرایم | قربان سر نیززم برگرد دام گردان | بدل فکارم گله بی‌نهایت از تو | بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو

از گلستان گل ببازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده | از خوی تند و سرگشتگی این وضع شود | صدبار برنجیدی ما از گناهی رنجه

تا تو نکوتر شوی من مبتلاتر شوم | حسن ترا رو دربی درد مرا بهبود | ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت | بر دیگران یاری مکن جوری که بر ما کردی

هر جا خوشی و ناخوشی است نیکوست | یا شادی دوست یا غم اوست | تا خانه رسید کان ظلیم | پیغام خوش از دیار مانیست

در هجر تو مرگ همنشینم بادا | منظور دو دیده آستینم بادا | گر بتو بکام دل برآرم نفسی | یارب نفس بازپسینم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی از اهالی اندیار است زیاده برین از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده غیر ازین رباعی شعری از او بنظر رسیده لهذا ثبت گردید

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون درنگری ز پهلوی خویش خورد | دنیا عسل است هر که زان بیش خورد | خون افزاید تب آورد نیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش لهٔ م وعرضش لط م و طالع بنای آن برج ثور در اختلاف در بانی آن شده گویا تریان و لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد بنیانست و در وصف هوای آنجا گفته لو جمع تراب الاصفهان و شمال الهری و ماء الخوارزم لا یموت الناس فیها ابدا و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود و هم اعیان دولت او عمارات منیعه و مدارس و خوانق رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای نیکو در آنجا نهاده که مجملی از آثار آنها باقیست و حال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده بترتیب نوشته میگردد **ابو اسمعیل** و هو عبدالله بن منصور محمد الانصاری وی از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانیست و صفاتش بیرون از شماره مولد و مدفنش همان دیار این دو رباعی از وست

مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست | من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور ضیای تو کجاست

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم | مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم

حکیم ازرقی اسمش ابوبکر نهال وجودش از آنخاک فرخناک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمال آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاریست و در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رسالها بنام آن سلطان تصنیف کرده از آنجمله لعله آنکه سلطان را اندک ضعفی در باه بوده الفیه شلفیه را بنظم در آورده بمقصور انظر رسانیده و مفید افتاده و نسخه هم باعث ازدیاد اعتبار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان با یکی نرد میباخته سه مهره در ششدر خانه داشته و حریف از ندمایو دو مهره در ششدر خانه و یک مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده دو شش خواست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغیر و رجوانی

دریده پیرهن سبز غنچه گل زرد
دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس
ایا سری تو عاقل بلند و جاهل پست
خربی در دل آن ماه نو آیین بلند
این همی گفت که رنگ من از ابقعا
گفتم ای یار غم عشق توان کردن
مر ترا سیم عزیز است و مرا تو عزیز
طعنه دوست چنان زد ترا زر دندان
گاه طیار زیت آرد زو نگار دوستان
درع قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان
باغ سبز و خرم و گلبوی پر طلی گر
غلطان میان توده گل شقایق مست
زر سفید ابر فرو ریزد از دهن
دهان ابر بهاری همی فشاند در
چو ابر فندق سیمین بر آب دان بیرد
بز خم نادره برق از مشام ابر بهار
تو آن که پیش تو شیر ژیان چنان باشد
ز نور قبه خورشید آسمان تمثال
درر چو لاله شود لعل در جحیم صدف
طیور گاه پریدن تابش خورشید
کمان بری که برفتن سموم آتش طبع
هلال شکل ز نعل سمند او گیرد
شده است قابض ارواح تیغ
گرازد که گذرد بر طریق لشکر تو
ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشد

چنانکه طوطی در زعفران زند منقار
کشد سنان ترا سوی خویش پیکار
و با نیزد تو دارش عزیز و خوشه خوار
اثری در سر آن لعبت زیبا بچار
وان همی گفت که بوی من انگشت آنموی
که نکرد دست بدین گونه غم یار بیار
اندرین کار ترا چیست ندانم هنجار
که زند آتش غم در عدو خواجه شرار
گاه مرجان زلو پر آرد و عروس مرغزار
ترک مرجان کوه کب از خار ابرار دگر
خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار
از غم کناره کرده و معشوق در کنار
مشک سیاه باد بر افشاند از کنار

ولہ

گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ
بر آرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ
همی فشاند خون چون بنات شاه سجنگ
که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

ولہ

زمین تفته فرو پوشد آتشین تمثال
چو آب موج زند سیم از مشام جبال
همی فشاند آتش تو گوئی از پر بال
ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال
از آن سلب ز خسوف اغیست شکل هلال
چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال
کند ز نهیب تو عهده دردو نبال
بجای پوست درار جام باد از اطفال

کمان بری که ز خم بازوی خسرو
اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی

ولہ

دی در آمد ز در آن لعبت زیبا چو نگار
لاله بار روی در افشان وی بی اندر رو جست
آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم
مر مرا گفت که عاشق زار زاری من
اندر اشعار گرفتم که تو خود رودکی
بار دیگر بر سنان گلبن بی برگ و بار
دست سوسن نقره پاکیزه دارد دستیار
از نسیم باد آرد غنچه پر عنبر دهن

ولہ

عید مبارک آمد و بر بست روزه بار
کز لب سوی باده کهی دست سوی گل
بجاده حقه حقه فشاند به بوستان
ز شاخهای چمن مرغکان شاخ پرست
زمین ز باد صبا شد نگارخانه چین
ایا ز گوشه تاج تو چرخ جسته علو
خدنگ ترکش اندر کمان کیه کاکشان
فروغ چتر سپهری به یک درخشیدن
ز خید سنبر نکرد همی سرین گوزن
چو گرم کرد آب از هوای آتش طبع
طغانشه ابن محمد که خواندش گه دولت
ایا شهی که به هنگام کین سول اجل
اگر که در ازل اشیاء حکم رزق و عمل
بدان کهی که چو شیران پلان آهن و آتش
هوا چو تیشه الماس که ... شمشیر

سنان لعل ز خفتان سر کرد گذار
نه یاروان خرد ستی نه بازبان گفتار

ولہ

سخنان هست نغایت نغایت هشیار
مشک با موی پریشان می اندر کار
که همی سرو روان ماه تمام آرد بار
چون تو بسیار بدست آید من عاشق زار
من چه دانم که چه چیز است چه پیش آید کار
افسر زرین بر آرد ابر گلزار ید بار
گوش گلبن لولوی سفته دارد گوشوار
در سر شکار بر دارد لاله پر لولو کنار

ولہ

بر انگونه بت بار که سپارد پیاله
که گوش سوی مطرب که چشم سوی یار
سپر ذره حلقه بر آرد ز جهان
لجن بار بدی کشیده اندر آهنگ
چمن ز شاخ سمن شد بهار خانه گنگ
ایا ز پایه حلم تو خاک برده درنگ
زمین ندارد خود و سپاه فرسنگ
لسنگ زلزله اندر فکنده گاه زلل
ز لاله سرخ نگردد همی سر غزال
بشیره نرم شود در مشام اهل دل
خدایگان عجم شهریار خوب خصال
ز خنجر تو برد روز نامه آجال
نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال
برون فکند خرد شان همال
زمین چو پیکر مفلوج که ..

سوزای برق خار تر تیم را — که دامن گیر جانان هست این

نیست پند مهر تو در سینه دل تنها — ای همه سیم میان سنگ تو بر سینه ما

ولہ

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست — چون من بحریم و در خماری نیست

برون آ دز چاک سینه دل را — که خون آلوده پیکان هست این

بد نام و دگر امید دارم — چه خواهی عذر پیغام گذشته

کار تو صلاح و کار ما رسوائی — ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای معروف آندیار و از شعرای مشهور روزگار است و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد فقیر از برای او بسیار زیادت در اصفهان در سنه فوت شد این اشعار از منتخب ثبت شد

ای غنچه نرگست همه مست خواب — وی لاله سنبلت همه پرچین و پرتاب

ولہ

غلام ابروم اگر شعبۂ ز آب دو چشم — بزنده رود برد تا باصفهان سیلاب

ولہ

دوش چون بزد و سر ز جیب افق مهر — رو رونق زرین تابان گشت بدل قیر

ماه مهر افروز من بر کاروان آورده روی — زلف دلبر چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح — خط عبیر اندر گلستان لقا با عبیر

گفت کای در عشق من استقیم و غمت — گفت کای در کار خود ایست حیران نخچیر

نرگسش را از تحیر آب دل پروین فشان — قند قندش را در تعجب نظم پروین دستگیر

سحر در بادام و عنبر در شکر — آب حیوان در لب و جان در دهن

نافه مشکش هر آسمان از صبا — نرگس مستش گریزان از چمن

جزع او سرمایه سحر حلال — لعل او پیرایه در عدن

ولہ

بنگر که پر ز خنجر الماس جوشن آب — طرف چمن که بود پر از حله و حلی

ترک من پوشد ز آتش پرنیان در آب — ماه من بندد ز سنبل سایبان بر آفتاب

سلسلت خورشید سا و نرگست سحر آزما — غنچه ات یاقوت پیکر لاله ات عنبر نقاب

هزار جان گرامی فدای آنکه پیامی — هم آنچنانکه ز من بشنوی چنان بشتاب

طالع سعد دمی از رخ صاحب تموز — راه کرمانم خوش و تابان بپای ابکیر

زلف چون لاله سنبل خط چو آتش در آب — لب چو در یاقوت جان خسار چون باده

جوشن ماهی گرمی هوا در عین آب — همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر

گرد چون گردم اساس عذرهای خوشگوار — گشت چون گشتم بگرد نکتهای دلپذیر

بر گل از نرگس روان کرده گلاب بی من — راندم از خون جگر سیلاب بر گل زریر

دام شکینش کمند آفتاب — سیم سیمینش بنا و نسترن

زلفش اندر پرنیان جسته مکان — خالش اندر گلستان کرده وطن

ماهش اندر مشک و روزش در شبست — مشکش اندر ماه و سنبل در سمن

تا بنا شد از حریف خریف آنچنان خرف — کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

گویند در وقتی که امامی بمنصب قضا سرافراز بوده مولانا عماد الدین کرمانی فقیه بعنوان استفتا این قطعه را باو فرستاده و بقطعه بعد از ین قطعه مجاب شد

قطعه عماد الدین

محیط نقطه ملت مدار مرکز دین — خدایگان شریعت درین چه فرماید

ز روی حکم قصاص حاکم شرع (عدل) — دو دست گربه که از تن جدا کند شاید

ندامت که که لیک اینقدر دانم — که از ضمیر تو آب حیات میزاید

خدایگان شهر را اگر درین فتوی — بخون گربه ز من رخصتی همی باید

لقای قمری و عمر کبوتر از خواهد — قرار گاه قفس را نشاید فرماید

جواب

که گربه که بر دو قمری و کبوتر بلا — بقرب هفته از تن بقهر سر بابید

زهی لطیف سوالی که طوطی قلت — بکاد نظم بدایع شکر همی خاید

نه کم ز گربه بپیداست گربه صیاد — که مرغ بیند در شاخ پنجه بگشاید

چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر — که دست خویش بخون چنین نیالاید

ولہ

تا داروی درد تو مرا درمان شد — پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد

جان و دل و تن هر دو جا بند بود — تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

بنائی پدرش در آندیار خلد آثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت اصلی کسب کمالات کرده و ترقی عظیم یافته بحدیکه مقبول خاطر

شعر دی عهد و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده که بنائی های شاعر است و شاعر ملا بنائی الا جلت
شوخی قبیح سخنان دیگرا جمیع را رنجانیده سیما نهی میر شیر نوائی از آنجمله بعد از رنجشهای بسیار قصیده در مدح امیر مشار الیه بجهت عذر سلف
انشا کرده چون در دادن صله از امیر توقفی نمود تغییر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا گذرانید و بتقریب رنجش آخر میان امیر این قطعه را گفته
از هرات فرار و در ما وراء النهر در خدمت سلطان علی میرزا بسر میبرده و آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده و از نوازشها یافته از هرات

دختران که فکر بکر منند ‌ ‌ هر یکی را بشوهری دادم
هر که کابین نداد غبین بود ‌ ‌ زو گرفتم بدیگری دادم

تا هنگامیکه نجم ثانی قصبه قرشی ما وراء النهر را قتل عام نمود و در میان بنای حیات بنائی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک فی تسع
دیوانست و در آخر نظر بر شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار او آنچه بنظر رسیده ثبت شد

مدا انجم لیلا کنجه الکو عجب ‌ ‌ خسرو زنده از خلقهای نو و تب
شب عقد زهره دست ذکر کبک ‌ ‌ زو نجم چه پایت آورده تا طب
برآورده روشن چنین لعلها را ‌ ‌ ز هند وقت باری سپهر ملاعب
شبی اینچنین من ز نقد مقاصد ‌ ‌ ز نقد مقاصد ز فرط مصائب
بروشن ضمیران علوی نشاور ‌ ‌ بپاکیزه طبعان فیه مخاطب
که تا چند سرگشته کردم ز کیها ‌ ‌ پریشان بود خاطرم چون کواکب
لعبد رشته در فارس پابست گشته ‌ ‌ مکس وار در دام قید عناکب
جمعی قرین گشته از اهل دنیا ‌ ‌ همه بر سر جیفه با هم مصاحب
بجنگ و جدل برده دست فصیحم ‌ ‌ مکر دجل بر ده سبق ز ثعالب
که آنجا بری قطعها از قصاید ‌ ‌ و گر آوری نسخها از مذاهب
نکویند این قطعه نظمست یا نثر ‌ ‌ نه بینید کاین نسخه قیمت طیب
همه تلخ طینت چو سم افاعی ‌ ‌ همه کج طبیعت چو دم عقارب
زهی شکسته زند شکر تو نرخ عنبر ‌ ‌ نمک آمد از تنگ شکر تو شکر
خفت شبست و غذا چون ... ‌ ‌ زخت خورست و دهان تو نوده و خور
بود بمدح دهان تو فیصه رسالت ‌ ‌ دهان غنچه اگر بود پر ز لولوی تر
گرفته همه عالم حسن تا عالم گیر ‌ ‌ چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر
ابوالمظفر یعقوب سلطان که است ... ‌ ‌ هزار بنده چو خاقان ... چون ...
بر در زندم که گردان ... ‌ ‌ فتنه غرقه چو ... بر فراز ...
بروی خون تن مردان نجم ... ‌ ‌ چو مست باده که ... بلا که گردون ...
لاله رخ نمود عالم گلستان ... ‌ ‌ کوه را دامن پر از لعل بدخشان ...
غنچه گل برگریبان ... ‌ ‌ گل بنا خنهای ... کریبان ...
با عصای سبز آمد سبزه ... ‌ ‌ خضر پنداری هوای آب حیوان ...
غنچه نرگس نتاب گل نظر ... ‌ ‌ در رخ خورشید رخشان ...
جام زر مانده است بر چمن ... ‌ ‌ خویش را از ساقیان ... سلطان ...
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان ‌ ‌ اگر دست در فشان ... ابر نیسان ...
تا ز عدلش باغ ایمن شده ... ‌ ‌ گل سپر انداخت از کف غنچه ...
جهانگیر یکه گردون جلد بر نام ... ‌ ‌ ناوکهای صحرا چون ...
نیست غیر از تو مراد دل ... ‌ ‌ گرچه حاصل نشود از تو مراد دل ما
ز سر رفته که سیه کرد چشم یار مرا ‌ ‌ چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
از آن در ره مشغول سخن ... ‌ ‌ که سخن هم سوی خانه خود ...
بوست من آهسته ز گویش کنید ... ‌ ‌ چون خسته امید که بیایم دگر آنجا
که بر آشفت زلف یار مرا ‌ ‌ که بر آشفت روزگار مرا
از خوردن می منع کنند گر مست ... ‌ ‌ خبر که در این شهر حلال است ...
بیرون میا ز خانه که ذوق ... ‌ ‌ معتبر دیده نیست که ...
بدیده گرنه دلم مهر حسن ... ‌ ‌ چو دیده روی تو بیند دل ...
ز غیرت من که بمیرم ... ‌ ‌ چه باشد حال من ...

چنان میل دل دیوانه ز سوی تو می بینم — که هرجا کم شد او را بر سر کوی تو می بینم
از تو برکندن دل ممکن اگر بود مرا — تمنای تو کی اینهمه جان میکندم
میکنم جامهٔ تو در ره میخانه گرو — که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو
شدم تا شهره در عشقت کنیزم هر که بینم — که تیر سم تقریب سخن آیم ز خیال او
لیک چون او قید بدست تخیل — برنیاید کمر بجان کندن

کنم غوغا به بیگانه چو در کوی تو بینم — که چون آید برون صهبا شا سوی تو بینم
ز بدخوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا با من — که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا با من
از آن پیوسته میکوشم سخن در انجمن با او — که تیر سم که گوید دیگری حرف سخن با او
ز رشک در معدنست مسکن او — می بر آید بسعی دکان کندن

حیدر کلیچه از موزونان هراتست در اول حال در شهر هرات بشغل کلیچه پزی میگذرانیده آخر الامر اساس شاعری چیده صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر از وثبت شد

گر میسر شود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
شبی که وصل ترا در خیال میکندم — چنان خوشم که مکرر وصال میکندم
تو آن نه که مرا بینی و جفا نکنی — من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی تو گردی — مبادا توتیا را افکند در چشم بیدردی

ز هجران بر لب آمد جان و تمنا آرزو دارم — که عمرم اندکی باندست و بسیار آرزو دارم
پس ازین هر سر ره من و عرض تمنائی — که کنم دعا بکانت بهانه گدائی

خالدی گویند در هرات قلندرانه بتحصیل علوم مشغول میبود و آزاد

رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراسانست و درویش دلریش و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال و رفیق اهل حال همدم امرا و همنفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق جوان صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق دکان خراسی و مقابل دکان وی بوده لهذا مشغول نجراسی شده و گاهی طبعش بشعر مایل و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قزوین و در آنوقت میرزا شرف جهان از اهل جهان کناره گرفته منزوی میبود دهناً علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و از وی بقطعه دیگر جواب یافته و بصحبت یکدیگر رسیده غیر این قطعه شعر از وی ملاحظه نشده

قطعه

حکایتیست غریب ای که مرا بذکر تو فضل — که غرض این نبود که خبر بجوی تو کسی
بغیر گوشه چشمی ز صاحبان نظر — نکشته در دل ما هیچگونه ملتمسی
حریم گلشن کویت نشد نشیمن ما — نیافتیم دریغا اعتبار خار و خسی
بصدق خاک درت غائبانه میبوسیم — بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی
حکایتیست نهانی ز خلق با تو مرا — خدایرا بشنو از من و مگو بکسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود زانست — کسی نمانده که با او بر آورم نفسی

جواب

گذشته از وطن و در دو دایم ره سفر — گسسته ایم دل از هر هوا و هر هوسی
همای اوج کمالی چه نقص بود اگر — ز فر سایهٔ تو بهره ور شدی مگسی
بروی خسته دلان بستهٔ در اقبال — ز حسن خلق کرمیت عجب نمود بسی
ایا ستوده خصالی که سالها دل را — هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
ازان ز گلشن و همدم گرفته دل که نماند — ز سبزه گل این باغ غیر خار و خسی
وصال همچو تو یاری نمیشد میسر — وگرنه در دل من نیست غیر این هوسی

زلالی شاعر روشن ضمیر گویند بقصیده از سایر فنون شعر بیشتر مایل بوده و دیوانش دیده نشده در هرات در سنه وفات یافته این دو شعر از وست و بسیار نازک فرموده اند رحمة الله علیه

نخواهی گرد باد از خار خار سینه چاکم — که هر روز نکه گیرد دامنت خار سر خاکم
خشمی که بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم
تو بجائی ننشستی که رقیبت ننشست — جز دل من که تو جا کردهٔ او برنخاست

شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته و شعر نیز میگفته از وست

صبوحی بعضی او را بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بود لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت هندوستان

رفته در آنجا وفات یافت این چند شعر از و ملاحظه شده ثبت شد

بی لب و دشنام اگر بی مهربان جان میدهی ما / کشته بودی بتغافل باز جان دادی چرا

چیان از تب دل تنگ سازم پا بپا تا / که بر خیزد و رود با من کند در آستانش جا

لعل گر چشم آب شد مهربان نگو نشد / که هرگز چشم و بر من نیفتاد است نیلا

گفتم بیا درین فکر من سیل از این کنم / در خنده شد و گفت که فکری این کن

ظاهری مرد درویش مسلک و صاحب مدرک بود اشعار او است

غزالی از موزونان اندیار و شاگرد حیدر کلیچه پز و در خدمت والد ما جد بعنوان سیاحت بهندوستان رفته و در آنجا با مولانا مشهدی بتقریب تخلص مشاعرات کرده شاعر شوخ طبیعت از و هست

از سکان سر کوی تو بسی منفعلم / که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند

معموره دل شد ز تو ویران که گویم / شهریکه خراب است ز سلطان که گویم

چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت / میگشت بهر کرا و نظر بر دگری داشت

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد / من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند

مولانا فخر الدین از شعرای اندیار روح پرور و از ندمای سلطان سنجر بوده زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از و است

در چشم من اشک چیست سیل غم او / در تن دل و جان کنند خیل غم او

دوش آمده بود شادی اندر دل من / گفتم چه کسی گفت طفیل غم او

فصیحی از شعرای معتبر اندیار است و در خدمت مرتضی قلیخان شاملو بسر برده و خط شکسته را خوب مینوشته اند و شعر از و است

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا / بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

افتاده ام که تا نه زباغم در دو داد / محروم کوستانم و سر دو درد نشتم

بیچاره گشته که دوری بر همه غمستان / ما درین شهر با من فرزند تو در شهرستان

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات اوقات بکتابت میگذرانیده مظفر دولتشاه سمرقندی گفته که وی را خاقانی ثانی گفته اند اما فقیر شعری از و ندیده ام که بآن شعر قابل این وصف باشد اما فاضل دانشمند بوده و بسیار بی تکلف میزیسته و در نزد اهل دنیا بسیار حقیر بوده لباس چرکین پوشیدی و در تخلیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معز الدین کرت بوده گویند روزی سلطان در حجره وی درآمد و دید که مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفته هزار دینار صله شعر از من گرفته چرا گلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بهصد دینار خریده ام بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مدرسه را فرمود که هر روز از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی با امور دنیا باشد نه از کثافت و اهمال از ایشان این چند بیت ملاحظه و ثبت شد

ای بر سمن از مشک بعمدا زده خالی / بنماید چو ز خورشید شود دور هلالی

مسکین دل من کشته ز خال تو بحالی / من گر ز تو شوم دور نمایم چو هلالی

ای از زر من دو دو هما نا خبرت نیست / کز موی چو موئی شدم از ناله چو نالی

درویش مقصود تیرگر اصلش از هرات در اوایل حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا بشغل مزبور مشغول و در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی گوئی مایل بوده و اهل خراسان باستادی او قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل را بجهت النحو هش اهل خراسان جواب گفته از و هست

رباعی کمال اسمعیل

ای گشت نمای مردمان در کویت / یا رب تو چه قبله که هستند سویت

ترسم که نشان نماند اندر رویت / روی دل کافر و مسلمان سویت

جواب

تا آمد شد آن دو زلف عنبر بویت / محراب نشین دو گوشه ابرویت

از باد صبا دلم چه بوی تو گرفت / از زده همیشه دل خود رو بیتا

زنار پرست و حلقه گیسویت / نگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

کسون رمش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت | شد از دل خود گشاده تمام چه شود | سر از پی دل نهاده تمام چه شود
سر در پی دلدار نهاده دل من | وز دست غمانش داد و تمام چه شود | جانا همه از تو تند خوئی آید | وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من | باشد از تو هرچه گوئی آید | بوی گل و ل نوای مرغان بهار | حاضر همه و تو غایبی ای نسیا یار
انجا که تو غایبی از هیام چه حظ | و آنجا که تو حاضری با تمام چکار

تا ظلم در اندیار مداح سلسله شاملو که حکام آنجا بودند مثنوی یوسف و زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست مثل مثنوی یوسف و زلیخا که خود مؤلف فرموده چند شعر از افکار او انتخاب و ثبت شد و همچنان از افکار خود منتخبات نموده

از غلط بخشی اینای زمان نیست عجب | فرکه آب ستانند و بار بخشند | دست از کرم بعد ز تنگ دلی شوی | برگی در آب کشتی صد مور میشود

و در مثنوی یوسف و زلیخا در هنگام فرار یوسف از نهفت خانه و تعاقب زلیخا و حرمانش گفته

که برگشتن ندارد عمر رفته | سحر گاهان که فرزندان انجم | شد از چشم یعقوب فلک گم | نمیدانست آن غفلت گرفته
دم گرگی نمود و گله رم کرد | فلک ترکانه قصد این حشم کرد

اصغی از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع در تذکرها بنام او ملاحظه و نوشته شد

بخویش گویم و خود را سکت خیال کنم | چو باسکت نتوانم که عرض حال کنم

شراره ثالثه از کتاب آتشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دار المرز طبرستان از استراباد و جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران

استرآباد از اقلیم چهارم طولش صه ط و عرضش طه ط از ابنیه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب اشعار شعرای آن ولایت نوشته میشود **بازاری** اسمش خواجه علی احوالش از این که قبول این تخلص کرده میتوان یافت و بغیر این رباعی شعر خوبی از او ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست | دل دیده پر آب کرده بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی | کو را بمراد دگری باید زیست

برقی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند که مرد شوخ طبعی بوده بهم در آنجا مقتول شد و گویا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از دست بد نگفته است

جانا غم بیگناه میباید داشت | فکر دل بیگناه میباید داشت | دل از کف عاشقان برون آوردن | سهل است ولی نگاه میباید داشت
تا بم جائی که گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند | از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

خرینی اسمش سید حسن قاضی در هرات بجرم تشیع بحکم عبد الله خان شهید شد از وست

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

روغنی شاعریست لاابالی و در فن شعر بهزالی مایل و بقبایحات اعمال خود قائل از طبع خوشی داشته این دو شعر از او دیده و در این سفینه ثبت افتاد از وست

از جفای او نمی نالم که میترسم رقیب | واند از تاثیر فریاد دم که از بیداد کیست
بود چون انجمی در خاک پا و دل گم | که بردار دریای لعل و از دستا کنند رخش

داعی از حالش چیزی معلوم نیست و سوای این مطلع شعری قابل از او ملاحظه نشده

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز | یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

سحابی از جمله ارباب صلاح و اصحاب فلاحت و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه تحصیل علوم و تنبیه و

وتهذیب اخلاق حسنه مذاق بسیار دارد و از وست مذکور است

عشق حقیقی است مجازی مگیر / این دم شیر است ببازی مگیر
در هر که رسی بگو ببین کو بکجاست / کو خواسته و ساخته حضرت ماست
عالم بحر وشش بلا اله الا هوست / غافل بکار که دشمن است این دوست
گفتم چه سیاه و نمی باید کرد / گفتا که ز خود یاد منی باید کرد
با عشق هوس باز نخواهد بودن / در باشد بسیار نخواهد بودن
ای زاهد و عاشق از تو دیوانه تو / دور از تو و نزدیک ترا حال تباه

راز رو خط مشکو و نرخ است / آتش نشست و دود برخاست
نمود روی تو گلهای باغ را حکم / چو آفتاب برآمد چراغ را حکم
بربل سرو سالی من عیب کن / شاید که ماه دوست چنین از دوست
و ربا بوجود خویش موجی دارد / خس سپید دارد که این گشاکش از دست
گفتم که چنان کوی سخن تا شنوم / خندید که فرمایو نمی باید کرد
با مرغ هوا مرغ سرا گر بپرد / پیش نسر دوا نخواهد بودن
کس نیست که از تو جان تواند برد / ای یار تغافل کشتی آنرا نگاه
از سگان تو جدائی ز وفاداری نیست / ترک ارباب وفا تا حد یاری نیست

سیری در آندیار با بریشمه سازی مشغول میبود و از وست

زخم کاری من از لذت نشتر کیم / کاره ام از زخم دگر ساز که این کیمیا نیست

صاحب اسمش فصیح الدین مجلسش از ولایت کبود جامه من اعمال استراباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر و سلطان حسین میرزا بسر میبرده و در سنه در استراباد وفات یافته این بیت

دوستان تا کی بگوش منعم از رفتن کسید / ترک رفتن چون بحج همه کرده ترک من کنید

صدقی از فضلای استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گوئی استاد بوده و آخر الامر در دار المومنین کاشان وفات یافته این شعر از وست

باز گر چشم بد دور مدعا ست / گنجشک را نجانه چشم این دو بد

میر عبد الحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمده از صدر استدعای قضای آن ولایت کرد و خری بطریقه رشوت داده قاضی شد میر این قطعه را فرمود

همیگشت و شهر شخصی ز جرجان / که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و گشت قاضی / اگر خر نمیبود قاضی نمیشد

غزالی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این دو بیت و

قامت نرسد بکس چون شهرم / ایا سراغ از که کنم منزل ترا
سهی قدی که بپای دلی فرو نقص صلوة / بروی هیچ منزل نمی نهاد جبین
شرمسارم ز رفیق شب هجران کی / سجانها محمد حسین مستوفی

فارغی گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل آندیار بصحبت او مایل از اشعار او این چند بیت

پیاله داده ستاده است جانی بی تاب / سخن در اندیشه که یا رب که افکندش
برجواب سخنی جان فدا گر شوی بحشر / لیست که تا کند و گر گوش مباد جوابش
خواهش از دل بیاد دیگران سر میل قسم

فدائی اسمش میر عماد الدین

نیلوفری بپای گلی کرده سر نگون / بربسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون

محمد از سادات آندیار و این شعر از و یادگار است مذکور گشته

شعری قابل نوشتن ندیده و گذر و / و گریبان مراد و ز دو پاینه گیم / بناء عاقبت غزلهای سعید زنجیرتش / انتخاب و در این کتاب ثبت افتاد

دیگری یاد نمی آید بیادم چون گیم

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بحسن جوانان شیرین شمایل قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار پرداخته و خود را مورد افاضه فیوضات غیبی ساخته انشاء الله تعالی نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد الا آنچه از قصایدش بیان مسموع شد تمایز

گلی نداشت از وست مه
بچشم نهادی قدم خیر مقدم
چو زخم زدی لطف فرمای مرهم
خدا را ولی و نبی را ست ابن عم

زهی قامتت سرو گلزار عالم
ز بار غم آن زور خم شد قد من
اگر نه برم داوری پیش شاهی

گلستان حسن از جمال تو خرم
که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم
که ذاتش سبب شد بر ایجاد عالم

بجانم گرفتی وطن با کمالهم
بدشنام راندی مرا سوی محنت
امام بحق مرتضی کز جلالت

مولانا میر ابوالقاسم فندرسکی

فندرسک قریه‌ایست از اعمال استراباد و انتخاب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که بفارسی نوشته غرض کسی را از متاخرین در حکمت مرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هندوستان حضرتش مقبول اقاصی و ادانی بوده با آنکه نزد سلاطین هردو ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقرا محشور و از دنیا و اهل دنیا متنفر بوده آخر الامر در زمان شاه صفی صفوی در اصفهان بهشت جان انتقال فرموده و گاهی شعر میگفته اند این قصیده را که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو علوی اصفهانی گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعر حسن تمام داشت انتخاب و درین سفینه تیمنا ثبت گردید رحمة الله علیه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
جانب بالا رود با اصل خود یکتاستی

این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری
گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نه عارض استی زیر این چرخ کهن
این بدنها نیز دائم زنده و برپاستی

هرچه عارض باشد او را جوهری باید نخست
عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی
میتوانی تو ز خورشید این صفتها کسب کرد
روشنست و بر همه تابان و خود یکتاستی

صورت عقلی که بی‌پایان و جاوید است و خود
با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
جان عالم گویمش گر ربط جان دانی بتن
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی

هفت ره بر آسمان بالای ما فرمود حق
هفت در از جانب دنیا سوی عقباستی
میتوانی از رهی آسان شدن بر آسمان
راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی

ره نیابد بر دری زآسمان دنیاپرست
ورنه بگشاید بروی گرچه در بگشاستی
هرکه فانی شد بدو یابد حیات جاودان
چون بخود افتاد کارش بی‌شک از موتاستی

این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند
پی برد بر رمزها هرکس که او داناستی
زین سخن بگذر که این مهجور اهل عالمست
راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی

هرچه بیرونست ز ذاتت نیاید سودمند
خویش را کن ساز اگر امروز اگر فرداستی
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را
نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی

قول زیبا هست با کردار زیبا سودمند
قول با کردار زیبا لایق زیباستی
گفتن نیکو به نیکوئی نه چون نیکو بود
نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی

در بیان و در میان چیزی نه برخوان ای امید
در میان برداشتن چیزی کجا آید ترا
سلب و ایجاب این دو بید و جمله ادویستی
از میان سلب و ایجاب آنجهان پیداستی

در هویت نیست سلب و نیست ایجاب و نفی
زانکه بنهادن همه آن یکسان بالاستی
نیست آنجا زیر و بالا و نه ایجاب و سلب
وین چنین هم گر نگوئی کی بود یاراستی

اینجهان و آنجهان و با جهان و بیجهان
هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان
حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی

ساحل آمد بیکرانی بحر بیکرانه چو ب
گفته دانا بدین گفتار ما گویاستی
نفس را چون بندها بگسیخت یابد نام عقل
چون به بی‌بندی رسی بند دگر برپاستی

گفت دانا نفس ما را بعد ازین حشر و نشر
هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست
نفس بنده عاشق و معشوق او مولاستی

گفت دانا نفس ما را بعد ما باشد وجود
در جزا و در عمل آزاد و بی‌همتاستی
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
گفت دانا نفس بی‌انجام و بی‌مبداستی

گفت دانا نفس ما را ماضی و حال و ...
آتش و آب و هوا و اسفل و اعلیستی
گفت دانا نفس ما را نیست بعد از ما وجود
علم باید بعد ما نفسی که او ما راستی

گفت دانا نفس هم با جا و هم بیجاستی / گفت دانا نفس لا جا و لا بیجاستی

این سخنها گفت دانا هر کسی بهر خویش / در نیابد زین سخن را این معما راستی

بیشکی از تو معین آمدم در هستها و جا / گرچه در باب دگر هم لایق انجاستی

کاش دانایان همچنان بگفتندی تمام / تا خلایق تمامان از میان برخاستی

خواهشی اندر جهان هر خوشی را دوست / خواهشی باید که بعد از دنیا نشستی

پسر از بلبشیم آتی پدر از بوسه ساخ / چکنی بی برنداری چکنم بیسر زمدام

گفت دانا نفس را وصفی نباید هیچ هیچ / تا نه خیر خوشی باشد نه شر طلاستی

هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفته / در میان جنگ و نزاع و شورش و غوغاستی

هر کسی چیزی همی گوید بطبع رای خویش / تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی

نفس را این آرزو و بند و جدال / تا بسند آرزوی بندش اندر جاستی

اینچند بیت نیز از ایشان در غزلیات ملاحظه و در این سفینه ثبت افتاد

شرب مدام شد چو شیر مدام / چون می حرام گشت بباده حرام

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بعزم حج بیت الله از آنجا حرکت و در تبریز فوت شد این شعر از وست

بیگمتم از وصل کسی شاد و گاه گشتی / این نشد ترسم از آن روز که آنهم نشود

میر محمد مومن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع القدر آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده و با خسرو هندوستان رفت از وست

کاش میکشی که هجران را چندان کی دید / ایکه کشتی غم از دوران هجران کرده ام

مولانا نظام از جمله صلحای و اتقیای آن دیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار او است و در استراباد فوت شد از وست

دی چو بگشاد ب چرخ زرین طبق / عرق شد از موج آن خاست زهر جانب

وحدت گزین که صافی خاطر زند قدمت / از امتزاج خاک بود گل که بی صفاست

چو کرد لشکر عشق تو کنک جان غارت / دلم بدست غمت گشت از نهیب اسیر

تیرت بشست هجران بعالی فنال / نویم برآرم از جان ما کو نیم از دل

سحاب بحر ترا خار نیست و گنجینه / نجوم چرخ ترا لشکر است و لشکرگه

از آفت دور از آن مهد سماک / از لی ما تش جهان سوخت

فلک تعبیه مجمر کرد پنهان شد / نشست زن تفان صد هزاران

با صد هزار دیده بکرد جهان / جو یافتی و دیدی آدمی کجاست

برسم تحفه دهم جان بکبیر و خورد و کبیر / جز این نماند مرا تحفه فقیر و حقیر

تیرت گذشت از دل / جانان رحمت ما کار دل سنگ

خیال تو مشد / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

دی چو گذشت شاه که لشکر شاه / عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری

گویند چون مولانای مزبور در استراباد فوت شد یکی از برادران او

در طلب سنگ قبر وی این قطعه را بخواجه سیف الدین فرستاد

از چه رو مانده خاک او بی سنگ / بخشم ایدار مردت تو

در زمان وفات هم آن به / که بود زیر بار منت تو

شهریار نظام سحر کلام / داشت در دل بسی محبت تو

در زمان حیات خود نکشید / منت از دیگران بدولت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از ابنیه اولاد سلطان ملکشاه است که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالهاست که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بکور سرخست آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده و منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

عجلی و هو شمس الدین محمد اعجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بمغرب گفته که نوخان

چیست آن قصر سپید رو روزن / خیره رو چو سهیل یمن

تن او شادی دلست / کس ندیده است ده دل

شکل او همچو هیات کردون / شخص او همچو کوکب روشن

دامن و ناف او دست بر سر ولی / زین عجب تر کسی ندیده بدن

شد از بس نماز اندر خیال شش چنین ایوش — که خبر با دو بنی نالی بکن این شش چنین کنیها
نه هرگز لاجرم بر در کش بینی کمی بند — نه هرگز لاجرم بر تنش بینی جامهٔ خلقان
آمد گشاده روی بر من نگار من — چون هم مرا بدید گسسته دل از وطن
دو پای قفس کن بگل اندر ز آب چشم — دو دست زود زن بنهاد گسترده تنی
بگشاد چون بدید نشان از زبان — بر من بگفتی و بنا گفتنی سخن
بر داشتی دل از من و بگذاشتی مرا — بر تو دل من آید و هم گر نبرد من
نگیرد ز چون شکیبی و چون باشد عجبی — عیش ترا حلاوت و چشم ترا وسن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر — بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
هست این و لیکن بطلعت وزیر — هر شادی بود غم و هر راحتی محن
پیش آمدم چو ماه و به سیم وادی — سوزه شکاف خارش و خاکش مشکن
غول اندر و قدم ننهد و رنهد بود — در مانده تر ز مور چه لنگ در لگن
پروین در و چو ماهی سیم اندر آبگیر — بر سینه هفت دانه ورا در پرچمین
همرنگ شب بزیر من اندر یکی غراب — مهتر زنده پیل و قوی تر ز کرگدن
غرقاو دم و کاو سرین و غزال چشم — پیل زلزله گردن و کوه ستون تن
حنا بدامن از قدم او فشانده کرد — لیلی بآبگینش سترده لب از لبن

ذکای ایرج و فرهنگ سلم و فر افریدون — ز بانی زال و سهم سام و دست تهمتن
بود در روضه وش همیشه فصل دی بستان — بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان
بسته ز خنده لب بگریستن گشاده چشم — ابرو ز در دبر کره و زلف پرشکن
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین — چون کج دو وقت کین و ببا یکاه خفتن
گفت آن وفا نمودن تو بود سر بسر — ز زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
رین روی چون شقایق و بالای همچو سرو — رین ماه روی چون بنفشه و زلفم چون سمن
ای در خلل رحیت ترا و کله زکه — از شهر یار خانه زمن باز خویشتن
گفتم که بیش این مخروش و مبارشک — رو آستین بچشم نه و دست بر دهن
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق — برگشتم از قرین و کشیدم سر از لگن
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی — نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه — گرده فرشته بر همه گیتی با هرمن
با حلقهای یاسمین بر سفرهٔ کبود — یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن
قارح ترا ز غراب و دلاور تر از عقاب — هشیار تر ز ققنس و چابکتر از عجن
مخروط ساعدی که نیابی در و عوج — افکنده هیکلی که نه بینی در و شکن
بسته چنان میان که که کارزار مرد — دور افکنده موی چو کاه و قبا بدن

مسعود سعد سلمان بعضی وی را همدانی دانند و چون مشهور بجرجانیست در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان که بدار الملک غزنین رفته و در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قابلیتش در چمن دولت آل سبکتکین نشو و نما یافته و باکثر مناصب بلند سر افراز و آخر الامر بنظر مستی طالع پادشاه در حق او بدگمان گویا بافساد ابوالفرج رونی او را در قلعه نای محبوس و مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی مایوس ماند بعد از فوت آن پادشاه متخلص شده و با بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بغزنین مراجعت و از صحبت سلطان و خدمات دیوانی استعفا و در زاویهٔ گمنامی پا بدامن کشیده و نزد اکثر سالکان مسالک و عارفان معارف اعتبار تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا بشرف ارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند در آخر سنه روز او به عدم آورده و در بهشت برین مسکن گردید دیوانش بقدر پنجهزار بیت بنظر رسیده منتخب آن ثبت شد از وست

چو کردی کش بر انگیزد سیم شد بنفشه — زرو یم گر عنبر ابر دی گنبد مینا
چو کرد دو کشت باغ و بوستان از ابر نیسانی — گل از گلبن همی آید بسان مهر زو میدا

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا — نثار لولوی لالا بصحرا بید از دریا
کجا مانند خنگی لگام از سر فرو کرده — شده تازنده اندر مرغزار خرم
نسیم باغ شد بنیران بستان عنبر شب — نثار سجر شد ریزان بصحرا لولوی لالا

نخورد یک شب خواب و نخورد یک قطره آب
از معشوق حور آئین و از محبوب مهر آسا
سخت مست پیش روی او میان تیشه تیشه کج
تا تو نافذ حکم مطلق دست کشتی قزل
زان نهنگ کوه شخص وزان تیر چرخ دوز
دهستان زن رهای تو همی اطلل کنند
کوهها در هم شکسته آبها بر هم زدند
چون شلهای گشاده بندهای سبز گل
شخصها سان دیده از خلقت نهاد مازران
صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان
بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ
جا تنگ ناگشته و ما بسته زان تقعت نماند
چون همین زاری کنند زین پس سباع تنگ خوان
آمد از پیکان پیکانی که یکی آمدند
رفته و خسته ز هول و سهم تیغ و تیر او
در میان گرد و بانگ کوس بو نصری سپاه
زیر ران آن پا و پای عدا بانگ بر دمع
عمر و مرگ آویخته بر یکدیگر چون روز و شب
آتش خنجر پس پشت آب داده جیش و
کشته بر گشته فکنده پشته بر پشته نمود
رای را کان نصرت بو نصر دید از آسمان
نی طمیر گستش از ادبار خود سیار و تیر
در عزیمت جنگ بودش چون پدید آمد ستیز
جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
زین پس آب ز اده را چون کرد در میدان چنین

ندید یک ره او نیافت یکتن یار
وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای سیمین تن
ز حشمت پیش زلف او سر افکنده است سنبل تر
بیش یکساعت ندید او برای کار زار
زان همین را به سیر و زعقاب بسیار
در زمانه داستان رستم و اسفندیار
تازیان اندر عنان و نجیبان اندر مهار
با سنانهای کشیده شاخهای تیز خار
مغزها شان خورده از غفلت شبی کوکنار
خاست از هر سو خروش گیر گیر و دار دار
در مضیق غارها ماندند یکساعت فشار
یکسر پیکار جوی و یکتن زنار دار
دشتها را که از خون کرده چون لاله زار
از سوار و از پیاده فتنه جوئی و هزار
در کشش هر بیشه شیر و هر سوراخ مار
نصرتش بیکجا کرد از جوانب هر چهار
در کف آن نازک تکاف عمر خوار جان شکار
ابر کرد آمیخته با یکدیگر چون پود و تار
تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را بیشمار
پنج فرسنگ برکشیده طول و عرض کارزار
سطوتی دیگر بهیبت لشکر و دیگر شعار
نه صبا گشتش از اقبال تو راه فرار
در هزیمت خویش را درزد به آب از اضطرار
هر شب آن بیچاره اندر خواب دیدی جلوه بار
از سپاه خود شمرد از بندگان خویش دار

بخواه آن طبع را قوت بخواه آن کام را لذت
تی گرتن تا زلف و رخ کشید و بر دوش اوبال
عزم تو در کرم خیزی آتشین و از دسپاه
در عهاذل مضیق خود را رنج علاج
کوه با مغز کفیده چرخ با روی سیاه
کیست از دهکان بجا لند گشیدی لشکری
پویه کردند از رگ باریک شمشیر تیز
لشکر یاجوج زحمت ساخته بر کوهها
آب خورده با شهر بران از بر هر بحیر
شد حقیقتشان که اکنون هیچکس زنده نماند
بود در آن بقعه پراکندی یکساعت سپاه
از برای آنکه در پیکار که روی هوا
رو گوشتی فتح و نصرت یار شد و مشیر
از سپاه و راه نکند تیغی بگزید جواب
رو بریدی و ترا توفیق یزدان یاور
چون پدید آمد مصاف دشمن خاشاکی
خاسته در کوشش از رمح گران خصم سکب
تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
تیغ هندی چون خو نهائی الماس را ریخت
یکسوار رزم ساز از پیش و سپر در شکار
دشمنی مرگ تیغ اندر سر افکندش گریز
منحرو شد چون میان جستن آتش چنین
آب داده گردنش بگرفت چنداش شتاب
من چنان دانم که او این مرگ افزونی شمرد
کمترین بنده منم و اندک ترین عشرت

بخواه آتش چشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
نه چون او لعبتی دلکش نه چون او صنم دلبر
حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
تیغها چنین نیام و مرکبان بیجا دار
ابر با پرشکسته باد با پای فکار
چون زمانه زور مند و چون قضا کینه گذار
غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار
داشت چون سد سکندر حصنهای استوار
خواب کرده با پلنگان بر سر کوه بلند
بگریزان زینهار بد خنجر تو زینهار خوار
تو از آن نزهت بر آوردی بیکلحظه دمار
پرستاره آسمانی کرده اندر و غبار
بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار
تا شده ترکانی مرکبان را هوار
جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
تو زجا انگیختی نعره زنان تا سی هزار
ساخته در حمله با تیغ تنگ جسم نزار
تیر بر آن عمرهای کرده نازرا خواستار
نیزه خطی ز سرهای سران آورده بار
این سعی بخت و عون او چ و فضل کردگار
دوستی عمر شیرین بر دلش خوش کرد کار
گرد آب ز اده را بر آتش تیغ خلیل
تا سبک مالک روانش را به دوزخ کرد بار
زانکه سرها دیدی او را ز عذاب انتظار
تو باین عدت مرا بر دیده ای اشیا کار

ای خدمت تو فرض ذکر الهها	در بخشش تو قافله در قافلها	حسنی که بتعبد تیغ کس فدا کنشاد	کلک تو کند عالیها سافلها
اندر کردی جفا عیار تو بود	ور گل کردی برگ خار تو بود	ای دشمن آنکه دوستدار تو بود	بی یار بود هر آنکه یار تو بود
بر درگاه بخت تو نشاید کس	در دولت بکاهد و نه افزاید کس	با آنچه کند خدای بر ناید کس	آن در که خدای بست نگشاید کس
با همت باز باش و با کبر پلنگ	زیبا بگه شکار پیروز بجنگ	کم کن بر عندلیب طاوس درنگ	کانجا همه آوازست اینجا همه رنگ
نام تو کنم نقش چو نی سر گیرم	سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم	یاد تو کنم نوش چو می برگیرم	با عشق چنین دل از تو کی برگیرم
نه بست مرا شادی دست رسی	نگهت توانم غم خود را بکسی	صد غم دارم نهفته در هر نفسی	در من نگرید و شکر گوید بسی
آن قوم که ایشان ره جهان بسپردند	احوال جهان تا بلی بازیچه شمردند	فرصت زدگه نزا نگیرم دست گرفتند	چون دست گرفتند بر و پا فشردند
ایشان همه رفتند جهان [illegible]	رفتن کس با مردم و نامرد سپردند	هنگام طمع شوخ ترا نگر به و [illegible]	در وقت کرم شوم تر از [illegible]
قومی همه [illegible]	نام کرم از نامه هستی بستردند	دالقوم کرمی [illegible]	کوئی که یکبار رهمه پاک بمردند
دین پیر [illegible] که ام [illegible]	با خود همه چیزی چو ببردند ببردند		
[illegible] هر لحظه تیغ و قصد جانم نکنی	قصد جانم بکنی یا امتحانم بکنی		

یوسف از موزونان تنبار است و باسم تخلص میکند این شعر ازوست

گیلان از اقلیم چهارمست و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است که محدود بآذربایجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و ارض آنجا اکثر اشجار و جریان انهار مشهور آفاقست و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آنجا بوده و حال رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست منتخب اشعار موزونان آنجا منظور میشود

مولانا جامی اسمش محمد از کدخدایان کوه صفهانست ازوست

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت	ز من بسینه ما کرم بود با نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجانست و معاصر سلطان یعقوب است مدتی بیکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی عشق میباخته بعد از اظهار جمعی ارباب غرض مولانا را آزرده ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرموده که خون عاشق هدر است و قصاص ندارد و درین اثنا معشوق مولانا وارد مجلس و مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی را دل بروی سوخته بحکم قاضی معشوق گلاب بر روی مولانا فشانده او را بنوازشات معشوقانه دریافته آخر الامر در سنه عالم بقا شتافته و دیوانی دارد اما شعری ندارد این دو رباعی ازوست

دل آتش غم بر سر خود بیخته ئی	بر برگ سمن سنبل تر ریخته ئی	هر کوی تو صد هزار خون ریخته ئی	از آب حیات آتش انگیخته ئی
در زلف تو رفت تا قرار دل [illegible]	زنهار مده بباد آن زلف سیاه	آنجا دو هزار چون خود آویخته دید	کز هر تار موش دلی در آویخته

طالب اصلش از لاهیجان در خدمت احمد خان بوده در سنه در قزوین وفات یافته ازوست

صد بکه بدلیلی سوی دشمن میکند	صد عمری گر نگاهی جانب من میکند

فخر الدوله عمید الدین از اعاظم حکما و افاضل قدما اصلش از دیار دیلمانست و در مراسم سخن پردازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی و نهایت عزت داشتی و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه ازینعالم رخت بربسته این چند بیت از قطعه که در هزل گفته نوشته شد ازو بیت نگفته

خواجه بعزت دولیکن روزم	گشت مشغول ولیکن بشکم	میزبان بود ولیکن برباط	نانم آورد ولیکن بدرم

سر برآورد ولیکن بفضول — دل تهی کرد ولیکن زکرم
جاودان باد ولیکن بسفر — سالها باد ولیکن بحرم
بس حریص است ولیکن بحرام — بس جواداست ولیکن بحرم

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شمس الدین محمد لاهیجی است که از اکابر طبقهٔ نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد اشفاق پادشاهی گشته و اخرالامر در شیراز از مناهی تایب شده بعبادت الهی مشغول و گاهی نیز شعر میگفته و تخصیص رباعی خوب میگفته در سنه بریاض جنان خرامید این چند بیت ازو انتخاب و ثبت شد

ده گز تو غم خویش نهفتن نتوانم — وز بیم رقیبان تو گفتن نتوانم
طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آئی — بخیه دشوم از ذوق و شنفتن نتوانم
شوخی دل و دین بغارت زده ای — وین طرفه که بیدارم و گفتن نتوانم

وز دار بقا فتاده در دار عذاب — آدم بهر گندم و ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر — او از پی دانه رفت و ما از پی آب

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست — وان نیز بامید وصال تو خوش است

خواهم که چو پیرهن کل در بیایت — در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
که بوسه زنم چو آستین بر دستت — که سر بنهم چو دامن اندر پایت

در موسم نوروز زبان شد همه بید — از آمدنت بگلستان دل نومید
گشتند درختان ز شکوفه همه چشم — اندر ره انتظار کردند سفید

در جستن آن نگار با حیله و جنگ — گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست نگار و پا فتاد از رفتار — این بسکه بسر زدیم و آن بسکه بسنگ

هرگاه که دل بوصل شادان کردیم — دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
ناچار شدیم و خو بهجران کردیم — بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

باز آی که با سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی

میر مغفور از سادات موزونان لاهیجانست و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده و بعلت شرکت رسمی یزدی متردد شده در هند فغفور تخلص کرده و مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات ازو انتخاب و در اینجا ثبت شد

بیگانه بلبلیم در این بوستان هنوز — نشنیده است ناله ما باغبان هنوز
بشوق کوی تو آیم چنان ز خانهٔ خویش — که مرغ از قفس آید باشیانهٔ خویش
متاع دوستی نادر متاعی است — چه حاصل چون بدشمن میفروشم
گمان رفتن جان شد مرا یقین که رفتی — نعوذ بالله اگر جان رود چنانکه تو رفتی

فیاض اصل آنجناب از لاهیجان است چون در اوایل عمر بدار المؤمنین قم آمده در آنجا ساکن بوده بقمی مشهور شده و بزیور کمالات و حلیه فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب گوهر مراداست که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواضی آن گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار دیوانی دارد [illegible] چهار هزار بیت این دو شعر و رباعی ازوست

و بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک — الله نبست کسی چشم تماشائی را
قتل همه کن حرام بر خویش — تا خون منت حلال باشد
با جام می دوساله در میکده ها — افسوس هزار ساله بر باد دهیم
وقت است که ترک پیر و استاد دهیم — آموخته ها را همه از یاد دهیم

قامتی اصلش از گیلان گویند بسیار طویل القامه بوده نهایت احوالش حاجت باظهار نیست ازوست که

بسیار اگر نظر برخت میکنم بحق — ... ادهم گذشته

ای همنفسان صید هم امروز نسانی ٭ فردا چو شوم کشته نهان قاتلم ایست ٭ پشت خم موی سفید اشک دمادم تیجا ٭ تو باین حیات اگر عشق نورزی چی شود
عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد ٭ همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد ٭ باورم نیست که هر چند وفا داری یار ٭ کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
جام و سبو شکسته ام امرگ معتقی ٭ تا توبه کرده ام آن نیز شکستم ٭ آخر سر خود در ره او تا و نهادم ٭ اول قدمست آنکه درین راه نهادم
لغفی بکو بس کز خجلت نتوانم این کشیها ٭ یا مزد خد سنگاریم یا جرم نافرمایم ٭ خوش آمدم گر کمال آشنائیها کفتی ٭ که بگذرد پیش مردم بعد ازین بیگانه‌وار آن

لقلبی اسمش قاضی عبد الله و اصلش از اهالی لاهیجان و آنجا شهادت یافت سوای این دو شعر از و ملاحظه نشده از وست

برغم من تو لی با دشمنانم یار و من با تو ٭ وفادار دو نیم ما تو با اغیار و من با تو ٭ یک سخن نشنید و زان لب بیش می نالم کجا ٭ هر زمان لعل دروغی زند بالی لقم
انجوش انشبها که با افسانه میلی داشتی ٭ درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

مازندران از اقلیم چهارمست و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قریب دریای خزر با محال گیلان مساوات دارد سوای آنکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیعه جات آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت آنجا را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر آن ولایت بنا نهاد باتمام رسانید که هر یک رشک فرمای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنانست و باین سبب مزیت بر گیلان من دارد و اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش وعرضش و حال اعظم بلاد آن بار فروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه مو است که در زمان استیلای افراسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور تیری انداخته شود و هر جا که آن تیر بزمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد کی آرش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از تجسس بر کنار رود جیحون بزمین آمده بود هر چند قبول کردن این سخن خارج از حیز احتمالست نظر بنهایت شهرت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد

اشرف اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته باز مراجعت باصفهان نموده این دو بیت از وست

ببیر کعبه و دیر م کاه اینجا و گاه آنجا ٭ چو مطلب جستجو نیست خواه اینجا و خواه آنجا
از تغافلهای پی در پی تنجو یار ساشکیم ٭ پایه بخت خود زنم چندانکه بیدار ش کنم

جاوید اسمش ملا علی کویند نسبتش ببلال قدس سره میرسید و قاضی بعضی الکاء مازندران بوده آخر الامر در سنه در اصفهان بسرای جاوید انتقال یافت این یک شعر از وثبت شد بگفته

بر مزارم کاشکی بعد از هلاکم بگذرد ٭ گر ز خونم بگذرد باری بخاکم بگذرد

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح نیست دارد و بعد از مطالعه دیوان او چند بیت انتخاب و ثبت گردید از وست

صاحب بجای او دگری نشان کنند ٭ چون بگذرد که باگله نامهربان بود ٭ فی المثل گله گو سفند خلق ٭ کاورا خدای صاحب و راعی شبان
ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند ٭ دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند ٭ چمن بکیست خندان گل دهان غنچه ... ٭ پریشان سایهای سرو و شمشاد
حسن دنیا عاشق و بینش کجا افتد پسند ٭ گرگ یوسف دیده کی گردد بگرد گوسفند ٭ ز غارت چمنت بر بهار منتهاست ٭ که گل بدست تو از شاخ ...
به سنگ که بر سینه زدم نقش تو ... ٭ آنهم صنمی بهر پرستیدن ...

توکم ز بلبل و من کم نیم ز گل
هر کو ز اشتیاق تو سر بر نیارمی
بر تافتم عنان سوی راه رفیق من
گردون چو خاک خاک چو گردون نمودمی
زهی چنین و اسم از آنسان که گفته اند
کو داحد بروز گرانی شده نسیم
ای از تو بقاع حمیر معمور
از قدر تو سقف چرخ مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سنگ
خدایگان ملوک جهان که بر عدوش
سواد طره زلفش مرکب است تا نام
زهی نتیجه خشمت خلقتنی من نار
همیشه تا که ز تاثیر گردش گردون
شود ز خون عزیزان بنان تو رنگین
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
کش پس اوج و بلندی جاه صلش
مالک هند ز انجمن روز رستخیز
با چنان شهر ستی الله دوزخ
سنگ آسیا ماند که نیمی
ز آفتابش نور بخش که هست
همچون مه و آفتاب و دریاست
خواهم که شوم میان مستی
فولاد قلم ز استواری
ای در مردی چو باز و در کینه عقاب
امروز که رونق جوانی منست

با هم چگونه اند ببین سرو و سار گل
گر کار با یدی همه بر رونق اختیار
خوف شب و مشقت راه و فراق یار
از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار
از گامها که بود نه سنگ سنگ نه راه بود
سد سکندر آمده با زور او غبار
گردون مطیع و دهر مامور
از فیض تو ابر بحر مسجور
از زاده معدنت مستور
فلک گشاده کمان و جهان گشاده کمین
قبای قامت ملکش مرتب است چنین
خفی تقیه حلمت خلقته من طین
یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین
اگر بدست خود این خاک گرانبشاری
سزد که مردم دیده بجوی دیده آغاری
سر نگونساری و بی آبی بود
بر آتش جهنم از اعدای او سپند
با چنین قوم عفی الله ابلیس
رو انگشت است و نیمی در توقف
مشرق او شرر آنجا نه تو
روی تو و دست تو گشاده
همچون زن دشمن تو گاده
سیماب سرین ز بیقراری
عنقا بتکبری و طوطی بخطاب
میخواهم ازان که شادمانی منست

گفتم که ای ز دولت روی تو زینت
لیکن حقوق خدمت ما جگبند زین
راه دراز و تیره چو گیسوی آن پسر
صحرای او فراخ تر از عرصه امید
اسبی که ام اسب خری چه سنگ و نیک
در راه آنچه دیده ام از روز کاروان
هم آیت خوبی از تو مشروح
محفوظ دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین
مجال الیست ز عزمش همه شتاب فلک
سماع خوشتر او بانگ اسب روز نبرد
فلک بتپید ز هیبت تو گویدان
طرب بنصیب دل و ستت بود یارب
هر آنچه خورده زمین گر آب باز دهد
کوزه دولاب را ماند همی
شاه هست شیرزاده که خون علی و ...
این چه شهریست سراسر آشوب
خداوندا ستها انعام عامت
روز عیشم زمانه مظلم کرد
مخدوم رهی مهذب الدین
امروز بپیش بنده ما هست
چون کاده بکام ما نگردد
از نقش سمش لب سنگ خار
از باده لطفی فرست مرقمری
عیبش مکنید گر چه بخت خوش است

در وصف حسن گل شد باغ کامکار
کاریست بس صورت سخن جگهکار
کبک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
فرسنگ او دراز تر از روز انتظار
سکرا بر و شرف بود از راه افتخار
با والضیب دشمن دستور روزگار
هم رایت مردی از تو منصور
از نقش ضمایر است مسطور
زمین جاه و جلال ملک جلال الدین
قضا الیست ز جزمش همه دریکاین
شراب مهتر او خون خصم و سوسمگین
زمین بجنبد اگر حشمت تو گویدینا
غم از درون عداوت جدا مباد این
ز خون عقیق شود چشمهای کهساری
هر که زیر چرخ دولابی بود
در زیکین جلال تو از خون گوسفند
وین چه تو بهند سراپا تلبیس
کز و ماند دست دشمن در تاسف
وین شهر بلست درزمانه تو
امیدست تو داد جود داده
کافلاک چو او یکی نزاده
الا بیکی سبوی باده
شد چشمه زیبق آشکارا
چون چشم خروس در شبی آمیخته
تلخ است از آنکه زندگانی منست

ای آب روان سرو برآورده تست	وی سرو چمان چمن سراپرده تست	ای غنچه عروس باغ پرورده تست	ای باد صبا این همه آورده تست
آنجا که مه و مهر همی خوانندت	انصاف بده که خویش دانندت	تو جان منی ولیک مسیر سیم از تنجد	روزی زمن نسند و لستانندت

شراره رابعه از کتاب آتشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول** در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب و چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و بعضی از ائمه عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله **بغداد** معظم بلاد عراق عرب از ابنیه منصور دوانقی است که در سنه ... بنا کرده و در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم هنگامیکه مدائن را تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش ... و عرضش ... و در برابر آن شهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلکانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی آن انتخاب شد نوشته میشود **امینای نجفی** ولد مولانا محمود کلید دار آستانه علویه است این شعر از او نوشته شد بگفته

فرصتی کی شد که آرم دامن وصلش بکف	از گریبان دست تا بیچیتم بر سر زدیم

شمس الدین محمد المؤید المعروف بنجالد از منسوبان خواجه نظام الملک است و از ندماء سلطان سنجر بوده بسجده در رو پای نظام الملک این رباعی را گفته است

چون از سر دشمنت بجان آمده‌ایم	آمد بجلسم که قند درپایت	گر در دکند پای فلک فرسایت	سرنیست در آن عرصه کنم بر سر پایت

قصوری از مشاهیر ارباب کمال اندیار است و ترکی و فارسی میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست به دو بیت فارسی و یک رباعی اکتفا شد

هرگز زمن دلشده وات یاد نیاید	یار ما را به از این زار و حزین میخواهد	به از این چیست که ما را به از این میخواهد	تا دولت اندیشه بیدار دنیاید
گر خاک شود نشود و قدرش نیست	بر سر دار دسیحه اش ملیبارند	میکر دانندش از شرف است که	آسوده کربلا بدحال که هست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف است بعلوم ظاهری آراسته در اول بهندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده و این رباعی از وست

ای یاد توام سلسله جنبان جنون	دور از تو و بزم تو چو بزم و جنان	چون شمع ستاده تا بزانو در شک	چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد اصلش از اهالی جبل عامل ملقب بنجا تون چون از جماعت اعراب است و مدتی در عراق میبوده بدین سبب این بود که در اینجا نوشته شد و این شعر از وست

هست ریش حضرت قاضی بآن کو بده	چون بر خسد نهالی چون شکوفه

شعاع دوم در بیان اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار عراق عجم صانها الله عن التلاطم و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارم است و بهترین بقاع ایران چنانچه ایران بهترین معموره ربع مسکون است و محدود است از دو طرف بخراسان و از یک طرف بآذربایجان و یکسمت بفارس و از یک جانب بدار المرز و از یکسو بعراق عرب مشتملست بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها الله عن الحدثان بلاد صحیح القول از اقلیم چهارم و سوم است طولش ... و عرضش ... از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است و کیقباد

از اول سلاطین کیانیست اینجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در انجا پرداخته و در اصل چهارده بوده باب الدشت و باب القصر
و جوباره و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نیمه جهان گفتند نمی از وصفهان گفتند هوایش در کمال اعتدال و آبش
زنده رود است که از جبال شامخه بر میخیزد و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی است و خاکش گویند مرده را تا سی سال نریزاند
و از غلات آنچه بدان سپارند تباه نکند و انواع میوه بغیر انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال امتیاز و فور بعمل می آید و در تاریخ
اصفهان مسطور است که مرکز اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل ع از سی نفر ولی خالی نیست بسبب آنکه حسب الحکم نمرود مردود سی نفر
از اصفهان بپای منجنیق ابراهیم حاضر شده و از سطوت نمرودی نه اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم ع کردند و اهلش سابقا
بشجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شائبه تعصب از اکثر حیثیات احسن البلادش
میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بآنجا راه یافته و باز بحلیهٔ آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی آنجا بجدی رسیده بود که دوازده
هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از دهی و توابع بقلم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که
حقتعالی بفضل و کرم بی نهایت عما قریب خلعت آبادی در آن بپوشد و صحت و ثروت و امنیت باهل آنجا عنایت فرماید شعرای
شعرای انجا **آتشی** گویند اوقات بکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته از وست

میان ما و سگ یار فرق بسیار است	چراکه ما سگ او نیم و او سگ یار است

ابدال اول حال در ان ولایت عطاری میکرده و آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بیرون آورده
و چندی بعلت شدت مرض عشق مقید و مبتلا بوده چون مقید بنفیا و یکباره نا مقید شده در تبریز سراپا برهنه میبود و عاقبت از معاصی
توبه کرده از وی شعری در میان نیست از وی یک شعر میتوان یافت

گبران همه کرده من چو خویشانند	من گبر توام میان ایشان این
بس که میترسم از جدائیها	میگریزم ز آشنائیها

اسیر اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده فاخره و ست انیست از وست

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد وجه تسمیه ایشان بداماد انکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ علی عبد العالی
عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده در وصف فضیلت ایشان را بغایة الشهرة حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی
از هم صحبتان پادشاه ذیجاه بوده این رباعی تیمنا نوشته شد

ای حور نژاد هرچه بادا بادا	خواهم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل میطپدم بسینه اما چه شود	دوریت مباد هرچه بادا بادا

میرزا امین از نجبای اندیار خلد آثار مولدش قریه
نصر آباد ماربین و باکثر کمالات مربوط و در صنایع شعر ماهر و این معنی درین رباعی که بتتبع مولانا لطف الله نیشا پوری کرده ظاهر است
که در هر مصرعی نام یک جوهر و یک سلاح و یک گل و یک عنصر و یک روز است از وست

دی باد بلولوی بهمن زد خنجر	آب یاقوت خورده لاله بستان
فروا خاکست نرگس نیم سپر	پوشید بری گل زره و آتش زر

امیر بیگ در انشهر
مشغول بقصابی بوده خود میگفته که این شعر در خواب بزبانم جاری شد

روزی بشب برم بصد اندوه و سوز	شب را سحر کنم بامید کدام روز

اوحی اصلش از نطنز من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسین خان شاملو میبوده این شعر از وست

قابل ماتم نیم اما بر غم آسمان	گر همه از گریه شادیست چشمی تر کنید

میرزا باقر اصلش از سادات نطنز و در اصفهان

نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرفراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر ازو نوشته شد بدیکته است

انکه دل بر دار تو یارب حیش افرون ... | هیچ میدانی چها اسیر و قامتیکی
زخم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده | یکی زنده میسازی قیامتیکی

بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد آملش از جبل آمل که از مضافات شامست در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده مولفات وی در اکثر علوم شاهد بر فضیلتش سیاحت هم کرده واگرچه اصل انتخاب از اصفهان نیستاما چون آنجا را وطن ساخته لهذا دراینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بجنت خرامید پیکر شریفش در بین جبلی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از وست

رو بیت که زباده لاله میرویدازو | از تاب شراب ژاله میرویدازو
دستیکه پیاله زد دست تو گرفت | گر خاک شود پیاله میرویدازو

مولانا ملا پیر جمال اصل آنحضرت از قصبه اردستان من توابع صفهانست گویند مرد صاحبدل و نه چون دیگران مقید آب و گل بوده و از مریدان حضرت پیر مرتضی علی است و مرقد مطهر پیر تعنی در اردستانست و حضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لآلی گوهر نبود تیمنا این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمة الله علیه

ای بوکه سر زلف ترا چنگ زنم | صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پری رخان سنگین دل را | در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

تاثیر اسمش میرزا محمد محسن اجداد ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنانهاده مسکن داده میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی چاره خدمات دیوانی معتبر و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شده باوجوداکه تخلصش تاثیرست تخلش بی تاثیراست سعی تمام این دو بیت ازو انتخاب و نوشته شد اما شعر اول کمال امتیاز دارد

ای از تغیر نخواهم و گر بین | بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست
هر شکوه که بشنید ز تهم تکلیفی شد | هر شکوه که کردم آخر حکایتی شد

امیر نقی الشهیر در کانی بعد از کتساب کمالات بهندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بعد از آن زاده سفر بیت الله کرده و در آن سفر بسفر عقبی رفت از وست

او بشر بحرف مدعی تا چند | هر که بینی حکایتی دارد
لطف با غیر غائبی دارد | جور با ما حکایتی دارد

آقا نقی خلف آقا ملک معروف در عهد جهانگیر پادشاه بهندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز میبوده این دو شعر از وست

جرم عذر جرم نخشن گناه من | با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست
آن خون دل فشاند و این خون دل چکید | فرق است بقدر بوسه ز لب زخم تا لبم

خواجه جلال درکانی درکان قریه ایست از جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از ظهیر الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین تاجیه است و از شعرای معتبر قزل ارسلان ود در شعر شناسی و خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب آوردی مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بنخجوان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان اوست

ز گرد شیر شکارش هنوز تا کران | لبان پیرهن سیفت خون آلود
نسیم صبح گر شاطر رکاب میست | چو از قدوم عروسان باغ آگه بود
که ساکنان چمن را فزود رونق جاه | نگر که موکب سلطان گل پدید آمد
نهفت روی یمین ز بنفشه درع سیاه | گرفت کرن شاخ از شکوفه در بر ...

سحاب را همه عطر و زمین را همه مرجان درخت را همه شب نبات و ابر را همه جان نور
اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه وگر ذری براندازد جهانرا بس بود بوس
تو این لنگر اگر دانی تو این کشتی کرا خوانی جز این بحر بینی پر در جز این بحر سبحان
از و یک لفظ و صد معنی و یک قول و صد بیان از و یک بیت و صد دیوان از و یک حرف و صد دفتر
الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر الغرار ای غافلان زین دیو مردم الغرار
عرصهٔ نا دلگشا و بقعهٔ نا دلپسند فرضهٔ ناسودمند و تربتی ناسازگار
امن در روی مستحیل و عدل در روی ناپدید کام در روی نادر و راحت درو ناپدیدار
نرگسش بیمار بینی لاله اش دلسوخته غنچه اش دلتنگ یابی و بنفشه سوگوار
مهر را خاشر دشمن شمع را پروانه خصم جهل را بر دست تیغ و عقل را در پای خار
ای تو محسود فلک هم آرزوی کشتی اسیر ای تو مسجود ملک هم بوی را کشتی شکار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن بداده در ورای مقدمت روحانیان بی انتها
خوشدلی خواهی نبینی در سر چنگال شیر عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
بودی یکقطره آب و پس شدی یک مشت خاک در میانه چیست این آشوب چندین کارزار
لقمهٔ از شیر مرگ زین پشکان کیهان قطرهٔ از بحر قهر و زین بسکان چندین هزار
روبها کشته است ابو العباس در لهاو زانکه سرباز دو انکار است و زبان نهاده
کار این مختصر آباد ندارد وزنی گر همه ملک تو گردد بچنین ملک منازع
آنکه در ملک تو هرگز نرسد دست زوال دور باد از تو وانزدولت تو عین کمال
پیش از آن کادم منشور خلافت بستد تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
تو بجز مدح که از بیم عطا این کردند نام شعر و شعرا نیک ندارند نوال
نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم نه هیچ یاوری درین کار یار و همدم
بجز که اندر نشین ز بامداد اکنون بخواه مجمر و بفروز جوهر رخشان
بد و بود بهمه حال نازش از زند و شتا وز و بود بهمه حال قبله دهقان
بکرد عارض نوه نیش تراکم دود چو زلف بافته برکرد عارض جانان
همیشه در تب و لرز است میخورد چه غیر از آن سبب که مر او راست احتمال زیان
عزیز همچو حیات و نفیس همچو امان شریف همچون عقل و لطیف همچو جان

صد فغانی کز و زاید بگوهر جمله بستن همه کانیکه ز و خیزد بصورت اژدها پیکر
تنها در اندر و عقلست و غواص اندر و فکرت ز ظلمت اندر و کشتی ز ظلمت اندر و لنگر
امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در فضل یکی بحر است پر لولو یکی کانست پر گوهر
گر او فی المثل ابلیس را مدحی کند بر در چنین آن کس نگارد جبرئیل از بحر شهپر
این عجب دستان نگر کز فتنه خماران اهل زین هوا های عفن زین آبهای ناگوار
مرگ در روی حاکم و آفات در روی پیشکار ظلم در روی قهرمان و فتنه در روی پیشکار
ماه را هر چند محاق و مهر را نقص کسوف خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
شیر را از مور صد زخم است انسانی جدال پیل را از پشه صد رنج آفت عدل وکار
از پی قصد من و تو موش چه است پلنگ از پی قتل من و تو آب و آهن گشته یار
زیر تو گر دست و بالا دو بحر را زیان پیش از آن کز دور گردت دیده گردد اشکبار
در کشاده بار داده خوان نهاده بهر تو تو چنین اعراض کرده از همه بیگانه وار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی همدم موری نه ای پشه ای شیران مخار
از تو میگویند هر روزی دریغا جور و ظلم از تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم وار
ظلم صورت می نبندد در قیامت وز یمین الغیاث اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار
حیف نبود بچنین پای کفایت که تراست کنده پیری کف آری هزاران سپاه
ماه منجوق تو در ساعد جوزا باید نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
آنکه هرگز نبود علم تو مشغول جواب وی که هرگز نبود جود تو موقوف سؤال
مظلوم چون بخانه زندیق مصحفم محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
بخشت کو نه باغ از نهیب باد خزان ببرد باد خزان برگ شاخ و آب روان
گر اوست تاج سر شمع و نور چشم چراغ بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان
شعاع جرم لطیفش میان ظلمت و نور میان جان فرشته است در تن حیوان
ز و نغامه منتقل کند بصحرا در ور و سمندر رقص آورد بشبستان
مگر که تعزیت خویشتن بداشت ازانکه نهاد بر سر خاکستر و نشست در آن
چو فهم دانا تیز و چو طبع برنا تند چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان

ایا میا موز مردمی او را
یا مرا نیز مثل او خر کن

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه‌ایست از ابنیه محلات دار السلطنه اصفهان اسمش عبدالعزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره با اقران خود جمال الدین عبدالرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شفروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل از ایشان می‌پنداشته گویند در جوانی وداع زندگانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان در سنه وفات یافته این اشعار از وست

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن
بستان ز چشم مست گناه از که خون من
خدای عز و جل در جهان چو فرزند
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد
نسیم لطف تست چمن هر روز
چو شمع زندگانی روز کرد از دود پیراهن
تو گوئی شب همان الیست کالماند کم

گفتا کنون چه سود که تیر از کمان بجست
زلف تو بر بخیلت و بچشمت گمان بد
ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
بدست باد صبا دستهای سچایلد
زکوه های روحانی چو مریم گشت آبستن
سپیش ز چرخ شه فشانند دانه از زن

جانم ز عشقت ای بت نامهربان برفت
شا ملکان باغ بار آتش چمن
بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ
هنوز کوی عدم در فلک نمیکردید
خصایصی که ملک را بود ز صورت تو
خبر دلم چه پرسی که بجان رسید کارش
شفق تر ساحل نیل و آن آسمان کوئی
پناه خسروان محمود قطب الدین آن یکبار
کرد عاقبت ز دور زحمت کر خلد شاد باش

اکنون بقای عشق تو باد که جان برفت
از عارض تو رنگ گل ارغوان بود
هر آنچه نرگس مستت ز لشکر آن بکند
که او بدست جهانداری تو چوگان داد
در آفرینش ذاتت بنوع انسان داد
سخن کسی چه گوئی که بغمزه کشتیش
خیال آتش موسی است ماند وادی ایمن
که صد چون عنصری از دگر کین ...
بیرون نهیم بر نزد تراز دیار دوست

زلیت اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات آنجاست دوست

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اول حال بنا بوده و بنا بر تمطر نفیها ملازمت داروغگی اصفهان را قبول و روز بروز کوکب طالعش بلندی یافته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرفراز و بسبب رذالت نسب کسی متحمل مزاحات ظریفانه او نمیشد تا عاقبت الامر از دست مهتر شاه قلی شربت فنا چشیده و کان ذلک فی شهور سنه گاهی شعر میگفته این چند شعر از وست که گفته است

بعد از عمری که دید یکجا
از ما و تو یک کدام ناچار
جستجوی دگری داشت چو پرسیدم از او

با خویش بکام دل ترا من
بیمهر و وفاست یا تو یا من
منفعل گشت و بمن گفت ترا میجویم

از شرم فکنده سر تو در پیش
سوی تو ندیده از حیا من

سالک از اهل انولاتیست و بغیر از این شعر چیزی از و مسموع نشد

سپهری اصلش از مدینه السادات زواره اردستان من اعمال اصفهان بسر میبرده گویند شعر بسیاری از هر مقوله میگفته و کمال فضیلت نیز داشته و مسالک طریقه صوفیه بوده و با آن زبان تحقیقات در شئونات کرده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست این شعر از وست

زخضر عمر فزونست عشقبازان را
اگر ز عمر شمارند روز هجران را

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب وقوف و بحسن اخلاق معروف و این شعر از وست که گفته است

از ضعف هر جا که نشستیم وطن شد
از گریه هر سو که گذشتیم چمن شد

سعدا از موزونان اردستان من توابع اصفهانست بهندوستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از وست که گفته است

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری
بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سلمان سلسله نسبش بجابر انصاری منتهی میشود بعلوم مربوط و به صحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمد صفوی بوزارت رسیده

بدوستی تو خصمند عالمی با من / هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده است

بجشم وعده دیدار کرد و میسحرم / وصال چون توئی را صبر بی انتها باید

باز این چه نوید التفاتست / آهسته که آسمان نداند

این جور دیگر است که آزار عاشقان / چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را / چندان امان نداد که شب را سحر کند

پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری / مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

غم عالم پریشانم نمی کرد / سر زلف پریشان آفریدند

از رد و قبول دگرانش چه تفاوت / آن بنده که در چشم خریدار در آید

آن شیخ که از خانه خمار نمیرفت / مست است بمسجد که ره خانه ندانست

بنا امیدی آنچنان شدم که چرخ نیافت / بهانه که توان از من انتقام کشید

نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من / که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می آید

هائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند / صد روز وصل از شب هجران درازتر

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود / چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم

گر سام نریمانی و گر رستم گرد / جلاب مرا مفت نتوانی برد

ای آنکه بحسن در لطافت ماهی / هر چند که کوتاه قدی دلخواهی

زگرد باد یه این همرهی نمی آید / غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

مرغی چه همای دل من کشته سیت / شکرانه این صید نمی کن قفسی چند

از تو نخواهد بگیرد دل فریب بکرم / رشک معشوقی چه شد که از تو نگیرم

گفتم کشته حیله وار ستکیش رام / سوزی چنان بکردم و داد گمان کنم

پای صبا به بند و سر شیشه بکن / از بزم ما مباد بجائی خبر دهد

تماشا هم نرود بر سر مجنون لیلی / عاشق این بخت ندارد که تماشا نکند

میترسید از دوزخ شفائی / غم جانسوز هجران آفریدند

ما در دل بگشائیم بروی همه کس / آنکه لست که در روی همه کس بکنی

گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت / رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد

میراندم از زار چو مرغی که ببارم / پایش بکتابند و پریدن نگذارند

شفائی را تمامی عمر در راه تو میبینم / بکوبت میرود یا از سر کوی تو می آید

غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی / از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس

این رباعی را میر یحیی نوشته

یا قیمت آنچه خورده باید داد / یا در عوض آنچه ریده باید خورد

شاخ گلی از هستی خود عار بدار / عمر منی از بهر همین کوتاهی

شکیبی اصلش از اندیار گویند در جوانی ادعای پیری با عدم استطاعت داعیه امیری داشته و آخر الامر مضطر ار هر دو را گذاشته از دست

شبهای هجر را گذرانده ایم و زنده ایم / ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

دو سینه بکوی یار از رشکم گشت / نالیدن پای دل بسنگ آمده

من کیستم از خویش بتنگ آمده / دیوانه با خرد بجنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن بار رکاب جمیع مناهی را چنانچه در مرتبه ثانی بهند رفته با پسری اراده صحبت داشته از دست او کشته شد این دو شعر از او درین مختصر ثبت شد

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی / خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند / ای دوست بیا رحم بتنهائی من کن

صادقای کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان بصادقای کاو مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری از وی بنظر نرسید

الصادق تحسبان که طریق تو میرود / ایشان خرند و خر روش گاو نرفته است

گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو / کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

صبری اصلش از مدینة السادات زواره و از ابنیه زواره برادر رستم دستان از توابع بلده اردستانست این شعر از وثبت شد بد گفته است

زبسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل / که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میر صبری اسمش روزبهان در اوایل حال فارسی تخلص مینمود آخر الامر بدستیاری ایلی صبر از توسن غرور فرود آمده تغییر تخلص داده و بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب می گفته

اي بت سرره گرد هرجائي
گرچه در پاکي تو نيست شکي
کي گمان داشتم که آخر کار
من بيچاره مردم از سودا
آنکه پيوسته نشئه شام و سحر
آنکه گويد که در تو تعشق و غم
اين هوس پيشگان کام طلب
شب که در بزم غير ستادي
با چنين کار مجي شب دست
تو که مي خوارهٔ و باده پرست
آنچه ميگفتمت نپذرفتي
در فضاي چمن سبا لهٔ ني
با کسي باده در باغ مکن

دي برآورده سر برسوائي
پس که گفتم زبان من فرسود
اين بميداند از هزاران يکي
لب بدگو نميتوان بستن
ننگ و ناموس راسي يکبار
يار هر کس مشو زبيغيرتي
که تو خود چيز اندکي پس
که اگر با فرشته عشق ورزي
که بسم پاکبار و پاک نظر
اين همه سعي نيست بيغرضي
در تماشاي صنع بيچون غم
در خواهش بروي او دکن
همه دوشاب دل تو شکر لب
همه آلوده اند و دامن چاک
همه کس را بردن فرستادي
با تو آن بي ادب حيا که نکرد
رفتن و مي کشيدنت نکوست
داروي بيهشي بکار کند
چه روي چون پياله دست بدست
غيرت عشق هست جانم ده
چون گل از تاب باده شکفتي
همه جا اين زبان فسانه تست
با حريفان سفله نوشي مي
کپک پوشکان ميداني
مرو سير چار باغ مکن

هر در گردي و باده پيمائي
چکنم پند من ندارد سود
شب اگر با مسيح در فلکي
از مدار و نميتوان رستن
همه جا روشوي و باده گسار
کج سيه پا و گرنه ميلغزي
حسن خود را ز کس بگير قياس
صرفه او ميبرد تو مغبوني
نخي عشق پاک او با در
هست البته در دلش رضي
من در اين شيوه استادي قدم
قدرت ايزدي تماشا کن
با گروهي چنين به بزم طرب
چون توان کرد حفظ دامن پاک
مي کشيدي و مست افتادي
هر چه ميخواست از کجا که نکرد
ورنه چون باده رفت در رگ و پوست
من ندانم دگر چکار کند
نقل و مي در طبق ها هم بست
رخ ز مي برفروز و کام مرده
با خس و خار در چمن خفتي
گوشها جمله بر ترانه تست
غافلي از خود اينچنين تا کي
در کمين تواند صيادانی
در ره روي زير پل سراغ مکن

عاقبت ميکشد برسوائي
سور و تمستي اگر ملکي
ساده روئي ترا باده چکار
گفتمت قدر خويشتن بشناس
که هوس پيشه است و افسونگر
اگر اين راستست معلوم
ميکشي جام باده شب همه شب
خويشتن را بدست او دادي
بيقين آنچنانکه عادت اوست
ميتوان گفت پيش او هم ست
ننگ و ناموس را دعا گفتي
واقف خويش باش گفتم هي
جگرا چون لاله داغ مکن

دیده پل منزل خطرناکست وگر آنجا حسابها پاکست
همرهی با بتان ساده مکن از تو عیبست این اراده مکن
گر غبار خاطر ترا آزرد رفت و یوسف بدست گرگ سپرد

باکس آنجا مرو مگو سهلست رفتن چون توئی در آن جهلست
مسکن لولیان بی باکست غنچه کانجا رود چو گل چاکست
مکن آنجا باستراحت میل مشکن بار خانه در ره سیل
ور کنی میل جام و باده مکن در داد و ستد گشاده مکن
تو کجا دلبران شهر کجا نه گرانی شوی باین سودا
این درشتی و نرمی از حد برد بیش از این غم نمیتوان خورد
آنچه کردی اگر بسهو رکست هر چه خواهی بکن مرا چه غمست

طاهر اصلش از قصبهٔ نائین من توابع اصفهانست این مطلع ازوست

آنکه هر شب هوس رفتن ما میکرد کاشش امشب آمد و امروز تماشا کرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت شد

دلدار ز چهره پرده بگشود برون صد روز دگر از آن در افزود برون
در زیر کلاله اش گل لاله ببین زیر هر مو دلی و صد ناله ببین

در زلف رخش نمود خورشید بشب در خنده لبش ستاره بنمود بروز
سالی که بود دوازده مه دیدی ماهی که بود دوازده ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریهٔ فردشان از برین اصفهانست و با کثر علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در مشهد وفات یافت

ای آنکه ندیدم ببزرگی تو شخصی هر چند که در کشور اندیشه دویدم
یک لطف نمایان تو در حق من ای بود گر ز وعدهٔ تریاک ز تریاک بریدم

غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلدهٔ سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق بود

جزای یکشب هجران اگر دهد ایزد سوی بهشت برم کافر و مسلمانرا
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید بگذارید که دیوانه قراری گیرد
زمانه چون تو ستمکاره ندارد یاد عجب که یکدلی آسوده در جهان ماند

قیسی اصلش از اردستان که ابنیه رستم دستان من توابع اصفهانست وکیفیت سایر احوالش از نظر پنهانست این دو مطلع ازوست

کدام دل که بروز خمی از خدنگ تو نیست تو صلح اگر بکنی کس حریف جنگ تو نیست
کجی بدولت از دیگری غباری هست مگر بنجا طرف آید که خاکساری هست

فرید الدین احول از جمله شعرای معتبر اصفهان و در زمان سلاطین ساعدیه ظهور یافته و از اقران امامی هروی بود و بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایات دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از و انتخاب و ثبت شد

یوسف رخ و هارون سخن و خضر علوست موسی کف و عیسی دم و ادریس مکانست
با طلعت افروخته خورشید زمینست با رایت افراخته جمشید زمانست
بر گستی ز بلای چه کنی سوی خطاست پشت پیرایمن سر زلف سیاه از سوداست
من اگر چند کژم راستی اسم بنا در چه پیرم سر نظم ز جوانی برپاست
من نیم شاخ نبات و شکر از من چه خیزد لب نی زن ز لب چون شکرم پر به آبست

حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاهست رستم دل و سهراب تن و گیو نشانست
دوش پرسیدم نی از چنگ که از بهر چراست شکل قد من و تو چون الف و لام اوراست
چنگ گفتا بر دو ای سر زده سودائی بسته زناری و غمازی چشمت پیداست
نی بدو گفت تو بر بسته و من بر رسته فرق بربسته و بر رسته کجا تا بکجاست
راه من باد و نهاوند و عراقست و حجاز آه من نالهٔ عشاق حسینی نوبست

چشم بتان است که کردون نوس / بر سر چوب آورد از گل دهن

کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود فقیایی عجیب و صورت مهیب مقبول طبایع اهالی و اعیان آنجا و اکابر انزا بهر نحو که بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات گلستانه بوده با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تختگاه بازار ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع است اشتغال داشته آن حین مولانا را بنجا طریده که خوش آمدی بسید بگوید اتفاقا مهتر ملک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون معتاد است که در نواختن ساز سر را حرکتی میکند و خم میشوند مولانا بسید اشاره الیه گفته که مهتر با شما هست یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری شناخت بتقریب صداقت قبول کرده روز دیگر مهتر بر خورده و عذر بسیار از مهتر خواسته این دو شعر از ایشان نوشته شد

خو باز کردن از غم هجر است جان ستان / فریاد از آن بتان که بوصل تو خو کنند
عذر ستی ست اهل بر طرف تعلیم شهر شد بنا / گرانی میکند از بار دل با سر وا آرد کش

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است از قصاید مشهور و اساتید معروف و نباد جهان و آن یار محترم بودند ملح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال را خلاق المعانی لقب داده اند دیوانش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است که تقریبا از اهل اصفهان رنجیده این قطعه را گفته

ای خداوند هفت سیاره / پادشاهی فرست خونخواره
تا در و دشت را چو دشت کند / جوی خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید / هر یکی را کند دو صد پاره

اتفاقا سخن ایشان تاثیر کرده عما قریب لشکر او کتای قاآن پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان نموده و او نیز در آن اوان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او آنکه در حین ورود لشکر مغول کمال لبس لباس فقر شده در زاویه خارج شهر ساکن و بعلت لباس کسی مزاحم او نشده جمعی اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه کمان کرده سنگی بمرغی انداخته زهگیر از دست او غلطان بچاه افتاده بجهت بر آوردن زهگیر بچاه رفته اموال را بر آورده و بعلت مطالبه باقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشته اند و کان ذلک فی سنه گویند در وقت شهادت این رباعی گفته

دل خون شد و شرط جان گدازی این است / در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ دم نمی آرم زد / شاید که ترا بنده نوازی این است

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار متین دارد این اشعار انتخاب شد

خرمی بود و دگر بار چو قسمت کرد ند / خرمن آن قحبه زنان باشد و بادار
خازن شد ابر مقله و من دیده ... / واکنون نظر نمیکند اند خط و کتاب
چشم گل شکفته و دانشکم گلاب کرم / هرگز مباد کس چو من مدرک آب
هیبت بحرم منور سال و ماه شتاب / شهسوار سپهر چنگ کاهیکیا
روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق / شب چو دزد نقب زن میزند من نقاب
قرص صابونت نیلی و تست بکام / تا بدان کس رفع میشود ... منضب
تکو بوسد با مدادان آستان خواجه کیست / روشن است این که آفتاب فلک آب

اندرین مزرعه یکتا عدد دیدم بکر / که خود آن قاعده هر کنند بنیادی
کوبید شک ناب شو و خون بکار / دیده بچشم خویش که شد شک خون ناب
ور اندرون چشم زلالی مختلف / همچون شبت و جوی شراب ...
کوری خود همی بدعا خواهم زدرد / منت خدای را که شد آن نیز مستجاب
که اندر دلو چون یوسف توبه بود مقام / که بطرح تو چون نیست بود اوراق آب
یکپاره چون سپر لیک از پر شمشیر / همیات تا و چشمه وان چشمه ماند التهاب
از تامل صورت شاهد و شمع و لگن / در تخیل بیکرا و ساقی و جام شراب
صد روی سخن بخواست لغز ... / حیر نقل ام چیست و نیز ... ماند از لب

گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب
صد جان شکار چنگل باز و زلف او
نشنید این حدیث همی ماند چون ظفر
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ
صدرا باین قصیده که هست آن سزد
جز من که رام کردم خاطر بر این خیال که
دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل
بر تافته است بخت مرا روزگار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل من است
درخت پیر که موی سرش بریخته بود
بگلهٔ چمن اندر بقرب یک هفته
نخست بار که اقبال باز کرد درش
علو کنگرهٔ آن مدح بمقام رسید
بر آسمان چکند خاک اگر نه آستی
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
ز بسکه داشت دل خسته بسته بر فتراک
عنان کشیده همی داشت در رکاب و
هر آن فریب که از عشوه بست کار مرا
شکسته گشت ز سرپنجه کفایت او
بر عرصه وجود بنای فلک نبود
بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
نشان هستی من زان جهان همی انداخت
کنون وصال تو می آورد مرا جان باز
بگوش جود تو ناگه حدیث کان برسید
دو قرص دار و از بسکه خورده است مدام

آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب
کو زیر ران کشید ز بهر شکار اسب
اندر رکاب صدر و سرور کامکار اسب
چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
زالفی کند ز روی هنر راهوار اسب
میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب
ز غم نمیرسد بسر زلف یار دست
ور نیست باورت ز من اکنون بیا ببین
از آن سپس که دوتا گشت استوار گرفت
عروس گشت و شوهر رسید و یار گرفت
سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
که آسمانش از چشم اختران افکند
که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند
چنین میانه شرم و وقار می آمد
چنان نمود مرا گر شکار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد
مرا ز ساده دلی استوار می آمد
حوادثی که گسسته مهار می آمد
که اقبال رخت خویش در این خاندان نهاد
بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد
امید وصل تو بازم در این جهان آورد
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد
سه اسبه همت تو تاختن بکان آورد
هزار بار فرو برد و پس بخوان آورد

برداشت باز و گفت بری شکار زرنگ
سیرانداز و عقل همی گفت از پیش
گزارش شد دگر دون ستمگر
سپهر هیبت از فزع تیغ تو عدو
از اهل فضل و طبع بمیدان این طرف
لیکن چه فایده که ز بخت بد مدام
تا در نشاط آید و شادی کند طبع
آرام بردن ز بهر شکنش صبر از دل
جهان ز پیری یکباره بر سر آمده بود
دم مبارک باد صبا بدو پیوست
اساس قصر نه زینج سپهر توان افکند
شب سیاه فروغ بیاض دیوارش
چو خشت عرصه آن داشت تنگ پرویزه
سفیده دم که نسیم بهار می آمد
زخش چو شاخ درخت بشست هر گل اندام
بشوخ چشمی با او عنان بره دادم
گرفتمش همه ره در حدیث او که که
مرا غرور که تشریف میرسید از او خود
سریکه از سپهر نهاد آشتی قضا
قدرت ز پای خاست و آورد چرخ را
چه لطف بود که تشریف دادی از نگاه
دلم تو داشتی از نیز دامی مرحبا
قراضهٔ دو سه چو جو بره ز کار دراز
سپهر کیست گدائی ز کوی همت تو
محاسبان زمانه بگرد تخته خاک

نخچی بتاختن خواهم بد کوهسار اسب
کاخر برای بنده زبانی مدار اسب
راقی تو چون سیاوش اندر شرار اسب
گوید بمرگ خویش مگیر اعتبار اسب
هرگز نزاند و بودی نا مدار اسب
مهمل بکرد عالم چون مستعار اسب
دو سبزه چون بکرد رونق بهار اسب
گردد رشو و مرا بدو زلف نگار دست
بدست گیری امید دولت جوان بر گرفت
جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت
که دست همت این صدر کامران افکند
موذنان را از صبح در گمان افکند
فلک بمغلطه خود را در آسمان افکند
نگاه کردم و دیدم که یار می آمد
همی بپیچیدم و دیگر بیار می آمد
ز همرهی منش که چه عار می آمد
بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
برای خدمت صدر کبار می آمد
با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد
که یاد داشت از من بسجود ناتوان آورد
بانگه مژده وصل تو ناگهان آورد
بسوی کاتش خورشید در نهان آورد
که هیچ من طمع او را بسبب ودان آورد
همه ز بهر حساب چنین دو نان آورد

آن آمده وادا دخود باستد
بر آن کرده بباید کربیت کرس ها
بر آن شاعری که نباشد هجا گو
چو نفرین بود بولهب را زاید
حروف هجا گر نخوانند زاول
تنگدل گشتم از ره خبرش
گر شنیدم که او بوقت فات
در چنان وقت اینچنین توفیق
عظم الله اجر اصطبلک
مستحق زاسب من نبود
دی مرا گفت دوستی که مرا
خلوتی آنچنان که اندر وی
ای ضمیر تو غیب را جاسوس
کرده حبس رسم من بجرم
ورگناهی جو التست بمن
عیب بر چهره عروس سخن
دارم اسبی کش استخوان در پوست
کوب خورده ز پهلوش بهمیر
زان گشاده است مهد پشتش
گشت از حرفهای گوناگون
گر مدار الجلود بر گذرد
سن چو مرهم نشسته بر سر ریش
چند باشد نشسته با مردار
نسبت خاک و کند تن با هم
کردم اندیشه تا چه افزود

آن که بگذشته قضا با دیگرد
حکایت از کرم روزگار ماگویند
جو شیر نیست چنگال و دندان ندارد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
کس اندر جهان خود دستان ندارد
گر جوان بود و زیرک و استاد
بوصیت لب و دهان بگشاد
همه جا نور خدای بداد
زان قوی بارگیر خوب نژاد
گر وصیت همی کنی نقاد
با فلان خواجه از پی ده شبه کار
هیچ مخلوق را نباشد بار
وی تو مسعود و حاسدت منحوس
وین هم از بخت و طالع معکوس
غله مطلق کن و مرا محبوس
جز ز خط مسلسلت اصداغ
هست چون در جوال هیزم کاغ
سوخته بر سرین او دل داغ
که عصبهاش سست شد چو کلاغ
پشت رشتیش چو کلبه صباغ
بگریزد ز کند او دباغ
همچو محدث فراز بیت فراغ
بلبل مدحت تو همچو کلاغ
همچنان مدکه تخم اندر خاک
خواجه باکند هم برابر خاک

چه عادتست که ابنای وقت را عجیلد
هجا گفتن ارچه پسندیده نبود
خداوند امساک رحمت در وی
رسول اجحم داد فرمان سبحان
دوش خربنده کرد پیتیم یاد
گرچه غمگین شدم ز واقعه اسب
از جو و کاه و ازجل و افسار
واجبم گشت تعزیت نامه
بر تو فرصت حق گذاری او
هیچ تاخیر بر نتابد خیر
سخنی چند هست وازپی آن
گفتم این فرصت ار توانی یافت
مدتی رفت تا مرا کرمست
لکن الصید رسم من لقربته
ای ز انعامهای گوناگون
سرفراز از حال مرکب خویش
قطره خون ازو بصد نشتر
خشک ریشش چو شمع تو بر تو
موی بر روی نرسته جز که نماند
گرد واز کاهلی بیک منزل
نیست یک لحظه فارغ و خالی
میروم مضطر و سلیمان وار
غله کاسال داد خواجه مرا
خاک مردم خورند دانستم
آدمی را چو خاک سیر کند

کرم بلاف زعهد که بسته ها گوئیم
مبادا کسی کالت آن ندارد
که آلا هجا هیچ درمان ندارد
در و هیچ ملاح فرمان ندارد
کاسبک خواجه زندگی تو داد
گشتم الحق ازین یکی دلشاد
هر چه بد در وجود خیر نهاد
ستوای سرور کریم نهاد
زانکه در خدمتت بسی استاد
زود تعجیل کن که خیر تمام
خلوتی می بباید م نا چار
وقت نان خوردنش که میدار
نه ز مطعوم داد و نه ملبوس
مسکن بیش ازین مرا مپسا
کرده جو وت بر اهل فضل اسراغ
لاغی آورده ام ظریف چو لاغ
بر نیارد ز لاغری نرآغ
حشو پشتش فتیله همچو چراغ
پوست بروی نمانده جز که دباغ
خبر تن نتن خود ابلاغ
شکم و پشت او ز استفراغ
بر سرم صف کشیده باشد زاغ
گر نبد حمله بود اکثر خاک
که خورد مردم ای برادر خاک
گردو چه غذا می سن به خاک

زمره فانی باور کنم اگر گویید
ولی زمسکی آنکه مال خویش خورد
گفتمش خواه سیر و خواه مپیر
فند و در هم شکست بی‌آبی
میوه آن درخت نار بود
مرکب تند و تیز آتش را
تر و خشک آنچه در سرای هست
اینکی او بخیل گفتیم
هر چه با سگ نتوان کرد تو آن کن که کنی
یا خری که دست کاه بخشش
ولیک از شرم سائل می‌نماید
فتوحی کز زوی گردد میسر
تا بدین حد نیم احمق دانی
وشاقانی چو مروارید خوش آب
همه ثابت قدم هنگام کوشش
بهر کاری که فرمودم بشایند
همه بیمغز و سست و کند و کاهل
همی جنبند و زوری نیست در پای
سه شعر رسم بود شاعران را تبلیغ
ابیست در این جهان و تابی
اسمیست جدا زان مسمی
دانی که کدام نان و آبست
گفت زودی نیست بر گل بشکفت
چو اندازد بمن تیری کنم بد دیده شبانم
از چشم شبخواب تو امروز روشنست

که من بکانه خود بخورم طعام حلال
گر اضطرار مرا و را شود حرام حلال
که من این لقمه را فرو بردم
وشت و پایت نزار میخواهم
وانکه من چون نار میخواهم
طلعی خوشگوار میخواهم
خالی از انتظار میخواهم
تا هر دو دروغ گفته باشیم
شیر مردا که گرگ بر آهو فکن
چو ابر بهمنست از سیم باشی
از آن کارک که خود دانی تحاشی
چنان باشد که تو خود داده باشی
که بود پاسخ سخن خاموشی
سمن دیدار و خندان و شکرخای
همه پاکیزه روی و چهره آرای
پی کردن بچسپند ز جای
تفر سوده ز چرخ عمرفرسای
نه در ایشان نه اندر کار رغبت
یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی
از دیده مردمان بخفانی
لفظی است از او بی معانی
نان تو و آب زندگانی
هر کرا دل بکشد می‌آید و جان میکشد
مدان تا از پی آن تیر دیگر اندازد
آن نالها که از غم تو دوش کرده‌ایم

ز آنکه مال حلالست مرد فانی را
بدهین مال خواجه چون بردم
من بی برگ از تو این یکبار
زان درختی که در بهشت‌ها نها
وین هم از غایت خرفی است
در سرای من ار چه هست عزیز
شخصی بد با بخیل سگ شگفت
مانند مردان سر پنجه و بازوی قوام
کرهی کان با سیالت شود زلبر و پا
سکاری کرده‌ام امروز زیبا
کرم تو بیک صراحی می فرستی
سخت کوشیدم در خدمت تو
مراسی دو د و خدمتکار بودند
همه سر تیز و سخت و چست و چالاک
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی
کنون بعضی از ایشان خود نماند
بروز از درد آنم رنج و فریاد
منم اکنون و این یک لقمه گوشت
اگر بدا دسوم شکر و ربدا و بجا
نی گرسنه دیده و روی او سیر
این را صفتی نیست لاید دو توانا
گفتمش بوسی بکانی سیر و شد بعل تو
ز رسان بستاندی ز دیده چشم مرگریا
چندین هزار گلبن شادی دمید از آن
برچرخ میرسید خروشم از فغان

کدام مال که او دارد و کدام حلال
خواجه گفتا که آه من چه دم
شاخ بی برگ و بار میخواهم
میوه آرد ببار میخواهم
کز کنار خار میخواهم
صلتی سخت خوار میخواهم
ما از بد خود بنجیر اشیم
کار ما با جبیل دقوت بادکن
بد و چشمت که یکلحظه برابر منگن
چنان کز سیم سر روی بر نتراشی
ز روی دوستی و خواجه تاشی
ور چشم ست چرا میکوشی
به یک خانه و یک روی بکرای
همه در وقت راحت لذت افزای
نخوردندی بگرما بهم یکجا ی
ز آسیب سپهر حادثه زای
بشب از رنج ایشم ناله در وای
خداوندا برین تنها ببخشای
ازین سه سخن دو گفتم و گرچه فرمائی
نه تشنه از او و بدنشانی
وانرا اسیست لن ترانی
تا سیداری که لعلت بوسه‌اش از من میکشد
گر چشمش که چو نشد مست ناوک تیز اندازد
ما با غم تو دامن خاری گرفته‌ایم
او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ایم

دوش نگه داشتم و دشنام همیداد مرا
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
گویند رستخیز بهم بر زند جهان
دردیست اجل که نیست درمان او را
کارم همه ناله و خروش است هر شب
دی اسب بر گفت که بدین چه شکست
ترکم سوی ما آمد که آمد سرمست
گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست
وقت است که بلبل آشوب کند
خورشید اگرچه در جهان فرد بود
هر شب مه نو سوی فرودی تازد
بر یاد قدت دل رهی ناله کند
برخیز و دوای این دل تنگ بیار
ای فتنه شده ز زلف پست بیدار
بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز
با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از سردی دی فسرده مانند یخم
شد دیده و عشق رهنمون دل من
برخیز و مخور غم جهان گذران
ای روی تو همچو دست پیغمبر تو
می آمد و چهره از عرق تر کرده
گر لاف زنم که یار خوش خوست نه
آگاه ز حال من سرگشته نه
یار آمد و دوش کردش مهمانی
در دیده روزگار هم باستی

خدمتش کردم و شنیداشت که بشنیدم
آن مهر برکه افکنم آن دل کجا برم
این بازیست خود که تو صید باز کرد
بر شاه و وزیر هست فرمان او را
نه صبر پدید است و نه هوش است مرا
کاه صلبل تو از زاد و بهایی بشکست
چون غمزه خود تیر و کمانی در دست
چون دلبر من بنک ولی باشد نیست
فراش چمن ز باد چاره بکند
زآمد شدنش دلی مرا از درد بود
تا همچو جمال تو جمالی سازد
چون مرغ که بر سرو بنی ناله کند
وان باده مشکبوی گلرنگ بیار
خود می نشود نرگس مستت بیدار
واندر تن من باقی جان بود هنوز
از دست مده جام می ای دهن گل
زانو پس پشت رفته همچون یخم
تا کرد پر از غصه درون دل من
بنشین و دمی بشادمانی گذران
پیغمبر باشد و بحق رهبر تو
چوگان بکف و زرخش خار بر کرده
با ما بوفا و عهد نکوست نه
کز عشق چو من زیر و زبر گشته نه
هر چیز که گفتم نکرد نافرمانی
یا با غم او صبر بهم باستی

گر چه لعلش بسر ناخوشی آشنا گفت
در از دیدم بر تو زبان بد گویان
مرا ملامت نیست لیکن نهان به
شاهی که بحکم دوش کرانجم زیر
دوشم خوش بود بساقی بیداری
نه آب در آن نه سبزه و نه کاه نه جو
هر تیر که چون نفش ز خود دور فکند
صد روی فراهم آورد هر سالی
گل پیرهن دریده خون آلود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
در چارده هم شب چو بخود پردازد
گویند مکن ناله و این غم که مراست
معجون مفرح دل آری سازی
زنهار روا مدار هر شب تا روز
میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
خم گشته ام آنچنانکه می نشناسد
زنهار اگر دلم بماند روزی
در طبع جهان اگر وفایی بودی
ترسم که تو دین موسوی بگذاری
واندر خم زلفهای گرد آلودش
زین نادره تر که از برای تو مرا
از روی چو روز را گردان ز من
می خورد و بخفت و مست در بستم
یا مایه غم چو عمر کم باستی

من ماه و خوشتر از این هیچ سخن نشنیدم
برای مصلحتی که پیر وند رو شدم
کردم پرده و باشی و بیرون نیایی
امروز همیخورند گریان او را
لفار دخوشدلی روشست هر شب
این جای ستور نیست جای ملکست
نالان نالان نهفت و در خاک نشست
باشد که یکی چو روی او باشد نیست
از دست رخ تو بر سر چوب کند
هم وقت فرو شدن خرش زرد بود
لیکو چو تو نیست خود ز غم بگدازد
بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند
یاقوت می و بر شیم جنگ بیار
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار
بیچاره و فلانیست جوان بود هنوز
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
کس سوی ز نهار از سوی زنخم
از دیده طلب کنید خون دل من
نوبت تو خود نیامدی از دگران
من دین محمدی نهم بر سر تو
شهری دل خسته خاک بر سر کرده
شهری همه دشمنند و تو دوست نه
شکرانه این که زیر و زبر گشته نه
وانگاه باده چه کرده باشم دانی
یا غم باندازه غم باستی

نا زندران ا چند پشت در اصفهان بوده جد خلیفه سلطان است از و | طرفه حالیست که آن آتش سوزان زرهم | دود بر سر آنچه رود دست برم میسوزد

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش بنا بر حسابنگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت و ترجمه
آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در زمان
عمر مشغوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبران در نه سالگی
و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بتعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر تتبع نجوم و هیأت و رمل و اقلیدس و مجسطی
نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر
تصنیف امام اعظم و زکی اقدم محمد بن حسن شیبانی و کلیات سایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا تصنیف کرده بود
گرفتم سهل تفاوتی میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بصد
تفسیر بعضی بتلمیذ و برخی بمطالعه گذرانیدم و در سن سی و دو سالگی زبان صحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور آموختم و این هر سه کتاب را بالتفصیل
این درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع بتهذیب باطن مشغول شدم و
مبطن اکبر و حکم جاماسبی آلهی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در دروازه
قلاع درخیبر حق سبحانه و تعالی او را حاصل نموده پرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد
از اول تا باخر همه را فرا گرفتم و کتاب قطاکوفا که از حضرت عیسی ع شنیده بودم کشف نمودم و بتحقیق آن رسیدم و بعد از آن کار من
رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه
مشغول گشتم و بجائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن هر انتعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر آن کرده بودم
بنوعیکه در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون این مقال بسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم عشقها

ترا بیاد کار آوردیم بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم
ناگاه غمت در دل ما کرد نزول جان پیش پیش بهر نثار آوردیم

و در آن ایام
عزت زیاده از حد نزد آن پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بغایتی که علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت
من مرا بکفر و زندقه نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشته و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی بمنظر
و ملک مصر بسخن ایشان از جای در آمده انقیاد رای باطل ایشان نموده قصد من کردند پسرش که نزد من حسینی میخواند و شاگردی من میکرد مرا
از این معنی خبردار کرد القصه کار بجائی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته
با برادر کهتر خود ابا سعید بن خسرو علوی با دل حزین و خاطر اندوهگین بزاد و راحله از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه
می پیمودم تا آنکه ببغداد رسیدم و در آن اوان دولت القادر بالله بدرجه اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول و در جمیع امور
ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادرم بعید
بجیلان رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه ضمنا باغی و در مقام خلاف من از این معنی غافل چون بدربار او

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه مرا پرسید کلام ناصر ابن سؤال و بحث ترسیدم
بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک و عاقل و پرفهم و بکوری فرخ تخو می گفت تو پسر خسرو علوی
نیستی جواب گفتم بلی او مرد حکیم و دانشمند است او را برسالت چکار گفت تو رسالهای حکیمان هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم بلی از حکمتی نخوانده ام
بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علما قادر بر تحقیق آن نیستند اگر تو نظر کن چون
کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من
از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم من گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما با این مهلت ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که
نزد من چند سال شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد فریاد زد و بیهوش شد و ملک ملاحده از این حالت تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس
بهوش آمد پادشاه از او پرسید که ای ناطوس این چه کس است که ترا از دیدن او این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علوی است چون ملک
ملاحده این را شنید برخاست مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید
که آن شخص کیست گفتم برادر من ابو سعید خسرو علوی است و او نیز مراعات بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه
نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همان روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذاشت
و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون
رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا استقاد نخواهیم شد حکیم ناصر خسرو را بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از این حالت آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها جملگی خوشحال شدند و خلیفه
چون دانست که حکیم نیاید قرار بر این داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی بر آمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی از عقب
من فرستاد تا گرفته آوردند و بندم نمود و گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم و همان وزارت او بمن
بود و پسر او نزد من چیزی میخواند بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت ای حکیم
فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در بیان آن امر مجبور
بودم و از خوف تلف نفس خود برخصت شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی باعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه
نسخه آن را باطراف و اکناف عالم فرستاد و علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت
مینمودند و عجب از ایشان که نظر برخصت شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدا تعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او
راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دلگیر و آزرده خاطر
بودم تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی توان داشت گفتند آری در این حوالی بزرگواری هست که او را فاریابی میگویند
اگر او را طلب نمائی شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او در داشتم
بعد از چند گاهی خبر آوردند که بجوار رحمت الهی پیوسته است از این خبر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که در آن طور جائی آن طور دوستی غنیمت بود

القصه بطریق اضطرار در میان ایشان میبودم تا روزی برادرم ابو سعید خسرو گفت ای برادر چرا از علم روحانیان که بروزگار تحصیل
کرده در ماندهٔ طلسم عظیم بساز و روحانیانرا تسخیر کن و شر این کافر را از خود دور کن آنگاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم
بعد از آن بخدمت آمدم و گفتم ایها الملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمامست امید وارم که وزارت در رتق و فتق امور دولت از من
باز گرفته باو تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده و بنشر علوم مشغول باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی
بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیانرا مسخر کردم حاجت خود بیان
نمودم و التماس نمودم که در آن دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم
گفتم نه او را بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و چهار روز قرار دادم و از آن
روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تامل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل
این هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر کردند علاج آن بیماری را نتوانستند کرد چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی بجنبش
او را حرکت داد که از هیبت آن مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از و سخت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون
نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو روحانیانرا حواله کردی اگر بپایان
کار من بانجا رسید بعد از آن گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی برخیز و از ملک
من برو که بعد از من مبادا ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان بخانه
رفتم و برادر خود ابو سعید را طلبیداشتم و گفتم آن ظالم کشته شد و ما را از این شهر باید بیرون رفت چون شب در آمد یکی از روحانیانرا گفتم که زبان
او بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را بگرفت بعد از آن بخاطر گذشت چون روز شود بحیله و تدبیر از شهر بیرون آئیم چون روز شد بخدمت پسر
ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهیست که این مرض را علاجست اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه بیاورم پسر ملک رخصت داده آنچه از
ضروریات در کار بود برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند
حکیم ناصر را مگذارید برود که ملک را او کشته بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود عاقبت
سی نفر همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون بیست و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم ابو سعید
نزد من آمد گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد مریخ فرود آمد آن ملحد را بقتل آورد
بنوعیکه یک نفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار به نیشاپور رسیدم با شاگردی بود حکیم فاضل و دانشمند در تمام
شهر نیشاپور هیچکس ما را نشناخت آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر و بر در هر مسجد و مدرسه و مجمعی که میگذشتم مرا لعنت
میکردند و تکفیر و زندقه نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری داشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرا دیده شناخت
نزد من آمده گفت تو ناصر خسرو علوی و این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس دست او بگرفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم
هزار مثقال طلا بستان و این راز را آشکار مکن آن شخص راضی شد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون

کردم پس با ابوسعید به بازار آمده بدر دکان موزه دوزی رسیدیم موزه خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم که ناگاه از اطراف بازار
غوغا برخاست و موزه دوز بر آنجانب روان شد بعد از ساعتی بازگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا بود
و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از جمله شاگردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علما این شهر مباحثه
کرده فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک میجستند آخر الامر با اشعار ناصر خسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهت ثواب
او را پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بربایم چون از احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نمانده موزه دوز را
گفتم موزه بمن ده که در شهریکه شعر ناصر خسرو را خوانند غلتیدن بود موزه گرفتم و با برادر خود از شهر نیشاپور بیرون آمدم و اندوه و حسرت
بر من غلبه کرده و همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بحضرت
نور آل رسول تلیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز بر نوازش من می افزود
تا مرتبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد از خاطر محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک ملحده
نوشتم تا بن دایه سید و حکیم نصرالله ساوری هروی بود فاضل و دانشمند و آن دیار بکرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار
اکثر مذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت ظاهر نموده بقصد
بخدمت ملک رفت و بران کتاب مستند شده بر قتل من فتوی داد و من مضطرب شده و از آن دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم
در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمگان بدخشان رسیدم و اهالی آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم
و حال خود را اظهار کردم او مرا عزت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده
عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم طلسمات بسیار از برای دفع
ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام بعبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیست و پنجسال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت
نفس را بجائی رسانیدم که در سی شبانه روز یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از این که جور فلک و عداوت علما و جهه فقها مشاهده
کردم دامن سلامت در پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه کلانتر آنجا بخدمت من میرسید بانفاس متبرکه
جبت من او را بعدل و داد ترغیب می نمودم و درین مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال
رسیده است و قوی در غایت انحطاط شده و عقل رو بنقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته درینحال هاتف غیب آواز داد و دوره
حیات تقریر کرده گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه و تعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی از لطف او حیا بی
اندازه یافتی ذرات تمام مذهب از یهودی و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفس نفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل
و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری
باشد یا اخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد کرد و در روز جمعه در ماه ربیع الاول در غار یمگان بدخشان در هنگامی که
شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون بدانم این مرتبه را دریافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی

ای ربک رحمة مرضیه در رسید این رساله با اهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر
برحقست و موصوفست بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حقند و نشر خلایق در حشر و او خالق
جزو کل است و نزول جبرئیل و پرواز ناعمادر روز قیامت و جواز صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ما صلی الله علیه
واله وسلم است و خلفاء راشدین بعد از او بوده اند و اکرم و افضل و اشجع و سرخیل ایشان جد بزرگوارم امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه
الصلوة والسلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فارابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نشور در زمانی که میگفت اگر
قیامت حق بودی این قدر تاخیر در وی نشدی من گفتم هرگاه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد
و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام الهی واقع شده عمل خواهد آمد فارابی در آن وقت بمن گفت از چه
ظاهر میشود صدق پیغمبر شما صلی الله علیه واله که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتم این سخن بکلی است
چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه بدعوت نبوت جمع
شود دیگر محل تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدعا یاد کن و از برای من از جناب
الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم
که آبروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنابر آنچه خود فرموده انا لانضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیات
است یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان این سنگ
خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند نزد تو
حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بهیچ وجه من الوجوه ملتفت احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت مکن که ترا در این مصیبت
یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهت خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علما و فضلا برو و بگو برادر بزرگ
بزرگ من رحلت کرد سعی اسلام و آخرت که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که
دو رفیق ترا مدد خواهند کرد و چون مرا القبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر در رحمت مکن و چون مرا مدفون کردی
ساری آن کتاب من که در علم یونانیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجادهست بسوزان اگرچه مشهور باشد و قانون اعظم
مرا نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی و آن کتاب دیگری
مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بحکیم نصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کیو مکانی ده و باقی
منوط برای تست بکن آنچه خواهی بده بهر که دانی و بعد از من در این قریه ساکن باش و آنگاه که خواهی سفر کن این قاروره را بدال
و از آن که در وی بر در غار شکل سیزده و سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار هر جا که دلت خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زمان فکر و اعتصام بحبل المتین حقست
و من بر نفس خود ترسانم بجهت بدی احوال و قلت طاعت و بضاعت مزجات و این زمان در مناجات سجده بزرگوارم

المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و
حکمت روزی کردی و ملک و ریاضت ارزانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که متقن
رضای تو باشد در وجود نیامد الا آنکه نظر بر عمل من اندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو بجهان سزاوارتری الهی اگرچه مستحق
رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکرد که چون ایام حیاتش باتمام رسید دست مرا گرفت و گفت
توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار نمود من دیگر
بود که تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن
ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان کردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنا
پروردگار که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و برابر او قرار گرفتم و بمن التفات میکرد و درد وی خود را
در قدرش می مالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او همچو قطره
مشغول شد در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها مانده چنان
بلکه نزدیکست که جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد همچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند آنگاه گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این
حالت مشاهده کردم بیهوش شدم بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بغار
آمدم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور
رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم بدرود زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت
اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند
و در لحظه زمینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشم چون فواره روان بود
و هیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنی آب آورد و تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دوستی او
همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روان شدم و من از هر کس
چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم ملک حبشه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا در کنار
گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشویند من گفتم این امر کفایت شده بر وی نماز
گذارید رئیس علما گفت الحکیم زمان و نادر دوران باشد رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار زیستی تا آنحضرت صلعم از غار بیرون
آمد و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت او
بود دفن کنم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله آن نیز کفایت شده و همه تعجب کردند و دانستند که
همه اینها از عنایت الهی است آنگاه جماعت را تمام مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما

میخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند هیچکس نماند جنازه او را گرفتم و جنیان مرا نشان دادند تا حکیم را در قبر آوردم گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آورده‌ام بر او رحمت کن چون او را دفن کردیم و کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو جنی همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما میدانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم عرض آن غار صد و شصت و پنج ذراع بود و بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن مینمود پس بجهت سد سنگی بشکل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در آن غار بهم بر آمده با سایر اجزای کوه یکسان شد فی اینست رساله که بر احوال خود نوشته هرچند فهمیدن پاره مراتب این رساله از اشکالی نیست مجمل که بعضی از آن کنایه باشد بهر حال آنچه از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه در بسیار کتب تذکره دیده و از آنجا چند قطعه از انتخاب انتخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشیاء بسیار دارد از او شناسنت نگفته اند

آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار
زر داسته زراست چنین باشد گل خوار

تا سرش نبری بکند میل برفتن
چون سرش ببری بدود زود بگوید

هر چند که زر داست سخنهاش سیاست
گرچه سخن خلق سیاهست بگفتار

مرغیست ولیکن عجبی بی پر زیرا که
خوردش همه قار آمد و رفتنش منقار

تیریست که سوفارش در رفتن باشد
هرچند که هر تیر پس دارد سوفار

دشوار بود بانگ تو از خانه بدلبر
وانسان بود آوای وی از بلخ ببلغار

راز دل من باری بگیر همه با دوست
زیرا که امین است و سخندان و بی آزار

من نقش همی بندم تو جامه همی باف
اینست مرا با تو همه کار و بیاد آر

چون لؤلؤ شهواره نباشد که اگرچند
چوزا گر بنید خبر بر لؤلؤ شهوار

بدیبا بپوشید نور وز رویش
بلؤلؤ بشست ابر گرد عذارش

گرا زرنگ خواهی به بستان نظر کن
که بر نقش چین شد بیان و کنارش

نگه کن به این کاروان هوائی
که پیروزه ناست یکرویه بارش

که دیدست هرگز چنین کاروانی
که جز قطره باری ندارد قطارش

چو جوزا که آراست این پیره زرا
همان کس که آراست پیرار و پارش

چون آسیا بینیم اگر چرخ آسائی
خود سوده می گردی ما را همی بسائی

هرگز قدیم باشد جنبنده و مکانی
زین قول می بخندند شهری و روستائی

همواره سیه سرش ببرید از برگ
هم صورت مار است ببرید سر مار

چون آتش دود است سیه زر و لیکن
این آب شود زنده و ز آتش بیدار

لنگست چو شد مانده گویا چو زد انگشت
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار

مرغی که چو در دست تو جنبد و نه بیند
در جنبش او عقل ترا مردم هشیار

اقرار تو باشد سخنش گرچه ز روا نیست
در این که کسی از کس دیگر کند اقرار

در دست خردمند همه حکمت گوید
جز آزار نخاید همه در دست ستمکار

ای مرکب علم و سخن حکمتی لیکن
انگشت خردمند ترا مرکب رهوار

در پای تو بسیار براز و بشه روی
هرچند که دیبای ترا نیست خریدار

جهان خود دگرگونه شد رنگ کارش
بر آن مهربان گشت صورت نگارش

بدینسان همی فرقه سبز پوشید
درختی که تا این برون کرد از بیخ

بصحرا بگستر دبستان بساطی
که یاقوت بوده است و پیروزه زربفتش

سوی بوستانش فرستاد دریا
بدست صبا داده گردون مهارش

بسال نوایدون شد آنسال خورده
که بر خاست از هر سوئی خواستگارش

کناره کند ز خردمند هر دم
نگیرد بجز جاهل اندر کنارش

بسیار گشت دورت نامردی تنگر
گوید مگر که هیچ بجد و فتنهائی

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست
از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

از راستی بال می کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست
چونس که تواند بسپرد از همه عالم
چه کرکس و چه ققنس و سیمرغ که عنقاست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی همه گر در ته دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
آن پشه زدن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگردوز
وز عالم علویش به سفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست

اینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

ناصر تو منی از سر خویش برون کن
بنگر که عقابی که منی کرد چها خواست
خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی کس هیچ نتواند چخیدن

لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست و لب باید گزیدن

ناصر خسرو به راهی میگذشت
مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ بر زد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان
چند کردی گرد این بیچارگان
تا کسان را جوئی از بهر کسی

تا توانستی ربودی چون عقاب
چون شدی عاجز گرفتی کرگسی
فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی
طلعت رومی و چهره حبشی را
آلت خوبی چه بود و علت زشتی

چهره هندو و روی ترک چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

علت خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

فرصت غنیمت است [illegible]
فرداست همچو گل همه بر باد رفته ایم

ناطق سوای آنکه از اهل آذربایجان خلد آثار است چیز دیگر از وی معلوم نیست

نجات اسمش عبد العال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتابخانه ملازم بوده و نستعلیق را خوب می‌نوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای بی‌مزه موزون کرده و چون در آن زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید مشار الیه درین فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام معزز و محترم بوده بهر حال از ایشان چند شعر خالی از قبایح که بنظر رسیده درین دفتر ثبت شد از وست

برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند
تا در خور رحمت تو باشد

التفت درها که یاد ما نکنی تو
هر روز یاد خود باغ بهشتم وعده فرمایی
آسوده و جان نشد هم [illegible]

التفت در یاد کرده ایم ترا
گر باغ بهشتی بهتر از یاد تو خیابان
آخر کشید آن نفسی که خواست دل

هر گریه شب همه شب خلق از خواب
من کیستم و گناه من چیست

نوری اصلش از اصفهان شاعری نادر گوی و مرد خوش‌خوی بوده اختصار دیوانش دلیل دانش و انصاف و قلت ابیاتش مشاهده اوصاف اوست

این چند شعر از و نشان است
گر چه تیر تو بجا است نشان آید
گر فرشته رحمت ز آسمان آید
که بد معامله بر دردکان آید

دمی که جسم تو در خانه کمان آید
بناخن از تن خود استخوان برون آیم
اگر چه بر سر بازار عشق سودائی
مریض عشق تو زهر اجل چشیده

شکست در صف خیرین هزار جا
که ناوک تو مبادا به استخوان آید
مرا همیشه زبان تا بسر زبان آید
که از تصور او آب در دهان آید

تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی
در سر انگشتانیم چو با تو می نوشم
گشوده ام در دکان جان منتظرم
دهد بدیده من خاک آستان تو نور

دارا ز دست هجرت ای شوخ ستمها | چاکیست در گریبان تا دامن قیامت
یار هر جا که رود میرود از پی یکی | کس ندیدست که صیاد ز پی صید آید
پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ | میخواستی از شادی بسیار بمیرم
دامن نیاموزی دشمن کشی | دست من و دامان تو دامن کش از من
شدم ز عشق تو رسوای عالمی هنوز | ز رسوائی غم دل میکنم پنهان از تو

مشو بسنگ بپهلوی خویشتن مغرور | که تیر آه من از رشک خاره میگردد
تا جان دهم ز رشک رقیب از جان تو | هر روز بپرسش من بیمار میکنی
خیال عشق تو در چشم خلق خوار شدم | که هر که جانب من دید شرمسار شدم
ستم رسید که از زخم پنهانی مردم | نیم جانی به تن مانده فدای جانانی
حاصل از عمر گرانمایه همان یک دو نگاه | مدعی بیخبر از عشق پنهان من و تو

واحد اسمش میرزا شاه تقی از جمله سادات و نقبای آنجاست و مدتی به تمشیت امور شرعی کیلان و مشهد مقدس مشغول و در آن شغل بحکم طمع و حقایق حق مشهور بوده از اوست

مست نازی و سر خانه خرابی داری | از دود خانه ما سیکندری خوش باشد
ای نور دیده رفتی لیکن بدیده مانی | نهاده ام چو مژگان سر بر آستانه تو
مژگان چو آشیانه مرغ پریده مانند | فرشته را نگذارم بگرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن اصلش از آل میر حسین محلات کوه گیلویه و در اصفهان تربیت یافته و آخر الامر وزیر دار العباد یزد گردید هم آنجا وفات یافت

آتش افسرده ام از کاروان ماندهام | همرهانم رفته و خاکستر نشینم جا بجا
دوش در میخانه یکجام شرابم کم داد | الهی بودم بخاک افتاده آمم بنده کرد

هنگامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که یک مصراع ماده تاریخ است «شد در کعبه در صفاهان باز» کویند جناب میرزا وقتی سمت علاقه بچه دکی زاغی نام بهم رسانیده و هیچ وجه در وصل بروی او نگشوده از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکبار بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از مهربانان او گفته که آه نیم شب تو معشوق را باتش محبتی انداخته و بیکی از فواحش سماه بکوی زرد دلبستگی او تمام بهم رسانیده میرزا این مطلب را غنیمت دانسته قطعه بجهت معشوق خود انشا فرستاده است

پنجه در سینه شاهین تو غمازانه کند | نرخ سیمرغ شکاری که ترا گشته اسیر
تو اگر باغ گلی او چمن یاسمن است | در گلستان جهان همچو ندارند نظیر
شب که مستانه بیزم تو قدم بگذارد | سجده شکر کند قدش ز دو پیر
نار پستان تو فرو دست که بر نخل تو است | لطف نقلیست که بر شاخ نخستگر بخمیر
عالمی صید تو گردید چو او دسته توشد | بود در طالع حسنت که شود عالمگیر
میکنم روز ترا چون شب خود تیره و تار | نکشم زلف ترا چون خط الله بنجیر
اگر صیاد مرا کرده نگاهت تسخیر | با خبر باش که صیدش نشود سهل بگیر
عنبر زلف تو اگر برده دل مارا | او هم از نکهت خود کرده جهانی تسخیر
ساز ما چین جبینت ببریدن دل ما | دام عنقا نتوان بافتن از موج حصیر
هنگامی که بهیرانه کند چشمش لوس | به خیاریکه فقیرانه کند وسعش کبیر
تیغ ابروت بابروی کمانش نرسد | کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
بصفای نظر مهر و محبت ساکند | که اگر آینه اش از تو شود رنگ پذیر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مشهد رضا است گویند مرد خوش خلقی بوده از اوست

بر کی فدا است دلم خانه صیاد | کاش سودی قفسم جانب صحرا میکرد

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک با او بوده و آخر الامر مسند وستان رفته بمناصب بلند سرافراز شده و از اوست

واسطه شو خوش نیست منعم کشتن | روزی خود میخورد هر که درین ...

جرفادقان از اقلیم چهارم طولش ... عرضش ... از ابنیه های بهمن ابن اسفندیار است

هوایش معتدل و آبش گواراست و در پنج فرسنگی سمت غربی آنجا محل است مشتمل بر قرای چند مسمی بکمره و هوایش سرد و سیراب از چشمه‌سار و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ایست مسمی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست مشتمل بر اشجار متراکمه و انهار جاریه و فواکه نیکو از آنجا بعمل می آید و الحق صفا دارد و در حوالی آنجا در فصل خریف گزانگبین نیکو هر ساله بعمل می آید موزونان این سه محل بترتیب نوشته میشود سیری جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده و در هزالی اشعار نیکو دارد این شعر از آن جمله است که گفته اند

لب بر لب معشوق نه و سلسله بسلسله ... گر کام گذشتن روش بخت تو نیست

گویا در عهد میر فصیحی هروی شعری گفته که هر مصرع آن دیگری موزون بوده قطعه درین باب گفته بمیرزا فصیحی فرستاده آخر الامر توفیق توبه یافته از دست بد گفته است خوب گفته

ای که ببازار سخن طبع غیرت ... بگشود بهم چشمی خورشید کالا را
نیک اهل نفاقش بهم از روی تسخر ... گویند که این بیت بلند است فلانرا
در کوتهی آن مصرع جان پرور بگیر ... چون روز وصالست دل غمزده ما را
صبح ازلی کاچیدن چو پنج نم چمن کرد ... دامن شده تن جمله گل لعل فشانرا
باری تو همانش ترازوی طبیعت ... بر سنج که کوتاه کنند از تو زبانرا

بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق ... کان بیت دهد چاشنی قند و نباترا
یک مصرع او چون شب هجران بدرازی ... بند بیست گلوی خرد و گردن جانرا
آن بیت گرانمایه همین است که گر تو ... بر در و گهر گوش زمین را در زمانرا
میزان نکه از وی بتوان تفرقه کردن ... در لحظه سبک سنگی این تیر گرانرا

عتابی از اهل اندبار است گویند طبعش بمزاح مایل بوده این رباعی در شرح حال خود و بیمهری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و الحق خوب گفته و حقیقت همین است

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم ... با هم بگرسنگی بسر می بردیم
چون سیر شدند دوری از ما کردند ... ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

نجیب الدین از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر نرسیده این اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد بگفته

در آرزوی کنار تو خفته ام شبها ... در آن خیال که یکشب وهی بپاین و
بلند قدر ادانی که هیچ وقت نبود ... بنظم و نثر سخن را کسی بانسان دست
باین قصیده سپردم جهانیان بنشد ... نه از صفاهان از جمله خراسان دست
ز روی این چمن آکنون پدید ملک ... هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
پر از نقطه ورق چرخ و برخوانی آن ... هلال عید چو نونی به آب زر مسطور
بمبدعی که چو آغاز آفرینش کرد ... نهفته در باطن وجود شد مهجور
بنجا کجای تو کر اعتقاد شد بسر ... که در بهشت شود تو تیای دیده حور
دماغ عقل بدیوانگی شود مایل ... اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت ... سر آستین جمال خود ار بیفشانی

جمال روی ترا زلف تست آن کیر ... وگرنه سپهر آفتاب باین رست
رسید سوز جوانی بشب ولی نزدم ... تسی بدامن وصل تو در شبستانست
اگرچه طایفه کردند از اهل هنر ... ردیف شعر از این پیش بدیعها بست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید ... ز لحن خویش بشوید هزار دستانست
بر سم شعبده بازی فلک برنگ آورد ... ز زیر حقه خورشید حقهای بلور
سپهر هشت چو منشور شاه تو کوئی ... ز زر کما نچه طغراست بر سر منشور
بهمت تو آن بیکرانه دریائی است ... که نیست در روی اندیشه را کرانه بحر
که نعمت تو برین خیل و گر قیاس کنیم ... بود چه مدت دور سپهر نامحصور
ز سر گرفته جهان از فسانه تو کنان ... حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
حدیث لعل تو میرفت در حد عدن ... عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی

جهان بنیاد دانی کز آن یکتا نگینم | گر نیست در همه اقلیم چارم ثانی
مرا خدا که منم هیچ در نمی باید | جز آنکه نیست مرا کبریای خاقانی
عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای | گر شاید بنظم موسیقی است زندانی

لطیفی از اهل خوانسار در فن معارف بی مشربی صافی و در فن موسیقی بهره داشته تخلصش شاه این حال و این رباعی او گواه این مقالست بد نگفته

در دایره حلقه بگوشان تو ایم | چون دایره مانده پوست خشک تو هم
گر بنوازی بجان خروشان تو ایم | ور ننوازی هم از خموشان تو ایم

آقا حسین اصل انجاب از اهالی خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار خود بود و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او بین العلما متداول است از وست

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طرف کدامین کف پا می آئی
از کوی که برخواسته راست بگو | ای گرد بچشم آشنا می آئی

خضری از شعرای خوانسار و لطف طبعش از شعرش آشکار و نسخهٔ تمام اشعار او را در دو حصر قزوینی ولاری برآورده باسم او نوشت و این سه بیت از نتایج اوست

ز رفتن تو دل باز پس نمی ماند | تو میروی و در شهر کس نمی ماند
سوئی زمین زلف تو آرم تا گفتن شد | همی کند رهم قصد جان و میگوید
در حشر همین باعث آمرزش مستی | که روزگار حسرت کشان همی دارد

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت اما لفحت و سقم شعر مرقوم می بوده و گویند روزی مسوده خیالات خود را بملا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و این شعر که در وصف آن گفته خط باطل کشیده

ز جستن جستن افسانه در دشت | چو مرغ آشیان گم گشته گشت

چون ملا غروری سبب پرسید گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد و بهر حال بیشتر اوقات را صرف مثنوی کرده و هفت مثنوی دارد محمود و ایاز آذر و سمندر شعله دیدار میخانه ذره و خورشید حسن گلوسوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ عبدالحسین که در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و ظفرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه آن بنظر حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بد نگفته است

چو چشم از ناتوانی باز میکرد | نگاهش تکیه با ابرو باز میکرد
مئی کز روی خوبی برگ گردد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد
نسیمی کز خرامش غنچه خندد | برد رو گل ولی شبنم نریزد
ز نه پهلو مستی را گشادند | تن خاکستری بر باد دادند
ایاز آن نوشخند عشوه پرداز | نمکدان بر جراحت سرنگون ساز
مئی چون اشک شمع آسمانی | پدر زردشتی و مادر ربانی
نسیم آمد بطرف باغ سرمست | سر زنجیر موج آب در دست
که دل خود قطره اشکی سرنگون است | چو عاشق میشود دریای خون است

شوخی از اهل آندیار و بدهقانی روزگار میگذرانید و باغی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد گذشته و در سنه وفات یافته از وست بد نگفته

پیری که بعاشقان نشانست منم | در عشق تو مشهور جهانست منم
هر جا که جوانیست بود پیرو پیر | آن پیر که پیر و هم جوانست منم

صبوحی اسمش محمد حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر در وصف اصفهان از وست

چه شهری دست بید دلش کمان | نگین دان و فیروزه آسمان

شیخ علی نقی باسم تخلص میکند اصلش از کمره الا مدتی در کاشان نشو و نما یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوف بوده و است

ای مرغ چمن بخروش که بی‌چمن غنچه
وای بر جان خلایق اگر آرند بمحشر
دست و پائی بتوان زد نه بکر بردست و پا است
ای اجل وز فراق آمده و لسوزی نیست
رقیب را زدر خویش رانده و رفتن او
رحمی بحال خویش تقی که این شکاریان
یار خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم میشود
رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر
باغبان رخصت نظاره از دور نیست
گفت آنچه تو گفت بردیم چو تو آن گفت
امروز دگر پرسش من کن که تکلیف
دل خود تنگ میخواهم که دردی
زارم بکش بخاطر جمع ای بسر پرسش
دلم را می نوازد تا دگر دل ماندم افتد
داده فرمانم بدوری ماه سیما چون زنم نکنم
من بتقریبی دلا نکو پای در گل داشتم
منکه پشت میزدم فریاد و میرفتم خجل
گردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
تو قد بناز افراخته من تن بعجز انداخته
جز سوی گریبان تقی راه نداند
از پی دل نرفته دل بکسی نداده
می سوختی با دل و با جان و تن هم

شد غنچه گل و گل نیز بر دند صبا را
عوض وز قیامت شب تنهائیرا
وای بر جان گرفتاری که نبندش بر دل است
من اگر کشته شوم بهتر ازین زندگی نیست
دریغ و درد که موقوف غیر گشت نیست
رحم آنزمان کنند که تیر از کمان گذشت
آنچنان یاری بعاشق آنچنین هم میشود
ملکه مرادت بیک نگاه بر آید
ساده لوحی بین که گلها از نشان هم میکنند
کرد آنچه تو اگر دیجا نم چو تو اگر کرد
کاین خسته اگر دیر رسد شام میمیرد
نمیخواهم بجز جای تو باشد
طفلی نمیرد تو کس این گمان منبو نسی
چو آن مرغی که دارد از برای صیاد ش
بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط
کافرم یک ذره گر مهر تو در دل داشتم
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
چو مرغ آشیان گم کرده گردد گرد خاک من
مانند سرو فاخته بالیده تو از ناله من
آن دست تظلم که بدامن نبرد زد
سیلی غم نخورده می شنوی حکایتی
اکنون نزنی بر آتشم دامن هم

منال بر در تس از کثرت رقیب تقی
از سر کوئش تا بسا بی گذشتن مشکلست
مخالف دانی چرا خار و گل انگار از تو است
تا خلد خش سر زد با من سخنش نیست
گفتی چسان گذشت شب غم ندیده
ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت نیست
چنان بر بام زدی هنگامه روز قیامت را
غیر را همدم مرا کوته زبان هم میکنید
در عشق تو مبتاب و توانم چه تو اگر کرد
ای وای بر آن مرغ گرفتار که از وی
مکش امروز عاشق را که هم خود
تو بر گل میخرامی جام می بر کف چو مینائی
معلوم خواهد شدن آخر وفای غیر
میکنم منهم غلط هم میکند جانان غلط
گفته جانی شکایت کرده از جورم تقی
خوش خرامم دیگر آنجا که گاهی میگذشت
راست گویم عشق دلدار دگر دارم تقی
بر من کسی نگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت
ای که نکنده در دلت سوز محبتی اثر
نیست در عشق دل شاد ندیدی که چو نی
دارم سخنی راست بگویم یا نه

بلبلی نتوان داد یک گلستان را
ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پا در گل است
از گل معشوق جز افغان عاشق حاصلست
چندان بجو افتاد که پروای خویش نیست
هرگز چنان شبی که بگویم خیالی گذشت
پر حذر باش که آواز پری می آمد
که اگر نامه اعمال منم آنچنین کشد
از عدد دروازه منع پاسبان هم میکند
دوری ز تو کردن نتوانم چه تو اگر کرد
صیاد و شو و غافل و دندام ببرید
شفاعت خواه فردای تقی باشد
که احوال تهی دستان پا در گل چه میداند
کورانگرده بجفا امتحان بسوزد
شکوه من جور او هم این غلط هم آن غلط
حاش بتند در کجا کذب افتد بهتان
زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای همچو من پر دیده تو دیگر بار گریه
ماتم زده بکجند بشیون نبرد راه
هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی
پادشاهی ز غلامی بدر پای زنسیری
با من تو چنان شد که بودی منهم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش ص ط و عرضش ص ط از بلاد قدیمه عظیمه عراق عجم و در بانی آنجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی ری سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست ولایت مزبور چندین بار از قتل عام و زلزله خراب شده و از قرار تحقیق خواجه حمد الله مستوفی قزوینی هشت بار هزار هزار و شش صد و نود و شش خانه

سکون داشت و در کمال آراستگی و زینش در نهایت ثروت و سامان بوده العهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد العباد نقل کرده که در فتنه چنگیزخان از ری که مسقط الراس اوست هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله و انا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی آنجا کافی است و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی نگرفته و امروز شهرستان آندیار طهران است که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری به آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبد العظیم که از حفدهٔ حسن مجتبی ع است در یک فرسنگی آنجا واقعست و هوای ری بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و بائیت بهم میرساند و قنوات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاری است و رود خانه کرج که آبش در کمال گوارندگی است از آنحوالی میگذرد و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع در ایران گشت آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده و نوشته میشود مولانا امیدی از شهر طهران و اسمش ارجاسپ است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از اهل طهران کرده و هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل آن ولایت است چندان اصرار لازم نبود و گویا زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آن ولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه بتحریک قوام الدین نوربخشی بجهت مزرعه در همان جا بناحق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذه او ست این قطعه را در شهادت او گفته بذلک است

تا در عصر امیدی مظلوم — که بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود — کای ز حال درون من آگاه

بهر تاریخ قتل من بنویس — آه از خون ناحق من آه
زهی طلعت بر فراز کواکب — فروزان چو در آسمان نجم ثاقب

حریم ترا حوریان در حجابها — جناب ترا قدسیان در جنائب
ببزم تو جمشید خورشید نایب — چو در خانه مه قران کواکب

فغان مرا ساکنان جنابت — اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چو دائم — که موری شود پایمال مراکب

ستون گر سر سرو پای صنوبر — کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف زنان پای کوبان — مژه با گل مانده و دست بر سر

ز آلودگیهاست طبع منزه — درت هست مانند عودی از بند باب
گواهی دهد زاده فکر بکرم — چو عیسی مریم بپاکی مادر

رواق مدرسه گر سرنگون شود بسلت — قصور میکده و عشق ز مسیار قصور
بنای مدرسه از جنس عالی دول — خراب گشت و خرابات همچنان معمور

آن عمارت دان تو که هنگام — چو گشایش بسر دن آبیار آنجا که
ز آمدن پای تو گرد آبله پا بهر نثار — مردم چشم منت ریخته بر پا گوهر

دو وقت وقت نشاط است جام می گیرد — دو وقت وقت حیات است و آن خوش باد
نماز شام که سر بر فلک تنتشر — سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار

بحضرت تو که هنگامه سخن سنجی است — نشست اهل هنر صف صف از یمین و یسار
من این قصیده که آورده‌ام ز تنگی بار — که برده زیره بکرمان هدیه با بار

ببزم عیش تو از بوستان خاطر من — که هست پرده سری عرایس افکار
مخدرات سخن دیده دیدار تیند — که خار خار کشان کرده پا پشیمان فکار

تبارک الله ازان آسمان عطا بنیانا
تبارک الله ازان قد و آسمان رفتار

سپهر کفت که برقت درین میان سحاب
ستاره کفت که بادست دست و دل و نقاب

تو پا نهی بمیدان من دست شویم ز دنیا
تو خون چکانی از تیغ من خون فشانم از دل

کو بخت انکه کیرم مستش بغا زینا
وتنها عذر بلورین درکردنم حمایل

الا چیم چو شد طی بشنو حکایت ری
ویرانه که دروی دیوانه ایست عاقل

دیوانه ایست برفن دبیری دشمن کنا
از وی مباش ایمن از من مباش غافل

منعم ز مهر که بودی کوی سخن بردی
لیکن اکر نبودی زرخانه ام محصل

کنی کرد مه چارده کمیا له محیط
کشتی کردد و کلزار و یمین جل بل

چمن آرای گلستان جهان جل جلال
چهره پرداز قضا و پرزاغ و جل

بال افشانی تو در نظر منتظران
خوشتر از جلوه طاوس بیابان عجم

نجم ثانی که بنا شد بدو کوشش ثانی
در دکر جا بود الله تعالی اعلم

که مهیا بودش مایده مهمانی
کر سلیمان برسد با سپه خیل و حشم

مرغ بر سر سایه کستر مور بر در تحفه بر
تخت در تحت تصرف ملک در زیر نکین

سنجر و طغرل تکین این دو سلطان بزرگ
وندی دلشاد خوان آن همه در بالای زمین

رتبه اعجاز میباید کنون اشعار را
حبذا مدحی قبول طبع ممدوحی چنین

زان بکردم تهی ز مردم چشم
مکیر دولت از تحفه نی

بزر و سیم سر فرو آرند
نه به افسون شعر و مداحی

درین رباط دد در شتری اهل هنر
چو نیست غیر فرومایکان بازاری

اگر کنی ز برای بهود کناسی
وکر کنی ز برای مجوس کل کاری

که در سلام فرومایکان صدر نشین
بروی سینه نهی ست و سر فرو آری

کاش کردون ز سرم بیرون کند سودا تجی
یا مرا صبری ده چند انکه استغنای تو

خوش انکه چاک کریبان بناز باز کنی
نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی

ترنج غبغب او را بود نهان طلب
تو دست کوته امید من چرا دراز کنی

شب قصه هجران جکر سوز کنم
روز آرزوی وصل دل افروز کنم

واین اشعار از ساقی نامه اوشان است که گفته اند

بکار و پویه سپهر و ستاره و دیگه او
زرفتار و کرد و بر تخت از کار سیار

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل

وینال انسا فراز ضعف ناتوانی
برخیزم و نشینم چو نکرد تا بمنزل

خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر
خون خورده و در برابر جان داده در مقابل

دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر
دیوانه که زنجیر او را نکرده عاقل

بردار سخندان این نکته نیست پنهان
کاندیشه پریشان نشود شعر ابل

شب که بر تخت زمرد چو کل اوفتی تعفا
وزدو بازو فکنی بر سر بازو هیکل

نه نشانده است نهالی چو تو در باغ وجود
نکشیده است مثالی چو تو در کلک ازل

از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم
ای تو تاج سر و سر حلقه مرغان حرم

مژده ها آوری از غیب بکاشانه ما
همچو جبرئیل که آیات درآرد بحرم

ای کریمی که بعد جشن تو بر می چینید
انقدر ریزه نان بهر چه انداز قدم

دشمن آتش نهاد باد پیما کو بیا
بر سر سر کار مرا بی چون سلیمان اش نشین

کرچه سلیمان ندی دلشاد زمدح بود
انوری میکفت مدح سنجر و طغرل تکین

نیزه شان در دست به بودی ...
شعر شان در چشم به بودی ...

با وجود ست سرای جنبش را
ای کرامی ترم ز بینائی

پسران حسن یوسفی دارند
دختران طلعت زلیخائی

مرا زنان جو خویش چهره کاهی
که از شراب حریفان سفله کلناری

اکر کرک دهی همچو یوسفم آن به
که کهی کنند م در جهان جو بذیری

درنیدد کار کریه انقدر که جنت
درنید و شغل حسین انشا به دشواری

کتاب فصل تو آب سحر کافی نیست
که تر کنی سر انکشت و صفحه بشماری

شبان انتظار رسید لیکن سر کو کذشت
تا نه بنیند روز را جز تجاکس نشان پای تو

تو پاک دامن و من نه پیرهن چاکم
عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

ای چند بویرانه من خانه نسازی
ترسم که تو هم با من دیوانه بسازی

القصه که دور از تو بصد خون جکم
روزی بشب آرم و شبی روز کنم

بیا ساقی آن تلخ شیرین کوار
که شیرین کند تلخی روزکار

بمن ده که تلخ است ایام من ز ایام من تلخ تر کام من
بمن ده که دوران گیتی دژم بدستی بهشتی رود آبو جام
بمن ده که ناکام گردون دون فتاده درین خاکدان سرنگون
بمن ده که بیهوشیم آرزوست بمستان هم آغوشیم آرزوست
بیا تا قدحهای پر می کشیم لبالب کنیم و بپایی کشیم
روان کن که در جویبار روان بروید گل و بشکفد ارغوان
برآور ز برج خم لعل فام که عمر آفتابیست بر طرف بام
بمن ده که شد روزگارم تباه خلاصم کن از گردش مه و ماه
بمن ده بگلبانگ رود و سرود که نتوان ازین بیش شرب بهبود
تو کین ساز پر سوز دلکش زنی توانی که آبی بر آتش زنی
دریغا که در صحن این سبز باغ چرا وای قمری چه غوغای زاغ
خروس سحر چون برآرد خروش چرا بلبل مست گردد خموش

بیا ساقی آن جام گیتی نما که از جم رسیدست و در وی بها
بیا ساقی آن موسیائی خاص که آرد یکی قطره آتش حسد خاص
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بیا ساقی آخر بیا ساد می دم سنجی بهتر از عالمی
بیا ساقی آن چشمهٔ لعل ناب که سیمین زمین است و زرین حباب
بیا ساقی آن آفتاب منیر که در خانه پرورده دهقان پیر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز چراغ شب و روشنائی روز
بیا ساقی آن آب یاقوت فام ملامت کر اهل ناموس و نام
مغنی تو هم بر گران گیر عود که این آتش از من برآورد دود
مغان کاندرین لاجوردی قفس چو من بلبلی را گرفته نفس
چو شد باد و باده گویان بلبلند امیدی به لب از نکته سنجی بسند

کمال الدین جبار اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده و اسمعیل ابن صاحب ابن عباد در تربیت او کوشیده و خواجه ظهیر فاریابی شعر او را ستوده هر چند دیوانی از وی درمیان نیست اما از اینچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند بزبان عربی و فارسی و دیلمی شعر دارد و این رباعی از وی بهت الحق خوب گفته است

روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود روزیکه قضا نیست ز مرگ ترسی نیست
باطل گفت چو من اندیشم یکبار دنیا پس مرگ من چه باد چه آب
از مرگ حذر کردن کیر و ز دو نیست روزیکه قضا باشد و روزیکه نباشد
باطل سکنت ماهی در تب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب

حلقی اسمش میر محمد یوسف از اجلهٔ سادات آنجا بود بعد از وفات پدرش والده اش نشید در زمان سلطان میرزا بهرات رفته آنجا در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر در جهان بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر با فساد مفسدان در آنجا بحکم میر خان حاکم خراسان در سینه بدرجه شهادت فایض گردید این مطلع از وی است بد نگفته الحق خوب گفته است

سگ توایم و لی دور از آستانهٔ تو ز خیل اهل وفائیم در زمانهٔ تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده اینچند بیت از وی انتخاب و در این اوراق یادگار رقمت شد بد نگفته

بدور وصلت از اینکار غمین دایم که دشمنی چو فراق تو در کمین دایم
ندارم پای رفتن گرچه ز زنجیر شب نشود تا با تو عشق هر کسی کو هم بمجلس
که تا باشد کو بیم که لخته نشیند ز حرمم بر هم هر ساعتی نام تو و دیگر آن خیزم

سایل اصلش از ولایت مزبور اما بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعداد مایل صحبت او بوده اند و خالی از حالی نبوده و دایم در وجد می زیسته و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و منشا صمصه و شاعر

نسترن اندر عرق ز آژنگ او
بلبل مسکین سخن اندر آواز خوان
خسرو گردون کمین شاه جهان پهلوان
مه تو رسیده رفتنی نیست
دردی که مرا ز رخ نکو سبب این
خاکی و ترا مشک ختن دانستم
چو وحشی که نعمت مرا گشت صید

گفتم مشاب گفت قافله بر سبار
گفتم مقصود گفت یاقین نگسار
آنکه کند کوه را بیست او سنگسار
با درد تو دیده خفتنی نیست
وین خسته دلم که بسته اوست ببین
خاری و ترا گل چمن دانستم
بزنجیر شکرش در آور بقید

لاله بدیدار شد رنگ قبا چاک عقیق
گشت خجل شنبلید و اشت نسیم بهشت
مرا ز شکستن چنان درد نیاید
حالی که مرا بود ز عشق است
اندیشم اگر بکام خویشم خواهی
دردا که من آنم که تو میدانستی
کز این آهوانگه که حبت افکند

گفتم چونست گفت ریخته ابتار
گفتم شکست گفت قافله سحر
که از ناکسان خواستن مومیائی
دانستنی است و گفتنی نیست
برخیز و بیا و کرده و دوست ببین
افسوس تو آن نه که من دانستم
ندیدم که بازش گذارند بند

ابویزید غضایری اعز شعرای عراق و اعظم فضلای آفاق است بعضی غضایری تصحیح کرده اند که پدر وی کاسه گر بوده که غضا بمعنی کاسه گر است دیوانش تحلیل رفته به تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده و چنانچه در صله یک قصیده سلطان چندان زر باو داد که محسود شعرای آن زمان گشته و از وی چیزی بنظر نرسیده و این چند شعر از قصیده که مشعر بر شکر سلطانست نوشته شد الحق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

من آن کسم که فغانم بچرخ و زهره رسید
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه
بس املیک که نه لؤلؤ فروختم تسلیم
بس املیک که نه گوگرد سرخ گشت سخن
بس املیک که ضیاع من و عقار مرا
بس املیک که ترا صد هزار سال بقاست
همان منم که بمن چشم بر نکرد از عجب
صلات تو بهمه دوستان سنا تیغ
وگر نه هر دو جهان ز کف تو بخشیدی
که بر احوال زار من نگریست

ز جود آن ملکی کو ز مال دارد مال
فغان کنم که ملالم گرفت ازین امول
بس املیک که نه گوهر فروختی بجوال
ز کیمیاست که هیچکس بدید مثال
به آفتاب مصاحب کند نه با شمال
قیاس کرد بتقدیر شایان بخشش سؤال
بیار قربت من هر مرا امید وصال
همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
امید بنده نماندی بر ایزد متعال
که بر احوال زار من نگریست

اگر مرا و بجاه اندر است و جاه و کمال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند
چو شعر شکر فرستم ازین سپس شاه
بس املیک که پس از شاعری شعر مرا
بس املیک که من اندر توان همی شنوم
بس املیک که زمانه غبار همت تست
بس املیک که جهان سر بسر حدیث تست
کنون همی بپسندم بفر دولت شاه
جواب کرد که پیدا نگر و هر دو جهان

مرا ببین که ببینی مراد کمال
که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
چرا که خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
ملک فریب نخواهند جادوی قیال
که از مسیح شنیدم ز جمله جهال
ایمن بهی که رسد ز نهیب نا بجمال
میان جا سد و با جا سدم همیشه جدال
کش آفتاب کنم تاج و ماه نعل خال
یگانه ایزد دادار بی نظیر همال

فهمی اصلش از قریه طرش و در آنجا اوقات میگذرانیده اشعار اوست

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم
رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

فکری اصلش از دماوند است که از بلاد قدیمه ایران بوده

حال ری ست این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بد نگفته

قاصری اسمش ابوالمفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل و بسیار کمالات بشمار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر نرسید و این مطلع قصیده که نوشته میشود در وصف نیر اعظم از خیالات اوست الحق خوب گفته است

دل هر صبح بسوخت مرغ طمع مدان
اشک زنجیر بخت یوسف کنعان

صفحهٔ صندوق چرخ گشت بلند / گرد برون بار صبح عمود ماند دمن

زهره چو ناقوس صبح خنده زناد / ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن

بر فلک در بر هوا بجیه و بجیه / لؤلؤ لالا کحیل عنبر سارا بمن

از فحول شعرا مشرقی جواب گفته با این متانت نکته اند صاحب تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملکشاه هنگام رفتن ساحت ری امر بضرب خیام کرده بود و لشکریان مزارع و باغات آن دیار را پایمال ستم ستوران میکردند جناب فضیلت مآب این قطعه بخدمت سلطان فرستاد و لهذا لشکریان ممنوع از خرابی گردیدند

ای خسرو ایکه تابش حکم تو بر فلک / بر تخت ری تو ساکن و حکم تو نافذ است

بر تیر طاق طارم کیوان نشسته است / در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است

باران عدل بار که تا خاک سالها است / تا بر امید ابر و باران نشسته است

لطف تو به آستین کرم پاک میکند / نشا سپاه تو که چو مور است خود بخود

گردی که بر صحیفهٔ دوران نشسته است / بر گرد خیل دانه دهقان نشسته است

امام فخر و هو ابو عبد الله محمد الحسینی القرشی البکری در سنه متولد شده و در سنه از عالم رفت از جمله فضلا صیت فضیلتش جهانگیر و در وقتی از فنون تصانیف دارد و از جملهٔ معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد قمی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه روشن ضمیر بی نور مانده و این اشعار از وست که گفته است

هفتاد و دو سال عمر حاصل کردم / معلوم شد که هیچ معلوم نشد

گر رنج رسد بخواهش زحرو شد / تو کل کن بلطف بی نیازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد / کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

اگر با تو نسازد و دشمن باید دست / تو نیز باید که با دشمن بسازی

وگر نه چند روزی صبر فرما / نه او ماند نه تو نه فخر رازی

قریبی اصلش از دماوند مردی آهسته و از تکلفات آراسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته کاهی شعری میگفته این فرد از وست

سینه تر تم براه قاصد میگوید شک / سبلی ساز خدایا که بمنزل نرسد

لطفی در طهران بکسب صرافی مشغول بود و این مطلع از و ملاحظه شده که گفته است

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا / آخر این گریه ملالی بسر آورد مرا

میر نفیسی سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان و در حسن اطوار یگانهٔ روزگار از طبقهٔ سادات نوربخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از ری بشیراز رفته و در خدمت علامه جلال الدین دوانی استفاده میکرد و هم در آن وقت مایل محمود نام مغنی پسری شده و روز بروز در حسن روز افزون اختیار از دست او بیرون کرده از تمامی سودا و بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مألوف یعنی طهرشت ری مراجعت و بترتیب دیوان اشعار مشغول هفت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در سنه دیوان حیاتش بخاتمه اجل مختوم گشت

رود در رهگذرش بنیم و کویم چه جست / عشق آنرو زکر باشیمه دشوار نبود

وقت قتلم چو بت طرفه ابرم میزنید / ده همی باشد که او بر تیغ بر من میزنید

تا کسی ره نبرد کو نسیم هم نفس است / زنده و در عشق چنان بو نفیسی محترق

شیخ مجد الدین مشهور ببغدادی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او را شیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بوده و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف حقایق و شرح دقایق است و این بحر الحقایق از مصنفات وست و در سنه در بغداد وفات یافته و در مقبره شیخ جنید مدفون شد که

هر که خاری مینهد در راه ما / دشمن ما از سعادت یار باد / در جهان از عمر برخوردار باد

نار مادر راه او گل زار باد	هر که چاهی میکند در راه ما	چاه مادر راه او هموار باد	هیچ الفت سبزه از نقصان
ای جهات مقدس از تقصیر	از خطائیکه کرده ام همه عمر	ما فتاده به بندگی تقصیر	چون تو دانی که آن همه ازل
در حق بنده کرده تقدیر	کردست عذرخواه من کردن	که به دست قضات بوده ام اسیر	این دو رباعی را هم بدو گفته اند
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است	گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است	تا بر سر لاله پا بخواری ننهی	کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است
صحرا به گل و لاله بیاراسته اند	در عیش فزوده و در غم کاسته اند	در خاک عروسان چمن خفته بلا	امروز قیامت است و برخاسته اند

هجری همشر محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان بخدمت وزارت مامور گویند در خوش صحبتی و شیرین زبانی بین الاقران مشهور و در اصفهان سلامی شاعر با کلامی برادر خود شعری در مدح او گذرانیده و هر روز بتقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام طلبیده این مطلع العنوان شوخی بجهت ایشان گفته الحق خوب گفته است

دو چیز است بدتر ز تیغ حرامی | کلام سلامی سلام کلامی

آخر الامر در منشور سنه در دار العباد یزد بجوار رحمت الهی پیوست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد

جهان با رخت ماه کرد دو مقابل | کی باقدت سرو باشد برابر
سری باشد آن پیش روی تو بی تن | تنی باشد آن پیش قدتو بی سر

سمنان شهریست

خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا متصل بخاک خراسان است و از شعرای آن دیار چند تن بنظر رسیده **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان آن دیار است و در عهد طغیان تیمورخان که از سلاطین چنگیز نیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور کنایه شکوه از بلادت متعلم مذکور میکرد بالاخره چون این معنی گوش زد بندگان خانی شده او را مجلس معلم کرده معلم این رباعی را گفته است

در حضرت شاه چون قوی شد رایم | گفتم که رکاب از زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من | در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

شاه علاء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد احوالش در تذکره اولیا مذکور است بد گفته است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را | بهتر ز هزار بنده آزاد کنی

یمنی از شعرای آن دیار و در آنجا بتجارت مشغول و خود گفته کر من از خاک شیرازم این سه شعر از وست که ثبت شد

صیدش طپانچه بهر خلاصی نبندد او | سیر قصد از شاه که صید کند دوست
هزار پاره اگر دل بتیغ ... شود | بیا ز میل دل ما هزار پاره شود
بهر خدنگ تو خواهم سینه راه دگر | که دل کند ستوه از هر دری نگاه دگر

ساوه از اقلیم چهارم طولش له و عرضش له از بلاد قدیمه ایرانست و حال چند قصبه از آن باقی مانده و بعضی آثار را از ابنیه طهمورث نوشته اند و طالع بنای آن برج جوزاست و مذکور است که در کنار آن بلده بحری بود که در شب ولادت محمدی صلعم خشک شد مشهور است که گاه آن شهر ساز کار و آب نیست چنانچه گویند گاه قم بهتر از جو ساوه است هوایش مایل بگرمی و اینکه از ملوک مزدقان می آید می شناسند و آب قنوات صاف زراعت میشود و ربع محصولش نیکو است

کرده و امیر علیشیر هم مجملی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر نمیکرد کویند روزی سلطان [illegible] لباس سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی مشار الیه بخدمت سلطان یعقوب رفته گفت لباس طلا بر مردان حرامست و تغیر وضع او داده و سلطان ترک عیش کرد و بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت و کان ذلک فی شهور سنه دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود مشتمل بر غزلیات عاشقانه است و بیشتر حضرت یعقوب مخاطب اوست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — میکشد هر دم و ره نیست بکوی تو مرا
معرفت سوی من بیخبر خویش کشیدم — من بیدم ز خویش تو پیش از خبر بیا
دل دشمن خست و بخود داد دو چشم — ز اندو میان ما و تو دوری ده [illegible]
سویش خبر برید که عیسی ما کشد — کو دامن بر مالی من آنسوی کشید
چو نتوانم از جستن وفا بچیزی — حکایت از وفاداری لداند کر کو

راهم ده از آن باغ تو در باغ نعیم — گلگشت ز بهانه کرخ بهشتی در بیا
هرگز مجو از تو کمان حیا مرا — دیگر بکس نماند و امید وفا مرا
شبی که نه بمهر تو همنشین نیست — ستاره وار بیچیده در کمین نیست
شنیدم هر زبان از مشو لی چون تو نگیم — همه دانند کر بیداد آن تکاسل کنیم

مقصدی — از شعرای آنجا و در علم طب مشهور آن ولایت بوده و طبع خوشی داشته کویا صاحب دیوانست اما بنظر نرسیده و آنچه از اشعارش ملاحظه شده اینست

دارم هوس آنکه چشم دست بستم — وکر نه سهل باشد کار این کاخ آیم
بسیار ناتوان شده ام جان نمیبرم
خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — رنجانی شکسته چو من بیدلی و ترسم
برد با بهر که میخواهد دلت کشتی ممکن
ای چشم بکشیم و آنکه بسم بلیست — که نگذارد ترا با من کسی و تنها نشانم
اگر غلامی بگیر دامنت رها ممکن
یا بوسی سگان تو گویم بدو جست — تو کاری کن که مردم قوت آنها نخواهد
من جان ناتوانی هجران نمیبرم

یعقوب — اسمش شیخ نجم الدین عجلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و خلفش سلطان یعقوب ترکمان متوجه مناصب بوده تا آنکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر آنکه وزرا زده کویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب محبت علاقه داشته چه در بحبت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از آنجا که دلنوازی و کوچک دلی شیوه آن یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و بجهت زود تر توقع معمول حرکت در آن حال این غزل را نوشته با ایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان [illegible]

بیم طعنه اغیار یار از غار نشنید — خیزی بالا دم که افتاد آتشی در جانم
صبوحی کرده مست آمد بیالین خسته — اگر مستی ز سما زنده ساز و بیا بنشنید
نمیدانم چرا با عاشق خود یار نشنید — جامه گلگونی در آمد مست از کاشانه ام

دار السلطنت قزوین

از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از بلاد قدیمه ایرانست معرب کشوین اول شاپور ذوالاکتاف بعد از آنکه از مجلس قیصر با مدد کنیزکی فرار کرده و تا آنجا جایی کشت کرد چون بلشکرگاه خود رسید در آنجا در طالع جوزا آن شهر را بنا کرده و حمزه صفهانی میگوید که بنام اول بانی آنجا بوده و در روایات دیگر در بانیان آنجا مسموع شده بهر حال آبش بسیار کمست و هوایش خالی از انقلابی نیست والا شهر خوشی است و خواجه حمد الله مستوفی در نظر تحسب وطن در نزهة القلوب پاره احادیث آنجا نقل میکند غرض از فواکه هندوانه و فستق و انکور آنجا خوب میشود و از غرایب آنکه انکور آنجا در سالی یکبار آب میخورد و خلقش خالی از شرارتی نیستند و مردان نیک بسیار از آنجا برخاسته از شعرا و موزونان آنجا آنچه بنظر رسید منتخب اشعار ایشان درین کتاب ثبت شد

ابوعمر ابهری — در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از آن استغفار کرده بلباس فقر آمده تا آخر حیات این طور میزیست

این رباعی از و نوشته شد | چاره دلم چو محرم راز نیافت | و اندر قفس جهان هم آواز نیافت | در سایهٔ زلف خوبرویان گشت

تاریک شبی بود کش باز نیافت | میرزا احمد از خانوادهٔ دیالمه و خود را از دولتخانهٔ لک اشتر میدانسته گویند عمرش تمام کشید این دو

وحسن کارفرمان نازک اندام گذشته این اشعار از و انتخاب شد | پیری شود وصل تو ای نازنین ما را | که از خوبان ترا بیم است و اینک حال ما

قاضی احمد غفاری زیاده برین شعری از و مسموع نشد | پس از عمری نشیند گرد می پیش تو آن هم خو | ترا بیم و در خشت ترسم که ناگه زود خیزد

ادهم بیگ ولد خواجه میربیگ گویند در زمان چنگیز خان اباعن جد در آن ولایت از معتبرین بوده خود جوانی خلیق و [illegible] بوده

جنتی در دماغ میرسانید و از دو بیت | دل سوی لبت راه نمیبرد ... | سر زد خط سبز تو و شد خضر ره | میرزا اسد بیگ گویند

بسیار مایل صحبت فقرا و باعث جمعیت احبا بوده گاهی نیز شعر شگفته این دو شعر از و ملاحظه و نوشته شد | بی جا بانه بزم تو کرایم چکنم

انقدر صبر که دارد که تو اش یاد کنی | هر نیز گل بکنارم که بیاد میدهم | که یار پای جگر بر کنار دامنی | اسیری اسمش [illegible]

خلف قاضی مسعود است از سادات آندیار و سی سال قاضی ری بوده و در فن بلاغت و فصاحت لفظ و نثر امشهور و دستور الانشای ایران است

قاصد مرا برفتن کویش بهانه ساخت | آخر بدین بهانه در آن کوی جا نه ساخت | بدین فریب که آئی برون بنظارت | زمان زمان بدرون تشتار بر خیزد

شیخ امین از اهالی آندیار گویند صاحب کمالات بوده و این دو بیت | همین تاثیر تجنیس ماندم بس | که او را از درم تنها بر آورد

ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعر شگفته این اشعار از و ملاحظه شد | ندارم سر دوستی با کسی | که از دوستان کشته باشد بسی

نجشی اسمش حاجی اسمعیل تخلص خالی از غریبی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب حسن خلق باین تخلص مشهور شده چند شعر از و

فلک ملاقی یک دیدن تو نتوانم | هزار سال اگر فکر انتقام کند | صد شکایت ز تو ام در دل زاهد | چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد

انجوش ناعت که از بهر هلاک دیگران | تیغ بر کف از رهی آید دو ماتم | قیامت شرح قم از این میتوان کرد با همه | بتر بیت از پی دشمن فتاده آمده ام

چو خواهی لب بخاندم اول کشند بلطفی | که وقت شکوه چون او را بیاد | بذروی همشیره زاده نرگسی است اصلش از دیار ابهر است

از ولایت قدیمه ایران از ابنیه کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب در آنجا قلعه ساخته و سکندر با تمام آن پرداخته بعضی آثار از ابنیه

میدانند و مولانا در اکثر اوقات بهندوستان میبوده و هم در آنجا شهید شد و از بهر مقوله شعر شگفته اما دیوانش بنظر نرسید گویا بایران

نیامده نظر باین شعر که در وصف طلوع صبح در مثنوی گفته که طبع خوشی داشته | در پنبهٔ صبح آتش افتاد | خاکستر شام رفت بر باد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمانست در اول حال بهندوستان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان پادشاه

هندوستان آصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان تهاون جایز نداشته و شعر انیکو شگفته از و

نگاهی که همه احوال پنهان میداند | چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند | جعفر سر کوی یار دانست | مشکل که دگر زبان شنید

با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب | چشمی که نه از دیده قافله وارد | کسی ز خون حریفان خود نشد بگذرد | نه عجبی که تو خون میخوری کس

خوش مدهوشی جعفری من لی او هم | باین خوشست که همچو تو چشمی | زندگانی او یافتم که عاشق را | ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند

حضری از اهل اندیار فرح بار طبعی خوش داشته و فقر بقدر مقدور سعی در تفریق اشعار او حضری لاری و خوانساری

خوش بود باده خاصه موسم گل — خوش بود عیش خاصه فصل بهار
که بود در حریم میخانه — چون شوم گرم باده و هزار
چار تکبیر گفته بر ناموس — بر سر چارسوی این بازار
در میانم گرفته بدنامان — نیکنامی ز من گزیده کنار
گرچه شهری بگفتگوی من است — در چه شهره شدم بشهر و دیار
ای شرف مست عشقی ترسم — گر کنی راز خویشتن اظهار
دریغا ز یاران خاکی نهاد — که رفتند ازین خاکدان همچو باد
همه روز در بوستانها بهم — چو گلها شکفته بدیدار هم
یکی نیست زان غمگساران همه — من و غم که رفتند یاران همه
بر آن خاک فریاد کردم بسی — بگوشم نیامد جواب کسی
پس و پیش این راه چون گنبدیست — رونده اگر پیش اگر پس یکی است
و اندیشه خون شد جگرها بسی — ولی حل نکرد این معما کسی
بمن ده که عقلش بکابین دهم — ازین گوژپشت جهاندار هم
کو باده تا بشیشه گردون زنم سنگ — تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
هست صد منت بجانم ز غیبت گه مرا — چون این تقریب می آرد بیاد او مرا
کار از نظاره او چندان فتاد ما را — کز حال خود نیامد حرفی بیاد ما را
گر بیادم شرف نفسی بعد بود ازو — یا رب که باشد آن نفس واپسین مرا
تا کی کشد ز منت آنم که یکنفس — آمد بر من و بمرادم نبود و رفت
سرگران با غیر و با خود مهربان هیچ از محبت — پیش ازین با من چنان بودی که جان میخواست
فغان کز بخت من اکنون ندارند گفتگوی ما — کسی بر حال زارم من آن بیچاره نگفتی
یاران همگی ترک من زار گرفتند — گویا همگی خوی بد یار گرفتند
از تو ای بدعهد ترک آشنایی زود بود — دیر با ما آشنا گشتی جدایی زود بود
بغیری نامه بنویسد اسیر عشق گر پیشت — نگردد بخود و صد جا حدیث یار بنویسد
اگر یکحرف با اغیار و با من صد سخن گوید — نیارم تاب آن یکحرف هم آنهم بمن گوید
خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود — راز دلی که داشتی از من نهان نبود

منم آن رند لاابالی مست — منم آن عاشق قلندروار
ساقی از من بجرعه خرقه — مطرب از من بنغمه دستار
بر ضمیرم همه محبت دوست — بر زبانم همه حکایت یار
کاو بپوشیده دق رسوائی — که سر و پا برهنه در بازار
کس نداند کرا گزیدم دوست — کس نداند کرا گرفتم یار
چند گویی سرود ازین پرده — پرده خویش میدری هشدار
بصحبت همه شمع مجلس فروز — چو انجم شب آورده با هم بروز
دریغا که این دیده خون فشان — نمی‌بیند اکنون ز یاران نشان
دریغا که پرده‌نشینان راز — برفتند جایی که آیند باز
گذشته چنان شد که گفتی نبود — رود نیز آینده چون رفته زود
ندانیم از اینجا کجا میرویم — چرا آمدیم و چرا میرویم
بیا ساقی آن شکر پر شور را — بیا ساقی آن مست مستور را
غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا — بد رقیب میکشد این میکشد مرا
امشب این خواری که دیدم از تو باید کشتنم — بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
عزم سفر نموده و ترسم که بعد ازو — سازد بعشق شهره شهر دگر مرا
از دشمنی رقیب شود همنشین مرا — آهی کشد بیاد من و سازد غمین مرا
آمد به پیش من و دردم فزود و رفت — صبر نکرد من که شنیدم آنهم نبود و رفت
آخر شرف به راه سگان تو جان سپرد — اسم وفا ببردم تا نام نمود و رفت
خوش آندم که رقیبان با من آن غنچه سخن میگفت — بد من هرچه میگفتند دلیلش با من میگفت
شدم خوشدل بسی از خشم پنهانش چو در مجلس — پی دفع گمان دیگری با من سخن میگفت
از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان — صد بار بغرای من بیمار گرفتند
بجانان نامه گر عاشق فکار بنویسد — بدان بیطاقتی یکحرف ده بار بنویسد
گر شوی همیار با من دشمنانم میکشند — ور کنی اظهار لطف از رشک تا نیم میکشند
نمیخواهم که آن بیمهر از غیری سخن پرسد — که از غیرت دهم جان گر چه ...
میگفتمت اگر گله بود از تو ام — با کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

این شعر از وقلمی شد | ز پیام من جوابی نشنیده دل خلد | دهدم بازین تسلی که ندیدم مژه بر تیر

وزیر حاکم گیلان و حاکم مازندران بوده آخر الامر کتابخانه سلاطین صفویه شد این شعر از دست

ستان پای کسی بر سر زاریم نیست | **طبعی** مرد خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی طبیب بوده

چون از پا بدر آید همه عیبنا گریستن

عبید از زاکان من اعمال قزوین زاج است فاضلی عظیم الشان بوده استدلال رساله در علم معانی بیان بنام شاه ابواسحق انجو تصنیف کرده خاست بگذراند میسر نشد قصیده نیز گفته فایده بر احوالش مترتب نگشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی هزلیات دلر که خالی از حسنی نیست چون نوشتن آنها موجب تطویل میشد این چند بیت از همه اشعارش منتخب شد

میکند باز جلوه در گلزار | دست موسی است در طبیعت صبح | دم عیسی است در نسیم بهار

شمایل نه مست نه هشیار | لاله شکفت و باده صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار

گشت از نغمه چکاوک و سار | باغ پر پرده‌های موسیقی | زاغ پر چنگهای موسیقار

مدح سلطان همی کند تکرار | پیش از این از ملک هر سالی مرا | خرده از هر کناری آمدی

در میان بودی چو یاری آمدی | گاه گاهی باده هم حاضر شدی | گر ندیمی یا نگاری آمدی

زانچه وقتی در شماری آمدی | غیر من در خانه ام چیزی نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر | رفتی بسفر عظیم نیکو کردی

دل در پی عشق دلبر است هنوز | در غم گذشته در گمانت هنوز | گفتم که ما او بهم پیر شویم

چون کیر حلیشه سرنگونت بینم | اکنده دهن بگه چو گونت بینم | چون خایه زهر دری درون بینیم

عزیزی در تبریز بسوستن دوزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و در این کتاب قلمی میشود

به بیکسی و غریبی من مباد کسی | خوشم بدرد غریبی و بیکسی مردن | که نی همین شنود از مردم تنها و کسی

بسا بلی این شعر از دست | در وفای عده چون شد چو دیدند که من | مستوم راضی که باز هم وعده کردید

گویند از جبل عاملی خود پسند بوده آخر الامر بهند رفته تحصیلی کرده بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از دست

دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهم

کاکا ظاهرا از اوباش و باطنا مرد آدمی معاش لیکن بهجو مایل طبعش خالی از رسانی ذهنش خالی از غزلی نیست بلفظ کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از و دیده نوشته شد

باز ترسم که فردا وعده دیگر دهد

مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اما زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از و ملاحظه شده و دین او دل تبت افتاد

سه فریبم اول دام وفا نهادی | پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

الدعوة بود گویند: تا بی بد بهر کس که میکرد البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان قلمی می شود

جز غیبت رندان نشنیدیم که است | ای مولوی از کبر دماغت کند | گاهی که کند بر تو سلام این بنده

ضیا اسمش میرزا یوسف مدتی

خان که هر دم یاری و این یاریم نیست

تنها بدیدی می‌توان داد که رسید او

نقلها تسلیم عنبر بابه

سرو و سوسن تیغ عطف باد سحر

شد زاو از طوطی و دراج

بلبل از شاخ گل الصید تبان

در وثاقم نان خشک و تره

نیست در دستم کنون آنچه گه ترا

رباعی در مطایبه گفته

امروز مبادا که تو یکبار دگر

ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

چون کس که حیض غرقه خون بینیم

غریب مردم و از من نکند یاد کسی

فارغی آل امیر سعد الملک ظهیر

فروغی از اوسط الناس آنجا بوده

بچه مشغول کنم دیده و دل گاهم

وعده قلم لفردا آن پری مکرد

ملا مراد مرد درویشی و مستجاب

شمری بد رصو معه چون شیخ نشسته

خندان حرکت بکن که ...

ثابت است و غلّه در آنجا نیکو می‌آید و از فواکه انار و انجیر سرخ و خربزه بسیار خوب میشود و گویند درخت سرو آنجا خوب میشود و گویا قم معشوق و بازآباد وی یافته امید چنان است که چنانچه حال نیز کمال خرابی دارد بفضل الٰهی باز تعمیر پذیر شود و اهلش خالی از تدارک نیستند و بزرگان از آن ولایت برخاسته اند آنچه از فصحای آن ولایت بنظر رسیده و انتخاب اشعار ایشان ثبت می شود میر اصیلی نامش میر محمود و اصلش از سادات بلوک جاسب است و جاسب بلوکیست از بلوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر از و نوشته میشود

نیاز عاشقان معشوق را برنا نسیازد	تو سرتا پا وفا بودی ترا من نیکو کرام
گویند دل آن بت نامهربان مه	دل از تن و از جان برود که نامهربان نبود
	که نظاره باشم از نیم خوبی تو

انصاری از اهل اندیار است زیاده بر این از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع از وست

چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو

چاره مرکست اگر کار بناکس فتد

ثابت اصلش از محال تفرش است و اسمش فخر الدین است این دو شعر از وست بد نگفته

مشکل انیست که کارم بکسی افتاده است

جلال جعفر اصلش از فراهان است و فراهان از توابع قم میبوده وی مرد کریم از اهل مروت و فتوت بوده و همواره در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع خوبی داشته گویند دیوانی دارد و بنظر نرسیده و دولتشاه سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته است این ابیات از آنجاست

بذرگری داشت یکی تازه باغ / لاله درخشنده در و چون چراغ
نرگس سرمست بطرف چمن / عربده جو با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سراینده ؛ / عقل بری هوش رباینده ؛
صاحب بستان چو یکی ژنده پیل / از هوس اندر بغل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوشه ؛ / توشه جان داد بهر خوشه ؛
گرد گذر بر طرف میوه زار / دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز / هرچه همی دید همی کرد باز
بذرگر از کینه چنان بر فروخت / کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بفشاند و تله بر نهاد / مرغک غافل بتله در فتاد
مرد چو دیوی ز کمینگه بجست / از دو سه گام و سر او بر نشست
دام برافکند و برآهیخت تیغ / تا ببرد گردن او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار / گفت جوان مرد بجان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار / تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن / هر که بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم در گذر / مال ز دست تو شدت غم مخور
پند سیوم آنکه مریز آبروی / در پی چیزی که نیابی مپوی
گوش کن از من که برای زر و گنج / این سه نصیحت که بیاسا ز رنج
مرد جوان کرم آباد کرد / از پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا ز کف باغبان / جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد / در دل هر دو گر باز کرد
گفت ندانی که چه گنج باختی / بود ترا گنجی و نشناختی
بر صفت خایه بط گوهری / در شکمم بود به از کشوری
بخت نبود ت که بدست آوری / در همه عمر خود از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش / غصه و غم گشت همه شادیش
گفت بمرغ از سر این در گذر / صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من / تازه کن از وصل خود ایام من
تا چه دل و دیده نکو دارمت / گر خورم خون که نیازارمت
مرغ بخندید و در آمد براز / گفت زهی ابله نیرنگ ساز
تا نشنیده بدی احوال مال / خون مرا داشته بودی حلال
چون که شنیدی خبر مال من / در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بدم ای کینه جوی
مرغ که از بیضه نه افزون بود
ال که خود نیست دگر نیز بست
با تو که چیزی که نیابی بسوی
در شکمش بیضه بگو چون بود
غم چو خوری چونکه برفت ز دست
از چه شدی طالب پیوند من
این همه محالست که شد باورت
زود فراموش شدت پند من
هوش و خرد نیست مگر یاورت

حسن آمش میرزا ابو الحسن است و اصل او از فراهان است دیوانش ملاحظه شده تخمینا دو هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص ندارد و این اشعار از وست

که کف بریدن نگاه نگاران لیخارا
دل از سنگ بود طاقت شنیدن نیست
غمی بقصد من از هر کنار برخیزد
مرا چو بیند وی بی اختیار برخیزد
که خود در پی پای خویش جان خوش نکند
برای بیوفائی میکنم ترک وفاداری را
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنش
نشوی که کنی گوش و فراموش کنی
اما نه بروز من که آن روز مباد
آنکه میگوئی شب اندوه تنهائی بسی است
تا امیدم گرچه دارد گوش بر فریادها
تو تا جدا شدی از من نیاسوختم
نمیخواهم کسی جز من جدا زین شمع گوید
تو مرا سوزی و من سازم از این غم که مرا
تا بگلشن رفته بلبل بفریاد آمده
خوشم که با لب او آشنا شد سخنی
بی رویتو جان بمحنت اندر مباد
هر روز من از پی نباید هر چه می آید بیاید
از آنکه سید نم بنیاد که فریاد رست
چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد
اگرچه قاصد من باشد پیغام من گوید
باد بیرون بیدار کوی تو خاکستر من
کانکه گل را بیوفائی سید بیاد آمده
لبم که رنجه کند لب بحرف هیچ سخن
عالم بی آن شمع شب افروز مباد
کمان مبر که ملامت چنان گران آید
خوشم لب بسکه بیهای او که دردم را
چو از کنار من آن غمگسار برخیزد
به بزم غیر از آن میروم که آن بدخو
نه مرغ نامه بر خواند نه قاصد وقت پیچید
مرا بیگانه بیگانه میکرد اندازیان را
ترسم این الفت که دارد با رقیبان دشمنی
شادی کردم اگر درد دلم گوش کنی
رو تیو بروز ماند از نیکو لی

میر حضوری از اعزه سادات قم است نامش عزیز الله طبعش شگفته و خالی از شورش عاشقانه نیست صاحب دیوان است گویند با وجود مرتبت شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض آن دولت مطمئنا در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا این چند شعر از وست مد نجفته

تشنه وادی جنبشی که هی چه سود از تنها
ازین حسرت نمردن ساختی مایل چنانم را
این همای مرگ تقصیر نیست از من است
از آمدنش غبار ملالی که بود رفت
انچنان حرفی که باد از صحبت پنهان ...
بغیر از نا امیدی حسرت بسیار هم دارد
هر کس میرسد حال من بیمار میپرسد
پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
تا بگردم دمی بگرد سرش
از محرم تو بتسلی خویشتن
بجرم آنکه نمردم بذوق درد و سنان
در خود خاطر نشان از حضوری نکنم
شادم که گشت باعث نومیدی رقیب
هر که بر روی ز غم عشق تو بیداد رود
سر حضوری فرنگ خون چکان بیند
حضوری باید میخواهد که از بزمم کشد رخش
دوش پروانه گفت با فانوس
شرح سوز دلم مکن با کسی
پرسم ز بان زبان سخنان بشنود را
فراق آنچه من میکند سزای من است
درد تنهائی من بیاید و اشبها کم آید
با آنکه دیر آمد و نشست و زود رفت
حال من بیند و حال خویش باید دید
هوای دیدن چابک سوار من کمند
زمن ببر چه راه خانه غبار بیرسید
گاهی سراین نشاط را تو عروس
تو که پیراهن تن یار سپی
برتش کجا نمود همچو مجز بر ربها
بها لیلن آمدی در وقت مردن لا حیرانا
گفت قاصد باید پرده این پیمانه
آمد بصلح و بسکه خجل بود زود رفت
مضطربم از آنکه گوید از زبان رقیب
حضوری میرود با چشم گریان گوش
رقیب از آرزو ولی انکه از مرگم خبر باید
با همه گه شاید غیر هم برخیزد از مجلس
چونکه را هم نمی ها برش

حکیم سعید خان ... آن دیار بود با کثر مراتب علمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک

بوده و چندی الامرا بملازمت اخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است بد نگفته

چه غم ار فلک بپای خم می نشست ما را / سر خم زمانه روزی که شکسته شد خمارا

تر بکابین زنده اندر فتن جان غم مخور / جان بیا ستاند از تو در مردن جانان غم مخور

خاکی که مدی فلک مقاش / واجب بود واجب احترامش

هر گاه که بر فلک زدی موج / ماهی کشتی باه هم اوج

موجش که نشان کهکشان ثبت است / سیاره چشم ماهیان ثابت است

آبی که ستاده ور روانست / شمشیر شهنشه زمانست

تیری که ز صاف جنبش از جنگ / از سنگ نشست چون یک سنگ

این کاسه اگرچه سرنگون است / غافل نشوی که پر زخون است

ناله عاشق بگوش مردم دنیا / بانگ مسلمانی و دیار فرنگست

هر چه بود و هر چه هست از عالم و دیم و جحیم / یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من

پشت تو ندیده کس بمردی / جز پشت که بر زمانه کردی

موجش بفلک رساند و کف را / شسته ز عذار مه کلف را

بر هر سر موج او نهنگی / این کوه نمودی آن پلنگی را

در معرکه تیغ ظلم شور لیش / آبیست گلوی خصم خویش

در جام فلک می وفا نیست / در دیده اخترش حیا نیست

حیرانی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی دانند گویند چهار مثنوی گفته اگرچه هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان دل بجوانی داده و باین جهت قاضی مسعود الیه کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده و او قصیده در هجو قاضی گفته و برسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه گیلان گردیده و در سنه ۹۰۳ بعالم بقا شتافت این چند شعر از او بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته برغم فقیر بتقصیر همان قصیده مستحق اخراج بوده از او است

که ترسم غافل از من دامن آلاید زمین گیرد / زرشادی تیغ شبیات آرزو دست خویشتن بیم

دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود / آتش نبود آه من مستمند بود

اجل به برسرم تواند آوردن شب هجران / چنان کند دود آهم خانه تاریک روز هم

ای جمالت چراغ هر خانه / شمعی و صد هزار پروانه

بجرم عشق خواهم بند محشر دست خود بسته / صباح عید کز من دوستان تا تنگ جان بیم

داعی اصل وی از قریه ... است

آمدی رفت ز خود دل بکنارم بنشین / تا آن سر زلف تا بدارش زده است

که از توابع بلده مذکوره است طبع خوشی داشته این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد بد نگفته

نبشین تا بخود آید دل زارم بنشین / ماند بیجی ... که مارش نزده است

دل و دین بردی و اکنون پی جان آمده / آزار دل عاشق مسکین چکنی

نبشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین / او را چه زنی که روزگارش زده است

نه یاری حلقه بر در زده صبحی خنده میزند / گر نگهدار من آنست که من میدانم

درکی صاحب دیوان است

شبنک ز سوختن آمد چراغم داد این شبها / شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد

دیوانش ملاحظه شد و سعی بسیار این چند بیت از آنجا انتخاب و نوشته شد

وفا کرشمه جفا صلح و جنگ ناز عتاب / نگاه گوشه چشم احتمالها دارد

دامان تو گیرند شهیدان بمحشر / آنجا من و دستی که بدامان نبرد او

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دار المؤمنین قم سلسله نسبش سه پشت بدعویدار قمی میرسد بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب مینوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در عهد سلاطین اتابکیه قصاید در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی باو مقرر بوده آخر در تبریز وفات یافت

صبح برآمد کوه خنجر زر در برش / گشته روان برافق خون ز سر خنجرش

صبح مشعبد صفت حقه زرین بکف / مهره گریزان شده از کف بازیگرش

صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته / گشته روان چون مه خیل نجوم از برش

مه سکندر صفت از ظلمات آمده / صبح چو پیری بشکل ... لشکرش

م

صبح چو بازرگان بر سر چه پای بست
مه چو یوسف مدان دست بدو لب شیرین

صبح چو یوسف ز چاه آمد تیغ زر
مه چو برادر به پیش مصر چو صباغ زر

سعادت تو فغان عندلیبان بود
گر بوستان زین بدی گشت گیلانی

شرم باد ای خون من در گردنت
یار خود یا از خدا یا از منت

دلم ببردی و دلداری نکردی
مرا غم خورده و غمخواری نکردی

سلطان ایتمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی بود

گویند کمال باطن و ظاهر مجلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شد ه

شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا
روز جزا میان شهیدان نشایدت

فغان که مایه بیداری هزار شب است
حکایتی که از آن لب شنیده‌ام امشب

خاک کوی تو بیتم مردن همه قدیم ختم
تا سر کم نفشاند دگری بر سر خویش

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد
سر بهر نظر بترکتازی میکرد

دی در خم آن زلف پرتاب و خمش
دیدم که شکسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی نعمتی اوحدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین خاقانی گفته ازوست مثنوی

دریا نه که عالمی پر از موج
گاهی بحضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخی فسرده
یک تابوت و هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسب من توابع دارالمؤمنین مزبور فاضلی است نیک رای و خوشخوی و شاعریست نکته سنج و بذله گوی و در هجو یکی از معاصرین گفته

پیراهن فندی چو تن چست بپوشند
از کون برهنه دو سه شلوار ببندند

در سوی فراری ز ردا از بهر زیارت
ز مرده کفن و ز کفن‌ها ربببندند

در خدمت تو سعید فلک مرتبه دیدی
کو زهره پیچد از ... ربیند

عیار زر دینار یکی حبه رباید
او خود زر یکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب بوده در خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت او در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان در روز و در ورود او بصحبت مولانا عبدالرحمن جامی باشعر ابی تمامی استقبال او نموده تحسین جامی غایت بسیار از دیجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بایقرا التفات بسیار نسبت باو مبذول آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بمجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از انکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشید و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار ازوست

سرکوی که کیمیه همچو من خاک زمین بی‌نگاه
از دل کم گشته‌ام بسیار طلب میکنی خبر
ساغری که ز دست دگری میبخشی
شکایت از تو جفاجو کجا برم حکیم
مزن بر جان من آتش مباد اوز ...
چنان امیر مستی کرد دست بغیر
گمان بر شکی میبرم که بود ...
مخلد بر جان عاشقی آن کمان چین کنم
بجان کنیش تمام عمر در دیکر دوام حاصل

کجا آید بکف آنچو دلم مشت گلی نیست
گر به پیش است این سپید بسیار حیلت
خوردن خون شهید است ساغر نیست
تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد
ز خون دل بنفشانم لعل تر ...
که هرگز در دلم بیا و نیاید
بسر ر... سواری چو عنان کش و بینم
خار خار جان ز خار پاست تا برون کنم
عبد ناشناس همه حاصل عمر در دستت آید

تو برای که نگو خواهشی ای ناصح
خنجر کین حال من بدن و از سر ناز
متهم خلق شهیدی تو پنهان کشته
ز حسرت مردم و هر چند کس بر زندگی آید
ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم
بر روی مادری ز قفس میتوان کشید
حسدم کشد که ترسم ز پیش تو دیده باشد
دم مردن نه چندین اضطراب ستم حیاتم
ترا مادر ز دست لیلی عند بانی ... کاری کن

من برانم که مرا هیچ تو بد خواهی نیست
دیدن اندر دگری خنجر دیگر ندانی
کس چه داند ... تو پیدا شود که کاری نیست
ببالینم نیامد تا نفس میرفت و می آمد
ز مردمی که درین شهر از دیار منند
هم ز آشیان نا امیدی پریده‌ایم
بر هوش بر روی هر کس چه عرق دیده نبینم
تو بر بالینم این اضطراب از بهر آن دارم
سر خود گیر و بر مجنون سرگردان گذاری کن

نتوان بتو ازبیم بد آموز نشستن / آواره شدن به که بآیین نشستن

دشوار بود که جان و هم ز هجر هر روز [illegible] / آوازه قدت جهان از ناله من

تا بی ز همه یکسان چو خورشید که [illegible] / سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو

خاک بر سر کرده هر جا داد خوبی کم / میرم از حسرت که بر سر کرده ای [illegible]

دلم را باز ده پیش تو بیکار است پیمانم / تراز این جنس بیمعنی بسیار است میدانم

هر کس بکسی همنفس و من بتو ناهم / پهلوی کسی بی دل پر شور نشستن

به بیدردان نشینی کی قدر با نگاه از تو / نه در حسن سیدانی نه درد عشق داری از تو

غمهای دل اکنون بتو گفتن چه نتیجه / طفلی بشوز و مدعیان همنشین تو

صغیر اسمش شمشاد در ان بلده فاخره میبوده و اینده شعر از و بملاحظه رسید

دور نه که تا کنم شکوه ز درد دوریت / آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محال قم سیدی بلند پایه و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان بوده و در اول سن در بلده الایمان کاشان در افاده و اشعار مشغول میبوده و جمعی از فضلا و فقرا اظهار او باشند ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقه اسماعیلیه دارد و آخر امر ازین جا بی رسانیده بودند که بنحوی نا خوشی رقم صادر و ده بستان بیشتر از ورود در قم دراگاه کردند سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده و جسدش را باستان عرش اعیان حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان است رحمة الله

باز وقت است که بر دبی قبقهای فلک / افکند بر سر ایوان چمن گل تو شک

ساختی خانه معمور فلک را ویران / بر سر سیل سحاب بار نزدی [illegible]

هر کجا ای که نه این بود ز نقص زوال / باشد آن در نظر همت دانا اندک

سر پیران ستمدیده ایام خزان / ساز دار شیشه یخ شیشه گردی عینک

ان چمن گلشن مدح شه عالیقدر است / گر فلک بر طواف درش آید ملک

او باغیار جفا پیشه دیده نسبت [illegible] / [illegible] حریفان [illegible]

انحکیمی که بود پیش تو دانش تو / حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک

طاهر از زلت عصیان بتو آورد پناه / شکر او گر نکنی کان من الذل هلک

محمل مهر چو آمد بشبستان حمل / لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل

گر دراز در و سر و سهی دست [illegible] / شوید از ناصیه اش ابر بهاری [illegible]

هم آهنگ تماشای گلستان دارد / حضرت شاه فلک رتبت خورشید محل

نظر کن تبار نیج شاهان پیشین / گزین دیر و دیرینه بستند محمل

روانست پیوسته از شهر هستی / بملک عدم از پی هم قوافل

بکلک بدیع البیان معانی / در اقسام حکمت نوشتی رسایل

بر سر شکوه صبح شبیخون آرند / سنگ چشمان شکوفه چو سپاه از زنگ

شاهد باغ لطیفست ولی خوش نبود / گر کشتی زنی این حسن و لطافت [illegible]

عنقریب است که چو بگذرد ایام خزان / سیر ند بر در دروازه گلشن [illegible]

عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی / که خزان نتوان برد بدانجا یکتک

مرتضی پادشه صورت و معنی که دست / شاه [illegible] صورت و معنی [illegible]

عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است / زانکه این مسئله معلوم شد از غصب [illegible]

هر کسی را که بسی دست توسل محکم / لیس والله سوی حبل الله تمسک

دست گیرش نزد و لطف که تا ریخ جزا / بلکه گوید بمعاصی [illegible]

گل چو خورشید برآید سحر از مطلع شاخ / چون شفق حله بکند لاله [illegible]

شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ / قاصد باد صبا سوی ریاحین رسل

نوبهار چمن فضل الهی که شکفت / از نسیم کرمش غنچه امید دل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت / کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

همان گیر کز فیض فضل الهی / ستدی بهره مندی از فنون فضائل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش / نهادند نام تو صدر الافاضل

چه وصل که از صوت تحقیق دوری — هر دو یک دانا چندین مرحل

اجو میسکنیم و توانذا چه فایده — اکشته میشویم و تو بدنام میشوی

دنیا همه سر بسر خیالست خیال — هر چیز خیال میکنی میسکند

ای شعله آه و لب ز هم نگشودیم — بی نظره و اشک چشم بر هم نزدیم

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دلا — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

شبها زخانه از پی انداز شاعران — بیرون مبا که شهرا آیم میشوی

ار کسب کمال میکنی میسکند — در فکر محال میکنی میسکند و

مائیم که هرگز دمی جنسیم نزدیم — خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم

عارضی سوای آنکه از اهل اندبار است دیگر از حالش چیزی معلوم نشد

علائی آشتیانی مرد فاضل بوده گویند بازی گنجفه باش اجان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست و بعضی او را اهل یزد و جمعی سمنانی دانند از وست که گفته

متاعش هر دل و درد و الم — که با دل در میان بنهاده ام راز نهانی

دیروز پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان ترا آنم که تو آن گفت

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی است — دارم غمی که باعث شادی عالم است

نه صبر میتوان بیشتر توان کم دلت — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

غضنفر اصل وی از قریه کلجار من قرای دار المؤمنین قم و اکثر اوقات در کاشان بسر میبرده این اشعار از وست که گفته

امروز هر که بوده ما سرگران گذشت — دوشت مگر ز ماکه بر ما گذشت

بد قتل من که میکوید که خشم آلوده باش — میکشد صد چون من عشقت هنوز آن شیشه

یار در قیب همراه این همه الفت چه شد — شرم رقیب بر طرف تندی بی ابنجا

هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بردند برادرانه قسمت کردند

افتاد و میان ما دو کشتی شعر — لیکن نتوان نهاد سر بر سر او

شنیدی گوش میبرند و عیبی — اگر عیبی نداری گوش داری

ای کز بر من برد دل آگاه است — سوی سفری که بود خاطر خواست

من بیدل و در دل ترا قصد دل دیگر — آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری

ترا دیدم سیه پوش شده از بخت سیاهی — که دارد بعد از این شبهای هجران کوتاهی

وحشی و برادرش چو خلوت کردند — نه ملک سخن ترک خصومت کردند

وحشی که گرفته شوره گرد سر او — دایم بسر کلیست شوره و سر او

شباب کند و غنی بر عذر بات — رخوی پادشاه از هوشش داری

غنی اسمش میر عبدالغنی از سادات تفرش است این رباعی از و ملاحظه شد

از غایت رشک بوده پیش نظر — رفتی و گذشتیم چند هم راه هست

مرتضی اسمش ابوتراب بیگ از اهالی بیجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیگ ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد که از بیت بوده این سه بیت بعد مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد که گفته

هر که می چیند گلی از باغ در بر میزند — مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد — که مجلس دگران روشن از چراغ منست

از بیتابی بسی شب کرد کویت تا سحر گشتیم — سحر که چون دعای بی اثر نومید گشتیم

یک ناله بستانه زجایی نشنیدیم — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

کاظم میرزا صادق صدقی از نجبای قم و از شاگردان حکیم سعیدا است از وست

کاظمی اصلش از دار المؤمنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا شهیدی است و در نهایت تند خولی در عراق و آذربایجان و فارس مشهور بد رشت گوئی و با وجود این از وست

گرچه بخشیم که ز دست بر وی گنند — دیدن بسوی غیر کم از گفتنی نبود

بجست جوی آنچه که پی آن من ستان گفتم — رو در خنده جنید باز نتن گمان فهم

شب تنگ از ناله ام خلقی که افغان تا بچیست — ز نهیان یک کس نپرسد که از بیداد کیست

المیرزگان نمک کی سر بدر کنید — بر حال زنده تیر از خود نظر کنید

هر چند شب آزرده ترا کوچه آمدیم — پیش از همه کس و ز دگر سو آمدیم

شب یلدای محنت را چرخ / یا ترا با چنین کرم کردن
چه شود گر دم صبوح دهد / مرگ یا توبهٔ نصوح دهد
یا مرا بر امید وعده تو / صبر ایوب و عمر نوح دهد

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر در عهد شاه عباس ماضی
قلیه حیدری خانه چهارباغ با و تفویض بوده دو قطعه از و بنظر رسیده

بهر تحصیل مال و کسب هنر / از حضر رخت بست سوی سفر
چند که راه بادیه ببرید / تا بیک روز از وطن برسید
چون بخوردن نشست آن سرمرد / عربی در رسید بادیه گرد
داد او را جواب و گفت کهٔ / پیش من ایستاده بهر چهٔ
گفت از خیل من خبر داری / بدوی در جواب گفت آری
گفت از فضل و رحمت یزدان / باغ حسن است خرم و خندان
گفت چون است قصر و ایوانم / کز غمش بر فلک شد افغانم
گفت آن بارکش شتر چون است / کز غمش دو منم چو جیحون است
گفت چون است آنسگ درمن / که بود به ز شیر نر بر من
چون عرب قصه را شنید تمام / با دل جمع کرد میل طعام
بدوی چون خساست او دید / بر خود از درد جوع می پیچید
بدوی چون بدید آهو را / از دل خسته جست آه او را
گفت از بن بود کان سگ دو تو / گر نمیگشت صدقه سر تو
گفت ای وای آن سگ چون مرد / گفت از بسکه خون اشتر خورد
گفت کشتند اشتر سره تا / که دهند آب و آتش همسرت
گفت از بسکه کوفت سر بزمین / از غم فوت احمد مسکین
چون عرب قصه فراق شنید / خاک بر سر فشاند و جامه درید
ای لوائی تو نیز چون بدوی / بهر نان مدح هیچکس نشوی

عربی در میان مکه و شام / کسب اسباب مینمود مدام
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت / باز سوی مکان خویش شتافت
از کمر باز کرد انبانی / که درو بود یخنی و نانی
بدوی چون شنید بوی طعام / پیشش رفت و ایستاد و کرد سلام
گفت من چاکر سرای توام / دست پیمای از برای توام
گفت چونست احمد آن پسرم / کز ز هجرش کباب شد جگرم
گفت چون است مادر احمد / گفت صد چون برابر احمد
گفت آن قصر دلکش ایوان / داغ رشکی است بر دل کیوان
گفت بادی که فربه است چنان / که مساوی است پشت با کوهان
گفت او خاک آستانه تست / روز و شب پاسبان خانه تست
خورد چندانکه سیر گشت از نان / بدوی را نداد و بست انبان
ناگهان دید کز کناره دشت / آهوئی در رسید و تند گذشت
چون عرب آه دردناک شنود / گفت بادی که آه بهر چه بود
آهوک را نمیگذاشت کنون / که ازین دشت جان بدر برد او
گفت خون شتر که ریخت بگو / خاک بر فرق من که بخت نکو
گفت ای وای زوجه ام چون مرد / رخت هستی چسان بخاک سپرد
گفت ای وای چون گذشت احمد / گفت قصرش بسر فرود آمد
بعد از آن راه خیل خویش گرفت / بدوی نان و گوشت پیش گرفت
که اگر مدتحات بر ناید / از زبان بدت نیاساید

مخلص اسمش میرزا محمد و اصلش از قریه مزاق طبعش موزون است اما چون شیوه موزونان زمان شاه سلطان غیر طریقه شعرای فصاحت شعاری است اگرچه صاحب دیوانست اما شعر ممتاز بسلیقه کم دارد این سه شعر از بیت

عندلیب گل سرو نازخته عمر با ما هم عشق / گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو
گشته هر کسی بار خود هست از غیر یار / حرفی نگفته که توان گفت با کسی
گل را چسان ز دست تو نسبت دهد کسی / تو شمع آفتابی و داد شعله حسنی

مشرکی در اندیار نوکری میکرده آخر الامر از آن شغل دلگیر شده بنای شاعری نهاده از وست

بوده و هم بیست او در سنه هجری که مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جسدش در بغداد کاظمین علیه السلام دفن شده و چند شعر تیمنا

از ایشان ثبت افتاد چند بیت	صنم آنکه صنعت توکنم و نتوانم	توئی آنکه چاره من نکنی و نتوانی	دل من کجا پذیرد بدل تو دیگری را
بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی	نظام بی نظام ار کافرم خواند	چراغ کذب را نبود فروغی	مسلمان خوانمش زیرا که نبود
سزد ار دروغ جز دروغی	همه جو دیگی واحد اول باشد	باقی همه موهوم و مخیل باشد	هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دو بین چشم احول باشد			

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن موید اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است که از اعمال قم شمرده میشود او با والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در گنجا متولد شده و خود در اقبال نامه می فرماید

	نظامی ز گنجینه بگشای بند	گرفتاری گنجه تا چند چند
چو در گرچه در بحر گنجه گمم	ولی از قهستان شهر قمم	

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک پای فرح بنجانی منتهی میشود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر پر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا متعرض سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش ملاذ خسروان عالیمقدار بوده چنانکه اتابک قزل ارسلان بقصد امتحان بزیارت شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجمل کوکبه اکابر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضعیفی بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصائی در پیش دارد سلطان در باره شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مرتبه شاعری از آنجا نویسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه هامی روح مطهرش باشیان قدس پرواز کرد فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نمودند که یک از آن باسم های صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بتصاریف زمان عدم ربط کتاب خمسی از آن صحیح نمانده اما باز رکنی از پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه بازار نظم جیب و دامن دل و دیده را از این خزاین جواهر رنگین کرده و میکنند و مثنوی حکایت ویسه و رامین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظر بخمسه شیخ را احتیاجی باین مثنوی نیست و شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حال نیز محل زیارت اکابر و اعاظم علیا شد چون انتخاب اشعار خمسه مشکل است بجهة آنکه واقع هر کاه ابیات منتخب آنرا نویسند از جمله آن کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد بود اگر از هر کتابش چند بیتی بعنوان نمونه نگارد از انصاف بیرون لهذا دیدن آنرا بمطالعه آن کتاب باز گذاشت گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم جرس جنبیده هم جنبش کمر روان	کوچ کن زین جیل خانه بی ارکان جان	شحنه دانش آنکه حرم مدد همسایگی	رستم بازنده آنکه وی بود بازنده جان
هم زمین را با خلایق نا موافق شد مزاج	هم فلک را با کواکب نا مناسب شد قران	زین قران این شش جهت چون خیمه در قربان	مهر قرآن جوی کامد مهدی قربان
هر چه بر قرآن طرازی قربان زان آستین	هر چه نزاکیان بساطی در نوردار آسمان	فرقها باشد میان آدمی و آدمی	گر نگیرد این عنایت زندگی دیگر نشان

دوشینه سحر نسیم تبریزی من | آمد سر راه سبحه ریزی من
عریان ز لباس عادت سازی ما | این بود نتیجه سحرخیزی من

قاضی اسد گویند مولدش قریه بدرمن قهپایه ساده و چون در کاشان سالها بوده لهذا بکاشی مشهور است عمر در لباس اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده و ارشاد از شیخ مومن مشهدی یا شیخ کمال استری سبزواری یا از هر دو داشته بعد از رخصت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظم سخن و صفات خرق و عادات جمعی کردن بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بر باغ خیابان خوابیده مرقدش زیارتگاه شده گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی میگفته این رباعی از وست که گفته

ای آنکه تو ای محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر لطف تو اند | از بهر تو میکشیم ناز همه کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان است فاضلی گرانمایه و عارفی بلند پایه بوده گویند خواجه نصیرالدین محمد طوسی نظر بفرط اعتماد که بفضل او داشته اند و بیت را باآنکه خود مسلم مخالف و موالف است در مدح ایشان نگاشته

گر عرض دهد سپهر اعلی | فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح | آواز آید که افضل افضل

پاره از رسائل حکمت آمیزش اگرچه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بقیضی گرفتار طلسم حیرانی و تمه اسیر جهل و نادانی مانده اند باز متداول است حتاکه هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و قتل و غارت بلاد ایران نظر باخلاصی که بآنجناب داشته کاشان و نواحی را رعایتاً از شر فتنه مغولان حمایت کرده چند رباعی در تحقیق مسئله گفته و بجواب بعهده شده

اجزای پیاله در هم پیوست | بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست | از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

و اکثر از علماء اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالیمقام شده از مقوله شیخ مصلح الدین سعدی و غیرهم و سبب انقطاع آنجناب گویند آن بوده که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه سال اکثر اوقات در برابر دکان او در باب مسجدی نشسته حیران صنعت صورت آفرین بوده جناب ایشان از ادب عشق و معشوق از حجاب حسن مانع از مبادرت بسخن گشته تا آنکه روزی با بدکان آمده آنجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی یافته بسراغ آن جویبار حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغول اند بابا از روی نهانی بباغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهالان چمن فصاحت میکرد که هر یک از ایشان سخنی از پیران محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آنجناب گفت که حال سه سال است که مردی هر روزه برابر دکان من می‌نشیند همانا که راه عشق من می‌پیماید و من با او در این مدت مکالمه نکرده ام بجهت آنکه هر وقت جامه را پاره میکنم از آواز پاره شدن آن نوای الفراق الفراق استماع میکنم و چون معلوم شد که هر وصلی بفراق منتهی و الم مفارقت جانکاه است آن الم را بر خود نخواستار راه محبت و صحبت ظاهری بروی بسته ام بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده و از هوش رفت جوانان بر سرش آمده وی را شناختند و معشوق خود را بر قدمش انداخته اخلاص کیشان گردیده و همین سبب انقطاع آن بزرگوار شد گاه طبع شریفش میل برباعی داشته چند رباعی از ایشان ثبت

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست | آورده ز فضل خویش از نیست به هست
بر درگه عدل تو چه هندو چه [illegible] | در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

این شور ببین که در جهان افتاده است / خلق از پی سود در زیان افتاده است / بهزان نبود که ما کناری گیریم / ای وای بر آنکه در میان افتاده است

در اصل گدا چو خواجه گر نیکوست / مغرور مشو ز ناز دشمن و دوست / گر دایره کوزه ز گوهر سازند / از کوزه همان برون تراود که در اوست

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست / خورشید فلک چو ذره در سایه تست / گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت / از ما تو هر آنچه دیده‌ای سایه تست

بر هرکه حسد بری اسیر تو شود / زهری که فرو خوری اسیر تو شود / تا بتوانی تو دستگیری میکن / کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دنیت باشد / دنیا طلبی نه آن دنیت باشد / بر روی زمین زیر زمین از پی جا / از زیر زمین بروی دنیت باشد

امروز که مرکب فلک زین کردند / در آتش مجمر ماه و پروین کردند / این بود نصیب ما ز دیوان قضا / چه توان کردن نصیب ما این کردند

برخیز که عاشقان بشب راز کنند / گرد در و بام دوست پرواز کنند / هرجا که دری بود بشب در بندند / الا در دوست را که شب باز کنند

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد / سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد / گر جمله کاینات کافر گردند / بر دامن کبریات ننشیند گرد

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی / دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

خواجه محمد امین کوسج از اکابرزادگان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از [illegible] معلوم نشد این چند شعر [illegible]

مقدم بر خویش را ن[illegible] نیاید در دلم / که کردم شمار از صبح [illegible] / از آن [illegible] پنهان در دیده [illegible] / گر زین [illegible] هزار سوزد که [illegible]

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو / دل بازده آغاز مکن قصه نو / افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف / گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور بباقر خرده اصلش از کاشان و از آنجا بهندوستان رفته و هم در آنجا بوطن معهود شتافت صاحب دیوانست آنچه بنظر رسیده از اوست

شب ناله من گوش زد مرغ چمن شد / بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته [illegible] معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صله معقول یافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در کانون سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت

بیجا صله برد ظهوری حسن / بیجایزه ماند شعر فرد و سخن / خوارند و جاهلند همه ارباب سخن / نزد شه غزنین و شهنشاه دکن

باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده سعی بسیار [illegible] از دیوانش استخراج کرده بیدا [illegible] سوای غزل فطری بطبعی معلوم نشد

باقی چمنی نیست چو گلزار محبت / تو گشتی باده تجلی و آه / رفته است ز بیداد تو چه [illegible] / خاری که از آن گل [illegible] / آتش آنجا بلند [illegible] / مرهم شده داغ [illegible]

تجلّی در اوایل شباب بهندوستان رفته در گجرات با ملا نظیری رفاقت داشته از اوست

تنها همین قفس نه شود [illegible] / چندین هزار چشم به بست دام را / بر مزار ما غریبان نه چراغی نه گلی / هر طرف پروانه در طوف هر بلبلا / گویند بهاری شد و گل آمد و رفت / ما نیز ندانیم که کی آمد و کی رفت

تسلیمی از سادات اندیار است و بغیر از این مطلع شعری از [illegible]

تسلیمی از سادات دار المومنین مرزبور اسمش میرزا علی اکبر کنیه [illegible] با حسن صورت لعلت عجب در نظر ها کم واقع شده بهندوستان رفته در آنجا بار تهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر [illegible] شریف خسروان پوشیده دیوانش بنظر رسیده چند بیت از انتخاب و قلمی شد

بیدلی کش طعن بیسواعی زند ما [illegible] / تا درین بیسوائی از من انتقام خود گرفت / دو دست تیغ آن کس جهان بیچ / بهر زیارت آمد بر تربت شهید [illegible] / [illegible] پیش من [illegible] / یا رب دگر چه دارد [illegible]

لبیک یار اگر نسبت اغیار کنم — این جفائیست که نسبت بسگ یار کنم

شکست ای ضعف چو گم کرده نکو شبها — پی آسایش او راه فغانم بستی

حاتم اصلش از آن ولایت و اسمش هدایت الله و شغلش پیشماری و در اول حال هدایت تخلص میکرده بعد از آن بعزم سیاحت بیرون رفته چندی در خدمت امرا بسر برده آخر الامر گویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده باین مناسبت تغییر اسم بحاتم داده دیوانش ملاحظه

با چند بیت از آن انتخاب شد

سرت گردم چه خوبی که تحملش نمیکنم — نتادم از نظر هر که بود در عالم

گردد تنم دو نیم ز تیغ جفای تو — هنوز چشم بد اندیش در قفای منست

مردن کنم بهانه و افتم بپای تو — چو در محشر برشتست که حاتم بجرائمی

کس ازین نشان نشنیدم بکمتر شکایت تو

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المؤمنین کاشان است سوای این بیت شعری از و بنظر نرسیده از وست مد گفته است

بوسی اگر از لبت روزیم میشد — در دست بر اندام تو سودیم چه شد

خود را بکشی اگر ز مردم شنوی — آنشب که من و تو مست بودیم چه شد

علمی اسمش ملا مقیم مدتی در هندوستان در خدمت دارا شکوه میبوده در آنجا توفیق زیارت حرمین دریافته در مکه معظمه وفات یافته

این شعر از وست مد گفته

ما را که در عشق ز اغیار نباشد — از یار ستم نیم اگر یار نباشد

حیائی در آن دیار سقاء بوده بسبب تخلص همین شغل است و در هند وفات یافته از وست

فغان که رنجش جانان بانتقام کشید — که هر که گرد گرد مرا من انتقام کشید

کاش گوید با این قدر ناز کرشمه — آنکه در بزم مرا یاد دهد

بجور او خوشیم از چندانی که یار — کار نغافلی کردم که یار حد گذشتم

که اگر میکشد مرا بکشد که — یا عتاب لطف رقیبان بساز و از مرا

ایکاش که میمردم ونگاهی میکردم — یا از من بستر مرگه دارد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده مشار الیه امتثال الامر و تاج بر سر گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر خوشش صحبتی او هست مد گفته که

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا — هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته و تکلم

مزاج ترکیب کرده خالی از عاوی نیست مد گفته است

چه تیره شود مرد را روزگار — رود کد خدائی کند اختیار

پس آنکه بزیر لحاف رود — همه آن کند کش نیاید بکار

خصالی اصلش از مدینه طیبه مزبور و از تلامذه مولانا محتشم طبعش خالی از سلامتی نیست دیوانی از و ملاحظه نشده و اشعار از و ملاحظه و نوشته شد مد گفته الحق خوب گفته است

لاف قرب تو از آن پیش رقیبان نزنم — که گرم و درکشی باعث خجلت نشود

لیکن منع من بیدل نباید آن بیتست — که گر صد بار در آید بیکبار ببینم

خیالی اصلش از انبار صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میگذرانیده اراده گفتن خمسه نموده با تمام نرسیده دیوانی از و بنظر نرسیده و از وست

قدر آن یار وفادار جدا سیازند — که جفا سیکشد از یار و وفا میازند

سد ای خضر فریبم بحیات جاودانی — میجا خاک تا نشان تو دآب زندگانی

داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه آران من قرای مدینة المؤمنین مزبور و بوده بسیار گریه لسطر بوده و انیده و شعر و قطعه از و قلمی شد

بود روزی که از غم رسته باشیم — چو ابرو بیت بهم پیوسته باشیم

نظر از خواب طبیو جاش نقد — که تو بیرون و ما در بسته باشیم

گویند در خراسان کسی را مدح گفته گویا ممدوح او گفته که قصیده

ای دل از درد تو جیا بی من جنایت
دی کز بر تو کرم گذشتم ز نعیم

چاره صبر است که آنهم تو ندادی بمن
آیا چه گفت با تو دل بدگمان تو

گشت مرغ الفت می چو شد دین چاره من
سیر ود باز دلم از لی کافر کیشی

یافته که عاشقم وای بروزگار من
آتش آلهی نزده هیچ مسلمان ازلی

شریف جوانی صبیح و شاعری فصیح است و در اوایل سن با حسن صوری تحصیل کمال معنوی کرده با لباس فقر بعنوان سیاحت عازم هندوستان و چندی در هرات و سیستان بوده در محاصره عبدالله خان اوزبک از هرات بهند فرار و در آنجا خدمت قطب شاه بوده هم در آنجا وفات یافت از وست

چون نی ز بسکه سینه تنگ فغان پر است
گر تا بروز حشر بنالم همان پر است

شعوری از طبقه شعربافان آن دیار است و خود مرثیه خوان بوده این رباعی از وست

امروز غمم نمیخوری میترسم
فردا غم نخوردنت باید خورد
چون من نه توام غم منت باید خورد
چندانکه غم جان و تنت باید خورد

حاشا که شریف ذره عشق
ناسره هند زیان نشنیده

ضیاء الدین محمد از علمای آنجا بوده گویند اصلش از ری و خلف آخوند نور است و با نهایت فضل خالی از شوق و شوری نبوده در وقت نابینایی چشم این رباعی اول را گفته

در گوشه عزلت ار رسیدی خوشتر
ترسم که در این راه خطرها است ترا
زنهار ضیا علاج چشمت نکنی
آنکس که ز ترس او ننیایی برپا

اوضاع زمانه را ندیدن خوشتر
پنهان ز تو در خرابه ها است مترس
از خلق زمانه پا کشیدن خوشتر
زاهد بخرابات بیا راست مترس

عشقی از افاضل عرفا و از معارف فضلا است و مرید شیخ احمد صفهانی است شرح قصیده تائیه ابن فارض از وست این رباعی باسم او ملاحظه شد

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

عز الدین محمود شاعر خوبست گویند بشعر دیگران شناختن مسلم عصر خود بوده و چندی در تبریز بسر می برد و آخر الامر در کاشان در سنه وفات یافته از وست که گفته

سر پیش تو از بار گنه در پیش است
جرم بشر از حد و الطاف تو بیش است
شادم که دانم سگ کوی تو میکشد
این شادیم که گر که به تیغ تو میکشد

ریز خون من و تهمت نده کین مرا
نادگر در سر کوی تو کسی کم گذرد
همدمان با تو زیاری غم من میگویند
من دریغم که چرا با تو سخن میگویند
مگذار که پنهان بود این راز جگر سوز
انکار که گفتیم و دل چند شکستیم

غروری از اهل آن دیار است و این شعر از و یادگار است

فخری بصفت درویشی موصوف بوده شعر بسیار گفته از آنجمله اشعار او این رباعی منتخب و ثبت شد بدیهه گفته

ای جمله بیکسان عالم را کس
یک جو لطفت تمام عالم را بس
من بیکسم و کسی ندارم جز تو
از لطف بفریاد من بیکس رس

فهمی از شعرای دار المؤمنین کاشان طبع خوشی داشته صاحب دیوانست اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش از عیب خالی نیست و هجاجات او و اکثر موزونان خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور و در کتب است اینچند شعر از و نوشته شد

مرا هجر اینقدر آزار کرده است
که از وصل توام بیزار کرده است
سوی خودم چه خوانی از حرم ای چادری
مگذار تا بمیرم با من چه کار داری

تو ساده لوحی آن من که در برابر هی
اگر نا خوانده در بزمت دم کز وصل آیم
خرده و عده نشاند بانتظار
کسی او را طلب کرده خبر

فیض اسم شریفش ملا محسن همشیره زاده مولانا ضیاء الدین نوری کاشی است کاشف حقایق ایمان است و عارف معارف ایقان و در فن تفسیر ذهن صافی و از علم حدیث بهره وافی

کلیم از دست بیداد کنالیم
ما فغل بودیم و شب جمعه دیدیم
خنده بر بخت زنم یا بوفا داری دوست
این همسفران پشت بمقصود روانند
قمری ریخته بالم بپناه که روم
ناله ام دل صد مرغ بسکشید اینجا
چنان لطف خامیش با هر تن است

گشت ما گذارش کر افتاد
هر که بصبح شنبه مستان نرسید
گریه بر خویش کنم یا گرفتاری دل
شاید که با غم قدمی پیشتر رفتیم
تا کی سرکشی اسیر و خرامان این من
مرا برای چه از دام خود رها کردی
که هر بنده گوید خدای من است

جایی نشستیم کز آنجا نرسیدیم
با این دو دیده چشم چه تلیران بیین
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
ای گوشه عزلت ز تو آب چشم افزود
دلی شکفته نمانده است در جهان
از گوش این نکته پیر مغان بشنیدن نخواهد شد
جدا کار هر یک چنان ساخته

چندیم درین شهر که ویرانه ...
هزار دیده نداریم صد هزار ...
به وعده انتظار مهر که ... کشتم
نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
گلی است چیدنش از یاد باغبان ...
که مستی خاکساری آورد و پیش بزرگی
که گویا نغمه‌ای نیرو ... ختم

مالی از سادات دارالمؤمنین مزبور و بشیوه صلاح مشهور و آخر الامر از مرتاضین گشته و در سنه هم در کاشان وفات یافته

آتشی است که هرگز تو مرد داری دوست | و انهم لیدوست که گویی تو مرد دوستی

مولانا محتشم از اهل اندیار و سرآمد شعرای فصاحت شعار زمان روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است در اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما در قصیده و در فن غزل نیز قطعهای عاشقانه بلند متین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بجلالیه و دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظماً و نثراً کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلاً قلمی داشته و از اوایل عمر با تمام مراسم سخن گستری پرداخته چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر الصبائیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص و العام مشهور است و عمر معقولی دریافته غرض از بس اوقات صرف تعاطی کرده و باظهار استادی پرداخته و در بیت که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشند مثنوی و رباعی از ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طریقه فقیر آنست که بغیر از شعر خوب چشم از سایر اشعار بپوشم از پایه غزل و قطعهای مولانا نتوان گذشت این اشعار از وست

شاه طهماسب آنکه در سهمش
در بغل قدر و هد فرمان
وانکه از هیبت سیاست او
در زمانی که از هجوم سپاه
که ز سهم خدنگ طایر روح
چون عنان فرس بجنبانی
هم شتاب تو گریزان بحرب
ای عنان قضا قدر فرمان

همچو سنجر هزار خان باشد
اقتضای قضا چنان باشد
گرگ راعی سگ شبان باشد
رستخیز از دو سو عیان باشد
مرغ گم کرده آشیان باشد
رعشه در جسم انس و جان باشد
فتح اعصر جاودان باشد
خود بغیر ما روا چه سان باشد

تا بدین دستگاه جان باشد
اگر برقع قضا نویسد حکم
آنکه از صدمت عدالت او
روز هیجا همای تیر ترا
که ز دست یلان تیر انداز
هر چه در خاطر اجل گذرد
اولین حمله ترا در پی
هم درنگ تو گریزان در جنگ
که حجر رونق گهر شکند

دست و هست خدایگان باشد
اهتمام قدر در آن باشد
دزد چاوش کاروان باشد
طعمه از مغز استخوان باشد
لرزه در پیکر کمان باشد
تیغ او بر سر زبان باشد
فتنه آخر الزمان باشد
مهلت صد هزار جان باشد
لولو از آن غرق کران باشد

هر که بدامن چو گل شکفته تر آستین — ریخته چون نرگس سیم و زر از آستین
بحر تواند زدن وقف سخا با کفت — وقت کرم گوهر از موج چین بر جبین
شاه عادل شاه اسمعیل کز روز ازل — دست عدلش بخیه زد بر تارک زنجیر بلا

هست کی بر جهان از تو کرم پیشه تر — لیک ز هیچی که نیست غیر جنابت قرین
سالک راه ترا دوش فلک ترکش کش — خرمن جاه ترا دست فلک خوشه چین
تیغ تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف — شیر حرب اندر مصاف رزم گستر ای نگین

در مرثیه عبدالغنی برادر خود گوید که

ستیزه کرد فلک از جفا وجود تو داد — نفاق پیشه سپهر از کینه ات فریاد

مرا نه ساغر عیشی و شربتی دادی — که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث — نه مونسی که کند بر فنای من امداد
سرم فدای تو ای باد صبحدم خبری — ببر ولی بعالم ارواح ازین خراب آباد
بجوی گاه جوان پارسا چو رسی — ز رخش غم فرزند آی نوحه کن بنیاد
بگو برادر تنهای نور دیده داد پیام — که ای ممات تو بر من حرام کرده آرام
تو خورده ضربت مرگ و مرا بماند بجان — تو کرده زهر اجل نوش و من ز وسوسه‌ها
شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد — شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من — چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست — اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم — سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
ز دوری تو نمردم چه لاف مهر زنم — که خاک بر سر من باد و مهربانی من
که هر که جان ز دشمن زنده چون تو نبود — چراغ مرده فروزنده چون تو نبود
فغان که چرخ بعهد اهتمام میشود — غبار قبر تو اکنون آب دیده من
ز شوره گل طلبد هر که بعد ازین چو من — طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
باز این چه شورش است که در خلق عالم است — باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب — کاشوب در تمامی ذرات عالم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست — سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین — پرورده کنار رسول خدا حسین
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست — خون میگذشت از سر ایوان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید — خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
انجم فلک بر آتش غیرت سپند شد — کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

مرا بگوش رسانید ای ز جهان خبری — که رفت تا ابدم حرف تا قیامت آخر
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال غمم — برد سلام بآن سرو بوستان مراد
نشان گم شده و من بجز خرد و بزرگ — سراغ یوسف من کن نه بنده و آزاد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی — ز روی درد بر آر از زبان من فریاد
دلم که میشد از ادراک دوری تو هلاک — تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک
اجل چو جامه جانم نمیدرد بی تو — ازین هوس بعبث میکنم گریبان چاک
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من — سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا — چرا بمصر فنا بی برادران رفتی
مرا بسنت غم که شدم ساکن جحیم فراق — ترا چه غم که بسوی روضه جنان رفتی
کجائی ای گل گلزار زندگانی من — کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من
امید بود که روز اجل بعهد بر خاک — باهتمام تو جسم ستم کشیده من
سیاه باد زبانم که بیجا باز ماند — زبان بمرثیه‌ات کلک سر بریده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده — زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین — بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست — این رستخیز عام که نامش محرم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند — گویا عزای اشرف اولاد آدم است
کشتی شکست خورده طوفان کربلا — در خاک و خون فتاده میدان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان — خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرده شرم — کردند رو بخیمه سلطان کربلا
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی — وین خیمه بلند ستون بیستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام گر نفتادی به روز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را به تزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا به سلسلهٔ انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

پس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها / افروختند و در حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند

وز تیشهٔ ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده به زانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید / جوش از زمین به ذروهٔ عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون به مزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریدهٔ رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق به در آید ز آستین / چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن به عرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری به بارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شتر سوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعرهٔ هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد

پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این کشته فتاده به هامون حسین تست / این صید دست و پا زده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده به گردون حسین تست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقهٔ محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بی کس و بی آشنا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
وان تن که بود پرورشش در کنار تو
نی نی خطا چو بر خرد شان نگر بلا
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
ترسم دمی ترا که بمحشر در آورند
نگوای باد آن سر خیل سعا پادشاه را
بخلوتکه چو قربانی ز دست حاجیان
مباش ای محتشم نومید از که نومیدی
روالصبا و بالنسر و یا کدامی کوی
عجب گیرنده دامی بود در عاشقی
هزار ناله جانسوز کرده ام امشب
حسن روزافزون نگر کاتخر ... نگاب
کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپای
درین گذر دل هر بی با من شکی نیست
هم از غالب حریفیهای حسن است
کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی
بغیرت نامزد شد هر که نامد ...
رفتن ناقه کهی بر سر مجنون ...
دلی دارم که از تنگی در آن جز غم نگنجد
خنکا آن نسیم بشارتی که ز غایب ... می رسید
آزرده ام بشکوه دل دوستان خود
آنکه نامش بر زبان ... نشنام بایود
ای روی ناشسته چو ماهش نگرید

سرهای سروران همه بر نیزها ببین
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
وزکین چها درین ستم آباد کرده
بنگر بانتقل که دلشاد کرده
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
از آتش تو دود بمحشر برآورند
سر کج افسران تاج سر زرین کلاهان را
تنهائی عرضهای سر بمهر داد خواهان را
غم امیدواران کاه کاه امیدگاهان را
کرا زیرای تو کشتند بیکناهی را
نگاه آشنائی باز پیش از آشناییها
عجب شبی ز غمت روز کرده ام امشب
دی ... بوده امشب ... قبا
گر بر دو دل ز نوای لبران شهر ...
که خونبار از زبان با دل یکی نیست
که یک عالم حریف کودکی نیست
شوی زکرده پشیمان بهم توانی ...
بامن امید افتم چند روزی ...
که تحریک نشنید محمل برد
غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نگنجد
پس از انتظاری مدتی خبر بی خبری رسید
کو تیغ انتقام کشم از زبان خود
از دو نام تو بعجب کونه زبانم می کند
چشم بسیر مه سیاهش نگرید

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
یا لیتنی القبول ز این نیا دواد
ای زاده زیاد نکرده است هیچکس
بر خسی که تیغ درخت شقاوتست
در طعنها این بس است که با عترت رسول
سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری
که سلطان غم دل چو از شغل عشق
چو چشم کم بجانان سوی خود نبیاد آیم
شوم هلاک چو غیری خند خند مرا
شوق در دولی بسوی در می کشد مرا
محتشم شکسته دل تا تو شوخ ...
شب مرا تو سیه کرده و من ...
چون گرفتم دامنش مردم ز ناکامی بود
مستانگم ز نکویان سمند نازکه هستی
رموز ناله بلبل که داند
هر سخن محتشم را کو سک ...
هر روز با تو بودن و با غیر دیدنت
چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد آید
آخرای ... این یاران این کنند
بلا تنگر که کاهی همچو اند ...
شب محتشم شد و سحر آفتاب جهان ...
مهربان یاری بهوای دستانم ... میکند
محتشم چون ... دل ندارم ...
نکشش با من و چشمش با غیر

کمینه رخش و دوش مخالف قصا ...
اندر جهان مصاحب اهر جبینا
کاو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
نمرود این عمل که تو شداد کرده
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
که با زار گریه ام در خنده ...
سر غوغای دیوان ... دستان ...
نگاهی حجاب آلود پر حسرت نگاهان را
که دانم آشتی بدلی است جنگ ترا
من خود بمیرم و دگری بکشد مرا
داده بدست ظالمی مملکت خرابرا
دعای ... بیدار آموز کرده ام امشب
دست ... منفعل ...
تو از برای یکی زار و صد هزار ...
درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
کسی کاندر وفای او شکی نیست
با صد هزار ساله جدائی ...
نخستین ... خویشم ...
دوستان همه جا دوستداران ...
شبی کاش آید و از روزن چشمم ...
بدر آید از طرف دگر که شب ...
بهترین دوستداران قصد جانم میکند
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند
غلط انداز نگاهش نگرید

بیا شبی که بیدین خود بر سگی بنا کنند
لنگ لنگان در در دوار تو کیسی ام
چنان باید کزنندم بر دل از دو تیسی
شب با سگ کویت چو هم آغوشی کنم

که من به سریم زنند یک هم شود می نیم
ملازم گر کسی از عدم آید بیرون
که کوبد حلقه بر در آشنائی
من باشم و تهمت سگ کوی تو کشد

القصه بار کدورت بهم آمده جمع
زبس کز آشنایان زخم خوردم
دل جانب گلشنم سوی تو کشید

که اگر بایم از بن پیچ و خم آمیز برد
زند گر حلقه گردم اژدهائی
گل خنده و آرزوی روی تو کشد

مشفقی در آن دیار بکرباس فروشی اوقات میگذرانید و بسیار نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه وفات یافته

قاصدم مژده بیزاری اغیار آورد
جان فدایش که رساند خبر ناز ...

مظفر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعری فرموده این یک شعر و دو رباعی از وست که گفته

زاهد کرم ترا چو نشناسد
از فیض بهار شد گلستان همه گل
بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
دامان همه گل شد و گریبان همه گل

خوشیم بناتوانی گرچه بهر سلطنت ...
گفتی که مکن گریه بیندیش ز من
با خون جگر خوریم و یاران همه می

که وقت فصل انگورش چو در گریم
این راه بکسی گو که ترا ...
با دست اسیر زنیم و یاران همه گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمائی از حالش اطلاعی سوای این حاصل نشده اینده و شعری و یک رباعی از وست

گویند پسش آید از هر چه کس سیرد
اینجا چه که از عقل بمجنون نرسی
از یار سگ بزمم شاید که بچشم آید
مژده گر شوی بگرد دل نرسی

تو از سخای طرح دی من از آهن ...
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر
سیمین سر و تو بر جست با سر ...
صد سال فرو روی بقعرش نرسی

مقصود برادر باقر خرده فروش است و چندی خرده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده آخر الامر در دار العباد یزد در سنه در جامه خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد این چند شعر از و ملاحظه شد که گفته

رفتم ز آستانت این ره با هم ...
شب وصل است گلو گیر شو ای مرغ سحر
اما بدل گرفتم این عذر خواهم ...
پاسی از شب نگذشت چه فریاد است این

من گرفتم که ز مقصود نمی آید هیچ
صبا دارد بکف چوگان زلف عنبر افشانش
دوست باشد بار این ...
... حلقه گر گوی ...

همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان ابن سام ابن نوح است بطالع ثور و خواجه حمد الله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل و هوایش بغایت سرد است و در تابستان اطرافش بسبب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قرای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنانست و انیدیار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیک بهارلوی ترکمان بوده باین علت مشهور بقلمرو علیشکر بیک اهلش اغلب درشت گو و درشت خو میباشند از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد

اثیر الدین اومانی اسمش عبدالله است فاضلی عظیم الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عمر در صفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعرها بادی کرده که صفهانیان

محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی

دیوانی از و بنظر رسید و این دو رباعی از و نوشته می شود

تا همچو بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
گریان چو پیاله بر دم در کف مستان | نالان چو سبوی خالیم در ره باد

مستور است اگر بعد ازین شعری از و ملاحظه شود قلمی خواهد شد

ز من بطفل بد خو مسکر بریزم | غلام او منم او مسکر بریزد

حال او اطلاعی گشته اسند و شعر از و انتخاب شده درین کتاب ثبت شد

رحمت بر آن بلبل شوریده که گرا | ببیند که بخشند و ببازار فروشند

الهی اصلش از اسدآباد من توابع همدان است بتبریز بوده در منصب [illegible]

رخسار تو آب رخ گل کم گذشت | زلف تو شکن بجعد سنبل کم گذشت
از دو رهی تازه گل باغ [illegible] | چون غنچه چه [illegible]

انوار در انولایت بمولویت مشهور و در انیه و این بیت از و مذکور

حاجی بطوف حرم ما و سر کوی تو | کعبه کجا ما کجا کعبه یا کوی دوست

نرمی اسمش میر عقیل فاضل و طبیب شاعر بوده زیاده برین [illegible]

انگارش غم یار ببازار فروشند | تا جان و هم آنجا که غم یار فروشند

رشکی اسمش محسن بیگ و در فن علاقه بندی ممتاز با ابنای
هرزه گردی و بی پروا و غماز بود و بجایکه آخر الامر در تبریز عسس گشته و هم در آنجا کشته شد از وست

رفتیم و اندوه هجران ترا بردیم بخاک
رشکی الیس پرپست زار از سکون
تو صد از حال من آن به که فراموش کنی
شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
توان نه کسی بنده در جهان گذاری
دیریست که آزردگی داشتم از یار
اینسخن گفت در آن لحظه که رشکی بمرد

تا به بینیم بتو حال خفتگان خاک چیست
تا حرف میرفتی که بنیاد میکنند
کان حرفیست که گویند و کسی گوش کند
بچه دردمند و باشد که ترا ندیده باشم
یقین که نوبت من هم رسد شتاب مدار
امروز بدیده نگاهی کرده ام
کای فلک یار مرا یا که خواهی کردن

شاید بد تمامی تو گویم حکایتی
آخر بهیچ خاطرش آزرده شد بیا
چه حالتست که شبها ترا انتخاب کنند
تو ای غافل ز آتش خانه رشکی چه پرسی
هستند بسی کشتنی آغاز ز من کن
رفتیم از کوی تو [illegible] بجا کرده مگو
رشکی بصید چون تو کی عمر آید

یکبار عرض حال مرا میتوان شنید
رشکی ببین که طالع دشمن چه میکنیم
فغان من که کسی را بجواب نگذارد
ببین از دور تا دود دل کدامین خانه خیزد
ترسم که به تنگ آیی و من [illegible] باشم
صرف اوقات تا ز که خواهی کردن
شاید بدامی و فتی از آشیان [illegible]

خواجه رشید الدین محمد وزیریست باهمت و عالیمقدار و وزیریست پرتدبیر و کم آزار صلاح اندیش بصاحب اخلاق و در نیک رائی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از انجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی تا آن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیه از وی مانده و آخر الامر بوزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده وزارت با امارت جمع کرده و آخر الامر بافساد خواجه علیشاه وی و پسرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند گویند اعضای ایشان را باقالیم سبعه فرستادند از وست

پیریم ولی چو بخت و مساز آید | هنگام وصال و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم | بر گردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات ارتیمان من محال تویسرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص باسم میکند تخمینا مساوی یک هزار شعر گفته از وست

کافر چنین مباد که نام رضی ترا | و دو دل کدام مسلمان کند
هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا
دین و دلی داشتم خاطر جمع | ز زلف پریشان و چشم بسته

نگیرید بزنجیر مرا ای دوستان | که پیلم کنند یاد هندوستان
پریشان دماغیم ساقی کجاست | شراب شب مانده باقی کجاست
بسوزید کان گر شبی سر کنی | وزان می که بستند لب تر کنی

رونقی از اهل همدانست سوای این از حال او آگاهی حاصل نشده

داغم پریشان شد از بوی می | فرو نایدم سر بکاوس کی
بزن هر قدر خواهیم ناسبر | سر مستان ز پندار جمشید
مجال محالی که حاشا کنی | به بندی دو چشم و تماشا کنی
حرفت از شوق این همه کین بکم | با تو گرمی خورم اول بعسکریم

زکی جوانی نامراد دار نعلی گری مدار میکند رسیده و دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم میکرده و اکثر در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتراک می بوده از وست

زرخته تا گلستانی اکنم خود را

آخر کشد بکنج قفس سیر گلشنم | در هیچ باغ نیست که ابلهی ام بست
نیامدم بنظر دیگری که چشم مرا | بر روی دوست کشادند از جهان بستند
گر دل از غرض نتابم بمرادی نرسید | آنقدر شد که تراب سر آزادم
دیروز بخاک خفته بودم تا شب | امشب در خون نشسته بودم تا روز

تم هنوز نفرسوده در رهش پایا | چه شد اگر پس بسته پای من تا
علاجستی خواست که خون جگرم | غبار کیست که دنبال محمل افتاده
امشب در عیش بسته بودم تا روز | سخواست تلافی کند آزرده ترم گرد
| وز تیغ فراق خسته بودم تا روز

صیرفی گویند در همدان بشغل صرافی مشغول بوده و شعر بسیاری گفته و خبطی در دماغ داشته معلوم نشد که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر بهر حال از وست

جائی که تو با کسی نشینی | کس یاد گری چرا نشیند

صیقلی اصلش از قصبهٔ بروجرد است و سبب تخلص اینکه در صنعت شمشیرگری قابل بوده از وست

روز وصال مدعی هیچ شب نیامد | سر ستاره را چه شد گردش روزگار

عراقی اسمش شیخ فخر الدین ابراهیم از عاشق عارف و کاملان واقفست غریق بحر لقا و معارج کمالات را در یافته از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش بحق پیوست و یکباره از قید علایق وارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شده

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند
غمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه نقصانست چندین جان که دارد
عراقی طالب دردست دایم | برای آنکه در مانش تو باشی
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید | هر صبح که خندید مرا گریان یافت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت

چو خود کردند سر خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند
مرا گویند فردا روز وصل است | وگرنه طاقت هجران که دارد
عالم ز لباس شادیم عریان یافت | با دیده پر خون و دل بریان یافت
افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت

عریان اسمش باباطاهر دیوانه ایست از همدان و فرزانه ایست همه دان احوالش در بارهٔ کتب مذکور و حالاتش بین العرفا مشهور عاشقی شیدا و سوز نیش حالی از اشعارش هویدا و بزبان راجی بوزن خاصی دوبیتی بسیار گفته که اکثر از آنها استیاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شده

گرشیر پلنگی ایدل ایدل | بمو دایم بجنگی ایدل ایدل
این بلا اشیانی بر کیانستم | این بخانی وانی بر کیانستم
ار دستم فتی خونت وریزم | بونیم تا چه رنگی ایدل ایدل
همراز در برانن سوته ایم | ته کم از در برانی بر کیانستم

این یکشعر در افواه مشهور گردیده است

یارا قتل خبر رسید بد و غیر از خبر
بد خورسندی که دل با آزاری

نیشدم گشته که مضمون خبر نیاورد
دل آزرده ما را بچه خورسند کنی

حلیم اسمش محمود اصلش از قصبه یزد جرد است این یکشعر از وست

در لحاف فلک افتاده شکاف
که بجانب من هرگز از حیا نکنی
بچرخ خم سر فرو نماید و نیکن ...
تو غم بر دل نشست ...

چنین سیر بر یزد از این گنبد ...
حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی
که در کوی تو کیشت سر نهم ...
آسمانی بر زمین افتاده و گرنه ...

دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات ... و عرضش ... و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل باعتدالست و آبش از قنوات و اکثر از فواکه نیکو در آنجا بعمل می آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و اهل ... صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس از آنجا بولایات ایران می برند و باغات نیکو در محل تفت دارد و میوه های ممتاز در آنجا وافر است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید منتخب اشعار ایشان نوشته می شود

شب فراق تو بهر تسلیم کردن ...

ادائی اسمش میر ...

چراغ ماه بدست ... سحر گشت
تعلیم باز خنده دهی چشم مست را
دل انقدر ببر که توانی نگاه داشت

در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده و در هند بصورت وداع عالم صورت ...

کبوتر برد سویش نامه ... جز کنم یارب
شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم

اگر نتوانم با دگفتن سخنهای نهانی
دلی که نیست تسلی در او چه چاره کنم

بی رو تو روزی که رهم ... چمن ...
دیوار به از سایه که بر روی ...

الهی در ولایت مزبور بخیاطی اوقات میگذرانیده و با هرات سفر کرده و باز بوطن معاودت نموده و در سنه ... وفات یافته این اشعار از وست بد نگفته است

منم بر در تو حیران و آن که شب نباشد
شکر که مم نتوانم تغمی دید ترا
در جهان ده چیز دشوار است ...
لحن صوت بی اصولان ... علم ...
توئی در دل چو شمع چون غیر گوید

غریب بی هنر بند ... کن ...
کی باین محنت سی روزه توانم ...
گر تصور کردن آن ... شود ...
معانی تقلید و گدائی بزور
که در دل هر چه داری پیش آید

نه ترا خشک لب از روزه توانم ...
ماه خیرات ... چنان کن که ...
تا ز عاشق ... فاسق ...

نه لبت را لب کوزه توانم دیدن
روی خوب تو بدر یوزه ...
عشوه محبوب بدشکل ...

الهیا زیاده بر یکشعر از ... ملاحظه نشد ناچار همان نوشته میشود

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده و دید که طفلی بکتابت مشغول است پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است گفت قلم تراش که تیزتر است گفت هر کدام پدرش متمول تر است گفت پدر منعم تر کدام یک دارد معلم گفت آنکه در زیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم سید جلال این قطعه بدیهه گفته و نوشته بدست او داد

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود
لعل و یاقوت شود سنگ بدان ...

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینائی

با من این هر سه صفت هست ...
تربیت از تو که خورشید جهان ...

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده و سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست لیکن چون ساده روی است از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمال آراسته شد از وست وله

از دوست نه تمکین نتوان ترک کلیت | از دوست جفا به که ز اغیار رحمت

سوخته بر درت شب همه شب کیست | امید هجران سیخ تختی که کیست
از آنکه غمی باشد و گفتن نتواند | شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
از آتش قصه ما ورنه چه حاصل | بیمارم که یاد آید و گفتن نتواند
فریاد من بی دست طبیب است که لیست | ز بیماری دل رشیم و سرامم بفرستاد
بعضم قدمی رنجه کند بهر عیادت | مردیم و کسی خبر ماتم بفرستاد
میرم که با تو حال بگویم ترا چه غم | تو درد دل شنیده و نادیده

میر حزنی اکثر اوقاتش بتجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشده و این اشعار از وست

تسکین نمیشوم ز وفای تو با رقیب | از بسکه بر وفای تو ام اعتماد نیست
انتظار او نمیگویم که از رم میکشید | با امید بهای بعد از انتظارم میکشید
یکدیدمت تلافی صدساله فرقت | گردد بغم فراق تو مرگم امان نیست
دور شاهی تغافل از نگاه چشم آلوده اش | چو آن صیدم که صیاد از غم مهلت کشتنش
اگر وقت نظاره ات مرده بودم | ز دست فراق تو جان میدهم

مولانا حسنعلی از اهالی آن دیار است بکمالات صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بهندوستان رفته و چندی در آنجا گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر از وست

صحبت ما و تو چون صحبت خار و گلست | لیک با خویش نباشد گر ترا با ما خوشست

رامی اسمش قلی و در آن بلده بتراشی میگذرانیده این قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را باسم میروالهی مذکور ساخته اند از وست

می لعل از جام زر خورده | که جز باده چیز دگر خورده
ندانم در آن بزم پرشور و شر | دو پیمانه یا بیشتر خورده
شنیدم که دوشینه در بزم غیر | بهر حال در شهر آوازه است

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را تمامی جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت از وست

یار در کلبه ما دوش ندانسته گذشت | لیک دانسته نپرسید که درویش کیست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنید | باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده و آخر الامر بهندوستان رفته در آنجا روانه سفر آخرت شد این دو شعر از وست

جواب نامه من غیر ناامیدی نیست | [illegible]
دوستان در بوستان چون غنچه گم گردید | اول از یاران مهجور افتاده یاد من کنید

سعد امروز کاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در صفهان ساکن بوده این اشعار از وست وله ایضا

کسی طبیبت که خارم ز دل برون آرد | این خار مگر آتشی از خویش برآرد
هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان | بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود
عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
این دشت نه خار و نه گیاهی ماند | زین باغ نه آب و نه هوایی ماند
زین جا به عاریتکه جسم است سعید | پوشیدن و کندنی بجامی ماند

شرقی اسمش مولانا محمد از اقارب ملا اشرف الدین علی یزدیست

خواستم بر فراغت بجهان [illegible] | خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جایی

شراره خامه از کتاب آتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کچ و مکران من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان بوده و قلاع مستحکم و مرغزارهای منزه دارد گویند اصطخر اول جائی است در دیار ایران چه که در عالم بنا شده و کیومرث بانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر بشهر مشتمل ابرقوه و بهبهان و داراب گرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن بحروف تهجی نوشته می شود انشاء الله تعالی

ابرقوه از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد خرابی آن در صحرا انبا نهاده و آن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد گویند جهود زیاده بر چهل روز اگر در آنجا بماند نماند والعلم عند الله **میر برهان** از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان قاضی اسد کاشی است این یکشعر از وست

نشان خاک نشستم نگریه در عالم — که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجاست مشهور به تنگ تکاب که باکثر بلاد برسم تحفه می برند **ملا آصف** از اهل بهبهان است و این یکشعر از وست

ما عذرانیکه تیغ چرا زند و مانده ایم — خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد

ملا فاخر گویند در کمال شکستگی و اهلیت بوده این یکشعر از وست بد نگفته و له

باغ از شراب غیر بر افروختی چرا — ما را باتش دگری سوختی چرا

داراب جرد از اقلیم سیوم است و داراب بنا بهمن اسفندیار آنجا را ساخته هوایش گرم سیراست و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شده و هر سال بعد از آن تاریخ قلیل مومیائی بعمل می آید **عالمی** اصلش از اهل داراب جرد مردی خوش صحبت بود و همیشه در شیراز متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه ... ازین عالم بعالم دیگر رفته از وست و له ایضاً

داری هوس که غیر براتی جان دهم	آه این چه آرزوست که مرده ایم ما	آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد	یاران حذر کنید که آتش بلند شد
سگ کوی تو سوی دل ما می آید	سگ او نیم که زد بوی وفا می آید	کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد	شرط لطف نیست این شرط وفا باید کرد
نه گلابست آنکه بر رخسار مهوشی ریخت	تا نسوزد عالمی آبی بر آتش می زند	آمد آمد ز سفر جانب سر گشته خویش	آمده ایم عجب ز طالع بر گشته خویش
شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم	گر نگویم دل اگر گویم زبان میسوزدم	زدی بر دیگری زخمی مرا این بس که کشتی	بیک تیغی که منت هم بدوش من نه کشتی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از انهدام او اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی است بسبب گرمی زندگی آتش اغذیه غلیظه مضرنیست و اهل آنجا از اقاصی و ادانی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می باشند

مولانا رازی در اوایل حال بشیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آخر الامر بتقریب اندکی که از محبوبان معشوق گفته

از آنجا بکبیر و روانهٔ آذربایجان و عراق شده عمری خوش گذرانیده و آخر الامر در اصفهان وفات یافته از وست بدبخت
زدی آتشم بکان و منت خبر نشد | خیرت شود زبانی که زبس اثر نشد
مولانا فرح الله خالی از فضیلتی نبود و در حیدرآباد دکن از پادشاه عهد احسان بسیار یافته این شعر از و ملاحظه شد
همیشه میخورم از خود شکست نمیدانم | که نیز دلم تیشه نمیشکنست
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند | ستاره میشکنند آفتاب میسازند
دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات مع و عرضش از خط استوا معو محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار هجری بطالع سنبله آنجا را بنا نهاد
و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بجدی رسیده که لشکریان را محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه
کرده که موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و لیث صفار مسجد جامع عتیق
آنجا را ساخته و آبش از قنوات است و بهترین قنوات قناة رکن الدین حسن بویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته وله
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از بند آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحب کسب و باندک مداخلی قناعت کرده هر روزه در تکایا و قهوه خانها
بسر برند و بعد از ان در ازمنهٔ متوالیه بعلت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلدهٔ فاخره راه یافته
درین عهد بفرمان واجب الاذعان خدیو ایران استادان بازوی مستحکم بدور آنجا ساخته و خندق عمیق بگرد شهر پرداخته
و چهار سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده و گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده و بان سبب آنجا را برج اولیا گفتندی
و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد ابن محمد ابن موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علی جده و علیهم مرقد اولیای عظام است مثل شیخ
عبد الله ضعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است و شعرای
آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **ابن نصوح** از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابوسعید
مثنوی محبت نامه گفته الحق خوب گفته این رباعی از ان قلمی میشود
با فاقه و فقر همنشینم کردی | بی سیم و بی یار و غمگینم کردی
این مرتبه مقربان در تست | آیا بچه خدمت اینچنینم کردی
اثیر اسمش سفیعا و از زمان طفولیت از حلیه بینائی عاری
شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده در هجو خیالات
پست و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را هجو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از و هست
مولانا اهلی سرآمد فصحای زمان و سردفتر بلغای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل
سید ذو الفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته و بر ازهر دو گفته و صاحب دیوان است
مثنوی تجنیس ذو بحرین ذو قافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بمحاسن شعری که باعث
تغیر حال مستمع است که غرض کلی از شعر آنست ندارد بالجمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر
رسیده گویند اکثر اوقات منزوی زاویهٔ فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبرهٔ محرم تمام

بشیراز آمده و ناگه بشعری این فتاد | بیسم متحان تکلیف بکرد دهد یا | بهانه درد دندان کرد و دندان گرم بشکند | اگر خواهی که گوید شعر یا مکند تقلید

تجلی نام نامش میرزا علی رضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دهاقین آنجا بوده و خود نظر بغیرت اصلی در
اوایل عمر خامسه در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده و بعد از آن بهندوستان رفته و
الامر مراجعت کرده و در ایران بنشر علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگرچه فی نفس
عهد از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد زلفی سوخت چون پیکرم | بوی عنبر میرسد از خاکسترم | گردش چشمی چو دور روزگار | صد هزاران فتنه اش در گیر و دار
زلف و کاکل سنبل گلزار طور | ساق و ساعد ماهی دریای نور | صاف مروارید و مه ریخته‌اند | طرح لوح سینه او ریخته‌اند

تمنا اسمش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از وست دل‌افشا

حیات جاودان بخشد لعل عاشق حسینم را | ز دستش باز دارد دم ز مژگان که بر ایشان | کبوتری بقفس بود شب بناله آید | دل اسیر بیا دام

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری در دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش
انتخاب مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست
و بکلام هیچکس شبیه نمیشود همانا واردات غیبی است باین جهت از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی کامل بوده
سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابر زمان
علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و بیان
دلاویزش حالی است ریاضات کشیده کامی از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیا
نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه
در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده‌ام و سمرقند و بخارا را که
فی الحقیقه وطن مالوف من است بهندوی خالی بخشیده‌ای خواجه بدیهه گفته که از این غلط بخشیها است که باین فقر و [illegible]
میگذرانم امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص بکرات از بغداد
ادراک صحبت خواجه کرده و از او التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بزبان خشکی و پای پوشی آن
کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بغلتا اینگونه
کلام ایشان را منتخب میدانستند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک
از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه ۸۹۱ در محروسه شیراز بوده و در مصلای خارج
شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته‌اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز را تسخیر کرده و مولانا محمد معمائی
سلطان بوده عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنه مختلفه تعمیر

یا قصه و شعر به زیارت ایشان مشرف شده فی الغزلیات

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

یارب این با که توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

روضه خلد برین خلوت درویشان است
مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

زاهد اندیشه کن از بادی غیرت تنها
گر ز صومعه تا دیر مغان نیست تفاوت

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا در درون پرده چه تقریر میکنند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته
کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حسن عالمسوز را چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زلالی از شاگردان مولانا اهلی است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکبرآباد و هند بعشرت گذرانیده آخر الامر

در سنه ... در گجرات وفات یافته از منتخب اشعار اوست | سر خوش آن خم نیست که در سینه جان من نیست | عشق جانان نیست قیدم که آن ...

ای یاد باد یاران جانان محمل مرا عبرت | تا باز ماند که ز راه از قدم آید | حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرد و آباء در هند بسته

امرا و چنانچه سنجابی آن ولایت در دکان او نشسته صحبت میداشته اند این شعر از اوست | جام بلور از خم شراب برآید

ماه فرو رفت و آفتاب برآمد | شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و املح المتاخرین والمتقدمین است

یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و برغم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی
طوسی و قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب اوستادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی اینان
نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب آستارا
میرسید علی مشتاق اثبات نز بلبل هزار داستان گفتی چنانکه در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر را مدتها
عمری در این اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته و نظر به بی تمیزی اهل این روزگار
وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد همگر که الحمد لقد درین زمان به بیت
جمیع ایشان موزون نیست سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند ؛ مصرع

هرگز من و سعدی بامامی نرسیم | بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما هم از این اشتباه دنیت و برار باب هوش قباحت

این تحقیق پوشیده نماند در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچوجه من
الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بعد از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر هم درین خصوص در وقت نوشتن

احوال شیخ قطعه بخاطر رسید خالی از لطفی نبود در نجابت نمود | ای کفت امامی امام هروی را | از سعدی فزون یافته مجد همگر

درین ماجرا چیست رای تو گفتم | شکر بود محمد همگر شکر | گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب

الدین سهروردی است دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم
در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که در روضه
ارم برابری میزند منزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانیده و آنچه از مریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ میآوردند بعد از صرف
تتمه زود سفره نهاده از زنبیل آویختی که خارکشان خارکش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بردندی روزی کسی بجهت اتمام
بصورت خارکشی خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریادم برس شیخ فرمود که اگر
از خارکشی نشان آبله پا و زحمت دستت کو و اگر از قاطعان طریقی بازوی قوی و دل سخت کو و کجا که بنزد خفی والی بناله
در آمد و دعا کرده آنکس عافیت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در عرش مجید در بین
روحانیان افتاده و کروبیان شعری از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یکساله ملائکه برابر

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دید که شیخ باین شعر مترنم و وجد و حالی دارد | برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار | عابد مذکور نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد در لطایف کمال او ارتفاع

شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسریست
در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از نامحرمان سعی تام بعمل می آورد چنانکه او را بحمام خلوت میبرد
شیخ روز موعود او بحمام رفته در گوشه مختفی شد و بعد از ورود خواجه و خواجه زاده و آن نیز مرقع خود را در گوشه گذاشته به
حمام درآمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانیده از شیخ پرسید که از کجائی و در چه
طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم گفت سبحان الله شیرازی در نیولایت از سگ بیشتر است
شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ما که در اینجا تبریزی از سگ کمتر است اتفاقا طاس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر
شیرازیان چون کون این طاس مو ندارد شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده و خواجه
با رخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شیخ فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند وله

در میان من و دلدار همام است حجاب | دارم امید که آنهم ز میان برخیزد | خواجه گفت گمان میکنم که تو شیخ سعدی باشی والا دیگری را

یارای این محاورات نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز بشرف دستبوس شیخ مشرف
ساخته باتفاق بخانه خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند بالیقینی گشت معه غرض دیوان ایشان بکرات بنظر رسیده و اگر
چه گنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود لکن چند بیتی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات
و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالا کلام داشت نگارش آن زیب بخش این رساله گردیده و از کلمات منثوره ایشان
اگرچه در این رساله از مثنویات چیزی نوشته نشده و اما چند کلمه از گلستان نوشته میشود که از حکیمی پرسیدند که نیکبخت کیست
و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت و تتمه کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه
گلستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز در سنه
بعالم باقی رفته در بقعه خود مدفون و زیارتش روز میشد این اشعار از وست رحمة الله علیه

وله ایضا

بعهد عدل تو می نازند دست تطاول
ندیم باغ بدیدار دوستان ماند
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
مکالله همه کس باش تا نخواهد خوش
بعمارت و نقد عمر صرف مکن
چو دیده دیده دوست ورچه پیدا نه

اگر بساعد سیمین بیازد آن سیمین را
کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
که عنقریب تو بی زر شوی و با تمیز
نه دل ز وصل شکیبان نه دیده از دیدار

در آنچه نیست که طوطی زبان نطق ندارد
اگر تو روی بهم در کشی نیامده شک
کرت هزار بدیع الجمال پیش آید
کرت سلام کند دام می نهد صیاد
طریق مصلحت آنست بخلاف و لیکن
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی

تو سیم دیده و کس این کیسه بر گردن تاب
طمع مدار که بوی خوشت بنان ماند
ببین و مگذر و خاطر بهیچکس مسپار
و گر نیاز کند کیسه میبرد طرار
که گوش عشق موافق نباید این گفتار
چو اوفتاده بباید در افتاد ناچار

همیشه در دل من بود کش فرو بستی
تو بگذشتی و بگذشت سر دنیا
اگر ملوک شوی خاکی و فرمان ده
وگر قبول کنی منت نهیم و تحیت
بس بگردید و بگردد روزگار
دل به دنیا درنبندد هوشیار
اینکه وقتی نطفه بودی در رحم
سال دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ
سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی
فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی برقرار خود نماند
وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان
ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می بگذرد
تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار
با بدان بد باش و با نیکان نکو
جای گل گل باش و جای خار خار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ بوی خوش لاله زار
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم
تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
یارب آن رویست یا برگ سمن
یارب آن قد است یا سرو چمن
در چمن کس دید جعد مشکبار
در چمن کس دید سرو سیمتن
وقت آن آمد که خاک مرده را
باد در تن دمد آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا
صبحدم بر یوسف گل پیرهن
ریح ریحانست یا بوی بهشت
خاک شیرازست یا مشک ختن
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه گر و دلستان ولی
با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت
دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری
پس از مرگ جوان گل نماند
پس از گل در چمن بلبل نخواند
بحسرت در زمین رفت آن گل نو
صبا از استخوانش گل دماند
هر آنکس دل نسوزد با این داغ
خدایش هم بر این آتش نشاند
بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
ترحم ذلتی یا ذا المعالی
و وقعنی اذا اسودت حالی
الا یا ناعس الطرفین سکرا
سل السهر عن طول اللیالی
جرت عینای من ذکراک سیلا
سل الجیران عنی ما جری لی
سل المشتاق کیف یشیم فی الفلوات
تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روزست و دیده ام بتو روشن
وان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم
مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
ز چشم دوست فتادم بکام خاطر دشمن
احبتی هجرونی کما تشاء عداتی
فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد
وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرات
اول دفتر بنام ایزد دانا
صانع پروردگار حی توانا
جانور از نطفه میکند شکر از نی
برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
ماه فرو ماند از جمال محمد
سرو نباشد باعتدال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت
لیلة الاسری شب وصال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمد بس است و آل محمد
ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر رضا
اگر تو فارغی از حال دوستان یارا
فراغت از تو میسر نمیشود ما را
کسی ملامت وامق کند بنادانی
حبیب من که ندیده است روی عذرا را

دست مجنون و دامن لیلی
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
امشب که چشم فتنه به خوابست زینهار
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
ندانم دوش بر دوش حریفان
یک بیاض نور از روی چو بیاض صبح
ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست
گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید
به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نه تو گفتی که سعدی نبرد دست تمنا
سعدی گر از خرمن اقبال نبردی کامی
ای باد بهار عنبرین بوی
ای محتسب از جوان چه پرسی
شبی نپرسی و روزی که دوستدارانت
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نظر به نیکوان رسمیست معهود
تو گر گویی که میل خاطرت نیست
دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم
تو مپندار کزین در به ملامت برویم
چو انس گرفت و مهر پیوست
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

روی محمود و خاک پای ایاز
که دوش شب قدر بود و امروز نوروز
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
برداشتن به ناله سپیده دم خروس
که تنها مانده چون خفتار خرگوش
سجده که آید در ابروی تو سجده‌گه نباشد
یا لیت اگر به جای تو من بودمی سبیل
گل نچیدم برآوردی و خار از پا به گل
هر ترش صید پیش آید به خون بستی بال
ببخشای که تو خیره در جستجوی تو باشم
نه سنجاق پای مردان چو توام کشتی ببریم
مگوش به سنجش که ما کم گشتیم
در پای لطافت تو میرم
من توبه نمی‌کنم که پیرم
چگونه شب به سحر می‌برند و صبح به شام
تنور به سر آتش می‌برم که بنوشم
نه این بدعت من آوردم به عالم
من این دعوی نمی‌دارم مسلم
وقت آنست که پرسی خبر از بیمارم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
دلم آنجاست بده تا به سلامت برویم
باز آی و به فراق مبتلا کن
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران
سر از برِ آتش سوزان نشاندی و نشستی

مبارکتر شب و فرخنده‌تر روز
ندانستم این یا ملک یا آدمیزاد
بستان یار در خم گیسوی مشکبار
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
کی ز دست حسرت بر بناگوش
رفتی و نمی‌شوی فراموش
تا چه خواهد کرد با من [illegible]
مرا عاشقی و دوست را معشوقی
ای باد سحرگاهی گر این شب روز خواهی
وز آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
غمم نخورم با فراق یار کشم
چون می‌گذری به خاک شیراز
هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رفیق مهربان و یار همدم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
حدیث عشق اگر گویی گناهست
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم
آنرا که هلاک می‌پسندی
بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ
[illegible]

به استقبالم آمد بخت فیروز
تویی یا آفتاب عالم افروز
چون گوی عاج تو در خم چوگان گیسوان
تا از در سرای برآید غریو کوس
کی باشد آنکه بخواهم هم آغوش
می‌آیی و می‌روم من از هوش
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
چه نسبت است بگویید قاتل و مقتول
از این خورشید خرگاهی به یک جانب کن محمل
به این امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
جمال حور نجویم روان به سوی تو باشم
دریا نتوان یافت از این چشم که ریشیم
الطاقتی که ندارم کدام بار کشم
گو من بغلان زمین اسیرم
باز می‌پوشند و ما بر آفتاب نگاهیم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
همه کس دست صید زند و من هم
صدقت و لمت و الله حلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
نه آن مرد سنجی که من ز آزادم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
روزی دو به خدمت آشنا کن
گر سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
یا آن سینه سفید که دارد دل سیاه
گر بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن / مرهم بدست ما را مجروح میگذاری
چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی / کش مرغ هم آواز بگیرند بدامی
اگر نشنید وامت هر کس تو عشق / کو بشیراز آمدی خاک پا بودی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید / تا خرمنت نسوزد تشویش ما نداری
همه چشمیم تا برون آیی / همه گوشیم تا چه فرمایی
با تماشاییان کوته دست / تو درختی بلند بالایی
حدیث آن پری‌رویان همین قدر / که زرکان پری گر به بستان آیی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم / تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سرو قدی میان انجمنی / به که صد سرو در چمنی
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی
سرو بلند بستان با اینهمه لطافت / هر روز پیش ازین بیان سرنگون
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی
خوشست بوی بهاری و کنار سبزه و جوی / هم با یار رسیم از خسرو
تا نقش می‌بندد فلک کس نقش ندیدست این نمک / حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری
من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم / تو اگر هزار چون من بکشی که بی‌گناهی
بزلیخا بیا رانید مردم خبر به بازار / تو بی‌پروا خیان خوبی که زیور
کبری دارم که کون دراند خر را / مغلوب کند بحمله شیر نر را
اندوست که عهد دوستداری بشکست / میرفت و منش گرفته دامن در دست
در آینه انشوح شکرلب میدید / میدید و بزیر لب همی خندید
آنعهد بیاد داری و دولت داد / گر عشق بچاره منکر وی باید
ای یار کسی که بی‌سببی یار کشد / وانگاه چو من یار وفادار کشد
گویند مرو از پی آن سرو بلند / انگشت‌نمای خلق بودن تا چند
بر من ستم زمانه میبین و مپرس / اشکم چو انار دانه میبین و مپرس
سودی نکند فراخنای بر و دوش / گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
ایکاش نکرد می نگاه از دیده / بر دل نزدی عشق تو راه از دیده

ای فتنه‌ای ندارد و باروی / تو در میان گلها چون گل میان خاری
دی بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل / خوش بود و دریغ که نکردند مدامی
دامنت آستین چرا چنین اشک امیری / رسم بود که آدمی روی نهان کند پری
هر روز باد صبا را از بوستان گلی / مجروح میکند دل مسکین عندلیب
من از دست تو خویشتن بکشم / تا دوستان نخورند ستم بسیاری
هیچ کس بر جانان هزار جان آری / محقر است مبادا که بر زبان آری
صوفی نشود صافی تا درکشد جامی / بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ندامت نکرد آن سپر هیبت آری / که تیر آه مرا زرافشان بخورد آری
شبی و جمعی و کوشیده و زیبایی / ندرم از همه عالم خراب تماشایی
نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی / یا سرو با جوانان هرگز رود
گر دست تشنه میگیرد آبی / خداوندان فضل آخر نوایی
دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
عشق در خانه بود و کرده نوبتی / ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی / سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی
الغنی‌ممستوانم که تشکایتی نکویم / همه جانب تو گیرند و توان گریختن
الحس کوی که پایم فتنک عشق آمد / که عیب داند گوید چرا العروض
کافور خورم که بر ندارد سر را / کافور چه سود دارد این کافر را
میگفت که بعد ازین نخواهم جنبی / ندامت که بعد ازین مرغ
میگفت چنانکه میتوان شنید / لب جان بلب آمد که بر ناکس نرسید
روزی بکریختی گر کس چون تو نبود / امروز بیا مدی که کس چون تو نبود
تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا / کس دشمن خویش را چنین نگرسته
هیچ نادیده نپندارد ای دانشمند / من خود بدر روم که می‌نبندم بکمند
احوال درون خانه نتوان گفتن / خود بر در آستانه میبین و مپرس
کاوازه من و تو فراخ تر دارد چشم / خر ازمن و تو دراز تر دارد گوش
تقصیر ز دل بود گناه از دیده / آه از دل و صد هزار آه از دیده

بعد از آن با برادرش پیوست / سید شلوار عصمتش بگسست
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز ساغری بنهاد
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و راهش را
نو بلوغی که بود شاگردش / برد و وانید همچنان گردش
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او را بقدر وسع بساخت
خویش و پیوند هر که را بشناخت / همه را در قفا در انداخت
همه همسایگان بدانستند / نهی منکر نمی توانستند
از دل خاکسار دود برفت / در دکان به بست و زود برفت
گفت کابین و ملک و مال جهیز / همه پاکت حلال کردم خیز
آب در دیدگان بگردانید / خویش را در میان شادی دید
گفت لی لی سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
هر چه ماده درین سرا و سزاست / از جفای تو نابکار رواست
گفت هرگز من این جفا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم
جنگ با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق فتاد
رنجها را ازین بدر بنهاد / وقنا ربنا عذاب النار
هر کجا سرو قامتی بینی / چشم در روی کن و خیو در بینی
دو منظور موافق روی در هم / چه خوش باشند هم زانو و همدم
رفیق حجره و گرمابه و کوی / بستر با هم و در خانه و ره هم
گر این صرفه نگهداری همه عمر / نه دینارت زیان آید نه درهم
عروسان مقنع می شمارند / عروسی را بدست آور معمم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار / که محرم گون بپوشاند ز محرم
وصال دوستان سختست دشوار / حدیث دشمنان ناراست پرخم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز / ره این است ای برادر تا جهنم
مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق / بهتر ز خانه که درو هیچ مرد نیست
این یکی رفته زیر پای دو آب / وان دگر دانه جیره بستاب

مادرش بی نصیب هم نگذاشت / مهر و ماهش بر آسمان افراشت
دایه را نیز از سر یاری / صد بلا بی نمود و غم خواری
شب آدینه شمعی آنجا برد / نیم شمعش در میان پا برد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
پاره دوغ ریخت در مشکش / تا نیاید ز دیگران رشکش
بوق رویین در آن قبیله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
آشنایان و دوستان گفتند / حال پیش پدر زنش گفتند
کیسه های قباله حاضر کرد / پیش داماد پهلوان آورد
یار درماند کان شنید از پیر / ساقی دیر سر فکند بزیر
گفت یا سیدی و مولائی / چه گنه کرده ام بفرمائی
کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نماند است جز من درویش
گر شبی تا ختن کنی با من / دیو شهوت بگیردت دامن
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشه بر او تازان
گل رویش بتازگی بشکفت / سیخ امید و زیر لب میگفت
زر بهر کسی دهد گزاف / که نداند شریعت زردشت
چون نه کوفتش دری شلوارش / بی گناهت کسی نخواهد کشت
هر آنچه آن را بود وانیز مهیا / هر آنچه این را بود و این مسلم
مقدم در مؤخر برده تا ناف / دگر بار این مؤخر آن مقدم
من این پاکیزه رویان دوستدارم / اگر دشمن شوندم خلق عالم
که گر ببریدن کنی شلوارش از پای / تو پنداری که خروارست شلغم
اگر محکم ببندی عقد شلوار / هنوزت عقد صحبت نیست محکم
هر آن از پشت آدم زاد ناچار / رود در پشت فرزندان آدم
صاحب کمال را چه غم از نقص و از زوال / چون ماه پیکری که [illegible]
حرص فرزند آدم نادان / مثل مهر چه است در میان
دوش مرغی بصبح می نالید / عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد
تا توانی درون کس مخراش
که در این راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد
گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گل ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم
هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی
بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که خیرخواهی مردم بلا بگرداند

چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
اول اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان
زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله‌ور
مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیشی و آنگه برآور نفس
از آن پیش بس کن که گویند بس
غرض نقشی است کز ما یاد ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی

گر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی
پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد
پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان پدر

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد
گوش نتواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

مرد شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر
وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
در بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گرفتن به پیل
عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود
دیدم که بسی آب سر چشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
الهی کور روز روشن شمع کافوری / زود بینی کش شب روغن نباشد در چراغ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
بنادان آنچنان روزی رساند / که دانا اندران حیران بماند
با بداندیش هم نکوئی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به
شبانگاه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / این سعی میکند که برآرد غریق را
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور
او گوهرست گو صدفش از میان مباش / در یتیم را همه کس مشتری بود
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر
در بصر دیدم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده
تا بدین روز جهان بیتو ندیدی چشمم / این همه بر سر خاک تو که خاکم بر سر
بدانرا دوست دارید ای عزیزان / که نیکان هرکجا هستند عزیزند
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس
میر ما این و میر پیر این / همه بطال و ما همان بطال
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری
گر بمیری و دشمنان بخورند / به که محتاج دوستان باشی
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش‌پذیر
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
اگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بیگمان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور هما از جهان شود معدوم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
اگر روزی بدانش برفزودی / ز نادان تنگ‌تر روزی نبودی
تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را
آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور
چون در پسر موافقت و دلبری نبود / اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
گر بماندیم زنده بر دوزیم / جامهٔ کز فراق چاک شده
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
ملک فرمود نقاشان چین را / که این بر دامن خرگه نویسند
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
میر طبال با پسر میگفت / کای پسر طبل زن باستعجال
ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
مال جمع آور و نشین خاکت / تا درین کهنه خاکدان باشی
بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن بر زبان آفرین
سر پادشاهان گردن‌فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
مرا اقتدا رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

نه مستغنی از طاعتش پشت کس ‌‌ ‌ نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکو پسند ‌ ‌ بکلک قضا در رحم نقش بند

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ ‌ ‌ گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر آورد قطره سوی یم ‌ ‌ ز صلب افکند نطفه در شکم

از آن قطره لؤلؤی لالا کند ‌ ‌ وزین صورتی سرو بالا کند

وگر ره بچشم عدم در برد ‌ ‌ وز آنجا بصحرای محشر برد

محالست سعدی که راه صفا ‌ ‌ توان رفت جز در پی مصطفی

کریم السجایا جمیل الشیم ‌ ‌ نبی البرایا شفیع الامم

شفیع الوری خواجه بعث و نشر ‌ ‌ امام الهدی صدر دیوان حشر

تو اصل وجود آمدی از نخست ‌ ‌ دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت ‌ ‌ که والاتری زانچه من گویمت

چه نعت پسندیده گویم ترا ‌ ‌ علیک الصلوة ای نبی الوری

خدایا بحق بنی فاطمه ‌ ‌ که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول ‌ ‌ من و دست و دامان آل رسول

در اقصای عالم بگشتم بسی ‌ ‌ بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع زهر گوشه یافتم ‌ ‌ ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ‌ ‌ ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان آن پاک بوم ‌ ‌ برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان ‌ ‌ تهیدست رفتن سوی دوستان

دلم گفتم از مصر قند آورم ‌ ‌ بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود زان قند دست ‌ ‌ سخنهای شیرین تر از قند هست

مرا طبع زین نوع خواهان نبود ‌ ‌ سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان ‌ ‌ مگر بازگویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود ‌ ‌ در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بنازم بدورش چنان ‌ ‌ که سید بدوران نوشیروان

سر سرفرازان و تاج مهان ‌ ‌ بدوران عدلش بناز ای جهان

کله گوشه بر آسمان برین ‌ ‌ مدام از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست ‌ ‌ گدا گر تواضع کند خوی اوست

چنان سایه گسترده بر عالمی ‌ ‌ که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان ‌ ‌ بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار ‌ ‌ ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق ‌ ‌ پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست ‌ ‌ که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست ‌ ‌ درین دفترت ذکر جاوید هست

فزون بادم از شکر چندین کرم ‌ ‌ جهان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد ‌ ‌ جهان آفرینت نگهدار باد

غم از گردش روزگارت مباد ‌ ‌ وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی ‌ ‌ پریشان کند خاطر عالمی

درونت بتائید حق شاد باد ‌ ‌ دل و دین و اقلیمت آباد باد

اتابک محمد شه نیک بخت ‌ ‌ خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوان بخت و روشن ضمیر ‌ ‌ بدولت جوان و بتدبیر پیر

شنیدم که در وقت نزع روان ‌ ‌ بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش ‌ ‌ نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس ‌ ‌ چو آسایش خویش خواهی و بس

نباشد بنزدیک دانا پسند ‌ ‌ شبان خفته و گرگ در گوسفند

ملک سر فرو برده در نای و نوش ‌ ‌ که دارد به بانگ ستمدیده گوش

برو پاس درویش محتاج دار ‌ ‌ که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت ‌ ‌ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش ‌ ‌ اگر میکنی میکنی بیخ خویش

فراخی دران مرز و کشور مخواه ‌ ‌ که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد بدی با کسی — کز او نیکویی دیده باشی بسی
بیان باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
چه نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز او خاطر آزرده گردد غریب
دو همجنس دیرینه را هم قلم — نشاید فرستاد یکجا بهم
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
کسش هیز ندانسته دردناک — کسی بشکند آبش از دیده پاک
که سلطان لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر بار بست
یکی آنکه بر خویش خود بین مباش — دوم آنکه بر غیر بد بین مباش
و بال است دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید دگر گوشمال
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
گروهی نشستند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
سر گاو عصار از آن در که است — که از کنجدش ریسمان کوته است
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزکاری کند
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه بر بسنگی نوشت
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند از او تنگدل
نخوشید سر چشمهای قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش ز دیدن نهفت
خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل پیرزن
از آن بهره‌ور تر در آفاق کیست — که در ملک رانی بانصاف زیست
خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک است پرهیزکار
گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
خدا ترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد گردد یکی پرده دار
بفرمان بر آن خسرو دادگر — بدر و از خشم آورد بر پسر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زاده بد به است
برانداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت برد روزه‌دار
نگهدار فرصت که عالم دمی است — دمی پیش دانا به از عالمی است
سخن دان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند
چرا دل برین کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
چو دور خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل و خرد شیوه بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حورزاد — مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا ز چه بر دل گزند آیدت — چه خصلت ز من ناپسند آیدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد — دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست — که این عیب من گفت یار من اوست
به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پرور ای شاه کشورگشای — یکی اهل رزم و یکی اهل رای
تهمتن که [illegible] شمشیر زن — که حلاج و دزدی چه مرد و چه زن
چو لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند — بیاساید اندر میان گوسفند
فرو مانده کان را درون شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
اگر وان غریب اندر آید نصیب — مبادا که گردی بدر با غریب
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش — مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم — بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش — تو در سایه خویشتن پرورش
منی که سر تاجور داشتم — که سر در کنار پدر داشتم
ندارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست و گندم نمای
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما خانه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ز وی برگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده‌ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند — خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست — کرم پیشه شاه مردان علیست
[illegible] — ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت شود پرده‌پوش

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

زر از بهر خوردن بود ای پسر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

حقایق سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

یکی نکته بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

من اندر قفای تو میتاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

مرا کیدرم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

مخور غم برای من ای بخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

زند هوشیم دیده آن شب نخفت
که بامدادان بمن کرد و گفت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

یلان کمان دار شمشیر زن
غلامان ترکش کش و تیرزن

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

چه بودت که از جان بریدی امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

ببین کاتشین کرمک خاک زاد
جواب از سر روشنائی چه داد

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز بهر چراست

خوراند چو خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

نمیخواستم تندرستی خویش
که تا که طبیبم نیاید به پیش

نه بینی که جائی که برخاست گرد
نه بیند نظر گر چه بیناست مرد

بجمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

شنیدم که در تنگنای شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

باو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

گرت قربتی هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم از خاک مغرب بآب

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بران گریه قهقه بخندید و گفت

بچتر دو سجاده بر روی آب
خیالیست پنداشتم یا که خواب

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

پسر چاوشان دید تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرو مایه دید

پسر گفتش آخر رئیس دهی
بسرداری از سر بزرگان بهی

بلی گفت سالار فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر آنرا براند که بازآردش / ور این را بخواند که نگذاردش
یکی گربه در خانه زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود
روان شد بمهمان سرای امیر / غلامان سلطان زدندش بتیر
برون جست و خون از تنش میچکید / همیگفت وازهول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانه پیرزن
عسلدار اسیر سخت رنجور بود / شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند
چو عاقل بدان عاقل حق پذیر / قبول آمدش این نصیحت ز پیر
قفسهای مرغان خوش خوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق ایوان سرای / یکی نامور بلبلی خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود مانده در قفس
شنیدم که پیری پسر را بخشم / ملامت همی کرد کای شوخ چشم
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / ندادم که دیوار مسجد بکن
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر من چه شب میرود
الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست
چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار
شبی در جوانی و طیب نعم / جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار / ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای نیک مرد / چه در کنج محنت نشستی ز درد
برآور سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه مردانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد / خمیدن درخت جوان را سزد
بهاران که باد آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک
مرا برف بارید بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله آمد زمان درد / شما را کنون میدهد سبزه نو
مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست
هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت ناید که از پیر خام
نکو گفت لقمان که نازیستن / به از سالها در خطا زیستن
نشاید جوانی ز پیری مجوی / که این آب دیگر نیاید بجوی
چو دوران عمر از چهل در گذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
بسبزه کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که روز جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت
دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت
پس از ما بسی گل دهد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / بآخر رسانیدش ایام عیش
بد اندیش وی از درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
خرامان ببالینش آمد فراز / همیگفت با خود لب از خنده باز

پس از مرگ کس نباید گریست — که روزی پس از مرگ دشمن گریست
سرنا جور دیدش اندر مغاک — دو چشم جهان بینش آکنده خاک
کف دست و سر پنجه بند بند — جدا کرده ایام بندش ز بند
پشیمان شد از کرده و خوی زشت — بیفشرده بر سنگ گورش نوشت
شنید این سخن عارفی هوشیار — مناجات کای قادر کردگار
بجائی رسد کار او دیده زود — که گوئی در او دیده هرگز نبود
اگر میزنی باری آهسته تر — که چشم و بنا گوش رویست و سر
نبودش مسیر کرد عالمی — ستانند و مهلت دهندش دمی
تم بی طرد چه یاد آیدم — مناجات شوریده در حرم
تو بینا و ما خایف از یکدگر — که تو پرده پوشی و ما پرده در

ز دوری عداوت بیاروی و — بکندش کلوخی دو اندی کرد
ز دور فلک مبدوش بال — ز جور زمان سرو قدش هلال
چنانش به رحمت آمد دل — که بسرشت بر خاکش از گریه گل
مکن شادمانی بمرگ کسی — که مهلت نماند ترا هم بسی
عجب گر تو رحمت نیاری بر او — که بگریست دشمن بزاری بر او
زدم تیشه یکروز بر تل خاک — بگوشم آمد ناله دردناک
سکندر که بر عالمی حکم داشت — در آندم که سیر فنا عالم گذاشت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
همی گفت با حق بزاری بسی — نکوکن که دستم نگیرد کسی

شرر اسمش میرزا محمد هادی از اهالی اندیار و بسیار قلندر مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفت از وست

شیشه ناموس جمعی که در ظلم بغل — بایدم بود از ملامتهای ایشان بکنار

شیخ شطاح اسمش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاد و سالکین مشتاق و علامه محققین آفاقست مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفا مذکورست وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه شده و از وست که گفته له

اگر آهی کشم صحرا بسوزم — جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی — چه فرمائی بسازی یا بسوزم

تمثال رخ ترا چو بر بستند — آنجا که مصوران چابک دستند
در حیرت مثال روی تو نشستند — انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میر طرزی از سادات اندیار فرح بار آنجا دکان طراحی داشته و بطرز بابا فغانی شعر میگفته این دو شعر از و انتخاب و ثبت شد وله

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند — با محنت فراق مقابل نهاده ام
بجرم الفت رنگی کشته شمشیر او گشتم — که رندش نکند فردای قیامت صید شبدیزش

ظهوری از تلامذه ملا وحشی یزدیست این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد

ز غیر زده و بر مایر زبان مرا — هر زمان گوئی که از کویم جدا
تو با کدامی ای نازنین که رشک نریخت — که سر بلادی تهمت دهی گمان مرا
جای سنگ جای گرمیباید و پای نگار — بر سنگ گریه ای توام دشمنان ننشا
اگر در روغ دگر راست خواهد ام

امیر عارفی بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده است وله

الکرد آرم و تحفه بر دوستان هم

سید محمد متخلص بعرفی الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده و دیوانش بنظر رسیده و در قصیده هر چند طریقه تازه که خارج از طریقه شعرای سابق بوده اختیار کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد در باب استعاره و اغراق بسیار دارد بحدیکه مستمع از معنی مقصود غافل میشود از آنجا مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید قابل وقوف شمرده شود اما استادان هر سید اند که بسیار بد گفته چند شعر که خالی از فصاحت نبود از آنجا نوشته شد

در مثنوی ناتمامی در خسرو و شیرین دارد اگر عیب استعاره خنک را بسیار نداشت بد نگفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد و قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافته گویند آخر الامر استخوانهاش به نجف اشرف آورده دفن

غازه فروشش سر بازار ترم
آبله ریزنده دلهای نرم
سلسله عرفی حرم راز تو
کبک بنشسته خمی شهباز تو

اگر زین ناسزا دل تار داری
گرم بسیار و دل بسیار داری
صباحی دلگشا چون خنده حور
که شادی مست بود و انده مهجور
تنم می بست ابر نوبهاران
چمن مشتاق شیرین بود و باران
تنکم بر سر و سوری بر سر آب
چراغ برق کشتی شاخ عناب
بمهد ناز شیرین در شکرخواب
گلش از خوی شبنم کرده شاداب
گهی در خواب و گه بیدار بودی
گهی بستی نظر گاهی کشودی
بدل گفتا که هنگام صبوح است
نسیم باغ و می معجون روح است
هوای ابر و بیم آفتابست
همانا ترک آرایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست
تماشای چمن با سرمه کم نیست
عبیر آمیز در جیبم نگنجد
دگر گنجد شمیم گل بر سجد
فرامش کرد عمدا شستن روی
که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام دوشینه سامان طرب کرد
نقاب افکند و مرکب از فلک کرد
خیابان چابک بر آن بنشست بشتافت
که دستش افشان و نسیم ره یافت
پرستاران خواب آلوده مخمور
پریشان گه نزدیک گه دور
چنین رفت تا نزدیک باغی
هنوزا که نه از عطرش دماغی
فشانان آنجا کنیزان قصب پوش
ترش رو کرده چندین چشمه نوش
بگفت اینجا حرمگاه است نه باغ
نه اینجا بار طاوس است نه زاغ
اگر حور آید این دروازه بسته است
نگویدش کلید در شکسته است
نسیم از در در آید نه ز دیوار
گر آید خلوتی باشد نه طرار
اگر بیرون شتابد باد غماز
خبر بدهش که بوی باد هم باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه
نیاید تا غضب برخیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید
نشنید تا اجابت در گشاید
چو لعلش سیر شد از درفشانی
روانش همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را
که از رشک زمین گشت آسمان را
شمال آمد باستقبال بویش
دلی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بشکست
دو دیده برگ گل از راه بربست
صنم سر رفت و گلهای بهاری
ز مرغان چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاد از دیده میرست
چو خواندی فاخته فریاد بجست
سراسر ناف آهو بید مشکش
چکان می بر زمین از تاک خشکش
ز تب و سنبر سنبل خفته در تاب
تو بوی گل بنفشه جسته از خواب
هوا ساقی و خار و گل قدح نوش
چکاوک نغمه زن دیوار در گوش
سراسیمه تدرو از چین شمشاد
ز سر افتاده در دامان صیاد
صنم دل شاد از ان عیش نهانی
که از بازیچه های آسمانی
فضولی از کنیزان غلط ساز
نشود آن در که محکم تر کند باز
بناگه فیلسوفی نامه در دست
ز طرازان شه از در درون جست
کنیزان سیه بختا بدین کار
همه حیرت زده چون نقش دیوار
نفسها سرد و بر لبها سرانگشت
جبین ها زرد و بر دیوارها پشت
در آخر شد یکی ز ایشان حیران
بدستی جان بدستی طرف دامان
بدیدار دو ز شمشاد و گل اندام
که می آمد کنیزی نا بهنگام
به لعلش خنده گفت از آمدن پرس
دلش گفتا من آن کاهم من بپرس
کنیزک گفت پیکی آمد از راه
به دستش نامه سر بسته شاه
ضمیرش فی رصد اندیشه می سفت
بتمکین سر همی جنباند و میگفت
نشاید این شوخ چشمان اسیری هست
اگر با شاه دنیا دیگری هست
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش

وشبی اتفاقی ایام افتاده بدار البقا خرامید از وست مینکشته

خوشم بشور مش محشر که کس نخواهد دید | اگر که بر سر کدام آستانه برخیزد
از دورش دور رفتادیم تا ما آری | دولتی اگر بود چشم جانی آری

دیدم بخواب خوش که بمن داد خرمی | تعبیر قتل است که پاینه پرشده
بهر و نعشم بیا تا بسر تربتم نه | با تو غنیمت بود نکیده و سه کام دگر

غیرتی لعبدالنسیر ولایت عراق بهندوستان رفته و از آنجا بعراق
دور کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ‌زادگان آنجا شده و از بیم اغیار ناچار آخر الامر بوطن مالوف رفته از آنجا بدار البقا خرامیده
این چند بیت از اشعار او ثبت شد ولهٔ ایضا

بیبری از حد جفا با غیر و تیر سهم کاو | رفته رفته باید آخر ذوق پیدا
تم رسیده و دلی دارم و در غم مردم | که سند خوی ستمگر در این دیار یکی

هلاک غمزه بیباک ترسا زاده گردم | که در محشر او بخشد چون اسلامها
عمرم گذشت و راه سلامی نیافتیم | شتر منشد دلم که چه پند خیال داشت
لی شرده وصال نخیزد شهید عشق | صد بار اگر فرستد رحمت نمیدهد

فارغی از طبقه سادات آندیاره و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بود و چندی فایقی تخلص میکرده آخر
الامر بفارغی گذاشت وله

ای چشم جهان بین مرا نور از تو | ایام مرا ساخته رنجور از تو
نزدیک بمردن شده‌ام دور از تو | دوری تو کرده است بیمار مرا

بابافغانی شاعر شیرین سخن پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان
و عراق بوده گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان کل اندام خواریها کشیده صاحب دیوانست
ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما بفن غزل سراقی مایل این ابیات از دیوان وی انتخاب شده و درین سفینه ثبت افتاده

وصالم هست تا فرصت بوس و کنارم نیست | گلم در خوابگاه و خواب در پیرانه‌سالی نیست
خواهی مهربان باش یا خواه کینه ورز | خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
هزار سوزن الماس در دلست مرا | از این حریر قبایان که دوش در دو نشسته
گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته‌اند | چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند
نه بجانه دل قرار و نه بگویی یار دیگر | بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد
زبان دشمنی و سود دوستی گفتم | عیان نگشت که خود رای کدام اشنید
بغم من گشتند بدیگران شمشیر و من ناقل | که در روز جزا خواهند چون صد آزمین

وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت | چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
سعیدان تو از ذکر غیر خاموش اند | نجات طریقی که تو را دیگران فراموش شند
فراموشم شود خندان کنی و بیداد می‌آید | دلی فریاد از آن ساعت که یک یک یادم آید
یک چراغی است درین خانه و از پرتو آن | هر کجا مینگرم انجمنی ساخته‌اند
سحر فغان من آمد ز طرف بام شنید | شکایتی که از و داشتم تمام شنید
به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش | با این بهانه مگر آرمت بخانه خویش
هر جا که باشی در گذر از حال زارم بی‌خبر | آهی بر آرم از جگر تا غافل از حالم نه

قیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه و صله بقزوین آمده قبل از گرفتن انعام انشاء الله
والامقام بعالم بقا خرامید مولانا ناچار بمکه معظمه مشرف و از آنجا بوطن مالوف شتافته این اشعار از وست وله

زهیم و نسیم ای رقیب فارغ باش | که عهد بدلم جایی که کین گذشت
ای قدم ننهاده هرگز از دل بیکم سرایم | حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده‌ای

گر بمیرم من و غیری بود اش سرید | ساربان کرم حدی کش که محمل برود
جز عهد دل آزاری عشاق کی بستی | یک عهد نبستی که همان دم نشکستی

کلو علی گویند در شیراز بامر سرتراشی اوقات میگذرانیده این مطلع باسم او دیده شد چون دیگری او تنامی گفتن این شعر
کرد ناچار باسم او نوشته و الا گویا قابلیت گفتن این شعر نداشته و تصرف چیزی در مصراع اول او شده وله

شمعی که از دوست بزم بیخوابی خوش | در سوز دلی است وقت بیداری خوش | گریان گریان تا سحر که میگفت | بگذشت مرا روز و شب باری خوش
در عشق تو کس تاب نیارد جز ما | در شور کسی تحمل ندارد جز من | با دشمن ما دوست مدتی میگویم | تا هیچکس دوست ندارد جز ما
ما را نبود دلی که کار آید از و | جز ناله که هر دمی هزار آید از و | چندان گریم که کوه‌ها گل گردد | نی روید و نالهای زار آید از و
از سادگی و سلیمی و مسکینی | وز سرکشی و تکبر و خودبینی | بر آتش اگر نشانیم بنشینیم | بر دیده اگر نشانمت ننشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک شیرازیست گویا اندک لاابالی بوده این مطلع از وست — پهلوی سگ تو جاست ما را / جائی به ازین کجاست ما را — **مشتاق** اسمش ملا حسین از اهل آن ولایت و هم در بلده فاخره مذکور اوقات بقصه خوانی میگذرانیده و این رباعی از و نتیجه بثبت افتاد

هر لحظه ز من حکایتی میشنوی | در قصه من شکایتی میشنوی
سوز دل من فسانه می‌پنداری | من بنده و تو حکایتی میشنوی

معین الدین گوشه‌دار خوبان آن ولایت بوده این رباعی از وست

ایام لقا چو باد نوروز گذشت | روز و شب محنت و سوز گذشت | تا چشم نهادیم هم صبح دمید | تا چشم گشودیم ز هم روز گذشت

مقیم برادر متصف است این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده از وست گویا سوای این کم شعر دیگر گفته باشد در شکستگی حال زلیخا گفته — بر آتش خانه از نی بنا کرد / درون نی لبان ناله جا کرد — **ملکتی** مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات ابیات چند بیت از و مسطور میگردد و بعد نثر از لیلی و مجنونش انتخاب میشود وله ایضا

بستر راحت چو انداختیم بخواب خوش | تا که چون دل ز شمع بزم [illegible] | شب‌ها بر بام آمده چشم بر روزن هم | شیشه بردارم سحابش [illegible]
شد دور ز بخت [illegible] | چو شکفته باغبانی که گلشن آباد | آلوده کردی پی صید که گشتی | غرق عرقی از دل کرم که گذشتی
ای بر احدیت تو آغاز | خلق ازل و ابد [illegible] آواز | ای برتر از آنکه دیده جوید | یا نطق زبان به بیهده گوید
نی از کنه منت زبان بود | نی باشدت از عذاب من سود | از سوزش ما چو هست سودی | گو شمع ترا مباش دودی
خاکم تو به سر رشته بر شانه | گر دست تو تسبیح بد بنیاد | [illegible] گل تحسین | گوهر از کف خاتم بسل بخش
شاهنشه انبیا محمد | ماه فلک آفتاب مسند | چون کرد برافراخت نطاق | شد چشم حکیم پرستاره
گفت این خلف خلیفه زاده | ماهی شود از فلک زیاده | روزی که ز دانش فروشش | صندوق کتب شود در دوشش
عشق از دولت آتشی فروزد | وان حلقه کتابها بسوزد | چون گشت نهار ز هفت ساله | شد لاله باغ و باغ لاله
چون قیس گل خزان رسیده | زان گلبن تازه شد بریده | چون مرغ پریدنش هوس بود | از چوب معلمش قفس بود
پهلوی قبیله بود کوهی | یکسر ز فلک شکوهی | بر قله آن فلک حصاری | بر دامن آن زمین غباری
بر پشت وی آسمان نمودی | چون بر شتری جل کبودی | آن کوه که بود سجده‌گاهش | مجنون شده بود مرغ ماهش
بر پشته کوه چون رسیدی | آهی به سپهر بر کشیدی | گفتی بفغان و ناله گاهی | زندان شده تیره بر تنم پوست
در کوه گرفتم بدین حال | طوفان غمت جهان بدنبال | گر بی تو روم بچشمه خضر | آبم گذرد و آب چشم از سر

گفت این سخن از جواب دور است		کو تشنه بمیر کاب دور است
بر دختر خویش چون پسندم		کاو در گذر ابر حمله بندم
از سجده او اثر در افلاک		پیش از اثر ستاره چالاک
گفت این پسر لطیف منظر		شوریش فتاده است بر سر
فکر دل زخم دار او کن		چون نی نفسی بکار او کن
گفتا ز من این دعا روا نیست		کامین کسی برای عافیت
زنجیری عشق بایدش بود		کاین سلسله میر سلسله مقصود
چون قصه عشق آن دو غمخوار		افتاد ز خانها ببازار
روزی بر داوری ملک وار		میشد پدرش میان بازار
ناگاه شنید کز سرائی		با ناله نی غزل سرائی
میخواند قصیده های موزون		از لیلی دردمند و مجنون
گفت این غزل از کجا شنفتی		وین شعر ز گفته که گفتی
گفت این غزلست شعر مجنون		آن آبله جان آتشین خون
دیوانه دختر جمیل است		آن دختر شاه این قبیل است
ترسید که فاش کرد این راز		آماج ترانه کرده این ساز
با سنگ ملامتی ز دستی		هر کو بسرش آورد شکستی
فرمود که خونی به پوید		وان عاشق خون گرفته جوید
تا یافت چو مرده اش بتنگی		با عضو شکسته زیر سنگی
خونی ز خیال خود خجل ماند		پا بسته ز رشک او بگل ماند
میگفت و همی گریست چون میغ		چون برق جهنده بر زمین تیغ
بر بریزش خون او چه خیزم		خونی که ندارد او چه ریزم
گفتا بدم ای جوان چه پوئی		گر نه اجلی ز من چه جوئی
یا دود دلم ز دور دیدی		در جستن آتشی دویدی
بوسید زمین و رفتش از پیش		جای سر او بکف سر خویش
پیش ملک آمد از ره دور		کای قهر ترا زمانه مقهور
خندانکه خبر بیاد دیدم		آن خانه خراب را ندیدم
مانا که بدشت مرده باشد		یا جانورش خورده باشد
چون دست به نبض او بمالید		چون مار گزیده می بنالید
چون سبزه ز خاک سر بر آورد		طاوس بهار پر بر آورد
در برگ گل از جیب در آست		شبنم بنشست و لاله بر خاست
صف بسته چو نارون ببستان		گلنار رخان بهارستان
هر یک بنشاط و دلنوازی		با لاله و گل بدست بازی
خوبان چو بهار و گل بخنده		لیلی چو بنفشه سر فکنده
گریخت از آن میان پری وار		آورد ز باغ پرده بلوار
بگریست که ای بهار و باغم		ای باغ و بهار بی تو داغم
دور از چمن رخت بگلزار		در دیده گل است و در دلم خار
آن روز که مهد آن پریروی		میرفت سوی قبیله شوی
از قافله ناشناسی دون		بر دامن کوه دید مجنون
چون ناله او ز دور بشنفت		از قافله سوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده		آهو دگری شکار کرده
اکنون رود آن نگار بد خوی		از خیل بدر بخانه شوی
ور گفت تنت نه استوار است		این قافله بین که در گذار است
مجنون سوی محمل آمد از دور		میگفت خراب حال و رنجور
دستی که کشند ترا در آغوش		آن دست بریده باد از دوش
چشم نگرنده تو مادام		از پوست برون چو مغز بادام
لیلی چو شنید برزد آهی		کز خرمن مه نماند کاهی
میگفت بآب دیده کای یار		ای از قدم تو در دلم خار
آنکس که بدو زنخ آورندش		خود می نرود که می برندش
چون مرده بخود روان بگریم		کآیام همی برد ز بر دوم
چون مدت انتظار مجنون		بگذشت ز انتها دگرگون

دست پدر از دوای آن پور ... چون دست زمین آن دور
آتش زند از پیر دل تنگ ... شکوفت قد خمیده بر سنگ
وآتش زندش به سنگ ساره ... آتش بدل جهان فتاده
تا که زکوی شنید شوری ... چون ناله مرده ز گوری
شد پیر شکسته دل بآواز ... دیدش سخنان که دید آغاز
افتاده بر آتش دل تنگ ... چسبیده کباب وار بر سنگ
چون دید پدر به پیر گرفتش ... چون سیل بدیده در گرفتش
مجنون نشناخت کاو چه کس بود ... هر چند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین غور ... تو زنده و چه میکنی بدین گور
گفتا پدر توام بدین سوز ... در روز بد توام بدین روز
هر یک دلی از فراق پر درد ... این گریه بر آن و آن بر این کرد
وانگاه بگریه چشم بستند ... در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنایش ... کشتند بدیده خار پایش
در بستن زخم او بچاره ... کردند هزار جامه پاره
پیرم بدل آتشم مینگیز ... در چشمه میفکن آتش تیز
از پیری من یکی بیندیش ... اندیشه کن از جوانی خویش
آب از حرکت غبار گیرد ... صافی شود ار قرار گیرد
سرگشتگی تو همچو افلاک ... بسیار چو من نشانده در خاک
گر با پدر آشنا نگردی ... وز راه ستیزه برنگردی
آن خاک بسر کنم که غمناک ... در حشر برآورم سر از خاک
گفتا نشنیده‌ام ای پدر پند ... کانگشت زمانه گوشم آکند
نشنید نصیحت تو گوشم ... شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده ز مادر ... هم گنگ برآید ای برادر
گفتی که ز روی خاک برخیز ... زین وادی هولناک برخیز
صد کوه بدل چگونه خیزم ... صد خار بپای چون گریزم
در خانه بری گرم بدین سوز ... از خانه برانیم همان روز
آن یار چو نیست در سرایم ... در خانه بدین که آیم
چندان نه دو دیده‌ام ز آغاز ... این ره که توانم آمدن باز
نه چرخ اگر رسن شود بر ... برنایم ازین چه رسن بر
آن خنده کند که شاد باشد ... کار رسن همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آموخت ... لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انکار که خاک پاک کردی ... در کوه کیم سجاک کردی
مجنون ز نگاه کشتی صیاد ... چون آهوی تیر خورده افتاد
شد خاک بسر کنان و غمناک ... در خاک پدر نشست بر خاک
گریست بدرد و ناله و آه ... کای سوی تو تا قیامتم راه
دانم که ز من بداغ مردی ... وز من گلها بخاک بردی
از شرم تو چون بروز محشر ... از خاک لحد برآورم سر
از غمزدگان حال مجنون ... یک سوخته بود حال مجنون
گفتش که پدر بداغ گشتی ... هم نرم نگشتی از درشتی
واکنون ز غمت چه دور راه ... آهوی سرست غرق آذر
زان پیش که صبح و شام رسید ... مشکل کفنی تمام رسید
مجنون چو نظر بمادر افکند ... برجست و بپای او سر افکند
مادر ز دو دیده نم فشانید ... برکنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من ... هم مرهم و هم جراحت من
چون تیر کمان بگرم خیزی ... زادی ز من و ز من گریزی
برخیز و بیا و مادر پیر ... در خاک سپار و راه خود گیر
بگذار که جستجو شام و شبگیر ... اطفال همه را دهم شیر
آهوی ترا بدین شکار رم ... آهو بره‌ام بهش بیارم
گفت این و گشود گیسوان بند ... گلدست بسوی لقفر زنند
مجنون بجواب مادر پیر ... گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود / گر وصل تو سرنوشتم این بود / رختی که سیاه و کوته باشد / جرم از خم نیل از و نباشد

آبستنیت که شد و بالم / شد طبل رحیل من بعالم / شیر تو مرا چه سود در دشت / چون زهر فراق کارگر گشت

مشاطه داستان چنین داد / امید خت جمیله را بباد / کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون سخن ابه بسی گشت / آگه که به زبانم بگذشت / ناکاه یکی دوید پیشش / وز حیش زبان شکافت ریشش

ملیادت از جهان برافتاد / کارت بجهان دگر افتاد / مجنون ز چنان زبان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ

وانگاه در جای خاست برخیز / سوی در لیلی آمد از دور / نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش

نالید چنانکه دستانش / بشنید در آنجهان فغانش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز در برادر ارشد مقیم است لیکن چون در تحریر شعری نشو و نما یافته بعضی باین علت او را تجرشتی دانسته از وست وله

گر شکار افکن من دام بصحرا فکند / ماهیان از توان داشت بزنجیر دو آب / در سلیه دلم گم شده تهمت که برم / غیر از تو کسی راه درین خانه ندارد

نصر الله بن عبد الحمید در سلک وزرای خسرو ملک شاه منتظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز میگفته از ناسازی بخت بسعی ساعیان بقید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته بسلطان فرستاد مؤثر نیفتاد بقتل رسید از وست

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو / روزی که بدانی که بترسند از تو / خورسند نه ملک و دولت رسد از تو / من چون باشم بقید خورسند از تو

لنعم که ز لشکر هنر دارد خیل / یاقوت بمن بخشد و سجاده بکیل / در سخنم که جان باد دارد میل / پرورده دریاست نه آورده سیل

میرزا نظام از سلسله سادات دست غیب شیراز است در اندک وقتی بکمال شاعری شهرت یافت و در جوانی بعالم جاودانی شتافت و وجه تسمیه دست غیب آنست که یکی از معاندین در مقام انکار نسب یکی از اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی از غیب پیدا شده شجره بایشان رسانیده از وست وله

گر فلک با من هم آغوشش کند دور است / باغبان چوب نهد گلبن نو خیز را

شنید لیش نفسی خوش نسراید هرگز / گلستانی که در اوراه تماشایی نیست / بکوی خویش از آن حسرت نیاید / که زرد گردد از آن آستان خیزد

تو مرا سوزی و من سوزم از ین غم که مبادا / باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من / پیش تو جای دارم سیرم از آزردنی / شرم نمیگذارد تا نگرم بسوی تو

شب همه شب خون دل از خاک در تو نکنم / تا نبرد هیچ سو باد غبار کوی تو / بسکه نظاره دشمنی منتظرم که بگریان / لطفت کسی شوی تا نگهم بسوی تو

بر مرم گوش بحرف کسی نکند پیام / در آنمیانه ز من نیز نشنود سخنی / الشوخ که گردید و تنش مانع سیر / برشد ز دعای تحلش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا / روز از دل من گذشت شب از غم

نعیما در خدمت امام قلیخان حاکم فارس مشغول بوده

این شعر از وست بد بگفته / کله هجر از امروز کنم سر که مبادا / این حکایت همه در روز قیامت گویم

نویدی اسمش عبدی بیک از اکابرزادکان شیراز و براستی و درستی بین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته در سلک نظم رایت شهرت افراشته از وست

سلیده دمم که از آن ناز شب تار / کشد غراب زر اندود خویش را بکنار / زخواب خاسته سرو سهی بنی شناس / هنوز جامه خوابش فتاده در گلزار

کازرون از اقلیم سیوم از ابنیه قباد بن فیروز است و هوایش گرم سیر است و فصل

یافت نمانده چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد

هستند ز بیداد تو ملکی همه در داد — تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
حاصل نشد از سعی تو جز نام تقاعد — ای جمع تقاعدت همه چون خرج تو باطل
از خامی خیانت همه کرده بدکو نام — وز نامی تصرف چو زن حامله حامل
هر چند که مشکل بود الزام شریکیک — آسان بود از مرحمت خسرو عادل
در ملک جهان سایهٔ لطف الهیش — چون پرتو خورشید بحال همه شامل
سی و دو و دو وزیرند که در خدمت میرند — در دزدی و تقصیر و خیانت همه کامل
تنها من بیچاره درین عرضه که دارم — ثابت قدم و یکدلم و حاضر و قابل
در مجلس خود کس نه هدا و هم زادها — در رشوت او پرسنده هر مجلس و محفل
باشد غرضم آنکه ستانم زر خود را — از قاسم و قنبر علی و میرم محبل
انکار جهانی شده از کار تو مشکل — مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
معمول نکرده بجز از قاعدهٔ ظلم — هر جا که شود شحنهٔ فرمان تو عامل
دانی چه کسانند که در دور تو بردند — جمعی همه تر دامن و قومی همه جاهل
در طور تو خوب و تو نمایان تو در جواب — در چرخ تو جمعی همه پیدا تو غافل
دارای فریدون فر و یوسف رخ جم جاه — خاقان فلک قدر ملک چتر ملک ظل
شاها ز ستمکاری عمال ستمکار — شد ملک شبانکاره خرابی بیعمل
از حاصل املاک توام نیست بی دمنهلها — در مال رعایای توام نیست بی جلها
اعیان و رثت لیک نیارند ترحم — بر حال من خسته افتاده بیدل
او را زر و زور است و مرا دست توسل — بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
ابواب من سیدل تصدیق تو تنها — فرمان همایون تو در جواب مجمل

اخگر دوم از مجمر اول کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار سخن سنجان شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین و این ولایت مشتملست بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف بجبال فرنگستان و از یک سوی بالکاء ختا و ختن و اکثر آن ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسهٔ خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون تا تور را گذاشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسلم مسلم داشته و مملکت ایران را بایرج داده که مسمی بایران گشته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دخترزادهٔ او بوده بپاداش عمل خود گرفتار و بخونخواهی سیاوش پسر کاوس داماد خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگهای عظیمه واقع شده و این اخگر مشتمل است بر سه شراره شراره اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فصحای خطهٔ بلخ و توابع آن

بلخ از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیهٔ کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شده و غوا که اکثر آنجا خوب می‌شود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود و حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد **الف** **ابدال** اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده‌اند. بمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده در آنجا می‌بوده و بشرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی العد کاکت بود نوشته شد بگفته است که

ای در نعال کاشکی به بودمی — تا کی ز زر پیرمن بودمی ندیم
چون الف چیزی ندارم جز زیان — تا بدست آرم تدرومی خوب نرم

شیخ ابو الحسن شهید در فن نظم استادیست ماهر و طبعش در

وخود آخر الامر در سنه در خوارزم بدار بقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از وست که گفته است

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا / بباغ و راغ گستردند فرش حله دیبا / همه اطراف صحرا هست پر یاقوت کریم / همه اکناف بستان است پر مرجان و در لالا

هوا شد تیره و گریان بسان دیده وامق / زمین شد تازه و خندان بسان چهره عذرا / کنار سبزه و از لاله شده پر زهره زهرا / دمان لاله از ژاله شده پر لولوی لالا

جهانست این ندانم یا فضای جنت المأوی / زمینست این ندانم یا رواق گنبد خضرا / تویی که تیغ ترا شد مسخر آتش و آب / فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب

چه پاک آتش و آبست که چون خلیل و کلیم / ترا شدند مطیع و مسخر آتش و آب / حسام تست که اندر مواقف پیکار / رساند پیکر او بر دو پیکر آتش و آب

ز زینت باغ چون خلد برین است / ریاحین اندرو چون حور عین است / نثار آسمان لولوی لالاست / شعار بوستان دیبای چین است

جهان پیر و برنا کرد ایزد / کمال قدرت ایزد چنین است / چو رای شاه گیتی روی گیتی / سرای صد هزاران آفرین است

غلام دولت و دین آنکه تیغش / به هیجا ناصر اعلام دین است / جهان و دولتش در زیر حکم است / براق حشمتش در زیر زین است

کف او قفل رزق را کلید است / دل او گنج دانش را رهین است / ز بهر قهر بدخواهان جاهش / نشسته حادثات اندر کمین است

ز انواع امانی بدسگالش / جدا مانده چو موم از انگبین است / زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود / نیامده است نظیر تو از عدم بوجود

دل مرا ای مقصود در همه گیتی / ولی ندانم کاورا تو نیستی مقصود / ترا دو جعد چو عنقود و چشم مخمور است / مگر که چشم تو خوردست عصیر عنقود

حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب / خجل شود ز حدیث تو لولو منضود / غذا ز جود تو یابد نخورده شیر هنوز / در آن زمان که ز مادر جدا شود مولود

خسروا اختیار کردی غزو / از پی دین احمد مختار / همه بر آن که با لوای رسول / جمع گشتی مهاجر و انصار

لشکری ناکشیده بار شکست / سپهی ناچشیده زهر فکار / همه را با رماح خطی شغل / همه را با سیوف هندی کار

باره در زیرشان چو غران ببر / نیزه در دستشان چو پیچان مار / منتظم کرده شرع را احوال / مندرس کرده شرک را آثار

خواستی از موافقان بیعت / ساختی با مخالفان پیکار / که ترا بوده آب خور در کوه / که ترا گشته خوابگه در غار

در حصاری که برج و باره او / در علو از ستاره دارد عار / شیر مردان از آن حصار به تیر / شیر افلاک را کنند شکار

همه گردنکشان گردافکن / همه نیزه وران تیغ گذار / کند آمال را شده دندان / تیز آجال را شده بازار

حمله بردی گهی بسوی یمین / باره راندی گهی بسوی یسار / زرد کردی حسود را چهره / لعل کردی حسام را رخسار

خاست از تیغ تو همی شنگرف / در چه خیزد ز تیغها زنگار / هر خدنگی که خصم تو انداخت / رفت پیکان بجانب سوفار

اگر جهان همه خرمی و بلندی است / که کرده اند حقایق بدین دو جای قرار / مبند دل که جهان جمله دشمنان تست / که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار

نشاط مجلس تو سرخ کرده چهره گل / نهیب بخشش تو زرد کرده گونه زر / ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان / ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر

جهان گشاده ثنای ترا چو تیر دهان / زمانه بسته رضای ترا چو نیزه کمر / غبار موکب تو کرده چشم اسود کور / صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر

فکنده رمح تو در ساعتی از آن مردم / ربوده تیغ تو در لحظه از آن لشکر / هزار جوشن تن در میانه جوشن / هزار جوشن و سر در میانه مغفر

معلوم های تست که بودند سقیاها / در روزگار دولت محمود دادگر / مردان با مهابت و گردان کامکار / میران با سیاست و شاهان نامور

میان بسته دل تنگ من کمر بشید / ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام — دو زلف است چو دام غالیه گون سیاه / چگونه باشد آرام صید اندر دام
دریغ بستد در دست روزگار مقیم / دلم که کرده در مدح شه یافت مقام — علای دولت و دین پادشاه عالی رای / که کار دولت اندر رای او بست نظام
خدیو عدل تو از صحن مهین بر خباج / تا طرف مسند تو سطح فلک زیر قدم — مدح اخلاق شریف تست تسبیح ملک / خاک درگاه رفیع تست محراب حرم
از نهیب کوتیش تو فتنه را چون حکم / ز نهاد بی تجسس تو آزار شد شکم — آنکه از تو زندگانی یافت شد مدبر / وانکه از تو شادمانی دید شد شیدا عجم
با وجود جود تو معدوم شد رسم بنا / با همه عدل تو منسوخ شد حکم ستم — هم تو تعلیم خرد کرده دست روزگار / تاج کسری تخت دارا قصر قیصر جام جم
بار دیگر سبد رند بی خون ختن / شک وادی به عقیق خار صحرا شد ز غم — چو از حدیقه دنیا چمن چرخ علامات / شنفته گشت علامات چرخ از مه گون
زمرد بی عجیب و ز شکلهای عجیب / صحیفه های گلستان چو مصحف گلگون — جناح دلبر و سلاح سماک هر دو تیر / ز دست چرخ مرصع بلور لوگون
مجنون می شود همچو طلعت لیلی / بضعف شکل سها همچو قالب مجنون — شهاب همچو حسام برهنه کرده بحرب / سهیل همچو سنان خضاب کرده بخون
شبی دراز و حیرت فلک در دریا / ولیکن از دل من بیحیا برد بیکون — مهی که کرد دلم را ببند فتنه اسیر / تنی که کرد دلم را بدست عشق زبون
زبان من شده از وصف او حج / روان من شده بنقش روی او مفتون — کنون که دست طبایع بدست فرش بساط / بساط دراغ فکنده است فرش قلمون
فشانده شکر قرنفل بجای گرد ریاح / نمود لعل بر جا بجای میوه غصون — کنار باغ همه چون خزاین دارا / فضای باغ همه پر دفاین قارون
فراغ از گل و گلرخ نجمین فصلی / ز ادهات چو لست و لحجون فنون — بر آن براق نشستم که هست پیکر او / چو بیستونی در زیر او چهار ستون
کسی بشکل پلنگان رونده بر کهسار / کسی بشبه نهنگان رونده بر جیحون — قرارگاه افاعی همه جبال و قفار / مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون
ز بهر حفظ تن و جان من در خوانده / ثنای صدر بزرگ خدایگان فنون — ابوالمظفر خورشید خسروان اتسز / که هست تابع حکمش قضای کن فیکون
خدایگانا آنی که در مهر نارد / قران انجم گردون قرین تو بقرون — به بیت احزان یاد تو سلوت یعقوب / بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون
هوای بزم رحیب سخای تو ممزوج / زمین بندم ز خون عدوی تو معجون — دانی شها که دور فلک از هزار سال / چون من یگانه ننماید بصد هنر
کر زیر دست هر کس و ناکس شدایم / انجاد رقیقه ایست بدانم من اینقدر — بحر است مجلس تو و بحر است بی خلاف / لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر
چاکران بو که ز ره چو خیاط شنند / اگر چه خیاط نه اند کلک گشت کبیر — با گرز نیزه قد خصم تو می پیمایند / که بر بدنش ز شمشیر و بد و زند تیر
من نگویم یا برانند ی / که نکو ناید از خردمندی — او همی بخشد و همی گرید / تو همی بخشی و همی خندی
دلداری و دل را همه از عشق فریبی / جانانی و جان را همه در وعده گذاری — هرگز نرسد از تو دل من بنوازش / یا عادت خوبان نبود بنده نوازی
میرفت و گلاب از نمش میبارید / مشک از خط عنبر شکنش میبارید — وز گفته من ز بختی در حق خویش / میخواند و شکر ز دهنش میبارید
تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند / عشاق دل از مهر تو برداشته اند — آن چاه ذقن که دل در او می افتاد / تا لب ببنفشه تر انباشته اند
بیدرد تو پای تو جهان گذران / نگذاشتم ای ماه تو از جبران — دست از همه شستم و نشستم نگران / چون نیست گذشت کند بر دیگران

سراج الدین مشیع جمع افاضل در حضرت خوارزمشاه محمود بین الامایل بوده و اوصافش زیاده

بر گنجایش تقریر و تحریر است این چند بیت ازو نوشته شد — ز بسکه جیل خزان در چمن میبارید / مانند چه و الی مهان زیر غبار

بنفشه تا که چمن را بساط بافته بود   ز رنگ ماند به بوی دمه چو ماند زلف   آنکه جایگاه بنفشه بی بلبل   آنکه کوکب کسیده شاخ خسان   بادش چو بوی مشک

و نسرین و یاسمن   رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان   مفتاح گنج لطف و دو نفع بی ضرر   سحاب خرمی به وسود بی زیان

مولانا شفیق بلخی از اکابر و معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم ادهم معاصر بود چنانکه
وجهی که خرقه پوشان گشت و در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که مشعر بر تجرد اوست با سم او داخل شد

صوفی که بخرقه دو دوش نذرایست   از بخیه بفقر سر زند خونریست
در خرقه اش بیع دست اجنبیست   هر بخیه برشته اش دست ز دلیست

ابوالقاسم **حسن عنصری** مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و کرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته
بصیانت اشعار رزین و بسلاست افکار متین داد سخنوری داده و آثار او بزبان مدح آل سبکتکین گشادی و در زمان یمین الدوله
سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان
بود و نقلست که چهارصد شاعر در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح خود را در متابعت
رای او دانسته روزی سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن دو زلف که هر یک عنبری بر روی ماه می پیچیده یا چون مشکین
سلسلی بر روی آفتاب می غلطید مامور ساخت ایاز همان دم آن دو کمند دلبند و آن دام دلپسند را برید و بر قدم سلطان
انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر مشامش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت
شب را شنید از کثرت ندامت غضب بر او مستولی و بهر کس میرسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبود که سخنی
در رود تا آنکه عنصری بنظر اختصاص مشرف اندر حضور رشد سلطان فرمود حال ترا می جستم دیدی که چه کردم و بدستخود
تار جان خود را گسستم و در تسلی برای حال من بگوی عنصری بدیهه این رباعی را موزون بعرض سلطان رسانید و گفته که

کی عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای بغم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است   کآراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و از آن اندوه رهائی یافت غرض عنصری در غزنین میبود
و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بجوار موعود رفت و کان ذلک فی شهور سنه ۴۳۱ گویند سی هزار بیت شعر گفته مثنوی
وامق و عذرا از او است و حال از انقلاب زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسیده مجمل انتخاب کرده شد وله

نگار من به شب چار کار ربود   کسی ندید و نبیند تنش از چار جدا   بوقت قدرت رحم و بوقت کین عفو   بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
ز مشک از چه چنین شاید سر زلفینش   شکسته موی و بگرد مشکسار دو شکیبا   از دل ما از نه بستاد خود چرا نربست   ور قرار از ما نه برد او خود چرا شد بیقرار
ز انگشت لب و عاشق چنین باید گریست   و نمی خند روز دست چشمش از چه باشد خمار   آفتابستش بناگوش چه لشش سنبل بود   ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس ندیده است سالی سرو سنبل بیار   هیچکس ندیده است سرو کافتاب آید بیار   سرخی از خون گسل هرگز چنان کی بود   مردمان گویند لیکن من نه ام استوار
و اگر من بدیدم رخ چون ماه آنجا بغنج   یا اگر سر دیش جای نور استاد دل   او و من هر دو همی نازیم تا زمین است   او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت بنیاد   آفتاب ملک و امین ملت و فخر تبار   باید بنید و یا کشاید یا ستاند یا دهد   تا جهان باشد همین باشد و این باشد کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بخشد خواسته
آن و این چنان بود کاو شاه بر بوسد زمین
هم بد و مجبور گردد هم بد و مختار رد
در چه از طبع اند هر دو به بود شاه غم
ها نا که خورشید رنگ لبش را
کند زشت ز فعل رای تو نیکو
روند و است و رفتنش به مغز شیر
نه رخشد چو او رخشد اگر ماه سیما
تو آنجا چنان باش ای شاه گیتی
نه چرخ خند لیکن همه چرخ گردش
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
چو زنجیر داود خرطوم ایشان
دو نعمت بزرگ اند است اند در گیتی
اگر به تیر مرا زجامه بیش باید تیر
چنانکه آرد عفو و عطا بود ابرو
همی که تیغ بود زو بدست شاه اندر
بلفظ دریا گوئی کفش بود معنی
کسی که زنده نماند از آن نهر عطیتان
اگر بجنبد بند قبای او از باد
و گر شجاعت گوئی بکودکی و غرور
بزندگانی خویشش بخبر دهی خشنام
ز عکس روی مخالف که شاه تیغ زن
صبا و ابر مروارید گستر
همی خدای ز بهر بقای دولت تو
نه آب دریا ز ابر عطای او قطره است

آنچه بندد دوست دشمن آنچه بگشاید حصار
وان بنا این گویا بود گر شاه خواهد بنیاد
جز بدو پیدا نیاید حکم جبر و اختیار
ور چه از جوینده هر دو به بود مغز زدار
بزرود که بخشد بیاقوت احمر
کند سنگ ز فعل خورشید گوهر
خورنده است خوردن همه چون کی فر
درفش مصفا ز ابر مکدر
که باشد میان گوزنان غضنفر
نه کوه اند لیکن همه کوه پیکر
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
که آویخته بد ز چرخ مدور
ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
ز بیکنا غنی به گناهکار فقیر
دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
بخواب دولت بینی هم او بود تعبیر
اگر چه تیغش در مشت هست چون بیگار
گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
ز پشت اسب بازر بود به پیش یار
تخت ملک بر او پیش او به بستگر
بدان دیار رهیدا ابرش است و خاک اشقر
تو پنداری که نقاشش اند و بنگر
از آفرینش بیرون کند فنا و زوال
نه کوه سنگ بوزن عطای او مثقال

نیزه خسرو ستاره است و دل شیر افکنش
زیر پای نیکخواهش دود از پولاد گل
در چه حکم پادشاهی هر کرا با هیبت
چه خبر است رخساره و زلف دلبر
نه سعدی که گردون ترا نا مساعد
بدان سنگ رنگ آتش آجب چهره
نه همت گشتنش چون وهم بیدا
بوقتی که گرد سواران بر آید
ز پیلان جنگیت گردد مغفر کوهیم
از ایشان بلا بر سر بدسگالان
چنان گرددار عرضشان دشت گیتی
بگردون گرونده مانند ویشان
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت
اگر فرو شود آهن بآب و طبع ایست
خدای سخت و قوی گفت باش آهن را
بسر سرشته کند با کهربرشته کند
ز حرص حش اندر زمین ایران شهر
بمغزش اندر تیغت اگر بود خفته
اگر سوال کند گوید ای سوار فرزن
بمدر چو زاول تا بید و قرنیر ذلی
چنان بود بدری کش چنان بود فرزند
هنوز لشکر مار از خون مردان شاه
یکی بصورت مانی نه مانے
گران عطا که پراکند داد جمع شود
هوا که تیر تو بیند بر آید ش دندان

تیغ او شیر است و مغز جنگجویان جهان
زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار
پادشاهی را جمود است و فخر و اعتبار
گل مشکبوی و شب روز پرور
نه مردمی گیتی ترا ساحر
نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر
نه مغز است و لیودنش چون مغز و بیر
بپوشش زمین و بنحیه شد معسکر
نداد و خرد مند نادیده باور
از ایشان تباهی برا علای ابتر
بموج اندر آمد همی بحر اخضر
چنان را هم ز خیره بهره هم اخضر
ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
چرا برآید جوش همی برد غدیر
ز بهرا و دو بود اندر آهنش تدبیر
محرر که کند مدح شاه را تحریر
همی بزرید شعر ار پراکند شعیر
به چشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
بچشم عقل ندید اندران نه اندیشه
چنان بود غرضی کش چنان بود جوهر
سم ستوران لعلست شد پیدا جوهر
یکی باصنعت آذر نه آذر
ز حد دریا بیش آید و زر جبال
اجل که تیغ تو بیند بر آید ش چنگال

گر نمیری ای که آتش اندر تو رسد زنده شوی
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی
هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
روی تو چون شنبلید و بر شکفته بامداد
تو همی تابی چو نور و من همی خوانم مجبر
تا همی خوانی تو اشعارش همی خایی شکر
گر نی سمندری که در آتش کنی مقام
همواره در فضای تو هم دیو هم پری
ترکیب از طبایع و مستغنی از حیث
چون کی جدا نمی شوی از تخت کیف
خلقی فرو بری ز زن و مرد یک به یک
قول او بر جهل او هم حجت است و هم دلیل
جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی
گر قسمت که رسیدی به آنچه طلبی
ای کرده سیاه اختران یاری تو

چون شوی تا به نیت کردی ای گردن زدن
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
دامن چون شنبلیدنا شکفته در چمن
هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
تا همی گویی تو با آتش همی خایی آهن
یا مرغ آبیی که در آبت بود مکان
پیوسته در هوای تو هم سیر هم جوان
در موقف جنم و در ساحت جنان
چون جمجم گریز نیست از جام گزین
لیکن بر آوری همه را دیگر از دهان
نعل من بر عقل من هم شاهد است و هم یمین
چو آشفته بازار و بازار کانی
گر قسمت که شدی آنچنانکه ملیانامی
مستند مخالفان ز هشیاری تو

شکفی بی نو بهار و بر پری بی خایه
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینیم همی
راز دار من توئی الشمع یا ربح لی
نعمت فردوس یک لقمه سخنش شکر
ای پیکر شعر مجرد رخوان چکان
با آتشت موازنه با خاکت ارتفاع
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط
خاکت طینت تو و با آب هم مزاج
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد
در آب دیده آتشی در دل گرم و چشم تر
شعر نا گفتن به از شعری که باشد نادرست
عنین تر کس آنکس عنین تر کنی تو
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان
افتخار است جهان را به جهان داری تو

بگوئی بی و دیگه ای با زخنده بی سخن
دوستان بند فتنه از ما و مادر یمن
آنچه تو در سر نهادی بندلم واده‌ها
تماشا سر تو ئی من آن توئی توان یمن
گنج باد آورد و یک بیت نه سخنش ثمن
ثعبان آتشین دم و در دسته تیغ زبان
با اختران مقارنه با ثابت قران
وضع تو در اثیر و تجارت در آسمان
دلیست طالع تو و با جدت همعنان
تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان
چون دشمنان خسرو کیخسرو جهان
بچه نازدن بهارش با انگندن ضمیر
فرو تر کس آنکس تو بر تر نشانی
نه هر چه داد بستند باز چرخ ملیانی
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

مولوی وهو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسن البلخی اصل آنجناب از بلخست و والد ماجدش ابا عن جد از فضلای عالیمقدار آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدامن او درزده بودند و با نهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین باعث تحسد سلطان شد بنای معادات نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمده و چون وارد نیشاپور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند در آنحال مولانا جلال الدین برسم هدیه داده و بمولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشاپور حرکت کرده بشرف حج مشرف و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیات کرده و با ایشان گفته که در ولایت روم بجهت شما فتوحات خواهد شد بنا علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجناب را افاده و ارشاد که گسترانیده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بود در آن وقت علم سلطنت روم برافراشته

بوده و قدوهٔ مولانا از غنیمت میشمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بمخلد برین انتقال کرد
وحسب الوصیة جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهار صد فاضل و دانشمند در حلقهٔ درس ایشان حاضر شده و سید
علاء الدین حسینی کمال اعتقاد با ایشان داشته در آنحال درد طلب دامنگیر آنجناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت و در روم
بصحبت خضر زمان مقصود این اخی که از اوتاد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بیک واسطه مرید شیخ ابو النجیب سهر
وردی بوده رسیده و آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر
ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس تبریز را میگوید غرض شیخ شمس الدین تبریزیست که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بیک واسطه از مریدان امام ضامن ابو الحسن علی بن موسی
الرضا علیه السلام و از یکطرف بیک واسطه از مریدین علی بن ابیطالب علیه السلام بوده رسیده و درجهٔ عالی یافته شیخ بار گفته که برو بروم سوخته آنجاست
آتشی در دل او زن شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکاب و مشغول استفاده
میباشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات و تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت
شیخ گفت آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواندند شعر علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار
مولانا ازین سخن متغیر و ازین نهج کلام متحیر شده و تیر پیشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دخول بقونیه
بمجلس مولانا وارد شد چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتب بسیار کیست و از علوم رسمی چیست مولانا گفت شما را این
قیل و قال است ترا با اینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت مولانا را عرق غیرت آمده ساخت گفت ای درویش چه کار
بود که اکثر این کتاب از مصنف والد من است که نسخهٔ انحصار داشت شمس دست در آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقا
از آب تر نشده بود برآورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا با این
چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنها بصحرا رقص و شور و نحو آن داشتی تا مریدان
دعوا آغاز کردند که رند سر و پا برهنه آمده میخواهد مقتدای مسلمانان را اکمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا بسوز آتش
اشتیاق آن قطب دایرهٔ محبت در دوری او افتاده بی طاقت شده به تبریز آمد چندی با هم در آنجا بسر برده و باز بصحابت مولانا
ببلاد روم مراجعت نمود شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده مولانا
در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه ۶۷۲ هم بقونیه ازین عالم بهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد فرزند نا
خلف مولوی بشهادت فایز شد ۶۴۵ شرح کمالات صوری و معنوی ایشان در وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب احاطهٔ
تحریر و تقریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی بر آن دال است که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید
من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسید قلیلی از
اشعار آنجناب انتخاب کرده بجمیع دوستان میرساند الحق بنا بر کلام ایشان سخن عرفای دیگر کمتر دیده شده وله ایضا

بروید ای سحر لفغان بکشید یار ما را
ای که عشق نداری ترا روا ست بخسب
یار در آمد ز در خلوتیان دوستار دو
یکدست جام باده و یکدست زلف یار
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
بیستی چشم یعنی وقت خوابست
خیاط روزگار به بالای هیچکس
بر سر مناره اشتر رود و فغان برآرد
چند روزی ز پی تجربه بیارش کن
آیینه خریده می نگری جمال خود
آنچه کردم کنون پشیمانم
من بسیار بی خواب انتظار کردم
در سحری چون گل روی تو بود چمن
در تو بودی همچو من ثابت قدم در راه عشق
از رخ و لب گلشکر بسیار دارد حسن تو
ای بلبل سحر که ما را بپرس که
کیخسرو سیاوش کاوس کیقباد
زیران جان سیاوش بعقل سعادتی
تا بر دمرد را افراسیاب نفس
گر شود ز حسد زبی کینه و فساد
زیر سفال سفله درخشنده گوهرش
کیو طلب بیامد و شهزاده بر گرفت
سیمرغ قاف قدرتش از دست ...
شبی بناکه خانه بر و فرود آمد

بمن آورید حالی صنم گریز پا را
برو که عشق و غم او نصیب ما نه بخسب
دیده غلط میکند نیست غلط او ...
رقص چنین میانه میدانم آرزوست
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
نه خوابست این حریفان را جوابست
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم
با طبیبان دغا پیشه سر و کار ...
در پس پرده رفته پرده من در ...
دل اشان بار ما بستی
چون تو کافر بودی کر گرد تو گردیدی
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی
بر تو هرگز چون تو بر من دیگری گزیدمی
کاشکی بفروختی تا پاره بخریدمی
آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی
گویند کز فرنگس افراسیاب زاد
از بهر این نتیجه بتو زن تن نهاد
پس سعی کرد و دختر طمغس ...
آمد میان آن دو نفر ناسور ...
پنهان نشد که داشت ز تخم دو ...
از تو رتن هر دو با ایران جان ...
تبید ملطف و چشم جهان بینش ...
چه گفت گفت کجا شد صبیت ...

اگر او بوعده گوید که دمی دگر بیا
مدتیست عشق دلفتاده ایم با چکنیم
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
گفتا ز ناز بس مرنجان مرا برو
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت
باز برلب گفت که صحرا خوش است
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیداری
قدحی دارم در کف سحر تا تو بیایی
انچه او ندیدی یار جفا کارش ده
تا بداند که شب با چه سان میگذرد
در غم یار یار بالستی
تا بدانستی ز دشمن دوست
دریا دل روز از این حال اگهی بودی مرا
گر بدین زاری تو بودی عاشق و من ...
گرچه بر چهره جفای تو مرا قدر ...
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه ...
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
رمزی خوش است گر بشنوی بگویم
پیران کرپشه که عقل معاش ...
تا چند گاه در خلق کام و آرزو
تدبیرهای باطل و اندیشهای ...
کیخسرو وجود ز ترویج عقل و نفس
ز انجاش بر دباد ز الستان دل
یکی همیشه همی گفت باز با خانه
شکفتمت خبرم کن بوقت افتادن

مخمور بدیگر او الفرسیاد ...
تو چون بابت خودی ...
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفت ترا خوش کر ...
از آن در پیش خورشید ...
همه بار و ز قیامت ...
دلبر عشوه گر سرکش خونخوار ...
درد عشقش و عشقش ...
با غم او کنار بالستی
زندگانی دو بار بالستی
در تو کی دل بستمی گر بستمی ببریدمی
بر دلت بخشیدمی و بوسه بخشیدمی
باز خلقم شرم بودی باز حق ترسیدمی
غم آنقدر نماند کاخر تو یار مایی
وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
احوال خلق و قدرت شادی ...
آمد بر سم حاجب ...
بیچاره با فرنگس شهوت ...
کردند تا هلاک سیاوش ...
موجود گشت و بال بزرگی ...
دادش ز زال علم که او بود ...
مشو خراب بنا که مرا بکن ...
که چاره سازم من با عیال خود ...

نام همیشه بود بنا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد چه عدد ایشان نیز چهار صد بود و بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزه آنجا خوب میشود و ولایات آنجا نوشته میشود **اورگنج** از دار الملک خوارزم است **شیخ ابو العرفا** از کمل اولیای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری باطنی نیز و در سنه در خوارزم بجنت شتافته از وست

بگردم و اعتذار بدتر ز گناه	زان رو که درین است شهودی تمام	دعوی وجود و دعوی قوت و فعل	لا حول ولا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است اما بیشتر در قراکول ماوراء النهر گذرانیده و بحسامی قراکولی شهرت یافته و درویش صافی مشرب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپنک پوشیده و زاویه او مرجع سلاطین میبوده و هم در قراکول در نه برحمت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدیدن وی رفته درویش ملتفت نگردیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه گفتند بر وی خواندند بد نگفته وله ایضا

حسامی از شاهان مجازی نیست پروا	چرا گر تختهای زنده‌ای هم لشکری دارد	هر کس گذرد بر سر آن کوی کشندش	زنهار حسامی بر سر آن کوی مگذر از آنجا
همچو نی در غم او چهره زردی دارم	گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم	از هر چه باد میل دل غافل ماست	خبر حیرت و حسرت چه دگر حاصل
سبحان الله همه خوشیهای جهان	گویا که برای ناخوشی دل ماست		

قتالی اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست و آخر الامر با مرتاضات در عرفان پایه بلندی رباعیات از وست بد نگفته است وله ایضا

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خور را که از هزار چه باید داشت	در خانه دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل مور بیا باید بود	با ملک دو کون عور بیا باید بود	این طرفه نگر که عیب هر آدمیی	بینا باید و دیده کور بیا باید بود
گر کار جهان بزور بودی و بزر	مردان سر نامرد بر آوردی گرد	این کار جهان چو کعبتین است و چه نرد	نامرد ز مرد کی برد چه توان کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجاده او یافتند وله ایضا

دوشینه بی صدق و صفای دل من	در میکده آن هوش ربای دل من	جامی بکفم داد که لستان بخور	گفتم نخورم گفت برای دل من
گر بر سر نفس خود امیری مردی	ور بر دگری نکته بگیری مردی	مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده بگیری مردی
از دفتر عشق راز میخوان و مگوی	مرکب بی انتفاعه میران بگوی	خواهی که دل و دین بسلامت ببری	محو بین و مکن خطا هر دو میدان بگو

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گویند که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر و فایق می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز می گفته اند باین جهت که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بهر کس می افتاد او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال خجند و شیخ رضی الدین علی لالا

وشیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین سهیل است وگاهی نیز شعر میفرموده آخر الامر در فتنه چنگیزخانی وداع عالم کرده اند امید و قطعه و سه رباعی از وست

خواجگان در زمان معزولی
همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند
همه چون شمر و چون یزید شوند

تمامی جهان که جلسشان انکلیست
ایا که سرشت پاکشان از گلست
گر جهودی فسرده دارد
خواجه مال دارد و فرزانه هست
دل او جبر بند و قصد جان نکنند
هیچ ملا و گر نشناید کل است

سپید استاذ ازان سلسله موی ترسم
زان خط خوش و تند تخم تیر ترسم
ترسیدن من که هست از چشم بتا
بیچاره من از خشم تو نکو ترسم

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
وآن نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وآن سگ سالی گرسنه در زندانی
از سنگ بر آن نان ننهند دندانی

دو ناحیه آباد است از دیار بلخ منزهات وسیع و مرغزاری بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده اینست

ظهیر الدین وهو طاهر بن محمد الکی بابی فضل سجلا دت گفتار و بلاغت اشعار بنهایت امتیاز دارد والحق فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی و در اشعار سش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه و اتابک محمد بن ایلدگز بوده و از دیبعضی تواریخ یافته مدتی در نیشابور راه عشق جوانان شکرلب رویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری بجوا گفته و شنیده گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح نهاده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازی سبحان الله گویا همیشه حق مخفی بوده چه اندک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر بخاندان نبوت بد اعتقاد بوده آنچه از اشعارش بنظر رسید و مطلقا نیمی از آن فهمید امید که تهمت باشد دیوانش بنظر رسیده آنچه جبت ثبت افتاد بعد از این گذارش آخر الامر در تبریز پا بدامن کشیده منزوی و هم در آنجا بخلوتسرای عدم خرامیده در سنه در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه مهر نقشی تازه و نقشی دارد
هزار بار پر و بد کسنام ایکی شش
از ابر گریه بین و گو که این شیء محبت
نقل می بیستند روز تیغ سنانت ندرام
چشمت بکار روی هر و هر که با دوست
گر برفرم تخندی بر من منه سپاس
زر کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تیغش گر سر تمیز دشمنان
هر آینه کرد بر سر چو پا کنند درست
صد قرن برجهان کند تا کم

وله ایضا

که این ذخیره بماند و مسکین یحیی ز
جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
از کوه ناله من و صد ارکان صدا
کبک دری که قهقهه شوق میزند

وله ایضا

دلم که خیم وابروی تو عهد بان ده
هشدو دیده ام که چو تو کان جنگ جوی
کاین عافیت مراد چون بخون الله
فریاد من بطارم گردون گذشته است
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان ده
در موسمی که چمن دم صبح نفس تو
نسرین چرخ را چه اما آسمان ده
احیرو دیگر خط تو ازرده ام
چون مسیح تو فکونه قرار جانم
اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی

وله ایضا

اگرچه عده و سعلین بیشست جلی
خراب می نکند بارگاه کسری
آسیب قهر تیغ شاهیش لیفقات
حلقه کشند از او گوش قیصر و
هرچا یتیش بست بتیغ تکان
امکان آنکه رحمت آن آستان
نصرت آمادیت او را دادن
گوهر دراز صولت آتش آمان
چو با شعیب وار بدست شبان
اقبال در کف چو تو صاحبقران

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد / که هر یکی بدگرگونه داردم ناشاد
بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست / ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد
هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند / کسیکه بار سناسد همای از خفاش
تنم گداخت چو زر زغم تکلیف / که آتش از چه نهادند در دل فرهاد
دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم / که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
ولیک هیچ ازین در عراق ثابت نیست / تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد
مرا خود از هنر خویش هیچ نعمت نیست / خوشا فسانه شیرین و قصه فرهاد
تمتعی که من از فضل در جهان دیدم / همان جفای پدر بود و سیلی استاد
کمینه پایه من شاعریست خود بنگر / که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد
ز شعر جنس غزل بهترست و آن هم نیست / لطافتی که توان ساختن ازین بنیاد
بنای عمر خرابی گرفت چند کنم / ز رنگ و بوی کسان خانه هوس آباد
مرا ازین چه که سیمین بریست در کشمیر / مرا ازین چه که نوشین لبیست در نوشاد
ببین گلی که ازو شکفته مرا هست / که سنبله خوانم خود را و سرو را آزاد
کسی لقب نهم آشفته زلفکی را حور / کسی خطاب کنم نقش سفله را زاد
هزار دامن گوهر نثار شاه کنم / که هیچکس بشبی در کنار من ننهاد
درین زمانه چو فریادرس نمی‌بینم / مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد
سر ملوک جهان آنکه زیبد و هستش / هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد
خدایگانی کز رتبت معالی او / حساب هفت فلک چون یکیست از هفتاد
امل ز غیبت او در سخا همی نالد / چو دایگان عروس از نصیبی داماد
چه حد محمد تا اینجا رسید وقف بناست / خدایش در همه حالی معین و یاور باد

سپیده دم که زند بر خیمه گلزار

وله ایضا

گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد / اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار
سرو و خار کن از عندلیب عجب / که مدتی سرو کارش نبود جز خار
چه حالتست که مرغان همی زنند نوا / چه موجبست که گلها همی کنند نثار
عروس باغ گر جلوه میکند امروز / که با دو غالیه سایست و ابر لؤلؤبار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را / فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار
هنوز ناشده سوسن بند مهد آلود / دراز کرد زبان چون مسیح در گهوار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته / چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاد نرگس رعنا بخواب مستی سر / هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه / در آنچنانکه در ابتدای حال فصل بهار
جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک / بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
زمانه تهمت بدخدمتی نهاد مرا / که شد ز درگه فرمانده جهان بیزار
کسی چو او نبود گر از عقیدت من / چو این سخن شنود باورش کند ناچار
چو این علامت جهلست نام عالم / کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار
جهان پناها امروز در زمانه تویی / که روزگار ز عدل تو دارد استظهار
فلک بجاه تو افراشتست بر سر بند / ستم ز عدل تو آورده روی در ادبار
زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق / ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار
غبار موکبت آن کیمیای مختبرست / که شد شبیکه خورشید از آن تمام عیار
کسی که عز قبول تو یافت در عالم / بچشم همت او ملک ری بماند خوار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم

وله ایضا

یکی هنوز ز بختم نیامده است ببار

برکشد دشمن ترا گردون / لیک برکشد از سر دار
طرفه مرغیست تیرت اعجیرد / ببر کرکسان پر و هموار
نخورد جز دل عدو طعمه / نکند جز حیات خصم شکار
زلف نصرت گرفته در چنگل / نامه فتح بسته بر منقار
مرغ نه ماهی که هست او را / دست در بار شاه دریا بار
باز مانده بشوی شست ملک / دهن نیزه با نیش ماهی وار
ماهی دیده که صد ... شاه / نرساند بکام او آزار
النقلیک عرصه داده صد با / چیش رایت خزاین اسرار

این زمان در تنعم است که چرخ — ای نیارد برو گماشت نظر — در کفش نار میکند بر مد — بر خرش خنده میکند ساغر

من چو بربط زبون زخمه چرخ — من چو ساغر غریق خون جگر

رباعی

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت — یار آمد و دل در قدح یاران ریخت — از سنبل تر رونق عطاران برد — ز نرگس مست خون شیدایان ریخت

غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست — دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست — این با که توان گفت که عمرم بگذشت — در حسرت روی یار و یار آگه نیست

ای دل شو اندر خط شیرین پسران — هر غنچه که زلفشان فرو شستم آن — این گره خنده مزن سنه پای بجان — و آن حلقه مار است مزن دست بر آن

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی — ای نوبت تو مباد عالم نفسی — آوازه نوبت بهر کس برساد — لیکن چو رسد آن نوبت کسی

شراره ثانیه در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراءالنهر و نواحی آن

و آن دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که دران طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک از شعرا و شعرای ایشان بقدر ضرورت بترتیب مذکور خواهد شد **سیف الدین اعرج** جلش ازان دیار اما در خطه خوارزم نشو و نما یافته و بانواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته در ریعان عمر بخدمت سلطان محمد تکش وقتی رسیده که خان ختا با پادشاه قرا و ختا محاربه کرده و فتح رو داده و منشیان او را اسکندر لقب خواستند و سلطان خود با بجهت امتداد دولت سنجری لقب خواست شعرا او را لقب سنجر کرده قصاید گفتند در بعضی تذکره وصف بسیاری از و نوشته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه در آنجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعد از سعی بسیار این چند بیت از و ثبت افتاد گویند هشتاد و پنجسال عمر کرده و در شهور سنه و فات کرد این اشعار از وست و له

از عجز تو اهل جهان را همه باز را — تا زش کمال تو زمین را وز نیاز — نه نور کرا ز آتش طبع تو پدید — در حال کند خنگ نزاج ظفر را

چو چتر عودی شب سایه زد جهان برداشت — فلک ز افسر خورشید سایه بان برداشت

وله ایضا

سوار یک تنه مهر چون برون آمد — بنیزه غال شب اندوی آن بر برداشت — هزار حلقه درع فلک بیک حمله — سپیده دم ببر آتشین سنان برداشت

وانرا که غمزه تو کشتن ابان دهد — انیست خون بها که بیاد تو جان دهد — نه زخم ظرب بموج محیط فلک چنانکه — گوئی بر آب زورقی سیماب میبرد

چرخ از فراق مهر دل افروز تا سحر — چون عاشقان دلشده در خواب میبرد — در گلشن شگفته خرخنک این خیمه — چون چشم نیم خفته که در خواب میبرد

گوئی بطی ست بر لب جوی مجره سر — از آشیان پریده و در آب میبرد — ای لعل تو راز دار گوهر — ای چرخ تو نقش بند عنبر

دل خسته غمزه تو با دام — پرورده لبسته تو شکر — در راه تو طوطی کمان کش — بر سرو تو زنگی زره در

از قطره تو شکستگی ماند — بر صفحه دل چو نقش مسطر — چو شمع زرنگار روز گردد و دو پیرایهن — از گوهر بهای دهانی چو میم شب آبستن

در مرثیه — گوید

ناگشته روح پاک تو همخوابه مسیح — ای در غم تو خلق بزاری گریسته — بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته — از بسکه در حجاب تو اری گریسته

در ماتم تو پرده نشینان آسمان — مریم دریده جیب و حواری گریسته — آلوده رخ بخون شفق هر شب قبا — بر کرمهای زار حواری گریسته

بادختران نعش بزاری گریسته — زهره گذشته بر در شکوی خاک تو

سالیست که پای در گلی هست مرا | در سر هوس دل گسلی هست مرا | در عشق تنی بار زبان کردم دل | هر سال تبارک دلی هست مرا

قلب تو ز نور معرفت عور چراست | بینی تو بر روی تو چون کج چراست | ابلیس اگر چه پیشی امر گذشت | پس راست بگو چشم چنین کور چراست

تن در دادم بدرد عاشق گشتم | دل بنهادم بفرقت دل شکنت | تا دور فلک باز ماند ز خودم | یا آو سحر باز رساند مستت

امشب منم و صحبت آن سرو بلند | می ز لبش چاشنی داده بقند | امشب اگرت هزار کار است مرو | دی صبح اگرت هزار شادیست مخند

ایزد دلکی مهر فزایت مدهاد | بر زین نظری باین کذایت مدهاد | خوبی و خوشی و دلفریبی و دلال | داری همه جز وفا خدایت مدهاد

در خواب شبی همنفس یار شدم | او را نفسی همدم اسرار شدم | روی که بر آن روی نهادم بطرب | بر روی زمین بود چو بیدار شدم

کاز پر پشه همائی سازی | که طعمه مور اژدهائی سازی | در هم شکنی کاسه سر کسری را | تا دسته کوزه گدائی سازی

سنجار از اقلیم چهارم طولش رمر و عرضش رط از بلاد معتبره تورانست و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخواسته اند **شیخ ابو العباس** اسمش فضل بن عباس فاضلی مشهور و شاعریست سخن گستر با رودکی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است از وست مدنکفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد | زانگذشته جهانیان غمگین | زین نشسته زمانیان دلشاد

نگر اکنون بچشم عقل آنکو | هر چه از ما گرفت ایزد داد | گر چراغی ز پیش ما برداشت | باز شمعی بجای او بنهاد

اغاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرای و محمود فضلای آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سامان بمسند امارت تمکین بوده اینچند بیت ازوست

اگر از دل حصار شاید کرد | جز دل من ترا حصار مباد | مهربانیت را شماری نیست

زندگانیت را شمار مباد | هوا در کمر که لشکر رف | چون کشند اندر و همی پرواز | راست همچون کبوتر ای سفید

راه گم کردگان رهیت باز

برندق ندیمی قابلست و طبعش بمطایبات مایل مربای تربیت سلطان بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جلوس فرمود پانصد دینار بانعام برندق مقرر فرمود پروانه چی دویست دینار برات نوشته بوی داد این قطعه بنظم در آورده بعرض سلطان رسانید از وست مدنکفته

شاه دشمن گداز دوست نواز | آن جهانگیر کو جهاندار است | بیش یوز التون نمود انعام | لطف سلطان ببنده بسیار است

سیصد از جمله غایب است کنون | در براتم دو صد پدیدار است | یا مگر من غلط شنیده ستم | یا که پروانه چی غلط کار است

یا مگر در عبارت ترکی | بش یوز التون دویست دینار است

پادشاه بعد از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی بش یوز التون هزار دینار است و یکهزار دینار در همان مجلس تحویل فرمود ذوی کرفت **ملا حاجی بهرام** در آن ولایت افضل دیار خود بوده این شعر از وست مدنکفته

یکچشم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر خیدی بطریق سیاحت باصفهان آمده و مدح سلیمان بن محمد ملکشاه است و داستان امیر احمد و مهستی را جوهری نظم کرده

چو صبح بر کشد علم ساده پرنیان | باید کشید رایت عشرت بر آسمان | زان پیش کافتاب سر از کوه بر زند | باید شتی ببوی گل و رنگ ارغوان

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان / رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر / بی آب ماند و نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنه تغلق افتاده و دولت شاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا بدو بحرین گفته بنظر رسیده و این چند شعر از اشعار ایشان انتخاب شده درین سفینه ثبت افتاد

نماز شام چو پیدا نشد آتش اندر آب / سپهر چهره بپوشید زیر چادر آب
هوای مشرق تاری ترا ز شب گویی / کنار مغرب رنگین ترا ز عقیق مذاب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین / هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
یکی چو آینه زیر پرده ظلمات / یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو / دو دیده دوخته بر روی گنبد دولاب
چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجید / دقیقهای مطالع بشکل اصطرلاب
بت مرا ز نشاط نظاره مه نو / چکید بر گل احمر هزار قطره گلاب
ولی ز دیدن مهر دو دیده پر خیال / مرا ز دیدن او دیده بر مه و مهتاب
گهی بگوش همی بر نهاده مرکز او / گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب
ز بس بشارت گشت دلبرانه لال / همه هوا و قلم سیم شد بشکل حباب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود / چو شمع زرین پیش تنور زرین محراب
فلک چو چشمه آب و مه نو اندروی / بسان ماهی زرین میان چشمه آب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال / چو نور عارض فردوسیان ز زیر نقاب
بسان زورق زرین میانه دریا / گهی ز موج برآمد و گاه غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک / گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب
شه مظفر منصور نصر ناصر حق / ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
خدایگانا شاها مظفر الملکا / به مبارک بکست صحبت اصحاب
قرار کرد تمام و بوقت کرد خرام / کنون بخواه تو جام و بگیر لیف تناب
خجسته بادت عید ای خجسته عهد جهان / دلیت کشته معیب و عدو گشته مستاب
اگر موی سخن گوید دگر مویی و آن دارد / من آن مورم سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایه موی ولی چون دیده موران / ناچیز غالیه موی که چون موی میان دارد
اگر با موری مویی شبانروزی هم آیم / نه مور از من خبر دارد نه مو از من نشان دارد
بجسم موی در گنجم ز بس نزاری تن / اگر خواهم ز موری بچشم افکندن دارد
الا ای مشعبد شمال معنبر / نجار بخوری تو یا گرد عنبر
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا / نه نوری ولیکن چه نوری منور
نه خلقی که نه جسم داری نه جان / نه مرغی که نه پای داری و نه پر
همه پوی و پای تو در تو نهان / همه پری و پر تو در تو مضمر
رسول بهشتی ز عالم بعالم / برید بهاری ز کشور بکشور
ز اشکال تو رد همی دریا نقش / ز آثار تو روی صحرا مصور
الا یا خجسته براق سلیمان / گهی بر سر کوی معشوق بگذر
گهی صورت انگیز بر خاکش از خون / نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
خروشان و جوشان و بریان و گریان / پری گشته از خواب و بیزار از خور
گذشته نباکوششش از گوشه دل / رسیده و دور انوشش بر تارک سر
روان گشته رنجورش از درد هجران / زبان گشته مجروحش از یاد دلبر
چو خوی قطره قطره ز رخسار چون / چو دل پاره پاره شده در بر
ز داغ درفش جوارح جراحت / ز پیکان هجر آتش افکنده پیکر
شکسته ز احداث گردون و تیر گردون / بریده ز مایه نخجیدنش خنجر
بسی آل که گر بر صفت بگذرانی / شرر بار از کلک طوفان دفتر
الا باد مسکین چو این نقش گر کی / درآویز در دامن آن ستمگر
بگویش که بر جان این سوخته دل / چه عذر آوری پیش داور بداور
اگر شرط مهر آزمایی نما تحی / بگم ار پرسشی باری از حال جگر
بیا ای صنم بر سر راه یک ره / یکی بر سر راه بگذری و بنگر
ببین چون ... صید مجروح با هم / شد از بس قطره های معطر
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی / همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
بدان ای نگارین که بر بندم از تو / بدنبال آنکه آرند ایران کافر

بدانجا رسید دولت جانشین که گوئی
نه خاقان ولیکن ز مخلوق برتر

جهان زاید دگر گوهر ناموافق
بتوفیق ایزد دگر داو سنجر

دو گوهر که جز دو معانی نیاید
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر

ایا پادشاهی که از دولت تو
جوان گشت باز آنجهان معمر

زمین کرده از نعل اسپان مقوس
هوا گرد از گرد میدان معنبر

کهی همچو خورشید بر روی دونان
کهی چون فرامرز بر پشت اشقر

ایا پادشاهی که از سهم تیغت
مؤنث شود در رحمها مذکر

منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز ریب متعفا ز شبهت مطهر

میان من و دشمن من شریعت
طریقی ساده است سهل و مشتهر

بحکم نیاکان او باز کردم
سیاوش وار اندرآیم به آذر

همی تا جهان کرد از نو ظلمت
زمانی بمعنا زمانی مکدر

همیشه دو چشمت ترک بیبرد
همیشه دو دستت بزلف معنبر

نسیم زلف آن سیمین صنوبر
مرا بر کرد دوش از خواب که سر

عتابی کرد و گفت ای سست پیمان
نباید گفتنهای تو برابر

شب تاریک و من ز اندیشهٔ تو
چو نفت اندوده مرغی پر آذر

عقیقین ابر طوفان بار چشمم
جهان کرده است پر بیجاده تر

ز شب یک نیمه چون فرزند عمران
دگر نیمه ز شب فرزند آذر

همانا من بحسن اندر که بودم
چه شد گر بر سمن بر رست عنبر

کنون گر تیره شد آنماه رخسار
دگر تاری شد آن گلبرگ احمر

مرا زین سبزی عارض منفصل
هزاران زینت است و رونق و فر

خزای بت هستی انجام می‌باید
از دی بهشت کرد جهان را بهشت‌وار

گلبن عروس‌وار بیارست خویشتن
ابر پیش مشاطه‌وار همی شوید از غبار

یا لعبتان باغ بهشتی شدند یار
آراسته به زر و که گوش گوشوار

هامون ستاره رخ شد و گردون ستاره کش
صحرا ستاره پر شد و گلبن ستاره‌دار

ما را چو روزگار فراموش کرده‌ای
ما را شکایت است از تو که ما را ز روزگار

چه عزت کان ز دولت نیست پیدا
چه جاه است کان ز دولت نیست درخور

یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر

بروزی که بخت آزمایند مردان
برد هر کس از گرد خویش مغفر

جهان کرده از خون مردان چو دریا
تو چون نوح کشتی تو چون جنگ حیدر

بنوک سنان لشکری سوی دشمن
بمرز گران لشکنی ترک و مغفر

زمین از چه دوزخ شود یا چه دریا
زبان ار چه حنظل بود یا چه شکر

بگفتار بد گوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بد خواه چون شیر مادر

اگر گشت راضی باحکام ایزد
دگر سر نتابد ز دین پیمبر

همی تا موافق نگشت آب و آتش
همی تا مصادق نشد نفع با ضر

بقا بادت ای شاه در عز و دولت
سر چتر تو گشته با چرخ همسر

رخ بدسگال تو از آب دریا
دل دشمن تو بر آتش چو مجمر

گل افشانان صبا لنسیم گذر کرد
پیامی داد از آن معشوق دلبر

میان ما و تو عهد اینچنین بود
که چون ما من دیگری گیری تو در بر

که اندر موج خون گم کرده هنجار
که اندر بحر غم بشکسته معبر

چو دریائی است هر شب خانهٔ من
چو کشتی آتشین سوزنده بستر

مرا گر خط فرود آمد بعارض
مگر دور از جمالی من مزور

خداوندم همی خواندی چه افتاد
که اکنون بنده بینیدی چاکر

همان انگار کاندر موکب شاه
بپوشید آفتابم گرد لشکر

که بر سبزه بود زین پس تماشا
نشاند و نزهت شاه مظفر

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار

آن لاله بین نهفته در آب چشم ابر
گوئی که جامهای عقیق است بر عقار

یک کوهسار نعره نخجیر جفت جو
یک مرغزار ناله و فغان مرغزار

ای نوبهار عاشقی اندر بهار تو
من بنده دور مانده و اندوه بار

گر آب روی وصل تو جرم است کز
در انتظار وصل تو چون بیت در گذار

شه مظفر منصور نصر ناصر حق | که پادشاه زمین است و شهریار زمن
شجاعت و هنر و جود و جاه دولت او | جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن
ایا ستوده سواری که در صف میدان | شوند مردان پشت زنان آبستن
بدست دولت نبد موفقان بگشای | به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن
الفتش سوزنی نیر و تست | گفت جوالبسر طلاق است
ای خود خواهم همی دو چشم خود کور | تا دیدن دیگری نبینم سویت
دل از بر من رسید از بهر خدای | گر آید و در زند جوابش ندهید
در باغ رخت بهر تماشای دلم | گل بود و سبزه نیز آراسته شد
قد چو الف بعشق چون نون کردم | خاک ره و پشت موزه گلگون کردم
نگویم فتم و خاری بپای من شکست آنجا | بحمد الله که تقریبی شما را بهر نشست آنجا
هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا | رسید مژده که درهای آسمان بستند

چه سد آهن پیشش چه کاغذین ثوبی | چه کوه روئین پیشش چه دانه ارزن
خدای که داند این دو نقش تفضل ثنا | برغم حاسد و بدخواه و کوری دشمن
هزار لشکر باشی تو در صف میدان | هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
دوشش دیدیم بخواب آدم را | دست حوا گرفته اندر دست
خواهیم همه را که ز عشق تو رویت | تا من نگرم بس برخ نیکویت
هر دیده که عاشقت خوابش بستند | هر دل که در آتش است آبش ندهند
آن سبزه که از عارض تو خاسته شد | تا ظن نبری کز حسن تو کاسته شد
رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده | دل خون شده و ز دو دیده بیرون کرده

مشفقی از اهل بخاراست زیاده برین از حالش معلوم نشد این مطلع ازوست

ملا تجلی از اهل بخارا در اواخر عمر در بلخ وفات یافته این شعر ازوست

هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار آخر الامر سفر حجاز کرده در مدینه مطهره بجنت خرامید گویند مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اما بنظر نرسیده در سنه از عالم فنا بجنت رحلت نموده ازوست

غبار سرمه بکش چشم بی ترحم را | نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

بدخشان از اقلیم چهارم است پر انوار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمین عذار است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هر یک از سلاطین اختیار آن دیار را بایشان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین یکی است **بدخشی** از جمله فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک گورکان سر آمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنوری مسلم این دو بیت ازوست بد نگفته ولہ

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب | از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طره تو همایون که شاه را | بالای سر بدارد و زیر پر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیگر هر دو باد آبادی اول نگشت و حال بقدر قصبه ازو باقی مانده شاعر آنجا همین یک تن است **ادیب صابر** اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای ترمذ بوده از اکابر سخنوران عهد نیز و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی در دیوان اسم او باستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سنجری مصاحب سید اجل ابو جعفر علی بن الحسین قدامه موسوی مفتخر و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان سید را رئیس خراسان

می‌نوشته‌اند و سلطان سنجر او را ملقب به ادیب خوانده و بوساطت معزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان
اختصاص و محرمیت تمام تحصیل داد و در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان ادیب را بخوارزم فرستاده که ظاهراً و باطناً مراقب حال او باشد
و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقاً فدائی را بر کاغذی کشیده و مطلب را ضمیمه آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده
بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد ادیب را بحکم
اتسز دست و پا بسته بجیحون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست که گفته

سرو سیمین و بار سرو سیمین آفتاب
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید
طبع دو چشم او دو چیز بند جهانی گرفت
پیش چشمم روز تا شب پیش دل شب تا بروز
باز دل در دلبری بستم که بند و رشتی
مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان
وقت بهار باده مخور جز به بوستان
از سر هفت ستاره درین دور دو رویم
زنار لبان رخ و چشم طلعت دلبر
لطافت از دو لب تو ربوده چنین
مرا سه چیز ببخش از دو لب به یک بوسه
هرچه از دل تو ربودی ماه و خور را چه
به چشم و گوش و زبان تا همه جان باز
سه چیز یافت جهان از عطای چنین
پشت لشکر قوی کرد پشت این ملک و دین
که مکر کش که بکس باد و دلرد یکی
رهی که او به بزرگی و قدر طبع تو
به دست و نام سرا و سه چیز فرو گشتند
زمانه و فلک و اختر برو از شب
عنایت اکرم و حفظ کرد کار ترا

جفت لاله ماه داری جفت نسرین کیست
یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
طبع با تیار عشق دوست با جام شراب
داستان سعد و سلمی قصه و عده زباب
ماه هنگام تو چشم به چشم بیخواب
چشم منسلو فرج جو بد جز فروغ آفتاب
از باده آن به است که در بستان خوری
بده دوازده سال اندر بیاد وحضر
یکی گل است و دوم نرگس و سوم عنبر
یکی حیات و دوم زمزم و سوم کوثر
یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر
یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر
یکی بگو و دوم بشنو و سوم بنگر
یکی بهاد و دوم مدت و سوم مفخر
یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر
یکی شمال و دوم جامه و سوم مجمر
یکی نبی و دوم فاطمه و سوم حیدر
یکی نگین و دوم سکه و سوم منبر
یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر
یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر

چند بارم مرا دفر وقت بیران از دیده آب
تا سر شکم بشد صبر من کشته شتاب
عاشقی آرد جوانی خرم طبع جوان
آه فلان دلبر چه گفت و آه فلان چه کرد
او اهی جو بد بوقت بوسه بخشیدن
مهر او کیمیا و من طلبکار بلا
با دوستان خود آنچه تراست پیش آن
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
همیشه در سر زلف مجاورند چیز
ز بوی خوی دو زلف سه چیز پیروند
روان و جان و دل من بعشق تو شد
بکوی جیب و خط و خال و منزل وصل
که از دو عارض تو با سه چیز
رئیس مشرق علی تحفه سه عرق شریف
رسوم و سیرت و اخلاق و سعانی
مرا کجست که از تو دارمش بسه چیز
درخت میوه و شاخ سبز تیغش
بملک و قوت لشکر غلام او زیبند
همیشه باد ترا دولت و سعادت و فر
القصه که مرا چوگان بمیدان پیش تو

چه باشم بند و کریان همچو شمع تو
زانت میدانی نه دیده همیشه با رم آب
همی خیزد ز مستی چند است عزیز
آن چه کرد آنرا سوال آنچه اعلی جواب
من همچو به وقت مجلس بخالی بستاب
عشق او کیمیا و عذاب و من خریدار بلا
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خود
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر
یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر
یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر
یکی بیاد و دوم شکر و سوم بکند
یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور
یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر
یکی گواه و دوم حجت و سوم محضر
یکی زیاد و دوم زتش و سوم جوهر
یکی بلند و دوم تازه و سوم پربر
یکی قباد و دوم بهمن و سوم نوذر
یکی رفیق و دوم همسر و سوم رهبر
تو زلف او دوست من چند پیر چوگان

خم چو ماه نو باکوی بر ساعت میدان ... — ماه ار آمدی که روبیاد بغش ...

ندنگ اگه تا زلف شکنش ... — باب دیده ونشاندم ...

باسم رشید وطواط نیز در دیده نوشته شد وله

درین برف و سرما دو چیز است لایق — شراب مروق رفیق موافق

کار برف چون بروز شد چه شب — کی آتش فرو در چون صبح صادق

چو کس مطلع نیست بر راز کردون — چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق

بیاران آن شرابی پاکی و صافی — چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

اگر گل برفت و شقایق نماند — می لعل و آتش گل است و شقایق

زنطق ار فرو ماند بلبل من نیک — چو بلبل بمدح صداوند ناطق

ولی النعم صدر احرار عالم — امین ملایک گزین خلایق

چون غزنوان شدم بسوی وثاق — بر وصال اختیار کرده فراق

دلم اندر هزار هز هجران — روحم اندر کشاکش احراق

چون فرو شد بغرب چشمه روز — گفتی اخلاص را بجورد فراق

اختران چون چراغهای منیر — سرنگون در یکی کبود رواق

کوکب روشن و شب تاریک — درهم افتاده چون نکاح و طلاق

آمد آن دلربای نیکو روی — آمد آن سرو قد سیمین ساق

چشمش از نم چو ابر وقت بهار — تنش از غم چو ماه گاه محاق

بی گره کرده گیسوان بخم — پر گره کرده ابروان بطاق

گفت کای حسرت همه دلها — گفت کای غیرت همه عشاق

بی تو بر من جحیم گشته شراب — بی تو بر من جحیم گشته وثاق

عاشقان را چنین بود بیعت — دوستان را چنین بود میثاق

چند ازین دردهای بی درمان — چند ازین زهرهای بی تریاق

گفتم ای جان بوصل تو محتاج — گفتم ای دل بروی تو مشتاق

روی تست از عجایب قدرت — وصل تست از نفایس آفاق

روی چون اصل باغ ابراهیم — خود چه روی خیره اسحاق

مدحت او روایح ارواح — مجلس او حدایق احداق

سال و مه بر صحیفه اتمام — خرد و جان همی کنند اطلاق

مدح او بالغدو والآصال — شکر او بالعشی والاشراق

آن تعلق که بر سخاوت اوست — پس ازین کس نترسد از املاق

در سخن صاحبی علی التحقیق — در سخا خاتمی علی الاطلاق

گسلد همچو روزی از حیوان — صله تو ز اهل استحقاق

درج لؤلؤ شده است سر تا سر — در مدیحت صفایح اوراق

این عروسان مدح را که دهد — جز تو از حسن اعتقاد صداق

اگرچه بر سبب عمر من نفقه — سود من کردم اندرین انفاق

ز روزگار برنجم ز دوستان محروم — چو مرتضی ز خلافت چو فاطمه ز فدک

سپهر پیر من آن کند که اهل خرد — هزار عیب کنند از چنان کند کودک

ببستد ز من آن پسته دهن دل بادام — ز پسته و بادام که سازد به ازین دام

بهشت گشت ز اردی بهشت فروردین — ز لطف روی هوا و ز سبزه روی ...

زمین ز سبزه تر چون صحیفه کردون — چمن ز شاخ سمن چون طویله پروین

ندیم و مطرب آنرا ز بلبل و قمری — بساط و بستر این را ز نرگس و دیبا

بباغ آهو و سبزه چو عاشق و معشوق — بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر — ز لاله دشت چرا گشت چون ...

هر آنچه در صفت از لفظ و ... — از آن بهشت شنیدی بدین ... ببینی

ز سر و سایه طوبی ز باغبان ... — ز باد نافه مشک و ز باده ...

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین — قامت از سرو جسته صورت از ماه آفرین

سرو بالای مه سیمای جز من کس نخواند — ماه را لاغر میان ... سرو را فربه سرین

سرو کی دارد زبان غمزه بان ... — ماه کی دارد دهان اندر دهان ...

تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن — تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر ...

تا همیدان آمدی دیدم ز قد روی تو ... — ماه را با کوی ... چو گان سرو را با ...

... سرو و مه ... — سرو قدان را ...

امروز نیست از همه گلها بباغ تو — جز لاله دشمن شه سادات ارغوان — سلطان شرع خسرو اسلام آگه است — برتخت جاه و ملک سیادت خدیو

آن تا سهی که بود نظام او قضا — موضوع کرد قسمت ارزاق از زمان — جاهش فزون از آن که توهم کند خرد — قدرش برون از آنکه تصور کند گمان

ای از دم رضای تو مشکین شده صبا — وی از کف سخای تو زرین شده خزان — صحن رواق جاه ترا مهر خاکروب — سطح سرای قدر ترا چرخ سایبان

شد عاشق جمال لقای تو بخت تو — عاشق شدن چو رسم قدیمیست از جوان — جائی که راستی شود از طبعت آشکار — از شرم تیر در تن حقمت شود نهان

ای شکر پیش لب آمده ز شکر خندیدن — روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن — بشنیده سنبل تو کرد عبیر افشان است — عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن

نطفه را گر ز قبول در تو مژده رسد — کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن — شب ما روز کار من و روز لیشب — نالیدنست از غم تو یا گریستن

گفتی ز درد من نگریستی ور بحقی — فرقت از فشاندن خون تا گریستن

کمال الدین مسعود

از عرفای عالیمقدار و از اکابر اندیار است و شیخ از آنجا بعزم زیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرد بعد از ورود توغتمش خان در تبریز بفرموده منکوحه خان شیخ را ببرای ترکستان بردند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این است

ای رخت آینه صنع و دمت الله جمیع — بحدیثی بگشا آن لب و دلشهی بنما — شد ز نظارگیان خانه همسایه خراب — من با توکه فرمود که بربام برآی

بوستانیست هر از گل و ابرو گلی لها — لب برآمدی ای بلبل خوشگو سبرای

و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته از او است

گفت یار از غیر پوشان نظر گفتم بچشم — و انگهی دزدیده در ما مینگر گفتم بچشم — گفت اگر گردی شبی از روی ما چون ماه جدا — تا سحرگاهان ستاره میشمر گفتم بچشم

گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوز نهان — باز میسازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم — گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد ز اشک — هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد — تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم

چون با خواجه حافظ معاصر بود گویند این غزل مذکور را بعد از اتمام بجناب خواجه فرستاده و بعد از استماع مصرع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند مقبول خاص و عام بود و منزلش مرجع سلاطین و اکابر میرانشاه بن تیمور روزی بدیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده و وفات شیخ در دار العباد یزد سنه ۷۹۲ اتفاق افتاد از او است رحمة الله علیه

ای روشنی از روی تو چشم نگران را — این روشنی چشم مبادا دگران را — منع کمال از عاشقی جان برادر تا بکی — چند پدر ما نفع نشد رسوائی در [illegible]

وعده کشتنی بده بکمال ل — جان من وعده دگرا گشته هست — نفر شکستگان رحمت [illegible] — که مرا حبیب گشت و مزار من [illegible]

بزن تیغم و پیش از هلاک من که خود — بگردن دگری نه که من گواه تو کردم — من نه باختیار خود میروم از قفای تو — آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

خواستم از خادم مطبخ حساب — بره را کشت و بر سر پایه برد — گفت بر رسم وفای سود نیست — حشو آن همسایه بهمسایه برد

پیه و دنبه حاجی و سقا گرفت — شیروان را کنده پیر دایه برد — گفتمش دل را کجا بردی که نیست — گفت دل را دختر همسایه برد

ای باعث ناله و فغانم که تو ئی — وی راحت دل مونس جانم که تو ئی — اکنون که دمی بپرسشم آمده — چندین منشین که من بدانم که تو ئی

اما در روضة الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقلعه سنگ بوده محبوس بود این رباعی را گفته از آنجا خلاصی یافته این است

داماکه دلش پریشد ازین زرنیشت — کامد بباد و دل تهی کرد و گذشت
خوش باش که این نفس عزیزست عزیز — می نوش که این قصه دراز است دراز
امروز بدلق و لقمه مرتهنم — ای گردش روزگار کوری چشمم
چون مردم ناسا و آنند کرد — دستی زد و نشست و عاقبت غرق شدن
خوش باش که در دور جهان گذران — تا زد بتو شاهی چو بشاهی دگران

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز — اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز
آنم که همه حریر پوشید تنم — نا سود و زخائیدن شکر دهنم
دل بسته روزگار پر زرق شدن — یا شیفته لقای چون برق شدن
امید بدیشاهی بجلالت دگران — سر بر خط فرمان تو دارند سران

بساطی در ولایت مزبور بامر حصیر بافی مشغول بوده داول حصیر تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت الله بخاری است حسب الحکم او بساطی تخلص کرده از دست بدنگفته

شاه اسپی بشاعری بخشید — که زتندیش چشم چرخ ندید
بود تند آنقدر که از دنیا — نفسی تا بآخرت برسید

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان آن دیار است این مطلع از وست

از شوق نرگس تو که مستیم مست ناز — چندان گریسته دیده که مستسلیم شده

وردی گویند از سمرقند است در شیوه بدل و تجرید و طریق فنا و فقر صاحب مرتبه والا بوده شعر بسیار گفته این دو شعر از و نوشته شد

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر — که هر تیر دگر زنده بامیم تا دم دیگر
مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال از اشعارش چیزی درمیان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سامان و در زمان غزنویه بدست غلام ترکی که مملوک و معشوق او بوده کشته شد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم — عمری دگر بباید تا صبر بر دهد
بدان ماند که گوئی از می و مشک — مثال دوست بر صحرا نوشتی
دقیقی چهار خصلت دوست دارد — بگیتی از همه خوبی و زشتی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
در افکنده ای صنم ابر بهشتی — جهان را خلعت اردیبهشتی
زبوی گل گلاب آید بدینسان — که پنداری گل اندر گل سرشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — شراب لعل گون و زرد هشتی

رشیدی از حالش چیزی معلوم نیست مگر همین که در معارضه عمعق ملاحظه شد و صورت آن را نوشت که مداح سلطان ملکشاه و قدر خان و ممدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است مثنوی مهر و وفا این قطعه از منظومات است

وله ایضا

تو وزیری و منت مدحتگوی — مدحت بی عطا و اسپینی
بر باد تو بیتو این جهان گذران — بگذاشتم ای یار و تو از تجربه ای

تو و زادت بمن سپرد مرا — مدحتی گوی تا عطا بینی
دست از همه بشستم و بنشستم مگر بی — چون بیتو گذشت بگذرد بی دگری

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد از شاگردان رشید وطواط است و مداح سلطان محمد خوارزم شاه بوده این قطعه از دست الحق بسیار خوب گفته

مرد آزاده بگیتی نکند میل دو کار — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نخواهد اگر از دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

حکیم سوزنی اسمش شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و بعضی او را از اولاد سلمان حکیم دانسته اند لهذا در آن دیار بتحصیل کمالات کرده در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی داد و ادراک وافی داشته و شعرای کبار را معاصرین را در لباس هجو

بزعم فقیر اگر کسی از کار اول احتراز کند محتاج بکار دوم نشود خدا گوشش شنوائی و دیده بینائی دهد

هست قندم سرو خرامان تهمتن ‖ بر سر سرو خرامان ماه با ناز و فن
ای دریا که می نه بتو ایم ‖ خویشتن را کی بکوبن در برد
کر در نم و سنگ بود زیر شما ‖ تا خایه ات بک میرود کیر شما
از دو تن شهره اورا داده ست ‖ کز نه کس شهد و کس اورا کاده ست
کون سوی من آر و ساقی‌ها رباش ‖ تا خایه ترم از نباحت نرسد
افتد که ره بمن کنی جامه سیاه ‖ تو خامه سیه کنی و من جامه سفید
از خانه بیرون بپای تا بر ناید ‖ آ تا رمنا دیان حرکه گشته

بلکه خنده و قد آن زیبا صنم ز نبده ‖ شهد و تیر و نار و دانه و مهر و نار
کیری دارم چو کرده ن شیر شما ‖ رکهاست بر وی چو پشت شمشیر شما
ته را غلطی سخت عظیم افتاده ست ‖ در حق کسی که از ناکس زاده ست
کولی که ز کیر خویش لاف ... ‖ زینگونه سخنهای گزافت نرسد
صدرا باد ا محشرت نامه سفید ‖ تا حشر مبادت سر خامه سفید
ای رشته حکمت ز تو سر گم گشته ‖ در خانه جهل آمده در گم گشته

شهاب الدین اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست اما از اشعارش میتوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده از وست بد نگفته وله ایضا

چو آینه اسب باکوس آن بنا منیر ‖ که تیره می کند صد هزار اطلس
بوی مسک بنخا و هر را معطر کرد ‖ اگر که بود دوات تو عنبرین رنگش
دو صد هزار ستاره فرو چکد بر خم ‖ چو آفتاب نماید ز جیب پیرهنش
بر آورد کلماتی بجو لی یوسف ‖ ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

عتیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید وطواط است این شعر از وست بد نگفته وله

رفتی و آرام جوانی رفت تا یاد کرد ‖ خواب کی آید بچشم تا نو کی آئی بخواب
همه مسافر و این بس عجب که خانه ‖ برا که پیش منزل رسید میگریند
آری چه عجب دل تو که آهن ز سنت ‖ از تیغ که برگشته خود خون گرید
دلداری من یقین که در دل داری ‖ آنا نکنی تا جگرم خون نشکنی
بر آن گروه بخندد ملک که بریناجی ‖ که روح دامن ازو در کشیده گریند
یار اگر کتبم را چشمش چنین کرده ‖ لالی غلطم چو خود کشد چون گریند
یکدم نبود که در دم افزون نکنی ‖ چون عادت و خوی تست این خون نکنی

فراقی با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب داشته چندی قاضی شهر سبز میبرده از وست

منم درین چمن از بلبلان زنگیا ‖ ولی نزاری من نیست از هزار یکی

امیر معزی و هو محمد بن عبد الملک المتخلص بمعزی از مسانید صحیحهٔ فصحا و مشاهیر بلغاست ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق ‖ او را بخدا و بخداوند سپردم

در آن درگاه یافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده آخر الامر در عهد سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر با و داده زمرهٔ ارباب فصاحت و بلاغت او را باستادی قبول سخنان فصاحت او را مقبول دانسته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری با و میرسانند جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت داشته خصوصا که در آن آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده و او ملک الشعرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را تمشیت دادی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنهج خوب بعرض رسانیده صله جایزه بجهت هر یک گرفتی از این جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرتش این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف — یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
غیاث دولت و اسلام عون دین رسول — نظام ملک جهان سید اولوالالباب
شهاب هست تن تو بشکل چون قلمش — فلک بقوت آن دیو راند شهاب
دریادل و گهرسخن و صاعقه تیغ است — باران سپه و ابرکف و برق شتاب است
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب — برمن آمد ماهی که نار ون بالاست
بگرد چهره او از دو زلف او گفتی — که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود — چو شراب نه پیمائی و نه سوزی عود
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم — بیاز نکین سلیمان و نغمه داود
پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام — غلیه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه — بکام خویش رسیدم بمعبد و مقصود
بجهد قطره باران کجا شود معلوم — بچاره برگ درختان کجا شود معدود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو — طلب کنیم ز گفتار کرد کار ودود
اگر نتیجه فکر است مدح تو نه عجب — عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود
دریده و زده و کوفته کنی همه را — شکم به نیزه و گردن بتیغ و سر بعمود
نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او — مه است در زره و آفتاب در چنبر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل — بزیر هر گرهی حلقه حلقه از عنبر
ز زلف مشک فروش است الیم لیکن — ز من بجای جگر خاسته است خون جگر
وزان سبب همه کس روی بر حجر مالد — که سختی از دل سنگین او ربود حجر
مرا همین نفس سرد خیزد از آتش — ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
دو چیز بس بود از بهرها مرا و ترا — مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن اثر
اگر ز جود تو یابند دست کوه و یم — وگر ز دست تو یابند خاک سنگ و ظفر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو — که نیز غالیه بار است و نار غالیه خور
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت — چگونه بود مزلی تو امتحان سفر
ز بیم دیو چنان بودم اندرین وادی — که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
دو دست جور شکسته دو پای بیم لنگ — دو چشم کیوان کور و دو گوش کیوان کر

همی بسیل بهاری شود سراب چو بحر — چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر — کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
عدلش سبب ایمنی خورد و بزرگ است — جودش سبب زندگی پیر و جوان است
تنی که قامت او سرو را نخواهد راست — خمیده زلف گره گیر او چو قامت ماست
برآمد از سر کوی و در سرای بنزد — سرای و کوی بدو چون آفتاب آراست
چو عزم رفتن من دید و زان راه سفر — فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست
بساز عود و بده یکی شراب نصل مرا — که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود
بیار چنگ که پشت من از سجود و رکوع — خمیده گشت چو چنگ و بریم قیام و قعود
چو من بنعمت معبود شاد و خشنودم — سزد بود که کنم شکر نعمت معبود
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق — مکارم پدر و جد او شود محدود
تو آن ستوده امیری که روز حشر روند — بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه — بود نکوهش خصم تو آیة الکنود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان — بخود و جوشن و خفتان و کجاغند چو عود
چو آفتاب و مه است آن نگار سیمین بر — گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
شکوفه راست کن چو او شده است محجوب — ستاره از گره زلف او شده است بسر
شنیده ام بحکایت که مرد شکر فروش — نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
از آن قبل همه حالی که عزیز بود — که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
من آن ابر لم ایا ماه روی مشکین موی — تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا بگوئی تا چون همی پدید نهد — چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر
دو فخر بس بود از کارها مرا و ترا — ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
بجای ناله ز بس جد برآید از سر کوه — بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر
روان ندارد و او را تحرک است و سکون — زبان ندارد و او را حکایتست و خبر
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود — نبات او چو شتر نک و نسیم او چو شرر
شب دراز و من اندیشه ناک و در غم آنکه — مگر خدای شبم را نیافرید سحر
گمان من همه این بود و فکرتم همگی — نهم نزد دی برجا نگاه پای تو سر

ز بهار تو پیوسته جا بجا و شن
تو آفتابی و نیلوفر است غافل زمن
بلاله برگ همی دلبری و تخیری
ترا کری و جوانی و عشق لوبی بهار
صبوح سازد و کرسازعشرت شبگیر
بر آن صحیفه که کهتید ند کران خزان
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
اندر دهن قمریکان ساخته بربط
کر نبری چو حریر است جامه نخست
هیچ تنگ زر ترت کشید روز شکار
میان چکر تن تو ده دار و دل زیاقوت
کهی دمیده شود بر سر شن شمشاد
کهی فشاند بر خاک قطره زرین
اگر که باد خزان صنعتی است کلش
امان بر هم که گلستان کنار و آورده
نقشیده تا رو دو د و انها ی که پیچ پیده
میان شیب و میلان ضمیر روشن او
چو نام او نبود تا تمام باشد مدح
ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش
اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
مبارک آمد و باز بدیع طرفه نگار
که دیده در همه عالم بدین صفت آبی
بپرورد باشد در پرا و سپید سیم
سرزنش همه بر کوهسار تسبیح ا
حصار او ست ازین خیر بدین بر اقبال

که سجود نهم سر بر آستانه در
بآفتاب برآید ز آب نیلوفر
که لاله برگ ترا آمد از بنفشه تر
شراب سبزه و آب روان و بوی نگار
که باغ تازگی از سر گرفت و کرد بهار
بجرب دستی بر بندند و سیم نگار
می نوش درین باغ و درین جم درین بزم
و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
که کند خضر تیغش از آهن پولاد حریر
اندر آن وقت که بیرون جهند شیر نخجیر
فوارتا رک سر پرده دار و اندر تنگ
کهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
کهی ستاره فرستد بر آسمان قطبا
چو روی آینه روشن شهابت مدح
که ستد بر بسته چو آدم ز جا بجا نجی
چو روز رزم دهان مخالفان ز تیغ
ستاره وار سر گشته است آفتاب منیر
که مدح او چو نماز است نام او تکبیر
همیشه رنج برد پای پیک و دست دبیر
ز جا بلیق خبر جابلسا شنود تعبیر
از آستانه شرع محمد مختار
که در هوا نکند جز هوای چشم نگار
شب نماید در بال و سیاهی قار
سپیدیش همه بر مرغ زار استغفار
ظهور او ست در شرو فقند مدار

بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات
برون نیاید جز مدحت تو از لب من
مباد روزی هرگز که از پشیمانی
خوش است خامه کسی که بشنود صبوح
گرفت لاله بصد عهد سبزه واندر بر
هنر بسان بهاری که آن صحیفه کنون
بنگر که شجر هست پر از عنبر سارا
از آسته بزم تو پر از بچه حور بهشت
این عجب ترک کند روز ملاقات نبرد
چه جوهر است که آن از آهن است حصار
چو شیر غرد و از صوت تیش نعره شیر
کهی چو ابر که سر خی بزیر از خورشید
چنانکه جوهر او بر زمین سواد شده است
بنگر که عاشق و از ند لعبتان چمن
بصورت و صفت آبی چو کوهی است
بزرگوار وزیری که در سلاست دین
چو گردش فلک است امر و که نهاد علم
زمین ز دولت او دیده صد هزار شکم
ز اعتقاد تو گر جهتی بر بند بچین
نفر بخت تو دراج زیر چنگل باز
گرفته نامه حکم خدای در مخلب
چه پرا و بگشایند سی بود بعدد
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان
اسیر سکده از گند شد از تو بشر
مخیر است ز انصاف خسرو مشرق

اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر
اگر کسی که من فرو بر دیشتر
تو سرفرو بری و خنده تو بر آر و سر
ز چنگ نال زیر و ز مرغ نایه زار
گرفت سبزه بصد عهد لاله را بکنار
همیکشند خدا از پی جوردین نگار
بنگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور
از بچه حوران بستان پر خرا کوه
لاله گون جهد و او جد مخالف چون تیر
سر از حصار کشد بر سپهر ایوان
چو ابر سپید و از تیش نه نجیه ما
کهی چو مهر که زردی بریزد از کهسار
شده است سخت غلط و ندر سپهر سواد
که شتشان چو کمان است و تیغ شان چون تیر
برو نشسته ز میدان شاه کرد بهبیر
غنی شده است تدبیر او جهان فقیر
ده جوانی و پیری خود نگرد و پیر
بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
شوند ما نوایان درین درست الشرع دلیر
برون کنند نشین عقاب از صفیر
گرفته خاتم عهد رسول که ندیما
چو بال او شمار ند سی بود بشمار
چو پرو بال زنند با لعشی لالا نگار
امام مدرسه ز تیر شد از و بازار
مبشر است باقبال قبله احرار

ای از بر من دور همانا خبرت نیست / از سوز چو موئی شدم از ناله چو نالی
در معرکه لب باز و در بزم ببخشد / ملکی بسواری و جهانی به سوالی
بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی / بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی / بوستان عطار گشت و عطر پالاید همی
هم درخت نسترن همچون ثنای من همه / پیچکان همرنگ رنگ و گونه گونی زاید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار / روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
ای بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی / مجلس ما خرم استی کار ما زیباستی
خفته و مست است دلدار یکه [illegible] / عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه محبوره است ذره تحتی با آفتاب / هم تو استی بر بالا آمدن گر خواستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود / آفتاب گیتی کاشکی تنهاستی
بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب / گر نه در سایه تخت شه داناستی
افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان / آن که بخششی گر گوئی مست دریاستی
گر نه آتش که جوید هر که از دریا گهر / بوسه دادن است دهر گر گر اپاستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی جهان / بر سر منشور او نام ملک طغراستی
گر برجهت باز گردیدی ملوک باستان / کمترین بنده کانش همین داناستی
پیکر ملت اسپش از ولیکن گاه جنگ / پیل از و بگریزیدی گر وصف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در دریا کند / چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی

وله

از پس پنجاه سال عشق با چون فتاد / از بهار فته بود روی ما چون شمامه
سر دل من همه بود همه دلم چنگ بکست / بر در سر قفل بود قفل درم چون گشاد
انکه از و شوخ تر چشم زمانه ندید / دلبر از و خوب تر خلق زمان در زمد
علم چون میان کرد کوچک دانی / تنم چون میان کرد لاغر میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد / تنم چون میانی دلی چون دهانی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبند سیا
در دل دارم که بندگیهات کنم
تا خود چه کنی تو از خداوند سیا
پیش خودت خود خردمند سیا

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
ور ماه توئی مرا چرا باید کاست
گر نور و سر روشنی شمع تراست
این کاهش و سوزش من از بهر چراست

چون آب یکی رباعی از من بشنید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون آتش خوش مرا شاه بدید
از خاک مرا بر زبر ماه کشید

هنگامی که سلطان سلجوقی خواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته به نکته الحق خوب گفته

تا ساخت ملک سعادتش اختر خویش
زد منصب وزیر حدت گوهر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

شاهی که برزم کاویان داشت فشش
گر زنده شود پیش تو بردار کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو نقش
شستست دل خصم و خلاف تو فش

ای سیم ذقن سخن ز کویت گویم
دی با همه سیمیان ز عشق رویت گویم
گر آب توام کند ز جویت جویم
ور سرو شوم به پیش روی تو رویم

در بر ملکا دل تو گر داری
مه بر کف و آفتاب بر سر داری
دریای محیط است که در بر داری
مه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آن دیار و از اکابر روزگار و از شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت علمی خدمت عز اخلاق نوشته و مثنوی ویسه و رامین منسوب باوست و از شیخ نظامی قمی نیست بهر حال این چند شعر که نوشته میشود از وست

دلی دارم که در فرمان من نیست / تو پنداری که آن دل زان من نیست
مرا با درد عاکرده است گوئی / که از تو دور باد آنچه جوئی
نگارا تو گل سرخی و من زرد / تو از شادی شکفتی و من از درد
بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه / که در باغ از دو گل یابد گر به
اگر درد و مرا قسمت نمائید / نماند در جهان یک جان بی درد
اگر خوبیت یک یک بر شمارم

سر آید در شمردن وقت کارم | همه عمری ز نادیدن بکاهد | اگر دیده نه بیند دل نخواهد

فرخار ولایتی است با در حوالی ختا و کاشغر گویند خاکش چون عنبر است و بادش دلاویز و در ترکستان به فرخار خارش نسبت کنند تا فرخاری از کجا باشد فرخاری در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش ازین قطعه استنباط میشود از وست

اسپی دارم که هرگز ایزد | قل نوتر از آن نیافریند

فرغانه در کنار معموره عالمست شرقیش کاشغر و غربیش کوهستان بدخشان و شمالیش طراز گویند صحیح القسم یعنی هر گیاه از فرغانه است ناجی از اهل آندیار و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته بد نگفته الحق خوب گفته میروی سیر و نمی‌آئی اجل مینماید انچنان موسم گر تو نماند من

قباه ولایتی است دلگشا در اقصای ترکستان دولت شاه گوید حال خراب است مسکن مغول و قلماق است خواجه نصیر طوسی گوید سیعو بن طغان در زمان سلطان محمود سبکتگین پادشاه آندیار بوده که در عدالت ایستاده و در پیری گوشش از گرانی شده زار زار میگریست که بعد ازین گفتگوی دادخواهان را چگونه شنوم آخر الامر قرار برین داد که روز جمعه بتخت نشسته هر کس را تظلمی بودی سرخ پوشیدی با ایشان اگر طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در او نوشته از و گرفته بعد از مطالعه بداد او رسیدی چون ازین جهان فانی درگذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر را مسخر کرد از ان پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستاده و از خراج سر باز زده بد نگفته اند

اکنون بتفکر شمائیم | پنج برادر از قبائیم
گر چرخ بکام ما نگردد | دریادل و آفتاب رائیم
چیزی ز اش فرو کشائیم | ما ملک زمین همه گرفتیم

سلطان دریافت که غرور نخوت در دماغ آنها راه یافته که سپاه ندارند بغیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده عنصری گفته تا اینید و بیت برابر ایشان فرستاده

از دود سپاه پور آزر | میگفت خدای خلق ماییم
جبار به تیر پشه اورا | گوش داد و سزا دا گوئیم

لهذا لشکری انبوه بگوشمال آنها فرستاد بعد از محاصره و قحط آندیار ایشان بعجز آمدند و دیگر باره این قطعه را از روی عجز بسلطان فرستادند

ما پنج برادر از قبائیم | در قحط و نیاز مبتلائیم
ارکه لقبا تمی است مزجاة | شرمنده حضرت شمائیم
شاها تو عزیز مصر جودی | ما اخوان گناهکار مائیم
بر حالت زار ما به بخشای | از فضل و کرم که بی نوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور این قطعه از عجز و نامرادی پس از جریمه ایشان درگذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آن ولایت برخاستند و آن ولایت را بایشان گذاشت شعرای آنجا همین یکنفر است رکن الدین قبائی از شاعران متین و از شاگردان اثیرالدین اومانی است و استاد پور بها جامی است از ترکستان بعزم سیاحت بعراق آمده این قطعه را بجهت خواجه معزالدین طاهر گفته سوای این قطعه شعری از او ملاحظه نشد و در عراق

بس سپهر دو از دست | چو شد امسال آخرای مخدوم
گشتم از هر مراد دل محروم | کار من بنده خدمتست و دعا
که من رنج دیده مظلوم | بعد دو سال حق برین دولت
ماند درین هر دو بوده ام محروم | بهره وران هان ستمکارند

ای آدمی که همچنان جهول و ظلوم
نه تو خادم شدی نه من مخدوم
رحم الله سنائی مرحوم

ره نمی تا طلل از فنون هنر
تو همان مالکی و من مملوک
رزق بر تست هرچه خواهی کن

نه تو لی عاری از فروع علوم
تو همان حاکمی و من محکوم
خواه احسان کنی و خواه ستم

نه تو معطل شدی نه من منعم
هست این بیت نظم الملک نظم

اخگر سوم از مجمره

اول در کتاب آتشکده در ذکر شعار و اشعار فصحای مملکت هندوستان است و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار و امصار بیشمار هوایش غالبا گرم است و رسوم و قواعد آنجا خلاف اهل ایران است بلکه توران و فواکه آنجا در سید یار یافت نمیشود و نظر به بعد مسافت سکنه دیار ایران را استحضار کلی از کیفیت و احوال آن دیار لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر احقر عباد الله رسیده قلمی میشود این است

شراره اولی

در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است که قلمی میشود

دکن از اقلیم سوم و گرم سیر است و آب روان در آن دیار در میان شهر جاریست هوایش در کمال سازگاریست و عمارات و باغات از دو طرف رودخانه ساخته سکندرخان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده و قلعه مستحکمی در آنجا ساخته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده قلمی میشود

صفیری جونپوری تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت که خدا شده و از طعنه مردم ترزا و خود را کار در زده کشت بزعم فقیر صاحب این مطلع باید شعر بسیار داشته باشد بهر حال این مطلع از وست که بنظر رسیده

ز عشق زادم و عشقم نخست از ره کرد
خبر نداد بر سر تم کسی که سهو ارم

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشان را آگره قرار داده صاحب دیوانست این اشعار از وست بدیگفته

رفتید ولی نه از دل ما
ملبش مرده بکنج قفسی افتاد است
آشنا نهاست که منزل بمنزل اهمالی داشت
نفس که خسته مرغان درین چمن بستند
خود را مددی تو بنده مور سکینم
نبود ره جدائی میانه من و تو
آن لب تبه ز راه شکر خند بگذار

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی
در زلف بتان طعن اسیران بشنید
پای به بالا منه که پایه بلند است
گویند همرهان طریقت که از رفیق
در زیر اند و زلف نخال تا به مین
خوی عتاب هیز را با مهر پیوند بنا
بیکدل انیهمه سودا است بر سرم آلودی

طپیدن دل مرغان رشته بر پا
گر خلق بدانند که این شیشه که شکسته است
دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
آگاه شو که قافله را کاه میرسند
یک گوی در میان دو چوگان قفا این
هم عشوه ز منعی کن هم غمزه از سینه
چه کردمی گر ازین دل هزار شستی

ای همه هم نفسان محمل ما
دل من در کف طفلی که از نخو
مپرس که ز سرای اهل حرم
نباله شهره عشقت عندلیبانه
گر دیر دیر میکرم بر رخسار رنج
خوش آن زمان که یکی بود خانه رنج
تا کی ز با دام ترت عمرم تلخی بگذارد

شراره ثانیه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد است **دهلی** از اقلیم سوم است و بحسب آب و هوا و خضرت و باغات و نزهت صحرا از تمامی بلاد هندوستان مستثنی است و از یازده و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام و دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا چندی رخنه در بنیان او بهم رسیده بود که شاهجهان همت بر آبادی او گماشته بنای آن مسمی بشاه جهان آباد گشته و در وقت که یکهزار و یکصد و هفتاد و نه هجریست آنچه بتواتر رسیده بعلت ورود نادرشاه افشار و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده و غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعر ایشان بایران آمده و بنظر رسیده

دهلی

تو پنداری جهانی غیر ازین نیست / زمین و آسمانی غیر ازین نیست / چو آن کرمی که در گندم نهانست / زمین و آسمان او همانست

شود با هر که خواهد آشنا دل / ولست این جنگ نتوان کرد با دل / همای کش به پستی رغبت آید / قفای ماکیانش خورد باید

وله ایضاً

بهشتی پر ز حوران بهشتی / همه پر خون دلها رانده کشتی

از شعله عشق هر که افروخته نیست / با او سر سوزنی دلم دوخته نیست / گر سوخته دل نه ز داد در که ما / آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

هجرت که بجان من درویش آمد / گویی تگی بر جگر ریش آمد / تیر سیدم گر ز تو شوم روزی دور / دیدی که همان ز روز بدم پیش آمد

هوشم نه موافقان خویشان بوده / این کج کلاهان موپریشان ز بلا / گویند چرا تو دل پریشان داری / دانند که من ندارم ایشان را ز بلا

من بودم دوش آن بت شبگیر نواز / از من همه لابه بود و از وی همه ناز / شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید / شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

ای از تو مرا امیدی بلودی نه / با من تو چنان که پیش ازین بودی نه / بیدا شکستم که عهد و پیمان مرا / در هم شکنی ولی باین زودی نه

شیخ فرید الدین شکر گنج فرید اکابر اولیا و وحید امجد از کیای هندوستان بگنج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای لقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سرحلقه اصفیاست یکی از مریدان اوست این مطلع از رباعیات او نوشته شد

شب نیست که خون من غمناک نریخت / روزی نه که آبروی من پاک نریخت / یک شربت آب خوش نخوردم هرگز / کان نیز ز راه دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی از اکابر صوفیه و از سلسله علیه چشتیه مرید سلطان شمس الدین غوری و سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار اجمیر است از وست مدظله تست

معشوقه کرشمه که نیکوست کند / ما جرم و گنه کنیم و او لطف و عطا / هر کس چیزی که لایق اوست کند / عاشق هر دم فکر رخ دوست کند

ای داده شهان ز تیغ تو باج شهی / آنی تو که معراج تو بالاتر شد / یک قامت احمدی ز معراج نبی / ای عبد نبی بر سر تو تاج نبی

نشانی اسمش علی احمد از فرقه درویشان آن دیار و بجلالت اشتهار داشته و ارباب تذکرها وصف بسیاری ازو نوشته اند از وست

مرا هر شب چو دزد از خانه بیکر و چشم ترم گردد / دلم را غمت بیدار جنبید بازیگر گردد

سهرند دیاریست دلکشا و باغات خوب دارد سلطان فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده که موسوم بفیروزآباد است و اهلش بصنعت نقاشی پایه بلند پیدا شده اند **علی** که اسمش ناصر علی از اهالی آن دیار است و معاصر اورنگ زیب است دیوانش بنظر نرسیده از کثرت اشعارات از مثنوی او مطلبی مشخص نمیشود اینچند بیت ثبت شد

تا چون سیاه کن شود کر دو دلی بیباک / محبت جاده دارد نهاند خانه لیلها / نباخت کوش کر عشق بلا انگیز صحراها / چو تار سبحه گم کردید این ره زیر منزلها / ستائی جمع کن شاید که غارتگر سود دلها / تا نفس باقیست و عده ساز در کار است

کابل از دیار قدیم جهانست از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین کیان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حالا چهار سال پیدا شد که در تحت نادر شاه و احمد شاه میباشد ملک وسیع است و دیار بدیع بخوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری فواکه آنجا در نهایت امتیاز بعمل می آید و اهلش بعیش و طرب مایل اسم شاعری در آنجا بار گوش نرسیده مگر یکنفر که بنابر نوشته شد **خواجه زاده** جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی را مزید حسن صوری

کرده و گاهی نیز شعر میگفته این شعر از وثبت شد

برزخ نشسته گرد غریبی مرا | شنود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل پانی پت زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشد از وست که گفته

جهان چیست ماتم سرائی درد | نشسته دو سه ماتمی روبرو
جگر پاره چندان سر خوان او | جگر خورد و چند مهمان او

لاهور از بلاد معروف هندوستان با آنکه از محال گرم سیر است گویند در تابستان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و فواکه خوب دارد و مردمش زیرک میباشند سراج الدین صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم اوصاف او را بسیار نوشته در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این رباعی از وست

اندل که ز هجر دردناکش کردی | از هر شادی که بود پاکش کردی
از جور تو آگهیم که تا که | آوازه در افکند که هلاکش کردی

شرارهٔ ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر و کشمیر از اقالیم چهارمست و اوسط بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام شهر قطعه‌ایست از مرغزار جنت گویند که عمارات فرحناک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج گرفت و بافتن شال خاصه آن دیار است که باطراف عالم میبرند و زعفران بسیار در آن دیار بعمل می‌آید شعرای آنجا چیزیکه بنظر رسید نوشته شد بینش از آن دیار رفیع القدر آثار است و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد می‌بوده از وست که خوب گفته

تا کی سخن توان زلب دوستان شنید | از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

غنی صاحب دیوانست از تمام کلیات او این یک شعر ملاحظه و نوشته شد که گفته

قاصد چه احتیاج که طومار روزگار | چون باز شد رسید ز سر کوی تو
گرفته چشم دلم در دهان خامه تنگ ترا | بلندی که کند طفل شیر خوار انگشت
نسبت دیده مجنون بخویش بیگانه | چه آشنائی بود چشم لیلی را
وه غنچه متاعی است در دیار نکوئی | چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
میانه گفتی که دل را بدیگری دادی | بدیگری دهم او را اگر تو بگذاری
پیداست که در میان آتش | نتوان شد و ایستاد نتوان

گمکوی از تخلص مفهوم میشود این شعر در قصیده از وست

منظهری از آدمی زادگان آنجاست و در شهر بیت خندان [illegible]

در فراق تو ان نمی میرم که نامید دلست | کان ستم با دیده و روزی چند بهجر جست
خبر تیم غم آن میکشد که جیو صیاد | میرم و تو ز حالم خبر نداشته باشی
رفتم که صبور باشم اما | دل بر وزوی نهاد نتوان

فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نسوان تعقیب توان نمود که در از منه مختلفه بوده و گوی فصاحت از همگنان ربوده عالیشه از اهل سمرقند است و کلامش شیرین تر از قند است شعری [illegible] این دو رباعی از و بنظر رسیده که گفته است

اشکی که ز چشم من برو غلطیده است | در گوش کشیده که مروارید است
با من چو شب وصل تو بگشاید انس | تا کاهم از شام کند صبح آغاز

از گوش برون آنکه بدنامی تست | کاندر بر خم تمام عالم دیده است
با این همه که عرض کنند مردم | کوته شبها نمی‌ماند عمر دراز
کر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارند | که عاشق گشتن و رسوا شدن [illegible]
قامت سرو که در آب نمود است | کرده دعوی نقد یار و نکو نمایند

عصمتی دختر قاضی سمرقند است میتوان دانسته که طبع خوشی داشته

عفتی از اهل اسفراینست سوای این مطلع چیزی از و دیده نشد

لاله خاتون مردانه در راه جانبازی قدم نهاده و مدتی حکومت ولایت کرمان کرده بزیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده از وست

من آن زنم که همه کار من نکو کاریست

بزیر مقنعه من بسی کله داریست
تو خود این توبه نکردی که مدامی بشکست
آب چشمم مگر بگوش تو رسید
این رباعی را گفته الحق کمال دارد
خون ریختن از دیده دبا و آموزم

نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست
بس غنچه که از چشمه نوش تو رسید | تا دست من امروز بدوش تو رسید
من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی
در گوشش تو دانهای در یتیم

مطربه اصلش از دیار فرح آباد کاشغر است و در خانه طغان شاه بوده و در مرثیه آن پادشاه گفته

در ماتمت آسمان سیه شد روزم | بیرون تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست تا بیاید ریغا من

مهری در زمان دولت شاه رخ میرزای گورکان بوده و شرف همصحبتی گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات میان او و شوهرش خواجه عبد العزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده و در بعضی از تذکرها نوشته اند از آن جمله روزی در خدمت مشغول صحبت بود که خواجه از دور پیدا میشود بیگم خواجه را دیده جمعی را باحضار او مامور کرده که در آمدن او تعجیل کنند چون خواجه را ضعف پیری دریافته در آمدن اظهار ضعف و پیری و شکستگی میکرد چندانکه مامورین اصرار میکردند خواجه بجهت انبساط خاطر بیگم ابتدا در گام اول حرکت میکرده و بیگم بعد از شگفتگی بمهری گفته تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگوی مهری این رباعی را گفت

مرا با تو سر یاری نماندست
دل مهر و وفا داری نماندست | ترا از ضعف پیری قوت و زور | چنانکه پای برداری نماندست

گویند مهری مذکور بسلطان حسین میرزا زاده بیگم سمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبد العزیز و حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس ساخته و این رباعی را در حبس گفته

شه کنده نهاد سرو و سیمین تن را | زین واقعه شیوه نیست مه روزن را | افسوس که در کنده نخواهد فرزند | پائی که دو شاخه بود و صد گردن را
حل هر نکته که بر سر خیزد مشکل بود | از سو دیم بیک جرعه می حاصل بود | گفتم از مدرسه پرسیم سبب حرمت می | در هر کس که زدم تجوید و لا یعقل بود
در خانه تو آنچه مرا شاید نیست | نبدی تن دل رسیده گشاید نیست | گوئی همه چیز دارم از مال و منال | آری همه هست آنچه میباید نیست

شوی زن نوجوان اگر پیر بود | چون پیر بود همیشه دلگیر بود | آری مثل است آنکه گویند زنان | در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از اکابر زادگان گنجه است و بعضی او را خشیا پوری دانسته اند بهر حال از اصناف زنان بقوت طبع او کسی ندیده در مجلس سلطان سنجر اعتماد تمام داشته و از دولت سلطان رایت جلال افراشته و مهستی کلمه مرکب است چه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم بمعنی بزرگ و ستی مخفف ستیست که در زبان خانم را گویند گویند شبی در مجلس صحبت سنجر بوده در چله زمستان از برای حاجتی بیرون رفت دید که برف باریده است در مراجعت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مهستی این رباعی را بدیهه بعرض سلطان رسانیده که در اول رباعیها نوشته میشود مذکور است که شعر بسیاری گفته بمرور ایام خصوصا در فتنه عبد الله خان اوزبک در تسخیر هرات رفته لهذا این اشعار از وست الحق طبع خوشی داشته

شاها فلکت اسپ سعادت زین کرد | در چله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل نه نهد پای زمین سیمین کرد
قصاب چنانکه عادت اوست مرا | بفکند و بکشت و گفت کاین خوی منست
سر باز نعذر می نهد بر پایم | دم میدهدم تا بکند پوست مرا
قاضی چو زنش حامله شد زار گریست | گفتا ز سر کینه که این واقعه چیست
من پیرم و کیر من نمی‌جنبد هیچ | وین قحبه نه مریم است این بچه ز کیست
ما را بدم پیر نگه نتوان داشت | در حجره دلگیر نگه نتوان داشت

آنرا که سر زلف تو زنجیر بود — در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت
دیدم بروش لطیف چون آب زلال — آن آب روان هنوز در چشم ترست
با خود گفتم که غایت حسن همین — با اینهمه دشنه دشنه میدارد دوست
سیلاب بخندان تو آورد مداد — شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
آهم تنک بود پس آتش عشق — چون پای در او نهادم از سر بگذشت
آرام دل و مونس جانم بودی — رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
گر زاهد صد ساله ببیند بتت را — بر گردن من که پارسائی نکند
گر بار دگر بر کاوی گشته بند — از ذوق قالبش زندگی از سر گیرد
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان — خود میگردد مرا همی میگرداند
چون زلف دراز تو شبی می باید — تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
امروز از آن هیچ نمی آید یاد — یعنی جرمم نیست ولیکن همتش
گفتم بکنم تنگ بزن آنچه گسیم — نشنید و فراخ زد چو گوئی بخوش
وانگه که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
گر مردمک دیده و من هست چرا — هر گه که نگهم در آتش بینم
هر دشمنی ایدوست که با من کردی — انگار که سخت بید انستم
سگی که از روغن بزرگ گیرند — گر بشکست نهند تیزی ندهی

آن چیست که در پیش شکر گفتی بیمش — و آن غمزه شوخ فتنه بهر دو زنخ است
قصاب یکی دشنه بر آورد ز پوست — در دست گرفت کاغذ و دوات نکوبست
افسوس که اطراف گلت خار گرفت — زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
کار از لب خشک و دیده تر بگذشت — تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
شبها که بناز با تو خفتم همه رفت — دردا که بنوک غمزه سفتم همه رفت
آ سنبل تو غالیه سائی نکند — باد سحری و کشائی نکند
هر کار که از گشته خود سر گیرد — اندر لب و دندان چو شکر گیرد
ایام بر آنست که تا تو اند — یکروز مرا بکام دل ننشاند
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد — با من دل پر زرع فراق تو چه کرد
در ره گذری فتاده دیدم مستش — در پای فتادم و گرفتم دستش
قصاد چه بود مبارک کافر کیشش — آن گند زبان که تیز دارد در پیش
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم — در دیده بجای خواب آبی بینم
با اینهمه در عتابش بینم — خورشید و نور آفتابش بینم
من عهد تو سخت سست میدانستم — بشکستن آن درست میدانستم
آنکه به هیچ کس تو چیزی ندهی — همه چوب مغول خفته ندهی

نور جهان بیگم

حرم سلطان جهانگیر پادشاه هندوستان است بدیهه بسلطان گفته
ترا نگه لعل است بر لباس حریر — شده است قطره خون منست گریبانگیر
گویند در بیان مقام عذر و قعه بدیهه این شعر را بعرض سلطان رسانیده مهلت از و یافته
نقل چون بهی کی خاطرت خوشنود گردد — بجان منت دلی تیغ تو خونم آب میگردد

مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین

احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش افکار معاصرین بلغ الله لهم چون خامه عنبرین شمامه بالجمله حسب الخواهش نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین بر آمد حال وقت آنشد که انشاء الله حسب المشهور بشرح اشعار و اشعار معاصرین زادهم الله تعالی قدرا اشعار رود و اگر چه سالهاست که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا از کثرت ناملایم منسوخ و عزلت شعر فسخ کرده اند تفرقه بال و اختلال حال بحدیست که کسی را حال خواندن شعر نیست تا بگفتن شعر چه رسد غرض چه بنظر تزلزل و ضیاع زمانه که هر روز ملاحظه میشود احتمال میداد که بعد از این ادراک جزئیات که فتح ادراک کلیات است در زمانی یافت شود باین سبب میخواست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است که اگر گاهی گرفتار

فلکی مخالف خواهش بوده باشد گاهی موافقت چنانکه کتب اخبار تصدیق این دعوی صادق و ناطق است عالم یک قرار
نماند است علامت تحمیل انشاء الله تعالی این روز به پایان رود این شب بسر آید خلاصه روزی در عین ملال مطالعه اشعار
استقبال داشته و بقدر مرتبه خود ادراک معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که بار جمعی بهم رسند که با این صحبت بیش
باشند لهذا نظر بقابلیت ذاتی چون با این جمع که اسمشان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
خواستم که جواهر خیالات بلند دل پسند ایشان را آویزه گوش مستمعان ساخته آیندگان را ازین معانی دقیقه دلها لذت رسیده محروم نکنم
شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال گردد و گاهی ایشان را هوس شنیدن این ابیات
متین و اشعار رنگین گزین بسر افتد هم اهل حال را از استشمام روایح مشکینه نقول این ریاحین چمن خیال تغیر حالی دست دهد و هم
ارباب شوق را از استماع این نفحات شورانگیز حالت وجد و سماع دست دهد قابل و جامع را بدعای خیر یاد نماید و سبب
اختلاف حال حاضرین اینکه پنجاه سالست که همگی بقاع ایران که نمونه روضه جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال
نایره ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش منظر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد طوفان خیز شده
شاید مصداق یوم یفر المرء من اخیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و نسی نسیان و اطفال و هتک و مار خارج از حیز احصا جمعی
کثیر و جمی غفیر کشته تیغ اهل بیداد عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد رنگ رمیم دریا دگرفته و اسرای این روضه
دلبند و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری درآمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود
و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و بجای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرات حکام شوم در اخذ اموال مظلوم
و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گرد آشوبی برخاسته
و هر زهره جبیه در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر بقیة السیف و تتمة الاثر
بعضی گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان در کشیدن جام شراب خوناب دل سرگردان و مخمور افتاده
می پرستان از چشیدن پاره کباب سوخته جگر و دل تنگ و رنجور گشته توفیق و جبری توبه یافته بجای گزک
سر انگشت ندامت میگزیدند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر بکام ...
میرسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان نوای ناله زنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آمد زاهدان سجاده نشین را
حضور طاعت و نماز و نه شاهدان ناز آفرین را هوای کرشمه و ناز نه بیدلان را از بیم جان افکار هوس دیدن جانان و نه
دلبران را از تشویش روزگار شوق نظاره جانان بودی چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
تا هر سوء در کریوه متواری و هر بینوائی در صحرائی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدان را
فرو نشانده و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسیده پیکر ظلمانی ظالمان را بخون کشیده یعنی بر حکیم علی الاطلاق
واجب گردیده که دوحه دولت رستم صولتی کسری منش از چمن روزگار انگیزاند تا بدستیاری سرپنجه جلالت خس و خار وجود اشرار ستم پیشه را

از ریشه کنده بسر افشانی از تیغ انتقام دربان کج رو دل رنجور غم دیدگان شود و بر خاتم الانس و آفاق لازم آمد که نهال قامت
جمشید شوکت قاآن روشنی در گلشن گیتی بپرورانند که به پایمردی دست ساحت پرست شجر نخل بیداد از بیخ برآورده بدر افشانی کف
احسان و انعام مرهم نه سینهٔ ناسور ستم دیدگان گردد تا در سنوقت منت ایزدی را که قاآنی دارائی با سیاه داراز زیب صاحب
دولتی کرد که از طوفان جوی تیغش رخنه در سد سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را زینت بسر کسری شوکتی نمود که از پر پای
بازوی عدلش لرزه بر زنجیر نوشیروان فتاده خسروی که پرواز باز چتر دولتش زاغ و زغن شوم را از زمین بر دیوم ربانیده خدیو
اهتزاز نسیم مرحمتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل دلاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جبلی مروت خلقی
از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که از کرم ذاتی وجود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست تهمتنی که آتش سوزان
خشمش دود از دماغ زلیلیان برآورده شیر اوژنی که زبانه شعله قهرش زبان شعله را مضمون آیه کریمه وقنا ربنا عذاب
النار گویا کرده از بلندی دست کمندش زلف دلبران از بریدن دلها کوتاه و از خضاب شنگرف ابروی تیغش چهره
آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع عنایتش گرگ با گوسفند
دمساز کام بره آهو از شیر شیران شیرین و نخچه بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سنگ ستبان در حلقش دندان گرگ را
شکسته و پیکار شیر شکار رکر تمش شیرازه پر عقاب را گسسته و در عهد عدالتش گرگان منصب شبانی گرفته و در زمان
دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیگانه و با داستان شجاعتش
قصه مردی زال و رستم و افسون افسانه درازی و دامن عنایتش دست کوتاه دستان شهرستان ناامیدی را دراز کرده
و کوتاهی و سنف تطاولش زبان عیب جویان مجلس نکته گیری را کوتاه و ساخته مشاطه تیغ انتقامش از خوف ظالمان جهان
غازه آرای عروسان عدالت و سمار نعل توسن جلالش از خاک مفسدان گیتی سرمه کش چشم شاهدان انصاف و از دولت
ضعیف نوازیش هر گدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازش هر بینوائی کمر خاقانی را بسته ابر کمالش
بگشت افادی گهر افشان و پیک پیکانش بگوش دشمنان پیام مرگ رسان دارای نیک رای و اسکندر ملک آرای
فرازنده رایت جم و سازنده کسوت رستم شیر بیشه جلادت و مرد میدان سخاوت المؤید من رب الکریم بالرای القویم
واللطف العمیم الموقف الکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بهیال اسعادتمند ابوالنصر سلطان
کریم اعزالله بالنصر جیشه و ضعف الله الحاسدین حیشه غرض امروز که بحمد الله تعالی در میامن الطاف عمیم خداوند رحیم
و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر بستر خاری دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر معنائی
رنگ آبادی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکریان حذری و نه لشکریان را از تیره آه رعایا خطری خواست که جواهر رنگین
مخزن خیال معاصرین را منظر جوهریان بازار دانش و بینش رساند تا معلوم شود که در نظر با استعداد فطری با وجود شدت
آلام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر سخنوران زاویه خمول آیا بدیره نظم نهاده داد سخنوری و سخن گستری

داده و بشایسته تکلف هریک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غنوده در ظل مرحمت سلاطین خود کامیاب
مستامل و متقاصد بوده محسود ادانی و اقاصی نیز نیستند و اکثر معاصرین از دولتی مأیوس شده بجنس توسل بدولت دیگر دست
مرحمتش غبار کلفت از آئینه دلش نزدوده هرکار خود با تمه بیکی از زمین و اهی که هر ساعت بتوطنین بلاد ایران خصوصا
بدانشمندان و گوشه گیران میگذرد مبتلا بوده اند بلبل نطق شان لال و طوطی طبعشان بی پر و بال می گشت خلاصه چون
عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هریک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی ایشانرا بترتیب حروف
تهجی ثبت افتاد و اسم ولایتش در شرح او مذکور میشود اما چون شرح حال هریکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
اولا این بود که وقایع عصر ایشانرا مجملا در عنوان این مجموعه قلم آورده و حال خود را نیز بعرض رسانم تا شنوندگان را
مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراق شاعرانه ننمایند بر رای مستمعان مخفی نماند که اصل این
سالک مسالک بیگدلی از دودمان بیگدلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تمامی این طایفه
جلیله به بیگدلی خان پسر سوم از چهار پسر ایلدگز خان پسر سوم از شش پسر اغوز خان میرسد و اغوز خان بچند واسطه
از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام مخلف شده و نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت و جهانبانی گردیده
گشته اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت بسالت بجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین
بعدل و داد مذکور و از غایت بسالت نسب سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمت طوایف اتراک قاطبةً بآن
پادشاه دین پناه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف
ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلا اصل نسب او با قابت در آنجا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر
امتیاز یافته خلاصه آبا و اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبیله خود و اتباع اوقات میگذرانیده اند
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
در خدمت آبای فقیر بلا توقف بدیار شام رفته و در آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تموری هنگامی که امیر
جهانگیر بفتح آندیار پرداخته و نسب ایشانرا و هر اشناخته نظر باهلیت و همزبانی در کمال مهربانی همگی آن طوایف را بعزم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی رؤسای آن قوم آنحضرت را شفیع خود کرده بشفاعت آن سلطان عالم معنی
از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته بتوقف آندیار رخصت یافته دست ارادت بآن والی و بار ارشاد داده در سلک
مریدان راسخ العقیده می زیستند که تخمینا دویست و پنجاه سال میشود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنت مکان
علیین بمناصب عالیه سربلند و از امرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان فشانی بتقصیری از خود راضی
نگشتند و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیگ و غیره مذکور است غرض آنچه از ذکر

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیگدلی شاملو خوانده می شود و آنچه از ترکستان بادر ایران مانده بدیار شام نرفته
بیگدلی و شاملو نیستند خلاصه میان بیگدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی شاملو است
و بعضی شاملو بیگدلی است مخلص کلام اینکه فقیر در صبح شنبه ربیع الثانی در سنه ۱۱۰۳ در زمان دولت شاه سلطان
حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد دوران خسرو با عدل و داد آباد
بوده در بلده طیبه اصفهان صانها الله عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بد باستقبال
شتافته و مقارن اینحال محمود خلف میرویس غلجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دار القرار
قندهار که محل قرار قدیم آن جماعت بوده باصفهان آمده و در چهار فرسنگی شهر با جمعی از رؤسای قزلباش طرح محاربه
انداخته و بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته
بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی که پای
فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت بسرای آخرت میکشیدند غرض مضمون قضیه ضرب الله مثلا قریة کانت
آمنة مطمئنة یأتیها رزقها رغدا من کل مکان فکفرت بانعم الله فاذاقها الله لباس الجوع والخوف بما
کانوا یصنعون آن بلده مینو مانند و آن خطه دل پسند بنوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت سال
به برکت وجود حضرت یوسف هرگز بآن حال نشده و تفاوت بر زیرکان معلوم است از جمعی ثقات استماع افتاده
که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی
نبوده در آنوقت بجز خون دل فرزندان دلبند شرابی و بغیر از پاره جگر گوشکان ارجمند کبابی نیافتند تا بعد
از نه ماه در اواسط شهر محرم الحرام در سنه ۱۱۳۵ محمود بی حجاب وارد این شهر خراب شد خود را سلطان نامید و سکه زده
خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند معلوم نیست که در چه زمان بدیار
ایران آمده اند بهر حال از قندهار الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده اند آنچه در دیار هند است بیوسف زئی
مشهور و آنچه در هرات و قندهار میباشند بغلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بچندین فرقه میگردند و تمامی را
در هندوستان پاتان نامند و در ایران اوغان و اوغان معرب افغان است و خود خود را پشتان میخوانند مخفی نماند
که خود از بعضی سفهای خفیف العقل و بلهای سخیف الرای شنیدم که این واهیه عظمی و این واقعه کبری بمحض و تدبیر امنای
دولت دانسته بلکه پستی رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با العدت
و کثرت از دست هفت هشت هزار رجاله افغان عاجز و زبون آیند و غافل از اینکه التقدیر یضحک علی التدبیر سبحان الله
از سیر کتب هم اینقدر نیافته اند که امثال این وقایع بلکه اشنع ازین مکرر اتفاق افتاده که سلاطین با داد
و دین و خواقین جلادت آئین و امرای سربلند و وزرای دانشمند در کار قوی ضعیف بلکه از دست

شخصی نحیف عاجز آمدند کتب و اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و بر صاحب هوشی از منعی آگاه است غرض محمود
نام محمود متجاوز بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد صفویه را سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از
حیوة مایوس و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجمع آوری سپاه آذربایجان و خراسان و استمداد
از آشنا و بیگانه بخلاصی آن پادشاه ذیجاه مامور بود دیگر همگی بیگناه از ستم آن خیار بر روسیاه بقتل آمده شمل اجداد
مرتبه شهادت دریافته بدار البقا برفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و اطفال معصوم
مرض مالیخولیا بر وجود آن مرد مستولی و طاری و کاخ دماغش را از حلیه خرد عاری ساخته باشراف پسر عم او که محبوس او
بود با جمعی از افاغنه مهدود در ینوقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب او را بجنون منسوب داشته او را
بدار البوار فرستادند یعنی دفع فاسد بافسد صورت وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
سعید را شهید و محمد قلی خان خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیه بود با جمعی از امرای تاجیک و ترک
بضرب تیغ بیدریغ بروضه رضوان فرستادند و مدت پنجسال در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمین
مشغول بوده اند بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبه ایشان مهم بصلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را
باولیای عثمانیه واگذاشت و محمد خان بلوچ را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه در تاکید بنای صلح بدیار سلطان احمد
خوندکار روم فرستاده و خود باصفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید
تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بتحصیل تخت و تاج بلکه بامر تاخت و تاراج مشغول
بودند اگرچه آتش فساد هر یک باندک فاصله چون شعله خس و خاشاک بافشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک
مصدر خرابیهای از حد حساب افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه بندگان خدای تعالی سیما ارباب
کمال می توانستند شد مجملا بشرح حال هر یک ایمائی میرود از انجمله ملک محمود نام سیستانی در عرض
اقدس ادعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت میزد و بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب
صفوی مقتول و صفی میرزا نامی با عباس میرزا در بلاد کوه کیلویه داعیه شاهزادگی بخاطر رسیده بعد از
خرابیهای بسیار باتمام کارش پرداختند و اسماعیل نامی مشهور بقلندر نیز بادعای شاهزادگی
در گیلان گشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت تصرف منشیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار بظهور
پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف امنای روسیه و شیروانات بتصرف جماعت لگزیه
و دیار استراباد و مازندران در دست فتحعلیخان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
شاهی و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی تصرف نموده
و سید احمد خالوزاده میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده و بعد از

محاربه با جماعت افاغنه دستگیر ایشان شده بحکم اشرف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهماسب صفوی بتدابیر
دفع شر ذوالفقار خان کرده با فتحعلی خان قاجار بخراسان رفته تا اینکه جمعی از رؤسای قبایل و اهالی خراسان
رفته اند و خدمتش بودند تا نذر قلی بیک قرخلو که ساکن ابیورد بوده بعز بساط بوسی آن شاه والاجاه مشرف
شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتحعلی خان قاجار بتدابیر جمیل پادشاهی و ارض اقدس را
متصرف و بطهماسب قلی خان ملقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس
بسفارت روم مقرر و از راه ارزن الروم بدربار سلطان احمد خوندکار فرستاده و بنیاد صلح خود با اتراک
و اکراد و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۲ در رکاب شاهی همعنان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان
خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانکاه با تهیه سپاه از اصفهان باهنگ جدال در مورچه
خورت من توابع اصفهان و در زرقان من قرای شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان
ایران را از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان مناقلی خان بیگدلی را بعد از فتح بسفارت روم مامور فرموده
که خالوی حقیر فقیر بود و از راه بغداد بدربار سلطان احمد خوندکار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولی محمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش ینکی چریان و
استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیة
السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار رهزیمت و در پایین قندهار و بلوچستان اشرف بحکم
برادر محمود بجزای محمود کشته شد و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دارالعلم شیراز بآذربایجان رفته تبریز را از
دست رومیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات روانه شده و شاه بلند جایگاه
بقصد استرآباد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته
و چون اکثر اوقات اقتضای دولت جوانی بر مسند عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهدان خلوت سلطانی آشکار و پنهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل تا خبر شکست او اشتهار
یافته طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت مدار شاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
اشقیاء بیگانه استرداد چنانکه کیفیت آن مجملاً اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل حال در خدمت
آن خسرو بیهمال جان فشانی نموده اما بالاخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از امور سلطنت
خلع و عباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از گاهواره تا دانی کشانیده
و تخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده شاه معزول را بمازندران فرستاده و پس از چندی

بسبزوار فرستاده و خاتمهٔ امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه تهیه
سپاه از راه قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و بعد از تسویهٔ صفوف او لا بعلت قلت آب و حرارت هوا
شکست یافته وارد همدان و در چهل روز تدارک سپاه دیده عزیمت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال
پاشای سردار روم و بعضی پاشایان ذوی شوکت و شان بردن از عذاب طرح محاربه و مجادله ریخته بیاری
حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی براه گریز
پیش گرفته در ولایت روم پراگنده شدند و برخی بسعی تمام خود را به بغداد رسانیده و خان عالیشان
بعد از تاخت و تاراج اطراف در منجنیق و محاصره در آورده وحسم درانجا رضا قلی خان خالوی فقیر را که اعظم
امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود ببهانه آنکه مشعل افروخته باطفای چراغ حیاتش پرداخته
درین اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود و مراجعت کرده در همدان
بحکم آن شاه بحکومت کوه کیلویه فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والا شان بمجرد استماع این خبر با کمال
استیلا دست از محاربه بغداد برداشته از راه خرم آباد و فیلی بایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته انجا را
غارت کرده و از راه کوه کیلویه روانه شوشتان بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورده حاکم کوه کیلویه
و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار انجا را بمیرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان
بجانب آذربایجان رفته و تمامی آن دیار را بالقهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه برآورده
گرجستان و محال لکزیه طوعاً و کرهاً بربقه اطاعت در آورده و حکام ذوی الاقتدار همگی بلاد آن دیار
تعیین و گیلان را نیز بی نزاع و جدال از دست روسیه انتزاع گرفته در نوروز فیروز سلطانی در سنه
هزار و دویست هفت اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
بصحرای چول مغان جمع و بعد از لتیا و اللتی خوفاً و شوقاً به تصدیق همگی پا بر تخت سلطنت پادشاهی
نهاد و یکی از اهل دار العلم شیراز دران مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند - تا ز میخانه و می
نام و نشان خواهد بود * سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود * مورد اشفاق و انعام و نوازش بسیار
گشته و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی برتبه خانی بیگلربیگی
فارس سربلند ساخته و آقا خان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیروانات حاکم خطه لار و بندر
عباسی کرده و حسب العرض او کوچ او را از دار المومنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم در
اوایل سن به فارس رفته و والد مرحوم در حوالی بندر عباسی بروضهٔ رضوان خرامید الحق پناه شاه دیجاه
چندی در لوازم امر سلطنت از عزم و حزم و رزم بهیچ وجه من الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیه احوالش آثار لیت

اسکندری پیدا و از وجنات احوالش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه دولت و جهانداری
و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه سالاری تا اینکه آخر الامر بعلت سوء بنیت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوه
سفاکی و بیباکی و طریقه چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته باد سیر آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن مجملا عرض خواهد شد و مفصل وقایع
احوال او در اجناب عطارد انتساب اوستادی میرزا مهدیخان بر کتاب علیحده رقم زد کلک در رسلک فرموده تاریخ
جلوس او در ابواب استعداد الخیر فیما وقع دانسته بعضی ظریفان لا خیر فیما وقع خوانده قطع نظر از این ستم ظریفی چون مجرد
استعمال این عبارت شده اند امور مکار و احوال است نظر بطرز سلوک گویا از اول این عبارت بزبان ملهم غیبی
جاری شده غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از موغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از توشمالان بختیاری را
که باستظهار جبال شامخه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری و اکثری
از ایلیات و احشام و اکراد و اتراک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و
بعد از وصول و تسخیر آن قلعه فلک فرسا حسین برادر محمود را کور کرده چشم آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنه غلجائی را
بسکنای ولایت ری مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنه غلجائی
خصومت داشته داده از جمگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در کابل واشت و از قندهار عازم ملک هندوستان
شده رضا قلی میرزا خلف ارشد خود را ولیعهد کرده ابراهیم خان برادر خود را سردار آذربایجان نموده خود روانه
هندوستان بعد از فتح بلاد واقعه در سر راه و حوالی شاهجهان آباد با محمد پادشاه تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب
هوش و جیوش رعد خروش بعزم جهاد در صف قتال آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین
بها و نقود نقره و طلا و تحف استعه و نفائس امتعه و پانصد زنجیر فیل و دشت استحوال از انجا گرفته سلطنت آن دیار را کماکان
با آن پادشاه والا جاه گذاشته و بطریق زمان سلاطین کیان از دار الخلافه کابل با آنطرف ضمیمه مملکت ایران ساخت
و رایت جهانگیری بجانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر انجا دیار بلخ را بطاهر خان و ملک بخارا را به ابوالفیض خان و بلاد خوارزم
ایلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضا قلی میرزا
بمشورت جمعی باحتیاط آنکه پدر ... اش از هند مراجعت نکند با وجود نواب شاه طهماسب در سبزوار مبادا مهم بفساد انجامد
محمد حسین خان قاجار را که رئیس مشار الیه در سبزوار فرستاده نواب شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او بدرجه
شهادت رسانیده و این بدنامی در دودمان نادری نهاده آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضا قلی میرزا را
از نظر انداخته او را با خود در خیانت دیده و اهل ایران را بانی فساد یافته کینه فرزند دلبند را در دل گرفته آناً فآناً ...
او پدید تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت مصرع آشنا را حال این است وای بر بیگانگان ؛ و چون در زمان
توقف هندوستان جماعت لکزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در همین وقت عازم مملکت گشته

اگرچه طایفه لازمه کوشش و پایداری بعمل آوردند اما از قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقا کوتاهی نکرده و از آن
پس عزم تسخیر ملک روم کرده و بعد از وصول بموجب طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او در آن دیار صاحب اختیار و
شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلیخان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او
رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از بیشتر بخرابی مملکت ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نصرالله
میرزا ولد خود را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزا رسانیده و حسین قرغلو را بفارس فرستاده تقیخان را
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین بمازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلیخان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران
حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب و مازندران قتلها کرده از رؤس ... منارها بفلک دوار بلند کردند و
تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یکچشم و قطع آلت تناسل بحکومت مومنوعه هند فرستاده و امنای دولت آل
عثمان از استماع این خبر فتنهٔ ایران خوشوقت شده حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعاظم امرا
آن دولت بود بلکه وجودش مختص بفرد بود و سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده
از یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن داور بافرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظمی دانسته باستقبال آن
سپاه رو کرده در حوالی ایروان التقای فئتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده و سپاه این معنی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر بر پرچم
رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در سنه [illegible] در اصفهان
هشت نفر از نصارا و یهود و هنود را بیگناه در میدان زنده بآتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیگدلی
عم فقیر که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص و تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهة تأکید
مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمرهٔ فوز و فلاح و تشیید قوایم که هنوز برجاست که نتیجه رستگاری یوم النشور است خود
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها بر ثریا رسیده عرض بغته رفته بمیان آن
خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوسته آخرالامر لاعلاج بسبب تعدی
و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از عادت غایت انصاف در شهر جمادی الآخر در سنه ۱۱۶۰
در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلیخان کشیکچی باشی و صالح خان قرغلو ناظم کار
بر سر او ریخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را
از سر کافه عباد الله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است

سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت	سر شب سر قتل و تاراج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها بر پاست آثار خیری که از و مترتب شده تذهیب قبهٔ مبارک نجف اشرف
و تعمیر آن آستان ملایک پاسبان نسبت بروضه منوره کربلای معلاست که باهتمام مهدی قلیخان بیگدلی

خالوزاده فقیر حقیر شده و تند بیب فتنهٔ مبارک صفوی در جلوس هرمز صبح آتش افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان رکاب
و سرور و اشفاق بی حساب بودند احمد خان نامی که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانه دار القرار قندهار شدند
مقارن این حال تقی خان شیرازی با خزاین کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین که بیست و شش
کرور بود بتصرف احمد شاه در آمد بعد از ورود قندهار روز بازار اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب
دید التفات از وی چشم پوشیده و بتسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرد و چند روز تا پایان
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است که تا این دم از سلطنت هند و اکثر بلاد هند را با دیار
کشمیر و خطهٔ بلخ بحیطهٔ ضبط در آورده و علی قلی خان برادرزادهٔ نادر شاه که حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان
تا مرز بود و بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلی خان که خود را از اولاد کیان میدانست و بحکم نادر شاه حاکم آن مرز و بوم بود و سر
از ربقهٔ اطاعت کشیده داشت شهید کرده اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته برفاقت طهماسب خان جلایر
که از شرا امرای آن خسرو قهار بود و مرد جهاندیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و بنوشتن مکاتیب
اکثر اهل ایران را بمخالفت او ترغیب مینمود و کرنجگان اردوی نادری را بهم سر خود جمع کرده و نادر شاه در فکر اینکه بلطایف الحیل
شاید ایشان را بدست آورد که مقدمهٔ قتل او متقارن این حال اتفاق افتاده بمجرد استماع این خبر طهماسب خان را که مخل
امر خود و دولت او و اولاد نادری میدانست بیگناه در خفیه کشته بتعجیل تمام و ایلغار بارض اقدس آمده با غنم شاهی
مباهی و محمد قلیخان افشار را با خود همیان حق که بر خورد و بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود کشته و مولانا علی اکبر
که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بیگناه بقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع آورد
و در اندک روزی قلعه کلات را که از غایت ارتفاع تا من سبع سموات و مخزن محکمهٔ آن جدلو ظالم سفاک بود بتصرف
آورده و دست اتلاف و اسراف باندوخته عم خود گشوده مصرع [القصه الله که تلف کرد و که اندوخته بود] و همبار
عمر لا حقه رسانیده و سوای شاهرخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و بطن ستر کبری و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم صبیهٔ شاه
سلطان حسین صفوی بوده و در عایت آن سلسلهٔ صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود را صغیر و کبیر را بقتل
آورده بهر کسی ابقا نکرده و از مراسم قطع رحم تقصیری از خود راضی نشده و لطفعلیخان و لب ان بابا علی بیک کوسه
احمد لو که خالو های پسران نادر شاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خرد و بزرگ همگی را کشته و عجب تر اینکه با اینهمه
خونهای ناحق خاطر از رهگذر ملکی نیز آسوده داشت و میر حسن نامی که از جانب نادر شاه به بیوتات اصفهان مامور
بود و میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود محبوس ساخته از دولت علی شاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی
بقتلش مبادرت نمودند و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سر او جمعیت کرده

به تبریز آمده رضی خان شاملو را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او جمعیت کرده امیراصلانخان
افشار قرخلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او از سرداران آذربایجان بود بعزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقاتله
او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علیشاه بعد از خاطرجمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت
عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید و بالاخره
از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که نهانی
در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سهام که فرستاده امیراصلان خان و استنباط مافی الضمیر
سهراب خان با صالح خان و قرخلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قائلین نادرشاه و اللہ یار خان غلجائی افغان
و علی مراد خان اوزبک که حسب الحکم نادری بتنبیه متمردین فارس مامور بودند مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم میرزا
آمده بودند و سایر روسای سپاه متحد شده سهراب خان را کشته و ظاهرا بخون خواری بنی اعمام و باطنا بهوس خام سلطنت
خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیراصلانخان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کم خرد خود بسمت قزوین در حرکت
آمده و علیشاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق برادر و تمکی که امیراصلان خان نیز با او
ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و فقیر در اوّل چند روز و ابراهیم میرزا بعراق برادر و تمکی دفتر دیوان
اعلی مامور بود چند روز قبل از اشتعال نائره جنگ و غلغله در شهر دارالمومنین قم اسیر فوجی از سپاه علیشاه
شده بدستیاری حفظ الهی از باز خواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون
کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علیشاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته بجز این نادری که در مازندران داشت سپاه را فریفته رفع شر برادر کرده که باز بر مسند
سلطنت متمکن گردد در آرزوی دوباره بسیار کس همت بهنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده
در طرفة العین بکندن چشمش عبرة الناظرین ساخته از تشویش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر
اصلانخان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و فرار امیراصلانخان محمد کاظم خان قراداغلو که از اعیان سلسله نعیری
و نادرشاه نظر برشد و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسید
سلیم خان که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قرقلو بوده و خود را افشار میدانست و نادر
بحکومت شهریار و ساوج بلاغ یک چشم او را کور کرده بود در عهد علیشاه حاکم قزوین بود تا در موقعیت با یکچشم ناظر سرکار
رتق و فتق مهمات برای صواب دید او مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهالی آن بلاد
فردوس آثار در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان و حصار و اهالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت قبول
کرده فرستادگان ابراهیم شاه را جواب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدیخان افشار را بسرداری آذربایجان تعین

دخود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرد و شاهرخ
شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته قبل از آنکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیر خان حرب توپچی باشی
در منزل سرخه از پادشاه مخوف شده با توپخانه شاهی در سرخه متحصن گشته بمحض استماع این خبر در میان قزلباش
و افغان منتشر گردیده تمامی در یکی منفرق شدند چون بنه و آغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد خلف میرزا
داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با حال روضه رضوی و در دولت علی شاهی
صدر الممالک محروسه بود الله یار خان قلیجای در قم بودند جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در ورود ایشان قزلباش
و افغان از یکدیگر متوحش و جماعه افغان بعضی بیدست و پایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نوقیلو را که اعظم
امرای ابراهیم شاه بود در آنجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلاء و لوازم قتل و نهب بعمل آورده از آنجا روانه قندهار و
در آنجا بحکم احمد شاه ابدالی و الله یار خان گرفتار عمل خود گردیده بقتل رسید نواب شاهرخی در استرآباد حسب الصلاح
امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غریباط بوسی بسرداری عراق و مهر علیخان تکلو را بحکومت قلمرو
علیشکر سربلند و در قم ایالت اصفهان را با بو الفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است داده بود و بدولت
صفوی اولاً بارشاد جمعی از جماعه بختیاری مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بوده حسب الحکم ابراهیم شاه
نیز در اصفهان حاکم بود نوشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم با اساس سلطنت بخراسان احضار و کفایت شر ابراهیم
شاه را بموسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبد الغفار بیگ
برادر محمد علیخان تکلو را مامور بگرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه بنه و آغروق بخدمت میرزا
سید محمد از راه کاشان و یزد روانه خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علیشاه را در مشهد مقدس
بقتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب خزیمه با جمعی مهدر شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری و میرزا
سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم خان افشار قرقلو را سردار عراق و فتحعلیخان
افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرآباد و مازندران کرده فرستادند و در اندک
روزی جماعه جلایر برفاقت اکراد خبوشان آن سید پاکزاد عالی نژاد را گرفته جهان فانی را به نظرش تیره ساختند و باره
نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده بمشهد مقدس رفته انتقام
آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته اقاز وجوه ترحمسان ایشان بساط استقلال آراسته
چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه گران بعزم تسخیر خراسان
آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچیک امداد نکردند لاعلاج نظر باطمینان خاطر بحکم ابراهیم خان
بغایری که بمصاهرت او مستظهر بود پناه برده که در آنجا بمشورت مدبر بکار احمد شاه کشد ابراهیم خان نیز جوانمردی

بعمل آورده وامادخود را کرفته بدست اکراد داده تا رشته حیاتش به تیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از وصول بنجر بهمان
و تسخیر آن دیار بسعادت توامان فوجی را به تسخیر استراباد و مازندران تعیین و حسن خان خلف فتحعلیخان قاجار که در زمان
نادرشاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادری بمازندران آمده بسر گشت مقارن اینحال محمد
حسین خان قاجار که در آوان شاه طهماسپ حاکم انجا بود و از اهل مازندران باستظهار او کشتند و چندی از خوف علی شاه
در دشت میکشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر میبرده عاقبت بحکم سلیمان شاه حاکم استراباد
و مازندران شده بود درینوقت جمعی از سپاه را محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول سردار احمد شاه
جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله نسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار احمد شاه
بعد از استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت درینوقت شاه
سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضوی مدفون گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض اقدس رفته
بودند بعد از واقعه او تمامی بدفعات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و اغتشاش امور سلطنت
بفساد امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند از انجمله ایل جلیل زند که اماعن جد در قلمرو
علیشکر منزل داشتند و در عهد استیلای افغان در روم هیچیک از ایشان باج نداده بدولتخواهی شاه طهماسب
صفوی رزمهای دلیرانه با آن دو طایفه کرده و لوازم کشش و کوشش بعمل آورده تا آنکه نادرشاه بعد از جلوس نظر بجلادت
و دلاوری را مخل دولت خود دانسته تبدا بیر مردان ایشان را قتیل و کودکان و نسوان ایشان را کوچانیده بعد از
قتل آن سلطان بیداد گر مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کهن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار نهال وجود
خدیو زمان را در گلشن امن و امان ترتیب میداده و بهار طراوت بار در ۱۱۶۳ که گلشن بخت ایرانیان از رشحات سحاب
مطر کریم بی نظیر رنگ خضرت گرفت بدمانیدن گلهای رنگین اقبال دست گشاده باغ گیتی را بشکفتن غنچه آمال خسرو
صاحب اقبال آرایش داد قلع و قمع خس و خار مفسدین غدار پیرایش داده آن تهمتن زمان بمحل خود که از محال همدانست
سایه دولت بر سر اهل آن دیار افکنده در قریه پری بار اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل بیاوری
داور منان در آن دیار مسند امن و امان گشته هر کس دست بدامان دولتش میزد از دست بر د زمانه میرست و هر کس
سر از حکم اطاعتش میتافت از تیغ سر افشان او سزای خویش می یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت
بلندی گرفت مهر علیخان تکلو که بحکم نواب شاهرخی بیکلربیگی آن دیار شده با ستقلال تمام وارد و اقاسی خان عبدالله
که خالو زاده فقیر را اباعن جد در آن دیار بحکومت میگذرانیده و سایر روسای قبایل از روش او بدگمان شدند
از انجمله یوسیهال استمداد جسته حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان و هم از مخالفت مهر علیخان نبوده
تا همه مجادله انجامیده بعد از مقابل فریقین نسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهر علیخان با آن سپاه بیکران

اسباب دولت و جهانداری گذاشته فرار بر قرار اختیار نکاهم مستنفرد قرب من قصور غنیمت بسیار بدست لاوران شیر شکار
افتاده تمامی خیل و حشم و عبید و خدم و طبل و علم بدست ان یادکار کے وجسم آمده و دلیرخان جمع نیز دجرد از ظلم علیمردان خان
بختیاری تظلم آمده در ساعت بالجمع از شیران بیشه شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از ظالم کشیده بعد از فرار علیمردان خان
انتظام امور الولایت داده مراجعت بار دو نموده بعشرت و شادکامی بسر میبرد دیگر از جمله طوایفی که آخر اسان مرتبت
کرده انواز بختیاری است که بعد از مراجعت در بار در تابستان از حوالی یزدجرد تا محال اصفهان در پاییز و زمستان در کوه
گیلویه و شوشتر میلاد مشی و تسلامیشی تقطیع طریق مسلمین مشغول در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله با اولاد
شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید علیمردان خان
که یکی از رؤسای آن طایفه بود با جماعه بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح خان حاکم آن دیار
مجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسروبی همال را امیدگاه است ناچار استمداد از آنحضرت کرده در رکاب نصرت
انتساب صم اصفهان را منظر آورده بحرکت آمد هم درین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود با ابوالفتح خان
و جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کواکب طالع آن خدیو سعادتمند دست
از قتال کوتاه و راه صحرای بادیه پیما تا اصفهان جلو ریز شتافت و آن داور بیهمال اراده مراجعت کرده باز نظر بعجز و اضطرار
علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششی بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین متحصن و ابوالفتح خان بقلعه تبرک بلده اصفهان
مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانها و بازارها در معرض نهب و غارت شده علیمردان خان
با عهد و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه برآورده بعهد و پیمان وفا نکرده بعد از کور کردن او را کشته بعد از آن با خدیو جوان بخت
صلاح دران دیدند که چون پیوسته ساحت عراق که تختگاه سلاطین صفویه آفاق بوده چه لازم که چشم براه اجتماع امرای
مختلف مانند خراسانی و غیره دارند هم مناسب آنجا باید که یکی از احفاد سلاطین صفویه را به تخت سلطنت نشانده به تنظیم امور
سلطنت و ملک پرداخته بنا بر علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که نواده سلطان سعید شاه
سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش بلند کردند برافراخته قرار باین یافت
که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر ملک فارس پردازد و فقیر را نیز بخدمت
شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که در نیوقت رایت حکومت در فارس افراشته
داشت و اردو شیراز روزه از ظلم و بیداد در ولایت فارس خبر نگذاشت تا آنکه بیقین پیوست که سلیم خان افشار از
خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و خجلت سر برار از اصفهان از آنحضرت و غیره استمداد کرده داور را
باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر فارس را ناتمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوری با سپاه شاهی از راه
کوه گیلویه روانه عراق و در چهار محال اصفهان در کنار آب کرن تلاقی فتین دست داده و فقیر نیز حاضر بودم اگرچه بعلت

سوء ظن آن غدار محبوس بلکه از حیات مایوس ماند از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فراز مند در رایت جهانداری از مجلس
تماشای معرکه رزم میکردم چه آغاز اشتعال نایره حرب بسبب بدسلوکی های علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اتراک از
رفاقت او پهلو تهی کرده باردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار
بفرار داده با معدودی بکوهستان هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی شکر ایزد متعال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای
خود که از ملازمان جانفشان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و هنگام عبور از آب
کرن جرعه از آن آب نوشیده بلبل ناطقه باین شعر مترنم گردید **بیت** | دمی آب خوردن پس از بدسگال |
| باز عمر هشتاد و هشتاد سال | و آن خدیو بیهمال کماکان شاه اسماعیل را کمال توقیع و توقیر میکرده سکه و خطبه بنام او بود
و سلیم خان افشار را بسبب ابنا حاغدری در اصفهان آن یکچشم دیگر او را برآورده از نور بصر بالکلیه بی نور مانده بعد از عزیمت
دار المرز استراباد کرده حسن خان قاجار در قلعه استراباد متحصن شده از جماعه ترکمانیه چشم زخمی یافته دست استمداد کرده
آن دلاور با فرهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبخون و قطع طرق و آزوقه از جماعه ترکمانیه چشم زخمی
یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده مستقلا در آن ولایت بسر میبرد
و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسید و خدیو جهان در عراق بدولت کامرانی میبوده تا اینکه همگی قبایل آذربایجان
از خراسان مراجعت کردند و چندی با هم خصومت کرده در قتل و اسیر و نهب یکدیگر کوتاهی نکردند بالاخره از هم مخوف شده در
قلاع مستحکم دور از هم قرار گرفتند و آزاد بیگ سلیمان خیلی غلجائی که از افاغنه کابل بود با فوجی در رکاب نادر شاه داخل
سپاه با ایران آمده حسب الحکم شاهی در رکاب امیر اصلان خان قرقلوی بود در محاربه ابراهیم شاه و امیر اصلان فرار
پیش از قتال باردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت ملقب بخانی سرفراز و بعد از انقضای دولت. ابراهیم شاه
با جمعی از افاغنه ممهد و نظر به بی نفاقی که میانه امرای آذربایجان بود بآن دیار مسلط شده قتل و غارت بی اندازه بظهور رسانید
و فتح علی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان شنیده با سلیم خان
افشار سردار عراق باز اصفهان فرار و بعد از ورود آذربایجان از امداد امرای آن دیار مایوس شده ناچار با آزاد خان
افغان متفق گشته در آن دیار می زیستند و مصطفی خان عمزاده فقیر که از جانب نادر شاه مامور بسفارت روم بود بور و داد
در بغداد خبر قتل نادر شاه شنیده احمد پاشای والی بغداد بمرض درگذشت حسب الحکم سلطان روم مصطفی خان بتوقف بغداد
مامور شد تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردان خان بختیاری از کنار آب کرن از آن خدیو والاجاه
فراری شده خود را ببغداد رسانیده و متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول النسب در نجف اشرف خود را
پسر شاه طهماسب صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده بلطایف الحیل برا امانی آنجا مشتبه کرده نظر بحقوق سلاطین
جنت مکین صفویه حب الشیعی لعیی و لشیم بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند تکذیب او نکرده بمجرد همین مصدر این فتنه شده

علیمردان خان بختیاری و مصطفی خان را فرقه سپاهی ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل خان فیلی را که آنان
حد والی فیلی وارستان بود با خود یار ساخته آزاد خان را که از آذربایجان هم للمقابله منورا زاد خان بارود نرسید در محال کردستان
با آن خدیو ذی شوکت بنای جدال نهادند شکست یافتند مصطفی خان رفاقت بایشان نکرده دستگیر و علیمردان خان و اسماعیل خان
بیشه زاده مجهول النسب فرار و در آخر از دو مخوف شده چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شد بفاصله اندک روز آزاد خان
هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق با اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته آنچه لازمه
خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیمردان خان نیز نزد آزاد خان رفته بنا هر دم از دولتخواهی و دوستی خدیو زمان میزد اما
چون محمد خان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیه حال وی ملاحظه نموده شربت بیدریغ تیغش چشانیده آتش فساد وی نشانیدند
و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر گشته هر یک در گوشه محکمه بجهت خود ترتیب داده بودند آنجمله و
بیمال بعد از ورود بدست زر افشان و تیغ سر افشان همگی را بقید اطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه بیکران
تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان خدیو زمان
اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزاد خان
خالی یافته عزیمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه و غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف و تا به ظهور
پیوست که نواب ظل الهی شیراز را تکیه گاه خود ساخته عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق بعد از رسیدن
خبر آزاد خان بقم با چار از کاشان بمازندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت و تعیین حکام از راه گیلان بعزم تسخیر استراباد
مصمم شده در خطه رشت شکست فاحش یافته باذربایجان شتافت و حسن خان قاجار بتعاقب او نموده در حوالی ارومی جنگ عظیم
بوقوع پیوست شکست با آزاد خان راه یافته با معدودی بکردستان گریخته فتحعلیخان ارومی از ملازمان رکاب حسن خان گردید
و سلیم خان افشار قتلو در مازندران حسب الاشاره محمد حسن خان و رضا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان باصفهان
آمد قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهم رسید چنانچه در اصفهان و بلوکات چهل هزار نفر متجاوز از جوع مردند علی هذا القیاس حال سایر
ولایات عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه اکتفا بآن نکرده عزیمت تسخیر فارس نموده در ورود بشیراز بعد از چند روز
آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده بتسویه صفوف پردازند اردوی حسن خان
از هم متفرق در راه استراباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخ علی خان زند با جمعی از بهادران بتعاقب
فراریان کرده در بیشه مازندران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار فرصت یافته حسن خان را
کشته سرش را بحکم شیخ علیخان زند باردوی کیوان شکوه فرستاد و شاه اسماعیل که بحکم حسن خان در مازندران بود
استخلاص یافته بحکم خدیو زمان در قریه آباده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رعایت او منظور نظر کیمیا اثر بود و آزاد خان بعد
از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و با از اکراد در روم و افاغنه لشکری کرد و اورده به آذربایجان رفته

در حوالی مراغه فتح علیخان افشار که در انوقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته داشت شکست عظمی یافته جمعی کثیر مقتول و
آزادخان به مملکت گرجیه پناه برده و شاهرخ خان افشار که در کرمان دم از استقلال میزد در یکی از قلاع کرمان کشته شد
چون این خبر بدوی خدیو جهان آمد خدامرادخان زند بحکومت آنجا سرافراز کرد و بعد از ورود آنجا تقی خان بافقی از آن
دیار با جمعی مهدر شده و غافل بر سر خدامرادخان ریخته او را بقتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال خونریز
در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دوباره جمعی به تسخیر آنجا مامور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بیهمال بعد از
تعمیر خرابیهای عراق و دولت جوئی رعایا بفیروزی و اقبال بآذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره فتح علی خان را از
جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و دران محاربه خیانتی از ابراهیم خان لغابری که بعد از قتل امیر علمخان و محمد
محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود بعد قتله در آستان خسرو زمان اقتدار کامل داشته بظهور پیوست حسب الحکم باتمام کارش
پرداختند و عبدالغفار سلطان محمد زمان خان که هر دو از اعاظم بیگدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد ارکلی خان والی
گرجستان فرستاده و آزادخان را برکاب آورده و مورد اشفاق بی نهایتش ساخته و از ملتزمان آستان ملایک پاسبان
شد درینوقت بمسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان پسر عم آن خدیو زمان باغوای جماعه بختیاری در اصفهان سر
از دایره اطاعت پیچیده دار دیرچم علم العزیمت عراق در حرکت آمده بمحض وصول خبر حرکت آن خسرو بیهمال پای فرار
محمد زکی خان با جماعه بختیاری از جا رفته بصوب شوشتر فرار و مولا مطلب خان که از والی زادگان معتبر اندیار و از زمان نادرشاه
تا انوقت در آن حوالی باستقلال والی در معرکه جنگ در دست علی محمد خان ولد محمد خان زند که خواهرزاده آنخدیو بیهمال که باتفاق
زکی خان می بود بقتل رسید و آن بیهمال بعد از وصول باصفهان نظر علیخان برادر شیخ علی خان زند را با جماعت
بتعاقب مامور فرمود و جمعیت ایشانرا متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان باردوی معلی آمده بتقصیر خود قایل و از آنجا
که رحم و مردی شیوه کریمه آن جم شوکت است چشم از قطع صله رحم پوشیده گناهان او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو
فرمودند و درین بین فتح علی خان افشار را بقتل رسانیدند و عزیمت عربستان و حویزه و شوشتر کرده بعد از تمشیت
امور الولایت از راه کوه کیلویه رفته در دار العلم شیراز مسند عزت گسترانیدند و آنجا را مقر دولت قرار داد و محمد صادق خان
قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را برکاب آورده و از حاشیه نشینان مجلس ارم مونس ساخته و نظر علی خان هم تقی خان را بعد از
تسخیر کرمان مقید و محبوس بشیراز آورده به بی اعتدالی زبان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که ابا عن جد در بندر ریگ
ساکن بوده و از افساد طینت پدر و فرزند و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو زمان حاکم اندیار و صاحب
اختیار در انیوقت سر از گریبان طغیان بر آورده جمعی از مسلمین و کفار را کشته تا درین چندی بحمد الله تعالی از بیم قهر
جهان سوز فرار کرده در بصره بقتل رسید و یکباره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان و مازندران
از وجود اشرار پاک شده و حال بیست و یکسال متجاوز است که الحمد لله للمالک المنان بیمن آن

داد و بیمال رعایا تمامی فارغ البال در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پا بدامن کشیده وانقید خود منقاد نموده هریک باسال تحف دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بقا طلبه عجزه و مساکین استیلا داشتند از خوف آتش و فروغ اخگر سست تطاول در آستین حد آورده پا ی تعدی مدارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس و گلزار آفت رسیده دار المرز و آذربایجان از نسیم دولت و ترد امنی سحاب عدلش تبارزکی رنگ بهار گرفته و نشان لهر سرسبزی یافته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال دکه دار العلم شیراز را تختگاه قرار داده و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی آنجا و سایر ممالک محروسه بعمل می آورد و آن دیار فرخ بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه مناص خوانین ذوی الاحتشام است و تفصیل احوال ایشان میرزا محمد صادق موسوی منشی دفترخانهٔ همایون نوشته و می نویسد و چون مجملی از اعتناس گذارش نام معاصرین درین اوراق ثبت افتاد حاصل وقت آنست که انشاء اللہ تعالیٰ بشرح مجملی از احوال و اشعار ایشان ذکر شود آفرین اسمش زین العابدین از اهل اصفهان خلد بنیان صانها الله عن الحدثان طبیع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان متخلص بمرو عمر خیر بسر میبرد و اشعار آن در زمان استیلای افاغنه تحلیل رفت در ۱۱۲۵ بعالم بقا شتافت بذلکفته بیت

زکستیم خبری لیست اختفه در هم	که تخته پاره متنش بساحل افتاده

اسیری اسمش حسین خان و اصلش از اصفهان پدرش در زمان نادرشاه صاحب جمع زرگرخانه بوده لعدا از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشید صحبتش مکرر اتفاق افتاده لیکن چیزیست که دل رسیده آه صحبتش را رسید و این چند بیت از اشعار اوست بذلکفته است +

گرفتم اینکه گشاید های بسته ما	چه میکنند به بال و پر شکسته ما	گواه اینکه نه رندم و نه زاهدم این بس است	پیاله تهی و سبحه گسسته ما
تا ملک کاری که با من بلاست	هیچکس یاری چه با من نه راست	ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است	هرکس قدح که شعبدهٔ آسمان پر است
این شعبده بازی تا ده ستم آسمان	که با من آسمان تمادی با اهل این بند	خوش آن زمین باغ ما ...	گلی بنما غسار و بلبلی بر آشیان بند
سوزدم حسرت لعل تو که حال یوسف	گشت محو دل افتاده و یکنفس سپید	فلک رند مگر سیر از شتاب دارد	همه دل از لبی آن که دلم خراب دارد
تا بکجا جگر امساک بر خوان ما	ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست	چو مه بر نطع گردون سفره اترا +	شب از زلف گردد تار پیچ نیست
ولی هرکس شکست انگور و نان	اگر چه دائم آن حد بشر نیست	کند گر دعوی اعجاز شاید	که این معجز کم از شق القمر نیست

امید اسمش آقا رضا و اصلش از همدان در زمان نواب مالک رقاب شاه سلطان حسین بهندوستان رفته و از پادشاه هند قزلباش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانش بایران آمده ملاحظه شد از وست +

چون بسید تیر خود صیاد از قفا +	من بیقرار و یار ز من بیقرار تر

ثابت اسمش میر محمد افضل سید جلیل القدری بوده اجدادش از بدخشان آمده و خود در دهلی متولد شده و در فن سخن

استادی مشهور بوده از وست	دل را نوید آمدن او نمیدهم
ترسم بحال خود نگذارد که مرا	

ثبات اسمش میر محمد معظم

خلف میر محمد افضل مذکوراست شعر از وست بذکشته است

پر ستم از خود که آن سایه پرور گرمی است | ولی بخت بد کو که زار گرمی تو هم سوختیست

جندب اسمش آقا مؤمن انانالی دارالمؤمنین کاشان است و بشغل طبابت مشغول و بکسوت فقر ملبس و خود میگفت که چهار صد درویش تلمیذ را بیشتر خدمت کرده ام الحق صاحب صفات پسندیده بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین شده از وست

در مصر لم بوصلی آسوده که هرگز | یعقوب ندیده و زلیخا ننشسته

حباب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من محال اصفهان نسبش با میر محرم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسمعیل صفوی بود سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان در زمان نواب شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دارالسلطنت مزبور مباهی و در دولت نادری در سنه ۱۱۵۳ بخراسان مامور حسب الحکم ان پادشاه قهار با میرزا رحیم و مستهاردی و میرزا کاظم تهمانی میان ری و کاشان در صحرای تنگ شهید شد از وست بذکشته

طعم از چنگال شیران لقمه از کام نهنگ | مهر دار پهلوی ثعبان بخایه پیچ و تاب
شاخ گرگ و عاج فیل و تاج شیر و بال مرغ | پنجه شیر و مهره مار و زهر اژدر بر عقاب
نحل شهد و نخل خرما باغ ورد و صبح قند | نجم نقل و ماه شمع و مهر جام و تاک آب
کاسه در یوزه چشم تو خالی چون هلال | ساغر هر روزه جرم تو پرچون آفتاب
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن | بدان مشابه که مطرب بمضراب انگشت
بتلخکامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

وله

آن سلیمانی که از غولستن به زیر کشیده | کرد بد فرمان بجوی سوی محل دست آب
آن شهنشاهی که گاه حمله چون کیوان | از نهیب او نهنگ در دریا ماهی گشت آب
چون دلیلان باد پیمائی و بازی گیتی بر باد | هشت جنت هشت چیز آرمیده باشم شتاب
ساقی دور از خم گردون بپیمائی سپهر | تا بجام ماه و طاس مهر ریزد شراب
اگر زنم لب از دست آن نگار انگشت | شود چو غنچه زخون دلم نگار انگشت
نگار بسته ام ز هیچ گره کشادنی نیست | مگر دمی که بحسرت ز اکنده بار انگشت

حاجب اسمش آقا یادگار در دارالعلم شیراز دکان عطاری داشته مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده تا هشتاد سال عمر قبول ازدواج نکرده بعد از این اگر کرده الله اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده در زیارت کعبه مرفش شده از وست بذکشته

نماند ناز شیرین با تخیر بدار | اگر خسرو نباشد کوه کن هست
قفس دانسته در جانی نهادی | که دیگر نشنوی فریاد مارا
بازآی دکشتم بخنجر بیداد | آنکار که باز انتظارم کشتی
در مانده درد جانگدازم باشی | مرحم نه داغ سینه سوزم باشی

وله

دلم ز داغ تو همیشه باز که شکوه کنم | بخانه آتش از شمع محفل افتاده است
گر مرغ دل این طور شود صید تو باید | هر روز کشی تازه خیال قفسی چند
صد بار ز ملکت عدد از رم کشتی | صد بار چه صد هزار بار بکشتی
خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی | ماه شب و آفتاب روزم باشی

حجاب اسم شریفش میرزا ابوتراب اصلش از سادات تبار و ساکن عباس آباد اصفهان صحبتش اتفاق یافته بمراتب عملی مربوط و گاهی نیز شعر میگفته از وست بسیار خوب گفته بذکشته

زین پیش کرد و نشا شیرین خون | میکرد و اکنون در بادهام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر بسفر هندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فرو چیده در کمال استغنا بخوشی میگذرانیده در آنجا فوت شده از وست

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد | در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی | گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
زهر غم هجر تو بجان کار گر افتاد | امید وصال تو بعمر دگر افتاد

حسرت اسمش سید محمد از سادات اصل قدیم و از خاندان

[illegible]

ز جبین تو گره خواهد داشت — نه برابروی تو چین خواهد بود
در وطن داشت غمینم چه کند — جز شر آنکه غمین خواهد بود
بیخبر زانکه غمین است غریب — گر الفردوس برین خواهد بود
بخت و دولت بشهور و سنین — تا شهور است و سنین خواهد بود
وین ندانست که بیچاره تو سایل — منتظر صبح و پسین خواهد بود
شب و راند لیشه که آن خوش — روز در فکر که این خواهد بود
گر بود لطف تو باشد آسان — ورنه مشکل تر ازین خواهد بود

وله

خرده ای دل که وقت آن آمد — که ز غم بر کران توان آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد — گاه تحسین دوستان آمد
طایری خورده سنگ جور خسان — پر کشان رفت و پرفشان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش — خوشترین بقعه جهان آمد
با بد و نیک گرد آمد و رفت — وانچنین رفت و آنچنان آمد
گر نه گفته هیچ خانه نشتافت — گر نخواند به هیچ خوان آمد

وله

دل خوش شود ز مشکل ما — مشکل ز تو خوش شود دل ما
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
دلم میخواست ببینم صورت ابن نقابا — با نصیحت که ان نخواستش بدیم بخوابها
اهل وطن تمام بهم یار و من غریب — چون من کسی ندیده کسی در وطن غریب
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد
ز کوی آن پری من نامه خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
با من مگوی و بگذار دست من یار — اینکار نیست اینکار ز دست من برآید
جهان امروز برگردید از من — گر آن برگشته مژگان آفریدند
جور گردون بازوی پر زور و طبع پر غرور — ایزدت بیهوده اسباب جهان کاری نکرد
من جور کش مخصوص نیست این محبت دنه — چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد
خرقه پشمینه بهر نرخ است میباید فروخت — باده رنگین بهر نرخ است میباید خرید
نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج — گر رقیبان ترا از تو جدا نتوانکرد

داور داد و رسی هست که آن — یقین بر تو یقین خواهد بود
آمدم جانب شیراز بکر — گر بخشم حسن حسین خواهد بود
داد تا قاید اقبال رسیم — بکناری که کمین خواهد بود
غم مخور گفت که حور و صباست — همراه تو همین خواهد بود
چشم بیهوده نگاهش شب و روز — بلب ساز و به همین خواهد بود
چاره کار دهی گر صعب است — هم بلطف تو همین خواهد بود
ور چنانست چنان خواهد شد — ور چنین است چنین خواهد بود
دشت غم را کنار پیدا شد — سحر اندوه را کران آمد
بلبلی ز آشیان جدا مانده — بار دیگر به آشیان آمد
صاحبا چاکر قدیم رفیق — که ز جور فلک بجان آمد
تا چهل سال با نهایت فقر — غرضش خود را نگاهبان آمد
که نه در دیده سبک گردید — که نه بر خاطری گران آمد
لیک از شیوه هیچ سود نکرد — کش زیان بر سر زیان آمد
دل من دشمن من گردد بن جانانرا — خون شود دل که نهادم به بر ان جانا
به پیری بر جوانی خاتمم گر داشتن دارد — چو من هر گوشه پیری چو خود صد نوجوان دارد
ز دیر و زمم تبرا من ز رو دار ذنب مشرب — چو خواهم کرد فردا گر بجانم آشنا
لب تشنه ایم افغان ناخن نوش آب که دارد — آب حیات ما را لب تشنه میگذارد
روزگاری بود میدیدم اینکه یارم می کشد — ده که اکنون حسرت آن بدیدن کام می کشد
کی جز تو در دل من پای دیگر آید — بیرون نمی روی تو تا دیگری آید
مرا روزی گریبان چاک کردند — گر آن چاک گریبان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی — گر آن زلف پریشان آفریدند
نکردم بد و یار خود چو شکر وصل آن خو — شدم مهجور از یار خود و در دو از خو

وله

هم صحرا سبزه سر زد هم بگلشن گل دمید — میگسار از البشارت میفروشان را نوید
زان جفا پیشه که سنگش ز جفا نتوانکرد — چه توانکرد که سنگ دل ما نتوانکرد
بتو خط دلبری دل البستم او از حسرت — گرد بر پایان گل شاخ گلبن شاخ بندد

اشتغال داشته و در عهد خود از جوانان محبوب و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را جهت تصرف در آورده
او نیز در آن وقت شهید شد دو عالم اجزای قاتل من و خدای من که بر باشد همین ذوق شهادت خونبهای من **میر شمس**
الدین محمد فاضلی فقیر منش و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاهجهان آباد توالد یافته آخر بنابر فقر ترک
گشته ملاقات اتفاق افتاد این شعر از وست نازم بمرغ قفس میبرد از کار مرا که این جنس بال بود گرفتار مرا **شمیم اسمش**
میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و خود در آنجا نشو و نما یافته و هم
در آنجا تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب مینوشته و دامن پاکی داشته چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده
و چندی بعد از آن کلانتر اصفهان و هم در آن سال بحکم نادرشاه کشته شده از وست نگفته دلا ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست **آقا محمد صادق** سیدی والاتبار و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از قصبه سادات
عظیم الشان است و در تفرش قم و در عنفوان در اوان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف
عهد و اوحد زمان بود بتحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال امتیاز مخصوص گشته بعد از وفات اوستاد و انقراض دولت
صفویه ناچار با تمام بوطن اصلی خود هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی بهمشیری رضا قلی میرزا که بجودت طبع و استقامت
قلب مشهور بود و مبتلا بود بعلت سوء الظن بیجا و بزجر عقیقی منجر گشته که کسی احتمال نمیداد چون در مجلس تعزیتی بود اتشار بزرگ
جبار نادم شده و سعی تام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده و از آن مخمصه خلاصی یافته اما باندک فاصله بدعای آن سید مظلوم آن
امیر ظالم المضمون در رفع فاسد بافسد سر انگشت غضب پدرش از حلیه بصر عاری و بعد از قتل پدر هم رسید با و آنچه رسید
مضمون شعر سفیر باید ولی تا دل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد غرض آن سید بزرگوار
در اواخر دولت نادری بعضی از اهل آخرش بمجاورت عرض طوس مأمور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت بعزم
وطن روانه در عرض راه هاتف غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی
وادخلی جنتی گوش زد او کرده در بقعه شریفه شاه عبد العظیم علیه التحیه داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آنجا مدفون
شد و دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته از کوزه همان برون تراود که در وست و گاهی اشعار
عاشقانه بتشفیه خاطر مینگاشت و بگفتن مثنوی بیشتر مایل بود و با اسم تخلص میکرد و غزل و رباعی نیز میگفته بیتش که در اتفاق افتاده
و کمال شفقت از و دیده پنجه بیت از مثنوی و رباعی از وست

تا لعبت ناکامی و کام هوس — جمع آورده ایم مشتی خار و خس
بارها با ناله و آه سحر — سفینه پرورده ایم با خون جگر
گرچه هر یک پاره بود از جگر — با یکی دل داشت پیوندی دگر
ای برون از خانمان افتادها — در قفس از آشیان افتادها

مدتی سی سال از جور زمان — رنجها بردیم زیر آسمان
خار خار سینه را پیوسته ایم — خار بست آشیانی ساختیم
تا بعیش زاغ محنت برکشود — با عقاب ظالم سرکش نمود
چون غنایت بود شاهین اول — زیر بال خود گرفتش جبرئیل
تو سفرها دل ز حسرت ریشها — چشم بر شهر و دیار خویشها

عرصهٔ امید بر دل تنگ ما
تنگ‌تر از دیدهٔ این سپهر
گرچه زبون فلک تو سیم
این دو سه بیتی که تقاضای دل
بارقه طور تجلی است این
بعد قاصد این بار بیوفا که نیاید
یا دل کسدن دستش ابن آن آهم
دردا که اجل رسید دامنیت رسید
با جامه چاک لاله بر خیزد
از داغ دلش چراغ چراغان نکند

روز و شب با بخت خود در جنگها
تنگ‌تر و رنده این ماه و مهر
من نه ابوالقاسم فردوسیم
پرده بر افکنده زر و سیم قال
شعشعهٔ نافه لیلی است این
دگر زد دو ری او بر سرم چنانکه نیاید
با جان کنان دلش امید بانج آهم کرد
افسوس که عمر رفت و نیست فرصت
و ز داغ هزار ساله تازه کند
یک شب دو عروس بر سیر دانکاک

یا داور دیده کس زین انجمن
کار رندیا و بتقبا م نیست
شاعری و شعر نه کار منست
شعر نه شعرای مانیست این
راه مسافران خود بی عمل منزلست
چند روزی ترک آن ماه خوش کردیم
با غافل و عمر گذرانست که فرصت
وقتست که در وداع شیراز کند
صادقی که بهر زد رنج برد سخنگاک

یک گرد افتاده در کار چمن
غیر خدا هیچ تماشا م نیست
شعر فروشی شعار منست
آن ترکیب متانیست این
دریا برای قافله موج ساحلت
طاقت خود را دادر امتحان خوش کردیم
وز بدان کمین گاه دولت گرفت
گلها همه رد خود نخو نغاز کند
هر گز نفسی خوش نشمردانکاک

صادقی

اسمش میرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و شاعری شیرین زبانست طبع بسیار خوشی داشته صحبتش کمتر اتفاق افتاده این اشعار از وست

از آن پیری ز بود طفلی سالی آن خردان کیف ما
ستم باشد خطا بر ما گرفتن
میخواستی بهانه از بهر کشتنم
شمشیر کشیدی و نکشتی به
این نسیم از طرف رود و زد بلبل گشت
فریاد که در کنج لب انجال سیه
سوی من بخواجه یک نگاه نکردی
هنوز السرو از باغی نرسته است
نه از گل چیدنم از نان فغان نیست
صد کشته بیک تیر تو افتاده در شست
گل نباشد به دست اگر دشت
ندارم طاقت بیداد و بیش ستم نبیند
تا چون شود کار ما را در آن کو
و له

که گفت یارب بعاشقان ای ...
ندیده روی ترکان خطا را
بهتر از آنکه بی تو بمردم چه حاجت
فریاد ز لطف نا تمامت
یا شمالیست که به جو تنه ز باغ بهشت
دل دانه نگاه کرد و ندانست دام است
نه کسی را چنین نگاه ندارد
که بالایش چو بالای تو باشد
که گل در دامن گلچین پسندد
تا در دل مجروح که پیکان تو باشد
دسته گل در آستین دارد
بفریاد آیم و فریاد رس آید بفریادش
اغیار بد خواه و دلدار بدخو
دردا که دوای درد پنهانی ما

کشد تا نشود فریاد ما را
رسید قاصد و گفتم چه گفت با تو آن
کسی نبود بجز من نخست بر سر کوی
عادت نباز کرد دل از من نگه
تا چه کرد آنکه نباز کرد خرابات جهان
بوی گل خود بچمن را نماند نکهت
که رسیده بی تو بحسب بلبله وبشنیده
غمت روزیکه از پایم در آورد
ستم آن کز سر راهش بیسکرد
کس ندیدیم که در راه تو بنشیند
نه بکوی تو کسی دل در راه
زان وصل رسد کی بد بر تو فراق
آهوی چشمت در قصد شیران
افسوس که چاره پریشانی ما

ستم بین صید کش صیاد ما را
مگو چه گفت که گفت آنچه با تو نتوان گفت
فغانکه ناله من شد دلیل خلق بسوی
از سرم گمان کند که نام از زردی
که بهشتی دگر آراست زرشت گل خیزد
ورنه بلبل چه خبر داشت که گل آید
گر شب وداع هجران بسحر رسیده باشد
سرم البکاش در پای تو باشد
همچو من بر سر راهش نکند
نشنیدم که کسی زین سر ره خیزد
نه از نیکویی کسی بر خیزد
اگر بجان کنمش یاد و زدان فراق
اشد شیر است در قصد آهو
ایضا

گشت کلاهم بروی فخر فلک سا   گشت جبینم برای سجده زمین سود
دل بی پکی کنایه‌ام چو رسانند   دیر نماند رسانندش بوطن زود
نیمشب از خواب سر کشیدم و گفتم   باد سحرگاه و ارکران دلم آسود
رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی   خاک در پیر از سجده ناصیه اندود
صاحب در بر دخول در خصوصیت   خادم ایوان بیار شاده چو فرخود
هست شما کمان اگر چه بسی باز   دل ز تماشا بسی فرقتم آسود
غمزه و مهر جا برود غمیش کو داری   گشت چمن خوش ولیک با دل خشنود
نکهت گل بر مشام و دار ایرشار   نغمه بلبل بگوش و زمزمه عود
شاهدی از سعدی آمدم که ز ارشاد   مبدا انوار فیض باد که فرمود
محنت ہجران آن دو تو دو ...   آب دو چشم مرا بخون دل آلود
عمر که در ہجر بگذرد نکند نفع   جان کنی ز جانان جدا بود نه بسود
رنج صبوری و خسته غم دوری   شربت کافوری و لبیعت پیر سود
کی بود از لطف کرد و کار که فرماید   ز ضعف و نا امین ہم تقصیر گر زد
صبر کنم انکه بان دو زیرک مقبل   قصه بشیر می دوالبه مردود
از پی دادن طلام و این یکسا   جمع فنون نکاتستی زبود ز ...
بست لبی از درون تو ہم لعنت   هست لبی از زبدان تمتع بیهود
قابل گفتار نیست کرده شان   خاصه بتفصیل لیک مجلس این بود
خسرو عادل گزیده خیر برسیت   سان طلازم ندید و جمع نفزود
گشت دل از پرسشی مزار تو خوشنود   از غم من کاست تا ابد که فزاید
دام بدست تو و امید رہائی   زخم بدست تو و توقع بہبود
چند بود چشم انتظار صباحی   بار بیالیش بوعده که نفرسود
بروی یکس از قهر خنجری بکشند   که تا نخست مرا بدست آزما نکند
مباد دل بغلط فهندم بکفر سام   که عمر من بمکافات آن وفا نکند
مرا چه حاصل از آنکه مرگ چون ...   مرا چه سود ازین عمر چون وفا نکند
هر جفا بدلم صبر بود بایستی   مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند

سر چو بالش ز خامه مشق لطیف   راست کند روی نامه غالیه اندود
من بغیر میبی و چون بشعر غزلیا   غیر صبا ہیچ پیک راه نه پیمود
صحبک التداعی نسیم صباحی   خبر ندارد فلک چو ره تو مسدود
سجده بر آنجا اگر چه نیست سزاوار   سجده بپیک مسی بار برای تو سجود
عرضه ده ارمن آی ... و ز اد برادر   کامی ز شما نبرد او ما م جان آرود
طمن بدست این قسم بعهد سوی   ورنه شما را فتد قبول معبود
گو لشده و راکو ورچه نفع چو شیشه   غمزه را گو رسد چه سود چه بشود
غیر غمش از سر و درود چه حاصل   اگر ز ہجرش ز جوی دیده در رود
دوست بدنیا و آخرت نتواند او   صحبت یوسف بیاز دراهم معدود
جان پی آنم یا ہم ز درد جدائی   وقت وداع آمده است فرقت موعود
سیکند از در قدم انچنان که ندام   روز جدائیت با قیامت موعود
صبر گرفتم کند علاج غم آخر   داد چو سموم جان چه سود ز ...
شکر الهی کنم که کرد نصیبم   وصل شما را که بود غایت مقصود
فاسد و مفسد که کار که جبل   این شده تا ربابش نغمه دل بود
این نه بخروج سر التقوم ...   وه که بیش زنان بیوه ...
خواستن از نا بکین کارش نشتم   داشتن خار بن توقع امرود
کانچه برای خرابی قم و کاشان   مرشد کاشان روید کافر قمرود
ختم سخن را ازین غزل که سرودم   لب بنوای عراق ساز کند رود
روی تو مارا فروغ وادی ایمن   بوی تو ما را دلیل کعبه مقصود
سلسله عشق طوق گردن عقلت   رنجه ازین آهن است پنجه داود
کمان چرخ که تیرش کجی خطا نکند   بجز مرا ہدف ناوک بلا نکند
ز خم ہیچکس از لطف مرہمی ننهد   الم بیش از آن به جلائش مبتلا نکند
گرفتم آنچه شود صبح ... پیدا   گرفتم آنچه فلک بعد ازین جفا نکند
گذشت آنکه نشینم ز شکوه ...   که کس بهستی خویش را رضا نکند
سپهر مرتبه آذر که قد خویش ...   خبر ز مرای سجود ... وفا نکند

نه زنده غیر او کسی از همرهان بجا / آمد بسوی مقتل و بر هر که بنگریست

در بر کشیده تنگ پسر را که یا نبی / تمکین بباش کامدت اینک اقتضا

بند چهارم

یا در جهان نمانده کس از امت نبی / آیا گذشت و یا بگسستند از نبی مگر

بگذشته است اینقدر از رحلت نبی / اینک بخون آل نبی با کمر کنند

در حق اهل بیت نبی حرمت نبی / این ظلم را جواب چه گویند روز حشر

گیرد ز خصم حکم خود و عترت نبی / پس گفت اندیشه و جوابش کسی نداد

بند پنجم

از دست داد و دین چو سر از شاه دین گرفت / داغ شهادت علی ایام تازه کرد

پهلوی حمزه جا که نه مضراب کین گرفت / هم پای پهلوی جا که حیدر بیاد داد

عیسی دل در راه سپهر برین گرفت / گشتند انبیا همه گریان ابو البشر

بند ششم

افکند آسمان ز زمین تاج زرنگار / افلاک از سیلی غم شد کبود روی

چون ماند دون خیمه کیان فلک شعار / عریان تن حسین و سلاح دد جرح

آن ناتوان که کس غبار ماند یادگار / ارخا بخون خضاب عروسان اهل بیت

زین یکه نشسته گرد یتیمش بر غذار / گردند دره بکوفه پس آنگه خیمگاه

بند هفتم فرماید

اجزای خاک منتظم از هم جدا فتاد / تا بان سر به نیزه و رفت سر و دین حق

سرو سهی ز پا بد آمد و نخل از پا فتاد / مانده بهر طرف نگران چشم جبرئیل

بر پاره تن علی مرتضی فتاد / بیخود کشید ناله هذا اخی چنان

بند هشتم

وین مانده بر زمین تن تنها حسین نیست / آن آهوی حرم که تن پاره پاره است

تاریک کرده چشم مسیحا حسین نیست / آتا ه منخسف که بر دوش کابلیست

کش پر تیر دسته بر عقبش حسین نیست / این سر بریده از ستم زال سوگوار

سنجر کبود ساخته ماه اختر حسین نیست / اندک چه کرد دل تهی از شکوه

نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم / می شست لب به دیده و غبار از عذار گل

شهباد ور و بروی برادر که یا اخا / دلشاد دار میر سمت این زمان چی لی

آمد بسوی معرکه و آنگه زمان گشود / گفت اندیشه وز خون دل آسمان گشود

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / از امت نبی نه عترت نبی

حق نبی چگونه فراموش شد چنین / دستی که بود دور کرد بیعتی

یا رب تو آگهی که علیت کسی نکرد / سرکوفیان تمام بود حجت نبی

مارا چه علیت دست تکافات دار / چون تشنه غرق خون نشد آتش کسی نماند

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت / از پشت زین قرار برون می گرفت

پس جای آه کرد دلش بس بدید باد / از نوجوان عزای رسول امین گرفت

در دشت مجتبی جگر پاره پاره سخت / اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت

از خاک و خون نخاست یحیی گفت جو / بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

کردند پس به نیزه سری کز قضا / پوشید ز سحاب بدح زرد از رخ

شد بر سر سنان چو سر شاه با جدا / افلاک از اشک شفق سرخ شد نگار

از خیمه ها آتش پیدا خصم رفت / سرا پاهی که فاطمه پیش نشسته بود یار

نگرفته غیر بند گران دست او کسی / گشتند بی حجاز بجاز اسوار

اینک شکسته خار بپای سرشین بر جگر / وین خیمه کبود شد از آه شان سیاه

چون از هشتان معرکه کربلا فتاد / گردون بفکر سوزش روز جزا فتاد

اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسیخت / جانها بپرده کیان از تفا فتاد

از تند باد حادثه دیده هر طرف / در جستجوی گشته خود تا کجا فتاد

تا که نگاه پرده حجله بتول / کز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو به تربت خاک کشیده / نالان بگریه گفت ببین یا محمداه

این تا فته سر به نیزه اعدا حسین نیست / در خون کشیده دامن صحرا حسین نیست

این قد شکسته که غبار عیشش / گوئی گسسته عقد ثریا حسین نیست

مرغ کشاده مرغ هماون بسوی جهان / کز یاد مرده ماتم یحیی حسین نیست

بر بالا کون تا که دخلد بیداد / گیسو گشوده و دید سوی مرقد بتول

ونکته دان بود چنانکه از جان بصحبت اهل کمال راغب واهل کمال نیز بصحبت او طالب مکرر بصحبتش اتفاق افتاده الحق حضرتش در کمال فطانت وکیاست وطبعش در نهایت شگفتگی وسلامت در مراتب نظم برغم فقیر اگر چنانچه بطریقه متقدمین آشنا بوده از زمرهٔ منتخبان میشد ودر آخر نادری بعالم بقا شتافته بطریقه میرزا حسن واهب قطعه خطاب بمعشوق با قطعه دیگر در رباعی ازوست

ایکه بیقدرترین ذره خاک اثر عشق
چند روزیست که بر صفحهٔ دل نقش
که شب خون زده بر مردم چشمت بقصد
تو کجا یوسف مصری کجا چون
کی پریچهره نگاری که زاور نگ سپهر
این چه رحمست که گر میدهد غیرت آمیخته
هرچه فرماید از روی جفا منت
نکند بر دل مجروح صفا تیغ ستم
سندار بند توچون نی کنم از ناله
کیم من طایری صیاد جوئی
دگر صیادم از دست افکند خوار
بود چون بال تدبیرم شکسته
که ای شاهین عشقت الامان
ز تشویش رهائی رسته ام کن
از کشمکش اند و تفکر آخر

شود از شعشعه حسن تو خورشید سریر
صورت عجز کند خامهٔ مژگان تصویر
که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
تو کجا مهر جهان تاب کجا سهل کبیر
ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
چشم نازت ز تشکر خواب نمیگردد سیر
هرچه گوید سر تسلیم میفکن در زیر
صید بربسته خود را مکش ای تقصیر

ایکه بر چین جبین همه خوبان جهان
پیش آئینه رخسار که نغزیده که عشق
سن گرفتم مه کنعان بود آن باعزیز
گر من برخورد آن ماه لقا دلبر تو
اینچه ظلمست که زیر پا بی ساغر زهر
تو مبادا است بیمار دل وطاقت ناز
ملکا وهم ز تو آئین وفا آموزد
بسر او که اگر تکبیر سود رنجه شود

وله ایضا

قفس حسرت کشی دام آرزوئی
بدامانش در آویزم بمنقار
ز هم دشوار و پای چاره بسته
کسی نخجیر کاهت کعبه که دیر
قفس را خانه دربسته اش کن
این صید ضعیف در میان جوابم برد

اگر صیاد بینم بر سر خویش
مرا این حال و صیاد جفاکیش
بدبر کاهی فرستم قاصد آه
بصید دل دل صیاد کن رم
بر دل تیری ز شست صیادی خورد

طعنه بر محمل ناز تو زند موج حصیر
بسته بر پای نگاهم ز تو حیرت زنجیر
فرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
چند حیفی کنم از روی نصیحت تقریر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر
سیلی دهر نخورده ست بر بخت بگیر
ملکا وهم شود از سم جفا منع بپا
خاطرش از تو دگیدم ز تو باشد دلگیر
بسازم از آنکه دلت را هدف ناوک تیر
نمیگنجم ز شادی در بر خویش
بهر زاغ و زغن بقفس زمن بیش
که باشد راه دل با دل از آن یاد
ملیدازش ز چشم حلقه دام
صیادی دگر رسید و او را در برد

صهبا اسمش آقا تقی خلف ملا عبدالله است واجدادش از ولایت دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده ومشارالیه آنجا متولد شده تا سی سال در آن عرض تبرک نشو ونما یافته حال بسی سال قبیحاوز است که در اصفهان میباشد وشوق شعر بهم رسانیده واکثر اوقات با این فقیر بسر میبرده ونسبت شاگردی بمرحوم استادی میر سید علی مشتاق دارد والحق صاحب اخلاق خجسته صفات مستحسنه است گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز ونازی ندارد وظاهرش نیز چون باطنش در کمال صفات ودر عالم شاعری بغزل اسرائی ورباعی گوئی مایل ودر اشعار موزونان تصرفات میکرد واهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند وجمعی باین علت ازو در تاب اند آخر الامر وتیرازل بسرای باقی ارتحال نمود ودهم در آنجا مدفون است بجهت ضبط سال رحلت او تاریخی صباحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد مصرع دوم تاریخ است

کلک صباحش ز ونقش ازین پی تاریخ
دایم بود ز کوثر لبریز جام صهبا

لهذا این اشعار وغزلیات ازوست مذکور گفته است خوب گفته

کسی که فکندت پا بر سر پست | تو دستش گیر اگر افتاده باشد

بسیار رفته اشعارش بنظر نرسید این چهار شعر از وثبت شد

این چون کوه گران کی کابست | وان چون سیل سبک عنان است
من دل فارغ نشینم آنرا بان باهم | گر برخیزند و نشینند دیگر چشم جای

عارف اسمش ملا محمد علی از اکابر خدامت و دو دخمند شاه

کین تو چون کین روزگار است | مهر تو چو مهر آسمان است
القدر صبح وصال تو نگردید سفید | که کسی چنبه داغ شب هجران باند

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل اصفهان خلد نشان

صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بتاثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش برین معنی گواه و در تکلم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره ور و در فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال فقر و کمال استغنا اکثر اوقات بر انزوا در زاویه استغنا بدست رنج خیاطی معاش میکذرانیده چنانچه محبت دوستان از دل و بیرون نمیرفت معاذالله اگر از کسی رنجش بهم میرسانید رفع آن هم خالی از اشکالی نبود بر غم فقیر بوفور اشعار رنگین ملیند و سخنان متین دل پسند ایشان که سالهاست که شاعری پا بدایره ننهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی دخل و تصرفی دلو کان حقا در کلام فصاحت نظام ایشان میکرد و نظر بعزو شاعری قبول نفرموده که باعث رنجش میشد و بیشتر تغزل سرائی و رباعی گوئی مایل بود و چند قصیده دارد که تغزل آنها باشعار عاشقانه خوب گفته و در ۱۱۸۱ در اصفهان خلد نشان برحمت ایزدی پیوست این اشعار از دست

فی القصاید

تاجر عشقم بکف مایه سود غم فنا | تا که شود مشتری تا چه دهد در بها

او دل بی نصیب ما رند فقیر بی نوا | تا که شود مهربان تا که شود آشنا
تیغ فلک خونچکان تیر تبان بی امان | زلف خمم الامان زین طرفم مرحبا
طاوس وار میکشم دل بباغ خلد | با ماه سیاه ترک لبی عذاب
راهی که کم کند مه و صد دیده ام | من چشم بسته میروم اینک باین شتاب
گوشم گران نمیری و صبرم ندارم | چندانکه گوش می نکنم نغمه رباب
چون غیر عدل نیست اگر پرده بر دیده | بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
بی پرده وقت صبح بیا بر کنار ام | تا باز لیر کشد سر ازین منظر آفتاب
رنگین گلی چو دست نیاید بچمن | تا کی کشد بخون کسی از غم خار دست
بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد | استد فقار من بودم گر هزار دست
تا حال چو ریار شدم دیگر در عشق | بر دامن فلک نزدم زین شرار دست
غیر ترا هیچ گر گفتم از هوس | این بود حاصلم که کرد یک دو بار دست
امیرج دل کسی چو تو دو فغان ز در | دادا ز کلی که گوشش این آزاری دست
گردم سراغ کوی تجنم نشان ز در | گفتم بسیم بوصل تو مرکم امان ز در

عذر جفا کار بیت فرد و فادایم | از سر بالین برو بر سر خاکم بیا
آنم که در هوای وصال خانمان خراب | کردم بسی گناه و نترسیدم از عذاب
دانم چه کرده ام و ندیده بپاداشم | این طرفه تر که هیچ ندارم سر حجاب
می داشتم نگاه کج به سری هم زدست | دامان عصمتی که مرا بود در شباب
آنم ز دیده ریزد و در هر سو نگاه بس | در جستجوی آنکه کشد شاهد نقاب
گر دل نهم به عفو که امین سیله ام | ور تن دهم بخشم که ام توان و تاب
دل داده است دلبرش بیجا ز بیجا | پایش بگل فرو شده و روزگار رفت
ای پارسا جوان که ملول عاشقان | یکشب بی خلاصی ایشان بر آر دست
تا مبتلای محنت عشق تو ام ندید | کوته نکرد از سر من روزگار دست
ننگ ناز بوده ام گر بدست بگرفت | شمشیر چوبی است و ترا ذوالفقار دست
برداشت پرده دلبر و جانان نثار کرد | دانکس که جان نداد ندانم چکار کرد
آن نوش لب بمحفلی گشت نکهت | حرفی که بوسه ایش خلک بددان ز دا
کار آنچه کرد روی تو نادیده ماند | کان روی نیست آنکه تو ندیدن حاصل

واقف در رویشان بکمال اختصاص و اتحاد می باشد. بتاثیر صحبت که در آئینه دلش پرتو افکن بوده گاهی شعری میفرموده این اشعار از وست

بگل چگونه رسد دست من [illegible] — ز کوتهی چو بدامان باغبان نرسد

گفتم غربت از دل من است که چون شد — گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد

ولی شب من تا امید از یار رسید — یاد آمدم از عهد و وفا داریها

دلا هر چه خواهی ز آهی برآید — مرا آهی از دل الهی برآید

بی خبر آخر در کوی آن ماه — کردم شبی روز الحمد لله

تا روز نشسته گریه میکردم زار — گوش تو شنید یا سگان اریها

غالب اسم شریفش میرزا احمد حسین از سادات رفیع مقدار صفهان نسبتش هم بسلاطین جنت مکان صفویه هم بسادات امامیه میرسد و در اول جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاحبت نواب سرفراز خان صفویه دار الولایت فایز و بمنصب دیوانی سرفراز و از دولت گورکانی بغالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آنجا الفرمان فرمای اشتغال داشته مبلغی از دولت او کامرانی کرده در اواسط دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت کلی کرده حقیر را با ایشان کمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار مائل بود و این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد.

از گنه روی سفیدم نبود حشر کرا — عرق خجلت من شست سیه اعمال مرا

بلبل از گل گلستان نچه کشیدم ز تو من — گل ز بلبل نکشد آنچه کشیدم ز تو من

طپش دل اگر اظهار کند حال مرا — ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا

افسرده دلی گشته ز لب جام درین شهر — دیوانه براهی و دو طفل برای

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش سجایه بکمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق است باسم تخلص میکند و در جوانی وداع عالم فانی کرده طبع خوشی داشته از وست

یکبار اگر رخ خود ان دلربا ببیند — عاشق اگر نه نگرد و انبه چشم ما ببیند

در پیش تو قدر سگی بیش از ما است — ما این همه استخوان شکستیم عبث

عمری بره وفا نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

غیرت اسمش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات رفیع درجات اصفهان کلامش خوب و طبعش در کمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی بکمال سعی و اهتمام دارد

این چند شعر از وست بدگفته زیاده از و بنظر نرسیده

خواندی زمهر سوی خود راندی ز کین مرا — بردی بآسمان و زدی بر زمین مرا

غمگین ز گردش فلک ده دریغم — جور بتان پرده نشین میکشد مرا

دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود — که قصه شب هجران دراز نتوان گفت

چشمه نوش ترا غیر بهانه نشناسد — ور شناسد چو لب تشنه ناشناسد

ندیده آنکه حسن تو رفتم از کویت — هنوز گل بچمن بود کز چمن رفتم

ای گل چو غنچه تنگ دلی در چمن مگر — فریاد بلبلان قفس را شنیده

بگیرم کز نیاخوشم از آن راندی — این را چه میکنی که از خیال تو خوشم

افتاده از دوست

وله

یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب — تا پا بدم ز بی کلهی سر بر آفتاب

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن — صیاد نیاورد بگلشن قفس ما

برای خاطر بیگانه یار را — خطا کردی که کشتی آشنا را

شنیده ام که غم ار کسی بجا نا گفت — چگونه گفت غمی را که بازگو نتوان گفت

من بی قفس نه شوق اسیری است نه رنج — صیاد در گمان که گلستانم آرزوست

گلبنی تا گلستان و گلی تا باغ است — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

فراق جان بسکون خواهد و یقین دارم — که من طاقت این نیست تا [illegible]

ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم — یکبار نشد دل از دهان تو [illegible]

فدائی اسمش حاجی محمد از دار الامان کرمان صحبتش اتفاق

نزیهی اسم شریفش

گفتی که غم جهان ندارد دل من
یا کار مرا بزخم دیگر سازد

داری دل من که بجهان غم بادست
یا چاره زخمهای کاریم کند

ای کاش زمانه ساز کاریم کند
یارم به یکی ازین دو یاریم کند

میرزا محمد بیگ از سلسله یفیری از اعاظم دار الامان کرمان است و بحکم نادرشاه در صفهان مقتول شده است طبع خوشی داشته این مطلع از وست بد بگفته

از تغافلی و ذمی میکشد مرا زنده ببکند
ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

مسرور اسم شریفش ولی محمد خان عم مؤلف است از اعاظم خوانین بیکدلی در عهد شاه طهماسب صفوی بسفارت روم مامور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در سنه ۱۱۴۹ و در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خطه لار در دست اشرار انجا شهید شده و هم در ان سال قاتلین او را بدار البوار میبود ند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فصحای متقدمین فسوخ بود شعری ممتاز از ایشان نشر او بایند اشعار بیادگار است

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز
که بوح سینه فرهاد نقش شیرین بست

گریه بر بیگانگیهای کسی می آیدم
از زبان هر که حرف آشنائی میزند

ما از کجا نشستن بزم تو از کجا
خوشم که آبله پایان بسنگ آید

بر روی ما همین نه بندید در بست
که احتیاج بدر دوستی مغیلان بست

مشتاق اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسنی اصفهان نظر بفطرت اصلی و وزن طبعی از کودکی پا بدایره نظم بغزل سرائی و رباعی گوئی بیشتر مائل بوده و بعد از انکه سلسله نظم سالها بود که بتصرف نالائق متاخرین از هم گسیخته و بستی تمام و جهد بالا کلام او بپیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت و رزا شبکرده و شبها را بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت در سنه رو ببرای جاوید کرده بعد از وفات آن سید مرحوم برفاقت ما الف و صهبا دیوان او کالا ورا مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد

خطت کشید دائره عنبرین بماه
خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب

بر طرف آمده رخ نبود خط که خورده است
در مشک غوطه و در عنبر آفتاب

گلها تمام خوار و تو گلگون عذار گل
خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب

در دوستی بجان ملک بر دوان فلک
داغ ترا بتن سپر پیکر آفتاب

گر روا میشود از صد یکم اگر باشد
هزار دست و بهر دست صد هزار انگشت

گذشت ما همیان ماه انقدر چه حساب
بر خشند گیم ای ساقی از خمار انگشت

گاه و بیگاه زبس غلغله در چرخ فکند
بانگ مرغ چمن و قهقهه کبک جبل

سر کوی هشتی است که یابند درو
عاشقان چاشنی صحبت معشوق ازل

عقل و هوشم برد نو طلعتی از سر که نیست
دائم از مار و زنه کار بجز حیله فن

همنشین شبها نبر و نه سیاه هم چو شمع
خنده گرید که باشد بمن بر بخت من

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب
داری برخ بکیش مه و دیگر آفتاب

بر آب نیلگون چو برائی شرر رنگ زرد
کاید فرود ازین تل خاکستر آفتاب

ته فته است زلف غرت که زاغ شب
آورده جا بچینه بزیر پر آفتاب

تنها منم نه خسته درد تو خریده ام
ای از غم تو چون من لاغر آفتاب

پی کشائیش این عقده که غم کرد مرا
هم کنم زبرای چه دست را انگشت

کجاست لذت پستان او شر هر چند
ز فوق شیر بگد طفل شیر خوار انگشت

اشاره ایست پی گردش قدح که نمود
هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت

قوله

نبود از دور سرش هر چه گردد ز شفق
صبح و شام امنیه نه با صبیه الدصه ل

بهشتی که برای دل زاهد آسنجا
جوی از شیر روان باشند جوی ز عسل

خانه غیر شناسا وصل و دار السرور
کلبه من بلال الهجر او بیت الحزن

قاه و قاه خنده کبک دری در کوهسار
هی های گریه مینای من در انجمن

مولانا سعید گیلانی فاضل دانشمند و در اصفهان متولد شده در آنجا تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسب ثانی منجم باشی بود و بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرانید و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدرکه تمامی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود و سن شریفش بهشتاد و سه رسیده بوده که داعی حق المآب اجابت فرموده شعر بسیار خوب میگفت این رباعی از اوست

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیز نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

ناصر اسمش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بوده بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده نظر بوزن طبعی بالش بشعر فارسی آشنا شده خیالات منظومه خود را بمن میخواند در اندک وقتی ترقی کرده با صغر سن خالی از انگیز محبتی نبوده مکرر بشرف بیت الله الحرام مشرف شده این شعر از وست

همی گریم به بزم او چو شمع و او همی خندد	چو سازم چون کنم تا کی هم او همی خندد	بیش از این کاری نکرد امید ما یاس را	نا امید با من این بگرد
سیل چنگ من بجا لگد است ای دیو ایشانی	تا تواند در خمش کس بد بواری کند	نه بر هنر یار از می گرند است	صلاح حال خود بیسر گاران

نامی اسمش میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می شود که بحکم سلاطین صفویه از فارس باصفهان آمده بطبابت سرکار سلاطین مشغول بوده خلاصه حضرتش برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و نثر وقوفی حاصل و تاریخی بر وقائع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم مثنوی نائل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار را در مثنوی خسرو و شیرین گوید بگفته است

چو شیرین شهره شد در دلربایی	غرورش کرد دعوی خدایی
بهر سو عشوه این آوازه افکند	که از نو حسن طرح تازه افکند
چو خسرو سوی شکر کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ
عجب دردیست و راز یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن
چه خوش بودی که بعد از آشنایی	نبودی در میان رسم جدائی
ترا شد چون شود دستش سبک پی	ز لعل دلبران آلایش می
بفرمان بت شیرین شمائل	نگشت بیستون بستند محمل
هزاران دیو شد از بند رسته	بهر دیوی پریزادی نشسته
عنان در رهگذر گاهی کشیدی	کشیدی جامی و آهی کشیدی
ز حلوای شکر سیری مبادت	

بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی رسم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش فوق شکار است	شکارش لیک دلهای فگار است
سیه کرد بدرو روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش

رفتن شیرین به بی ستون بدیدن فرهاد

در اینجا نوجوانی آهنین چنگ	بحکم شه بود با خاره در جنگ
پری پیکر بتان ماه رخسار	شکر لب گلرخان سرو رفتار
صنم فرمود مرکبها کشیدند	بتان در خانه زر آرمیدند
پری پیکر بتان نازک اندام	بیکدستی عنان دستی دگر جام
زمانه یار و گردون یاورت ام	شراب خوشدلی رشک عرت یار
	زیار تازه دیگر مبادت

مناظره شیرین و خسرو گوید

بحمد الله که زودت آزمودم	بخاطر آنچه بودت آزمودم	چه سازم چون کنم چون ورد گردون	ترا می اندر قدح ریزد مرا خون
ز حکم آسمانی نیست چاره	ستیزه نیست ممکن با ستاره	دگر من نه آن صید زبونم	که هر کس دست آلاید بخونم

محاسن اخلاقش لخلخه مشام ارباب حال هر کس انه خارج شرح کمالات ایشان را گوش میکرد و بعد از ملاقات ملاحظه حسن اخلاق از کمالات اش فراموش میکرد و مشغول معالجه میبودند حقا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضها بمجرد استمداد در خدمت ایشان شفا می یافته و کمترین را بکمال اخلاص بسیار در خدمت ایشان میبوده و ایشانرا شفقت تمام باین گمنام بود و شعر فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و میفرمودند در اول سنه ۱۰۹۲ وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تاریخ وفات ایشان را صباحی گفته آه از مرگ نصیر ثانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیمناً این چند رباعی از و نوشته شد

بامن که خرم شکسته رنگ آمده است
وقتست و می از میان کناری گیرد
ای دوست بدست شبنم فرد نگرد
بر روشنه شد نقاب دختر رز
آئینه دست وی نیکوست ببین
آن ماه که مه حجاب میدار و از و
آمد سپه بهار و شد دشت کروی
شبی بانوجوانی گفت پیری
چو جم چشنا دلی کشن و لسنی
هر گلبن بهاری ساز بر داشت
مشو غافل که ایام بهارست
زبان عیسی دم و عنبر سرشت است
شراب فیض در مینای ابرست
گلستان جو بهشت چهره باده نوشت
بنفشه بر کنار جوی باران
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش
چو بستان ارغوان دست ایام
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
چمن را ابر آزاری نوازد
نقاب افگند باد از چهره گل

هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
گل آید و در چمن قراری گیرد
اشک سر خرم بچهره زرد نگرد
در پرده شد آفتاب از دختر رز
عکسی که درین آئینه زانست رو به بین
وز شرم برخ نقاب میدار از و
بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی

بر مرغ دلم که آشیان گم کرده است
خوش وقت قدح کشی که مستانه بباغ
حالم به انطباع نامرد نگرد
شهریست برانقلاب از دختر رز
چشمی بکشا عکس که در آئینه کیست
ساقیست به بزم امشب و مینا بکف
زان پیش که خیل دی بسد بازی ها

وله ایضاً

درین پیری کنی پیر مغانی
بهر سروی تذرو آزار بر داشت
سراسر کوه و صحرا لاله زارست
زمین مینو شد از روی بهشت است
بیابانی رشحه صهبای ابر است
چمن دلکش چو کوی مه وش است
چو خطی کرد لب سیمین عذاران
سمن چون گلرخان سیمین بناگوش
شراب ارغوانی کرده در جام
چنان کز برگ گل شبنم بریزد
بهار اینکه خاکش گل نسازد
گرفته شور در شوریده بلبل

که باد نوبهار از ابر آزار
صلای یوسف گل شد جهانگیر
جهان رشک نگارستان چین است
چو می باران نیسان خوشگوارست
رخ گل پاک کرد روی عکس ما راست
پریشان زلف سنبل از نسیم است
قد سروی سهی در طرف گلزار
سحر نرگس خمار آلوده خیزد
فروزان لاله همچون روی مستان
چنان جنباند اندر آئینه آب
ترشحهای ابر از هر گیاهی
دل از کف داد گان را برده از دو ست

لیکن قفس فراخ تنگ آمده است
در پای گلی ست نگاری گیرد
روز غم سیه از اختر شب بنگرد
زیبا پسران خواب از دختر رز
عکس دوست ببین که هم او است ببین
ابریست که آفتاب میدار از و
در پای گل از دست مده همی
کهن دی کشی همانا بیری
شنیدم خیمه زد در طرف گلزار
زلیخای جوان شد عالم پیر
صبا مشک ختن در آستین است
قدح در دست باد نوبهار است
هوا مشاطه آب آئینه دار است
نسیم از بوی او عنبر نسیم است
دهد یاد از نهال قامت یار
شکر خندان دهان غنچه خیزد
شقائق چون عذار می پرستان
کز آن جنبش نبیند عکس در آب
بود چندانکه بنشاند غباری
پریشان نالهای عنبرین است

بسی گل زہر سو گل عذاران — پریشان چو ابر نو بہاران
چنان بر ہر طرف بالیده سروی — خرامان ہر طرف زیبا تذروی

گرفته ہر گلی در ہر کناری — بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان چون ماه دوشی — ہمه چون گل پرند و پرنیان پوش

ہمه در باغ جان نازک نہالان — ہمه در راغ گل عینا غزالان
ہمه سحر آفرین در خوش بیانی — ہمه جادو زبان در ہم زبانی

ہمه آگه ز طرز دلربائی — ہمه بسیم آشنا در آشنائی
ہمه از تاب می افروخته گل — خمارش نرگس و آشفته سنبل

سہی بالا جوانان سیمبر — چو نخلهای بہشتی سرو پیکر
ہمه بر گرد گل سنبل دمیده — ہمه پیشانی سیم برکشیده

ہمه بر تخت خوبی تاجداران — در اقلیم نکوئی شہریاران
ہمه سر خوش ز جام ارغوانی — ہمه جویای عیش و کامرانی

کسون اندر سر ہر کس ہوائیست — بہر شاخی ز ہر مرغی نوائیست
قدح در دست مستان پرستیست — کف ساقی ز مینا رشک مینوست

ہمه چون شاخ گل پیمانه در دست — تماشائی خراب باغبان مست
مرا آنگه که وقت از کف نشست است — چو شام ہجر روزم تیره گشته است

اگر پیمانه سر بودی مانی — دماغ از باده می شستم بپانی
ولی پیری چنانم برده از کار — ز تن تا سر می از خون گل از خار

تو امروز نوروز جوانی است — زمان عیش و وقت کامرانی است
اگر گفتی چنین فصلی چنین باش — چو من تنها نشین خلوت گزین باش

بمیدان کمن غم ساز گار است — تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوش دلی بگسست دریاب — شتاب عمر بین در عیش بشتاب

بسا ما از خانه بیرون گر توست — قدم بر طرف ہامون گه نه توست
چمن پیرایه دست صبا بین — صبا را در چمن صنعت نما بین

گزین صحبتی روشن روانی — خردمندی طریقی نکته دانی
جهان بیهوده آنگه ز کاری — ز غم فرسوده کامل عیاری

ز جز و آشنائی نکته دانی — ز شور عشق سازش بی بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی — ز کین بیگانه با مہر آشنائی

کرو پای دلش از گل عذاری — بپو خاری ز دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد — جفا از بی وفائی دیده باشد

شب ہجرش جگر خون کرده باشد — شکنش چہره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ — رخ از غم کرده باشد کہربا رنگ

ره کوی سپه‌پی سوده باشد — جبین بر خاک پائی سوده باشد
بر خساری نگاهی کرده باشد — بدل از دیده آہی کرده باشد

کسی سحر النورد وادی عشق — در این وادی دلیلش بادی عشق
ز ہر از بیش جان از بهر و در کن — ہمه با بیش بر ہر سو گذر کن

گہی بر دامن دشتی روان شو — گہی بر کشته دامن کشان شو
نسیم آسا گہی بر سبزه بگذر — گہی بر گل گہی بر لاله بنگر

گہی سوی سمن گه یاسمن بین — بہر جا روی یار خویشتن بین
گہی شبو پیام آشنائی — ز نالان مرغکی داستان سرائی

گہی با دوستان شیرین زبان — گہی خوش خوش بگذران با گلعذاران
گہی پنهان بامید نگاهی — سر ره گیر بر مژگان سیاہی

تمتع گیر ہر جا بی درنگی — ز ہر گل بوئی از ہر لاله رنگی
برو تو بر دو باغی وطن کن — چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن

با آہنگ تذروان خوش آواز — بیاہنگ بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوئی قدح گیر — چو شاخ گل نگاری فرح گیر

دل از کف ده بخوبان لستان رسائی — می گر بعل ساقی مانده باقی
را ہی می چاره افسرده گان است — روانبخش دل از غم مردگان است

بہار عمر را وقت اینقدر نیست — چو فصل گل و دوزی بیش نیست
ہموش باشی از غم خسته باشی — بمستی گوش کو غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی — لبش خاموش شد از درفشانی
بگفت ای مرشد ای دانای سرکار — بهر گوشی توانی شد سزاوار
بمستان نقل منخواران خوش آید — بیاران قصهٔ یاران خوش آید
بشیرین‌ها بکر را پیوند جانست — وصال شکر گشن دل گرانست
بمی غم سیم مهربان بایست بگذار — مرا با غم سر و کاریست بگذار
اگرچه گفتهٔ یونانیانست — که می جان پرور روحانیانست
دماغ عارفان زان عنبرین بوست — صفای صوفیان زان صاف اوست
حکیمان جمله گرزان شور آنند — علاج جهل با جز می ندانند
چنان آئینه جان می فزاید — که در وی عکس جانان می نماید
اگر جام باده کز جم یادگارست — مزاج اهل غم را سازکارست
برد اندوه دو چیز از سینهٔ تنگ — نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
اگر جانان نباشد جان نباشد — چه سود از جان اگر جانان نباشد
جهان کش جمع ناکیشان نباشد — پریشان باش اگر ایشان نباشند
ز صافی مشربان کس نیست باقی — نه مینا ماند و نی ساغر نه ساقی
بهاران کو پس از یاران نیاید — سحر گل بشگفد یاران نیاید
نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد — نه گل خوارم نه بلبل خاطرش شاد
هزار امروز هم آواز زاغست — گل از بی رونقیها خار باغست
مبارک فال مرغان جغد شومست — همایون پر هما هم بال بومست
به تیغ از زیر جوهر سیفروشد — صفا خارا بگوهر سیفروشد
چراغ جهل کش پرتو دروغ است — فروزان شمع و آتش بی فروغ است
جهان خرمی با رفتگان رفت — بغم ماندیم با و کاروان رفت
بگفتش پیر کی فرزانه فرزند — دل از دور فلک مپسند خرسند
درین بستان کند هر لحظه کاری — بیار دار پس هر دی بهاری
که من خوی زمانه را می‌شناسم — سرشت آسمان را می‌شناسم
بجان می‌پرورد بیحاصلی را — کزو دل اشکند سنگین لبی را

برآورد آن جوان خاطر ملک — خروش بی تراش از سینه چون چنگ
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست — حدیث شمع بر پروانه نیکوست
کسی کاندر سرش سودای لیلی است — ز سلمی با سعادت کی تسلی است
سری کو خاک پای مقبلانست — هوایش خدمت صاحبدلانست
فسون کم با من افسانه میگو — که واژگونی زمان ویرانه میگو
نشاط آموز دلهای نژندست — پسند طبع هر مشکل پسندست
همه دیر مغان زان مشک بوست — همه کوی مغان زان عنبرین بوست
خلل در کار عقل از باده نقل است — که می هر قطره‌اش پای عقل است
غم دیرینه گر در سینه داری — چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
دو چیز آرد دلیل از پیری جوانی — رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دلی کز نغمه گیری گر بهارست — نباشد خوش چو دور از دوستدارست
مبادا عیش بی یاران جاودانی — که بی یاران غم آرد شادمانی
چو خالی گشت بزم از می‌گساران — حریفان جمله رفتند یاران
کنون تار طرب بگسسته بهتر — نی مطرب چو دل اشکسته بهتر
چو آئیم سوی باغ از منزل تنگ — چو شبنم کز غم آساید دل تنگ
فلک را جور بی اندازه گشته است — جهان را رسم و آئین تازه گشته است
بنالد شیر دار زیر مردگیها — بنالد قمری از افسردگیها
سها در جلوه‌گاه خودنمایست — بمهرش دعوی [illegible]
در کس جز در شاهان صدف نیست — بهالیش قیمت شست خزف نیست
وفا را اسم و رسمی در میان نیست — ز یاری نام و از یاران نشان نیست
کنون هر هیچ سو بانگ جرس نیست — درین ره آدمی کس فریادرس نیست

ولہ

که این گردندهٔ دیرینه بنیاد — که دهقانیست چابک اوستاد
جوان گفتش که ای پیر خردمند — سخن خوش گفتی اما لب فروبند
فلک را عادت دیرینه اینست — که با آزادگان دایم بکین است
فکم اعلی بلیدا فوق راسی — و خلی صدره من هم باس

رهیش افسانه ام پر و بال است سخن از عشق و عالم خیال است

که دنیا مشغلش سودی ندارد کشیدم با دو دانش ورزی ندارد

ز جام وحدت آنانی که مستند دو عالم را به ساغر شکستند

بگفت ای در غم اندوزی نو آموز طلب کاری بلای عاقبت سوز

بر این صحرا گذشتن صعب کاریست بنجون غلطیده اش هر سو شکاریست

سراسر سهمناکی وادی عشق خرابی خوانده اند آبادی عشق

ز هر دامن بهر خارش نیازیست صد اندوه مانده اش در هر کناریست

در آن وادی که عشق آتش فروزد اگر جنید پر و بالش بسوزد

حکیمان با همه رنگی که سفتند همان زین بوم استان حرفی نگفتند

بجز مسند نشین بزم ارشاد گرامی گوهری دریای ایجاد

حکیمان جهان را حکمت آموز دبیر عقل کل را دانش اندوز

چو ایزد ذات او بی مثل ماند خدا را بنده عالم را خداوند

کتابش معجز روشن بیان را وصیش حاکم مطلق جهان را

علی فرمان ده ملک ولایت درخشان کوکب برج هدایت

در علم نبی دانای هر راز زبانش مرز حق او نکته پرداز

کلامش چون کتاب آسمانی بلاغت را از و محکم مبانی

کفش ابر کرم دستش یم جود نمایان از کف دستش یم جود

سر انگشتش گره مشکل گشائی خدا را مظهر قدرت نمائی

عدو را خرمن هستی برد باد اگر از برق تیغش آورد یاد

هلال آسمان نعل سمندش شکار لامکان صید کمندش

چه خوش گفت این سخن را نکته دانی سخن گو عارفی شیرین زبانی

عیان نور خدائی از جبینش برون دست خدا از آستینش

چه خوش آن رهنمای سر است چو رخت از طرف آن میخانه بر بست

می هستی کش بزمش لامکان است تهی سبو که گوشش بی نشان است

جوان بشنید از آن دشمن آن تیر جواب از نکته دانی کرد تقریر

نگردستی سفر در وادی عشق خطر دارد گذر در وادی عشق

وزان منزل نه نامی نه هست پس از هر سنگ نهان اژدری است

خرد را پای در این راه لنگ است بهر گامش ز یاران کوه سنگ است

سفیر عقل اگر روح الامین است اگر فرخ طایر خلد برین است

خموشی به درین سربسته راز است اگر شب کوتاه این افسانه دراز است

باین شاخ از بلندی دسترس نیست گل از این شاخ چیدن کار کس نیست

فلک فرسا سوار عرش پیمای همایون پر همای لامکان جای

خبردار از رموز دلربائی خدا را صاحب سر خدائی

چراغ افروز راه اهل بینش محمد شمع بزم آفرینش

سراسر دفتر ارباب بینش علی مهر سپهر آفرینش

علی پابوسی ده افتادگان باو چشم همه امیدواران

درونش مخزن سر الهی درو حکمت نهان چندانکه خواهی

ز مسکن نسبت آن در تن آسان بحیرت زان گهر گوهر شناسان

کلید ملک حق در پنجه او قضا بازو قدر سر پنجه او

فلک بگرفته آوازه کمالش جهان برگشته از صیت جلالش

بخدمت بر درش جوزا غلامی کمر بربسته با زرین نیامی

جز از دست علی عالم بپا نیست که جز دست علی دست خدا نیست

اگر دست علی دست خدا نیست چرا دست دگر مشکل گشا نیست

بحق جویای حق را رهنما اوست ز کار اهل دل مشکل گشا اوست

نوید اسم تخلصش محمد حسین همشیره زاده میر مشتاق است و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب بهند رفته بود و در کشمیر ساکن بوده هم در آنجا در [illegible] وفات یافته در وقت رفتن آغاز شاعری او قابلیت داشت یکدفعه در مراسله این مطلع بخالوی خود نوشته وله طریق مهر یاران خوب یاران نمیدانی وگر میدانی از یاران چرا ما را نمیدانی

نیازی اسم تخلصش

وارث دیهیم و گاه و دولت و دین و شان
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشم
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مجمع مکارم شجاع ماه مناقب فروغ
بحر معانی که ابر لآلی مطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
رستم کسری مقام کسری جمشید فر

ای ز تو خرم جهان چون چمن از بوستان
وی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر
روضهٔ اجلال را قد تو سرو شمال
دوحهٔ اقبال را ذات تو شیرین ثمر

پایه گاه ترا دوش فلک تکیه گاه
جامه جاه ترا اطلس چرخ آستر
با کف زور آورت کوه گران سنگ کاه
با دل دریا ورت بحر نهان کشمیر

روز کمان و کمین روز کی جوش کین
از دل آهن شرر شعله کشیدی حجر
هم ز خروش فغان خیره شود چشم چرخ
هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور

تیغ ز نگیسو نهد صیحه که جانها مباح
چرخ ز نگیسو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران
کم کند از بیم جان جاده و راه خطر

بازی چون دست و پا سوی عنان و رکاب
رخش کمر پوش زیر چرخ مرصع زبر
هم بعنایت روان توسن اقبال و بخت
هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر

تیغ یمانی بدست تاج مهندی بدوش
مغفر رومی بفرق جوشن چینی ببر
آتش محنت کند مزرع آمال خشک
آب حسامت کند مزرع آجال تر

خصم تو هر جا کشد نالهٔ این المناص
از همه سو بشنود زمزمهٔ لا وزر
خنجرت از پشت خصم میکشد از خویش چو باد
نام خوشت بر زبان میکند آذر گذر

تا بزبانی زند صبح بزین بر خنگ
از خم چوگان سیم لطمه بر این گوی زر
باد سر دشمنان در خم چوگان تو
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

وله ایضاً

نسیمی بدل بخیزد روح پرور
نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفحهٔ مشک سارا
نسیمی همه نشأهٔ خمر احمر

نسیمی در آن نکهت مهر بنیان
نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر

چو باد است حرز نعم این و دلکش
که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد
ز روی گل تازه و سنبل تر

نسیمی است شبها بگلشن غنوده
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل
در آغوش او بوده نسرین و عنبر

غلط کردم از طرف بستان نخیزد
نسیمی چنین جان فزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گویی
که رضوان بدست صبا داده مجمر

ز گیسوی حوران و زلفین غلمان
بدینسان وزد مشک بیز و معطر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی چنان دلکش و روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب
نکو ذات و نیک اختر نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی
فروغ شبستان اهل دل آذر

شب و روز گردند آبای علوی
بصد شوق بر گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نشاید
از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

بمعنی مشکل سر انگشت فکرت
کند آنچه با بنان پیمبر(ص)
سخنهای زار است تیغ زبانت
کند آنکه با کفر شمشیر حیدر(ع)

صور جمله کائنات و تو معنی
غرض جمله حادثات و تو جوهر
دعا پیشه یارا خداوند گارا
نگاهی سوی من بنده از لطف بنگر

ز غربت بسوی وطن شو روانه
بجود و رحم فرما بار رحمت آور
خوش آن بزم کآنجا نشینیم با هم
نهان از حریفان خناس منکر

تو محفل فروز از ضمیر منیرم
منت مستنیر از ضمیر منور
سخن رانیم بر هم غزلهای رنگین
تو از شعر هاتف من از نظم آذر

مرا دسترس نیست باری خوش انگش
که این دولتش هست گاهی میسر
درین کار کوشیم یکسان لیک همچنانا
که نتوان خلاف قضای مقدر

هنر پرور از این اقاویل باطل
که الحق نیازی بود بس محقر
نه مقصود من بود مدحت نگاری
که مدح تو نز باید از کلک و دفتر

دارم از آسمان رنگاری / از دل آزاری و جگرخواری

تا بس اکنون فلک دشمن است / شاید از وارهم به همواری

گفتم از جور چرخ ناهموار / هم زبونی و هم نگونساری

گفتم از بخت خفته خواهد رفت / سوی این بوستان رنگاری

دوش چون روزنامه خسرو نگه / پایم از غم بگر سبکباری

سوی خلوتسرای طبع شدم / گذر آنجا نکرده بیداری

غم بدانجا نه هیچ ورو شادی / رشک مه طلعتان فرخاری

غیرت گلرخان یغماشی / لبشان پر شکرخنده سماری

کرده اندر دل صومعگیان / گرد بر چهره‌های گلناری

زلف مشکینشان بر افشانده / خوی شرم از جبینشان جاری

همه خندان بطنز گفتندم / چیستی وز چیستی از گرفتاری

شکر کز دام عشق آزادی / که به جز حسن سری فرود آری

ورکری نه سربلند و جوان / لذرخ نا نقاب بر داری

که با دو تا جمال زیبائی / که نبیند نزد درخساری

گفتم اینها ان گل رخسار / رتبه سروری و سالاری

نغمه صباحی که در سخن اورا هست / از پی این بوریست و آن باری

نگذارد از پی بود انور / کرده باطل رسوم سحاری

نیست موسی و معجز قلمش / مظهر لطف حضرت باری

ای تجلی لطیف و خوی جمیل / ریزد و چیز و این آن آری

از زبان و دل تو گوهر ناب / همه بر نافهای تاتاری

لب گشودی ز زند عطار تو / که از آن نافه‌ها پدید آری

وین بر بشاشان خامه تو / صد هزاران نگار زنگاری

از یکی نقطه هر یکی صفحه / از جگر ریشی و دل افکاری

گر ز گردون شکایتی کردم / وین سخن و فسانه نشماری

در خور لطف ایزدی باری

وله ایضا

که با دو جان هم به آسانی / زخمها بر دل همه کاری

ترسم شد استخوانم و بخشند / او ستاند ز من به دشواری

صور و دم علید گشت و بگشت / چرخ پا از درشت رفتاری

شب چنان تیره سد که وگم گشت / زاولین خواب میل بیداری

دیدم آن خانه از زوایائی / کو نه اپر روز کار من تاری

نو عروسان بکر افکارم / جعد دلبر دهوای ستاری

در زوایای آن نشسته غمین / همه در دلبری و دلداری

غمزه شان از شوق حوریری / مهر بر لب ز نغز گفتاری

سرو بر شان نه گردش ایام / طره شان از نسیل طراری

چه قیامت که نام نا بنری / از جلی شاطل از عطل عاری

نیست گر نغز دلبری که از جا / چه شد آخر که یاد ناری

خود ز ارباب طبع و فضل و هنر / داستانهای نغز گذاری

سرو بهنگامه که بوستان / نیست یک تن دو بیرتان یاری

نیست ز اهل هنر کسی امروز / نکند هیچکس خریداری

چاکر ادست جان بنکانی / تنها باشد کش سزاواری

سخنش دارد دل که می بخشد / سند داور دوان گفتاری

نیست عیسی و گشته از نفسش / گاه هستی و گاه هشیاری

الفی سرکش سخن داده / روح در قالب سخن ساری

بحر عمان و ابر نیسان نسند / زیر ران تو تن سر هواری

یا د مهر جابر درگری تو خاک / در گهر ریزی و گهرباری

چار انگشت نی تعالی الله / بگشاید دکان عطاری

ای وفا پیشه یار دیرینه / مدد انگشت خود نگهداری

نه ز کم ظرفیست و بینائی / که فزون باد بابت یاری

خون دل میچکد از این نامه / نه زبی برگیست و لی باری

گر بدست اندکی بیفشاری

بر دلم گرد و جا چو مرکز تنگ — گردش این محیط پرکاری
درد و داغی که ز دست دل من — شرح آن کی توان بسیاری
از شکایات من یکی آن است — که بسپهرم زوال کون کاری
داده شغلی طبابت و زنگار — چاکران مراست بیزاری
سگ که تیمار آیدم ز جالینوس — کنندم گر بخانه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم — با فرومایگان بازاری
رسد از طعن شان بمن گاهی — دل خراشی گهی جگر خواری
اف بر آن سر زمین که خنده زند — زاغ دشتی بکبک کهساری
من و این شغل دون و این سرکار — با همه ساختم بناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی — از عزیزان تحمل خواری
در مرض خواجگان ز من خواهند — هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار — تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت بد که باز او را — چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت کز تنزل دهر — کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود — جز بنهق خران بیداری
تا زند خنده برق نیسانی — تا کند گریه ابر آذاری
دوستانت بخند و شادی — دشمنانت بگریه و زاری

وله ایضا

ای فدای تو هم دل و هم جان — وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر — جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل — جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآسیب — درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل برکف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل — ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق — هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم — سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم — روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب — دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی — بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار — همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط — شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماه روی مشکین موی — مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور — خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی — شدم آنجا بگوشهٔ پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم — عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب — گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست آتش دست — ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند نه هوش — سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی — بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا — همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او — وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند — ور به تیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم — چکنم کاوفتاده‌ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش — که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا — گفتم ای دل بدام تو دربند
ای که دارد بتار زنارت — هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی — ننگ تثلیث بر یکی تا چند

نام حق یگانه چون شاید
که اب و ابن و روح قدس نهند

لب شیرین گشود و با من گفت
وز شکر خنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی
تهمت کافری به ما مپسند

در سه آیینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را
پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما درین گفتگو که از یکسو
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش
ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش

چاکران ایستاده صف در صف
باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش

سینه بی کینه و درون صافی
دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی
چشم حق بین و گوش راز نیوش

سخن این بآن هنیئاً لک
پاسخ این بآن که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر
آرزوی دو کون در آغوش

با ادب پیش رفتم و گفتم
ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند
درد من بنگر و بدرمان کوش

پیر خندان بطنز با من گفت
ای ترا پیر عقل باده فروش

تو کجا ما کجا ای از شرمت
دختر رز نشسته برقع پوش

گفتمش سوخت جانم آبی ده
و آتش من فرونشان از جوش

دوش می‌سوختم ازین آتش
آه اگر امشبم بود چون دوش

گفت خندان که هین پیاله بگیر
ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعه‌ای درکشیدم و گشتم
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش

چون بهوش آمدم یکی دیدم
ما بقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت
این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی
آنچه نادیدنیست آن بینی

گر به اقلیم عشق رو آری
همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد
گردش دور آسمان بینی

آنچه بینی دلت همان خواهد
آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را
سر ز ملک جهان گران بینی

هم در آن پا برهنه جمعی را
پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را
بر سر از عرش سایبان بینی

گاه وجد و سماع هر یکرا
بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی
آفتابیش در میان بینی

هر چه داری اگر بعشق دهی
کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق
عشق را کیمیای جان بینی

از مضیق جهات درگذری
وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی
آنچه نادیده چشمت آن بینی

تا بجائی رساندت که یکی
از جهان و جهانیان بینی

با یکی عشق ورز از دل و جان
تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولی الابصار

شمع جوئی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی
همه عالم مشارق انوار

کور وش قاید و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین
جلوه آب صاف در گل و خار

ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ
لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشه بردار

شود آسان ز عشق کاری چند
که بود نزد عقل بس دشوار

وضاس الایه کرده با برادران و جمعی از دوستان باین فوز فائز شده و دران وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان
و ترکستان دار دار المؤمنین اقدس شده عازم تسخیر جبال لکزیه بوده باتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و از آنجا
رفته از آنجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن آبا و اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادر شاه چندی در سلک
ملازمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید آنچه کشید و مصیبه قبا
البلیه اذا عمت طابت خود را شرکت مسلمین راضی ساخته عادبا تند و جمیع اهل الایمان من نوائب الزمان بکنج
و در سنه بحبوت فقر ملتبس گشته و درین عرض مدت بصحبت جمعی از فاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده
و لقدر استعداد از فیض صحبت هر یک بهره مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلی مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر
قواعد نظم را از یگانهٔ آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد از هفت هزار خیالات فاتر را تدوین کرده
بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم شکسته بال بود تا با
تکلف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متاخرین را
جمع آوری و درین کتاب رقم زد خامه عنبرین شمامه ساخت منظور همین شعر که نظم می پذیرند بدان رطفیل نیکان
رشته و اپس نه آنکه گهر سفته و بخاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند مستدعی است که چشم
از عیوب آن پوشیده و لقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممات جامع را بدعای خیر
یاد فرمایند العذر عند کرام الناس مقبول و در منتخب مثنوی که بعرض میرسد هرگاه سلسله کلام آشفتگی داشته
باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری محل امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا حمل بر کم ربطی فقیر نفرمایند

والله المستعان

منتخب مثنوی یوسف و زلیخا

تبارک و تعالی

زهی کان باندم همیو د نبامی | ازان اندر سوی خود کش محکم را

در توحید باری تعالی

خداوندا دری از جود بگشا
بکامم ز ابر احسانت نمی بس
بنام آنکه نامش کرد یغما
شب و روز او روزان و شبها
شکر پاش دهان نوشخندان
خرامان ساز کبک کوهساری
بجستجوی آن یکتا در پاک
هر روز و شب شده محو نظاره
ز هر سو چشمها بر هم گشاده

دل از یوسف چو یوسف از زلیخا
بهم آمیز غمها و طربها
خرد بخش دماغ هوشمندان
نوا پرداز مرغ مرغزاری
ز سطح خاک تا بالای افلاک
یکی از دیده آن یک از ستاره
ندیده آنچه می بینی زیاده

تعالی الله خداوند یگانه
چراغ افروز پیران سحر خیز
ثریا سای فرق کج کلاهان
ورق گردان هر شاخ و گیاهی
فلک زانجم زمین از چشمه روشن
فلک را شوق کاوا جوید از کو
باسطرلاب جستن تا افلاک

ازان ره کوی خود کن منزلم را
کلم را از تو چون آدم دمی بس
که بود و هست و باشد جاودانه
نوا آموز مرغان شب آویز
فسون فرمای چشم خوش نگاهان
جرس جنبان هر گم کرده راهی
دران بیلی حسن این سبز گلشن
زمین را ذوق گرش جنبید از جا
خبر داد از ان ملی ظینت ناک

بیا میرزد یاری کش دو نان — حیاتست آیت اعیان یونان
بود هر کوچه آن از نهری به — درش از حور رویش از پری به
ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا — بهارش یوسف از هر کوچه پیدا
بجان شهر شد انجا که فرخ — سمرقند و چگل نوشاد و نلخ
نیابش گر بجا را ترک کام — بجا کش هند را گر دل شود رام
نماند خشک جوی سولیانش — شود همشیک سوی لولیانش
بتان اصفهان خوبان ارمن — کسی با هم نسنجد شهد ه برمن
عذارش فتنه ها و نگاهان — الو و شیرین و در شهر صفاهان
بجوزی راه خسرو زند و شکر نام — که خسرو و ز شیرین تلخ شد کام
جهان صفهان شاهان اهرف — اگر با جسم نسیم منیستاز الف
یکی از روستایان کاوه اش نام — درفش کاویان افراخت برنام
سپه را تاخت بر ضحاک تازی — احبا را وار ماند از ترک تازی
فریدون را شه ملک عجم کرد — شراب معدلت در جام جم کرد
هوایش معتدل چندانکه دردی — گل از روی بهشتی رو نیداز دی
ز بس گل کز گل آنجا اشکار است — همه فصلش توان گفتن بهار است
تموزش راهوای نوبهاران — دلش را سبز و گرد جویباران
بهشت هشت کاند چار باغش — بر آواز بلبل بانگ زاغش
دو کس را دل نه غمگین از سیم انجا — ندارد راه نیداری غم انجا
بهر بازار کان یکچین دو کانها — متاع سحر با آنجا دو کانها
فروشند و خرند انجا همه چیز — دل و جان بر ... جان ...
ز آب زندگی بو تنده ... — خضر آورده در اسکندر ...
بدانش به زنگیان دگر شهر — در آن کشور ز ده ... شکر زهر
روند چون حذده انجا پاسبان است — بان وادی چو گرگ آید شبان است
هوایش طبع هر کس را ملایم — نسیمی از بهشت انجاست دایم
دری از خلد در هر خانه اش باز — حمام روضه در بامش پرواز
ولی از انقلاب ملک ایران — کنون چل سال شد فتاده ویران
ز جور چرخ جایی در جهان نیست — که انجا بیکسی از اصفهان نیست
خرابست اصفهان با این خرابی — همان در هر خرابش گنج یابی
بهر ویرانه صد گنجش عیان است — بجنید انجا هما هم آشیان است
ز ویرانیش میرانست ایران — سپاهان آمدم شو ذرین ...

در وصف سخن فرماید

سخن معجون جان و راح روح است — سخن سرخوش منیهای صبوح است
سخن بال و پر طاوس عشق است — سخن چوبک زن ناقوس عشق است
شود چون جنس صحبت را خریدار — کند بیدار خفته بیدار
کند وصف سخن کس جز سخن نه — سخن را وصف از این کار سنج
سر سر دستها نا سیر کردم — بدستان سنج ذکر خیر کردم
نظامی را چو دیدم پایه بالا — بدکان ریخته از زنده کالا
ز کلک خود ندیدم آن پر و بال — که آن شهباز را افتد به بال
بجامی عشقم آخر همزبان کرد — سیم ما را بجائی مهربان کرد
شدم چون شد دلم با عشق دمساز — ز یوسف و ز زلیخا قصه پرداز
زبان زان قصه ام واشد چو سوسن — که بود این قصه از هر قصه احسن
بپای یوسف ادل بوسه دادم — زبان در وصف حسنش برگشادم
دگر گشتم زلیخا را هم آواز — شدم از شرح عشق او سخن ساز
که در عشقش دل از کف ... — سران ... و بران ... رفت

در نسب حضرت یوسف

چو رفت اسحق ازین بزم پرآشوب — بامر حق دعوت مخاطب گشت یعقوب
زمین در زیر پای کله اش کم — شمار گوسفندش بیش از انجم
چراگه گله اش را مزرع خاک — چو انجم در سر ستان افلاک
سگانش را بهای مهر قلاده — ز طوق کردن شاهان زیاده
بجز یوسف که خورشید جهان بود — ز بر جیش یازده کوکب عیان بود

همه کس چون قیامت بود قامت   رخش تابان چو خورشید قیامت
چو مژگان دشنه فرسا شد یکی   بخون هجر لیلی تشنه هر یک

زبان بسته نکرد گفتگو را   لبش خندان دلی پر آرزوها
زلیخا چون نظر بر رویش انداخت   سبک دیدن محبت کار او ساخت

زلیخا از زلیخایی گذشته   زگویایی زلیخایی گذشته
چو با چشمش بصورت باز مانده   دلی غافل ز صورت باز مانده

بصورت سازگر و مسار گشتی   ازان صورت پرستی بازگشتی
زباغ آنرا که سیر دست منزل   بخار خشک آن باغست خوشدلها

بباغ از گل رسد چون بوی دلکش   نیاید یاد ازان خار خشکش

تحیر پرستاران از ملاحظه تغیر حال زلیخا

فسون گر دایه بودش گر فسون   زدی بر کشور بابل شبیخون
گهی عاشق شدی بسیار گفتی   گهی معشوق گشتی کم شنفتی

گهی از مهر و سوغات گشتی   به پیغام آمدی و باز گشتی
شبی شد خلوت آرای زلیخا   زد اول بوسه بر پای زلیخا

بگفت ای سرو گلزار نکوئی   قدت زیبنده تر از هر چه گوئی
همه شاهان دل از کف داده کاست   دل از کف داد کان شهزاده خیست

هم از غم خاطرت آزاد بادا   هم از رویت دل ما شاد بادا
اگر شفته از بیماریت حال   ورت تاب است لب خورشید تمثال

هزارم نسخه در دفع تب تنها   چو عیسی نوشدارو در لب تنها
بکارت گر ز سحر افتاده بندی   ورت از ساحران باشد گزندی

هزارم باطل السحر از قد تست   چو موسی هر یکی ختم عصا تست
بگفت ای بهتر از مادر چه گویم   که نتوان کرد با در هر چه گویم

نگویم با تو از مرغ همایون   که بر بامم فرود آمد ز گردون
پریده مرغ دل افتادش از پی   کنون نه از دل آگه هم نه از وی

نشان بی نشان از من چه جوئی   گل بشکفته دارم چو بوئی
ز گفتن دایه را چون کرد تنبیه   ز نقل خواب برداز دیده تشویش

غرض آن غیرت ماه دو هفته   گرفتار جنان شد دسته دسته

سر بر آوردن زلیخا جنون از شدت مفارقت یوسف

خبر دادند خسرو را همان روز   که شد دیوانه آن ماه دل افروز
دعا جو شد ز هر مسکین غریبی   دوا جو شد ز هر حاذق طبیبی

وزان خسرو چاره شد از اهل تدبیر   که ناچارش بپا بندند زنجیر
نکو گوئی ز لطف آن بانوی فاق   سواد افکنده بر آئینه ساق

بپا پیچیدش آن زنجیر چون مار   ز پیچیدن چو بستش پای رفتار
بمژگان مهرهٔ آن مار می سفت   ز شکر زهر می پاشید و می گفت

ز صیادی مرا در پا کمند نیست   که صیاد دست هر جا هست بستست
مرا دست محبت کرده چون بیل   ندارم حاجت این بند دلیل

دگر لایق بود بر بندهٔ بند   که همچو حب گریزد از خداوند
ز بند بندهٔ یارب چه خیزد   که از وی خواجه همچو حب گریزد

بپای دزد باید بند بربست   که بر تاراج کالا نبید دستش
ندارد شاه چون بر دزد من دست   نمیدانم چرا پای مرا بست

بلی نگرفته دزدان پادشاهند   ز جور پادشاهان در پناهند
زلیخا را شبی آمد فرا پیش   که بودش شغل غم ز شبهای کم بیش

بمژگان لؤلؤ سیماب گون سفت   به یاد خود ز بی آرامی این گفت
دو چشم و دو ز چشم بود ابخاکیش   سیه از سرمه سرخ از غازه پرخیش

بیا ای چشم و رخ اکنون ببین   ز گریه سرخ و از سیلی سیه بین

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر را صباحت و ملاحت نیست

زلیخا با هزاران بیقراری   کشیده در سرا پرده عماری

نشسته حاجبان زان بارگه دور   ره آمد شدن را بسته بر مور
همه بر تن سلاح رزم بسته   دل خاقان سر قیصر شکسته

غزالان هر طرف افتان و خیزان | روان بر سبزه مشک ناف ریزان
چراغان کرده صحرا از شقایق | بجا نه ماندن نافه ایست لایق
گل نو رسته یوسف نخل نورس | که خرّم نور روز و شب ازو بس
برون ننهاده پا از خانه هرگز | سخن ناگفته با بیگانه هرگز
ندیده و سبزه در جویباری | نچیده لاله از لاله زاری
تماشای گلی نابوده هوشش | صدای بلبلی نشنیده گوشش
چه باشد گر کنی با ما رفیقش | که از ما به کسی نبود شفیقش
سحرگه جانب صحرا بریمش | چو گردد روز شب بازآوریمش
شنید این قصه چون یعقوب ز ایشان | بایشان گفت با حال پریشان
بنوز این سرو بستانی نهالست | بنوز این ماه نورانی هلال است
ازان ترسم که چون [illegible] | بهر سو رو نهید از شوق گلگشت
شوید از حال او غافل زمانی | رسد ناگاه گرگی بی امانی
چو فرزندان یعقوب این شنیدند | همه سر از گریبان بر کشیدند
ز حسرت ما همه زور آوریم | که از پیل دمان پهلو درانیم
بما افتد چو چشم شیر شرزه | فتد بر جان ما شیر شرزه لرزه
کدامین گرگ این سر پنجه دارد | که پا در بیشهٔ شیران گذارد
اگر گرگ فلک آید بدین عزم | کشائیمش شکم از خنجر رزم
چو گرگ از عهدهٔ ما بر نیاید | زیان کاریم اگر کس را بیاید
پدر چون دید آن کین آوران دید | ز یوسف نیز میل دلبران دید
اجازت داد ایشان را بناچار | که یوسف را شوند از جان هوادار
کمین گرگ فلک روباه سیرت | که این عادت بخون خواریش سرشت

بچاه افکندن اخوان یوسف را

چو بیند جوقی از آهو روانه | برد آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند بیرون | روان بردند یوسف را بهامون
اگر از دنبال رفتی لنگ لنگان | زدندی سیلیش آن خشم تنگان
زبان بگشاد یارب جان آن دست | که از سیلی گل رخسار او خست
کشیدی پیش اگر از بیم جان رخت | کشیدندیش کاکل از غضب سخت
زدود آن دست گیرایی همیشه | که کند آن سنبل مشکین ز ریشه
چو رفتی پهلوی آن جفا کیشان | رسیدی آتشش بر گوش زیشان
بر آن گوش ایکه مالش داده دایم | بمالد گوش او را دست ایام
گر به جستی از هر یک حمایت | بخنده زد و شنیدی شکایت
کسی کز گریه او گشت خندان | شود از خنده اش گریان [illegible]
بریدندی بهنجاری راهی | عیان گشتند ناگهان در ره چاهی
چهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک | رهش چون کوچه اندیشه باریک
ز نیش اصل دوزخ را مقامی | بچاه دل از آنجا چند گامی
اجل سرگشته کاینجا فتادی | بصحرای قیامت پا نهادی
کسی را گر آسمان در وی فکندی | اگر از طول امل بودی کمندی
بعمر خود کشیدی خضرش از چاه | برون ناوردیش تا نیمه راه
یکی از نا برادر چاه آویخت | یکی از نیمه راه آن رشته بگسیخت
نکو چه شد بگرد سوراخ آن روز | زمین را دل بر آن شمع شب افروز
زماه طلعتش روشن شد آنچاه | ز سرو قامتش شد گلشن آنچاه
ز شیرین لعل آن سر چشمه نور | ستد آب زندگی آن چشمه شور
چو در روز چهارم یوسف مهر | برون از چاه مغرب آیدش چهر

برآوردن کاروانیان یوسف را از چاه

زدند این سو به محمل کاروانی | بعزم مصر چون گنج روانی
در آنجا یکنفس منزل گرفتند | ز پشت بارگی محمل گرفتند
جوانمردی براه صدق سالک | میان سالکانش نام مالک
ز چه جویای آب زندگانی | طلبکار حیات جاودانی
فرو دادی سخت در ظلمات آنچاه | طناب از رشته جانهای آگاه
ز سنگینی چو دلو خود گران دید | زبان بست و صلاح خود در آن دید

جوانی دید سرو اندام گلچهر فکنده پنجه اندر پنجهٔ مهر
ز جانش صبح نازکه بر آمد که با نسترن مهی از چه بر آمد
چو مالک را بدست آن گوهر آمد ز پستی کوکب بخشش بر آمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

سر و سر کرده نگار و روان شد بسوی مصر از آن وادی روان شد
بطرف نیل چون منزل گزیدند بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره نوید اشباع این بشاره
که از مدین بآئین تمامی رسیده مالک آهنگ با غلامی
خراج شام چشم مستی او بی تمامی مصر پشت دستی او بی
چو شاه مصر این آوازه بشنفت ازین عشرت خوش چون گل برشکفت
که شهر مصر خاکش جنت خیز است عبیر آمیز بادش مشک بیز است
پریرویان مصر آرام جانند همه شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خنده آن روح بخشان گریزان لعل رخشان با بدخشان
ز عشوه چون لب خندان گشایند ز خنده چون در دندان نمایند
چمن گردد خراب و گل بخندد صدف سوزد در آب و دُر ببندد
بشارت کرد کز مصر و نواحی هزاران گلرخان گردن صراحی
گزینند از سهی سروان دلخواه سحر آرندشان بر درگه شاه
همه سیمین بر مشکین مویان همه شیرین لبان آینه رویان
که یوسف را سحر بار و سیحون باد شهر آید در و سیحون مالک آزاد
در ایوان شه ایشان هم سرآیم صف دعوی کشندش در برابر
از ایشان بشکند بازار یوسف وز ایشان مشکل افتد کار یوسف
ولی غافل که چون رخسار خود مهر نیا نساز دکند انجم نهان چهر
سحر کز نیل گردد موسی مهر ید بیضا نمود از آستین چهر

سر آراستن حضرت یوسف در رود نیل

نجوم از عکس خیلش شد بتعجیل نهان چون قبطیان گشتند در نیل
بحکم مالک آن سرو خرامان کشید از ناز سوی نیل دامان
گشود اول گره از بند قبا را معطر شد مشام از وی صبا را
گل از سر بنهاد و کاکل افکند به برگ یاسمن عنبر پراکند
ز سیمین تن ازار نیلی آویخت بپای گلبنی نیلوفری ریخت
قدم چون بر کنار نیل بگذاشت سپهر نیلگون فریاد بر داشت
که چشمت شد بیوسف روشن ای نیل کنارت شد زیوسف گلشن ای نیل
بجای تو کنون من بودمی کاش بپای نازکش من سودمی کاش
به نیل اندر شد یوسف شناور چو در نیل فلک خورشید خاور
ز نیل آمد برون آن آتشین چهر چنان کز رود نیل آسمان مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه چو خورشید قیامت روی آن ماه
زلیخا چون رخ آن ماه را دید به تخت دلبری آن شاه را دید
موافق دیده آن نقش دل آویز که در خواهش بجان زد آتش تیز
ز خود شد بیخبر با صد حصاری ز پا افتاد سرو جویباری
از و پرسید دایه کای دل آرام چه دیدی کاینچنینت تلخ شد کام
بگفت ای مادر از دردم چو پرسی ز جان بند به درد دم چو پرسی
غلامی کش بقصر شاه دیدی بقصر شه رخش چون ماه دیدی
مرا مقصود پیدا و نهان اوست مراد خاطر من در جهان اوست
ندانم تا چه زاید بخت بر من ندانم تا چه آید بر سر من
مرا از وی بر آید کام یا نه زنند این سکه ام بر نام یا نه
غمی دارم که نتوان باز گفتن کزو را نیست امید نهفتن
ز غم گردم شود راز آشکارا دگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم به رسوائی کشد کار وگر صبر آورم حسرت کشد زار
اگر گویم بر آشفتند اهل خانه وگر خندم من خندد زمانه
بگفت ای نازنین از بکنده زاری مگو جز با هم او ازیکه داری
صبوری چارهٔ هر نا امید است چو کاری بسته شد صبرش کلید است

ر واستند سوی کوه و دشت خویشند / گزین کرد او زیشان بره چند
هنوز از شیر با و ر لب نشسته / هنوز از کامشان دندان نرسته
همه چون صوفیان در کسوت پوست / همه لبیک گویان در ره دوست
نه از اقبال روی گرگ دیده / نه از دنبال بانگ سگ شنیده
به نسبت اول شبان مبارک / ز ابریسم قماش و ز کره سنگ
در آمد در میان گوسفندان / رمه در کوه و صحرا مانده خندان
چو گله در روش وحشی غزالان / چو آهوی ختن پر خنده و خالان
بکوه و دشت بودندی بهاری / خرامان چون عروسان حجاری
ز عزبه دهناشان رفت فتن / فرو میریخت قطره قطره روغن
چریدی هر کجا آنگه چالاک / شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
غرض یوسف روانشد جانب دشت / رسد همراهشان ز هر سوی گشت
چو بازی گوش طفلان میدویدند / میان لاله و گل می چریدند
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش / که در هر گام بوسد خاک پایش
گهی بر چیدی از آن رنگ خار / مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی برداشته از پیش او سنگ / مبادا گوسفندش را کند لنگ
گهی از اشک خون آب دادی / تسلی دل بیتاب دادی
اگر بر جوستی ز انزاه گردی / زلیخا توتیای دیده کردی

مطالعه زلیخا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زلیخا آن نهال افتادهٔ عشق / زلیخا آن خراب بادهٔ عشق
چو شمع روی یوسف دیده بی خواب / دل از کف داد و شد از عشق بیتاب
چو از یوسف نبودش گفتگوئی / ز یوسف غیر دیدن آرزوئی
چو او را دید جانش در تپش شد / ز دل اضطرابش بیشتر شد
ندانستی کاو در داو ز آغوش / برآرد کام دل ز آن چشمهٔ نوش
بلی لطاری کاید به گلستن / شود چشمش تماشا را به روشن
به نزدیک درخت آید که بیند / چو بیند مضطرب گردد که چیند
چو چیند بر سر آرد ذوق خوردن / چو خوردش درد دل آید میل بردن
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت / ولی یوسف نظر جای دگر داشت
زلیخا را چو آمد پیش آنحال / ز رشک شکرش خورشید تمثال
بآهنگ فرستی پسر و رفتار / چو چشم شوخ چشمان گشت بیدار
دو لعلش کرد خندیدن فراموش / دو جزع عشق نیز از دیدن فراموش
قسم آورد از مرض تکلم بندش / ز تاب قباد دشک فتان کندش
ز نیکاری گلشن ا سنبل بیخت / ز شاخ ارغوانش زعفران رست
نکردی گفتگو با همنشینان / شکستی همرهان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک / زده بر جامه صبر و سکون چاک
از او پرسید کای فرزانه فرزند / سر و جانم فدای چون تو دلبند
ترا در دل تمنا دایم این بود / همیشه مطلب جان تو همین بود
که با یوسف شبی آری بپایان / به بینی شمع رخسارش نمایان
کنون دور فلک چون شد بکامت / شه زرین کلاه نشد غلامت
بخندد گل که وقت خنده تست / که سلطانی چو یوسف بنده تست
ترا امروز طالع سازگار است / که شب تا روز یوسف تو یار است
بمجلس روشن از کف جام میگیر / بخلوت شب ز وصلش کام میگیر
رخش همی بین و حرفش گوش میکن / لبش میبوس و شکر نوش میکن
بگفت ای غافل از درد دل من / ز شیرش پرورش دیده گل من
نمیدانی ز یوسف دلم چه پیوست / از آن سرو خرامان حاصلم چیست
بگویم در دل من چون نشسته / دلم خون کرده و در خون نشسته
مپرس از من چرا غمگینم از وی / نمی بینی چها می بینم از وی
چو خواهم پیش وی بنشیند / نشیند لیک سوی من نبیند
بگویم درد دل از جای خیزد / چو جویم کام جان از من گریزد
قدش نخلیست شد از سر شاخ / دلی کوتاه از وی دست گستاخ

ز حسن شمعت چون مهر فروزان — ولی نومید از وی تیره روزان
لبش آبیست چو کوثر بیابان — ولی محروم از وی تشنه کامان
ز هجرم صد بلا گر بر سر آید — ملرزین وصل او خوش خوشتر آید
بگفت آری بسی از وصل او خوش — بود خوشتر فراق آدمی کش
بروز هجر گاید مشکلی پیش — بآیین خوش نتوان کردن دل خویش
که هر مشکل شود از وصل آسان — نباید بود از محنت هراسان
غمی در وصل اگر گردد عنان گیر

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت حضرت یوسف

در آن غم نیست غیر از مرگ تدبیر
کهن رسمیست اینکه در عشق — که هر کس خورد می از ساغر عشق
ز فیضی بایدش دمساز و دلسوز — که دمسازی کند با او شب و روز
اگر خود خفته او بیدار باشد — اگر خود مست او هوشیار باشد
نهان ز اغیار با او راز گوید — به آوازی که دارد باز گوید
چنان آسوده دل باشد ز یادش — چنان امین بود داند وسادش
که گر تا کوی جانان باید اورا — فرستد رشک بر وی نایدارا
رود چون از قدوم یار هوشش — ز کار افتد زبان و چشم و گوشش
اگر حیران دلش آشفته ماند — سخنها در دلش ناگفته ماند
تواند کرد او ترجمانی — بجانان همنشینی همزبانی
شود چون هوشیار از وصل یار — ز هشیاری شود بازش بکار
سراسر آنچه از جانان شنیدست — ز جانان خود سراسر آنچه دیدست
نشنید یکبیک را باز گوید — ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید
کند آگه سخت از حال یارش — دگر آگه کند فکری بکارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید — دلش را محرم راز نهان دید
از و رازیکه در دل داشت بنهفت — ز نرگس ریخت عناب تر و گفت
که ای سر خیل یاران موافق — خبردار از غم معشوق و عاشق
ندیدن دیده ام تا آشنا شد — نخستم دیده بر روی تو وا شد
فروزان کرد هستی با چراغم — شمیمت از دل آید در دماغم
نخستین گشت گویا تا زبانم — بجز نامت نشد گویا زبانم
چو گوهر زاد دل عمر ای وفا کوش — شد از تو ام آویزه گوش
بیازی یافت تا دستم درازی — شود دستم جز به پستان تو بازی
چو سایه پای تا بر خاک سودم — بهر جا رفتی از دنبال بودم
کرم فرما و انشو سوی یوسف — بگو حالم چو بینی روی یوسف
که ای چشم و چراغ آفرینش — قدت سروی ز باغ آفرینش
نگر آنکه هستی شاد خوبان — نگاهی کن بسوی دادخواهان
زلیخا کز تو دور آشفته حالیست — همی بود از غمت کشته بلی هست
تو گر رخ عالم افروز آفتابی — بر او از مهر اگر یک ره بتابی
هلال او شود از پرتوت بدر — ز فیروزی شبش گردد شب قدر
جوانی را چه در آزار داری — جوانی آرزو بسیار داری
چو خواهی ماند ایمن خرمن تو — نیاید ره خزان در گلشن تو
میفکن خوشه چینیا نزا در آزار — بیفشان عندلیبا نزا بره خار
مده نومیدیش از خرمن خویش — مکن آواره اش از گلشن خویش
کنیزست از بیشش میازار — کنیزانرا از این بهتر نگه دار
چو دایه سوی یوسف شد روانه — سراسر گفت با او آن فسانه
شنید از وی چو این افسانه راز — بپاسخ گفت کای افسانه پرداز
مده پندم که پند ترا اثر نیست — مده افسون که در من کارگر نیست
چو تاب قهر جباری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

سر با معصیت کاری ندارم
خوش الحان بلبل باغ حکایت — چنین کرد از کهن مرغان روایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا — نداد از سرکشی کام زلیخا
بپاسخ دایه گفتش صبر کن صبر — بصبر آید برون مه در ده از ابر
درون یوسف از غیرت نگارست — هنوز آنکه غریب این دیار است

زلیخا گفتش ای ماه دل افروز صفای حسن تو از ست هر روز
بهارست و صبا زین پیام آید که در خلوت بسر بردن حرامست
کلف آئینه ات گر نیست غم نیست صفای آب جو آئینه کم نیست
گل از شوقت بیرون ز پیرهنست نسیم صبح استقبال کرده است
هنوز آثار نور مه عیان بود ستاره یک بیک اندر آسمان بود
که یاران از زحال آگاه کردند بذوق جشن عزم راه کردند
همه از شهر چون رفتند بیرون شفق شد آشکار از طرف گردون
ولی از شرم یوسف سرد گلچه نبودش روی بیرون آمدن هیچ
چو بودش بر رخ یوسف تجلی نقابی بر رخ افکند از سحابی
صباحی در صباحت چون ستاره هوای ابر و ابری پاره پاره
بروی لاله و گل جای باران گهر بر ریخت از ابر بهاران
هوا بوی گل از اطراف می بیخت طراوت از در و دیوار می ریخت

رفتن زلیخا بباغ و مشاهده جمال یوسف نمودن زنان

زلیخا دید باغی وه چه باغی ز گل هر خار را بر کف چراغی
چو یوسف داخل آن بوستان شد درون بوستان باد وزان شد
شدند از دیدن آن تازه شمشاد شدند خوشوقت حتی سرو آزاد
ازو کش بود قامت سرو گلها خجل سرو از قد و گل ز بلبل
هزاران نرگس شهلای روشن برآوردند سر زین سبز گلشن
بهم چشمک زنان با هم نظرباز بشوخی کرده هر یک غمزه و ناز
بباغ اندر غلامان و کنیزان ز دامن گل ز سنبل مشک بیزان
چراغ و شمع در مجلس نهادند به نرگسدان همه نرگس نهادند
نقیبان زلیخا نازنینان همه مه طلعتان زهره جبینان
بگرد تخت یوسف حلقه بستند پی افسونگری گردش نشستند
بدو گفتند ازین یاران که دیدی ازین آئینه رخساران که دیدی
بگو زیشان کدامی شد پسندت که باشد بسته مسکین کمندت
ولی یوسف ز نسل سروران بود نهال دودمان پیغمبران بود
چنین خوی کرده گفت ای نازنینان میان نازنینان مه جبینان
خدای او را منع از زنا کرد سرای مردم زانی فنا کرد
حریفان با دلی از وصل نومید ز نومیدی خجل ماندند جاوید
از آن خلوت گریبان چاک رفتند همه بر خاطر غمناک رفتند
زلیخا کش بدل بود آتش رشک گهی میگفت با چشم پر از اشک
که یوسف را عجب از حد فزونست زنان را کار نیرنگ و فسونست
دلش یا رب مباد آرام ایشان وز و شیرین مباد اکام ایشان
که ایشان هم شوند آگه زحالم نباشد پیش ایشان انفعالم
دگر میگفت نه یوسف غیور است دلش از یاری یاران نفور است
دم آن نازنینان گرم بادا دل چون آهن او نرم بادا
گر از افسون ایشان چون شود رام ز وصلش گیرم آخر من هم آرام
گذشت از شب چه نیمی آن یگانه بسوی نازنینان شد روانه
چو دزدان اندک اندک پیش میرفت بصد شوق و بصد تشویش میرفت
که تا که دیدن نازک تنان را ز یوسف دست غم بر سر زنان را
ز حال آن ظریفان مشوش حساب کار خود کردند پریوش
همه شب آتش حسرت بجان داشت دو چشم از گریه مه تا آسمان داشت
یکی گریان ز بی پروائی یار یکی خندان ز ناکامی اغیار
سحر کین سرخ گل زین سبز گلشن دمید و گلشن از وی گشت روشن
ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت

آوردن زلیخا یوسف را بحجانه

زلیخا سوی خلوت دایه را خواند کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که یوسف آن بهار زندگانی نهال سرکش باغ جوانی
شدم دیده پریشان از هوایش بعجز و لابه سودم سر بپایش
ز نخل نورسش کامی ندیدم گلی از گلبن وصلش نچیدم

ورا نقاش مشاطه کلک تر دست
مرتب نقش بندان بر بر دست
هم از وی مانیان را شرم مهرو
هم از وی چینیان را چین بر ابرو

اگر جام شرابی نقش بستی
گرفتی شحنهٔ دانش که مستی
مثال شحنه گر ریختی رنگ
بنه پیل خم گردون زدی سنگ

ز چالاکی سمندی گر کشیدی
عنانش بیشتر از سر کشیدی
اگر مرغی بدیواری کشیدی
بیک دیگر زدی بال و پریدی

اگر کلکش کشیدی نقش سروی
بهر شاخی گرفتی جا تذروی
جنونی چهرهٔ لیلی کشیدی
که مجنونش چو دیدی آرمیدی

ز مجنون نامه را چو بی از وی
که لیلی را نماندی شرم از وی
کشیدی توسن شیرین چنین رام
چو خسرو را شدی تلخ از شکر کام

بعجز ار کوهکن گر نقش بستی
که شیرین عهد خسرو را شکستی
بسعی آن همه استاد هنرور
درون هفته شد با هفت منظر

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم و از وی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتخانهٔ راز
چنین از پرده پرتو میدهد باز

که در شش قصر چون کام زلیخا
نشد حاصل شد آرام زلیخا
فتادش در قدم وز اشک در سفت
به پشت پا زد او را بوسه و گفت

که دیگر دست از دامن ندارم
تو کرداری تحمل من ندارم
نشستم سالها در انتظارت
که روزی تنگ گیرم در کنارت

گلش سر از تن ای شمع شب افروز
که آن روز خوش امروزست امروز
بغرق آیم من کشتی شکسته
تو فارغ بر لب دریا نشسته

منم صید بخاک و خون فتاده
تو صیاد خدنگ از زه گشاده
منم غلطان بخون تن که تا زی
تو پنداری چو طفلانم ببازی

هزاران کاخ چون این هفت ایوان
کشید از کوشش من سر بکیوان
هنوزت پایهٔ قصر وفا سست
نشاید از تو رسم دوستی جست

بسی قصر بلند پایه محکم
که در رفته رفته خرش ریخت از هم
هنوزت دست بنیاد جفا سخت
خنک آنکس که از کویت شد رخت

بآن کو چهر رنگین چون کلک کرد
مرا از ناز سنگین ملبت کرد
بعنبر بر خد لالی نوشت
لب شکر ریز لعل شهد نوشت

بشیرین خنده گنج دهانت
بجور فارغش بیداد نهانت
که بر گشتم سیفشان آتش تیز
برو از ابر رحمت قطره ریز

غرض ای نونهال سرکش من
فشاندی آب گر بر آتش من
عزیز مصر کاندر بیم از وی
مهمانی ز سر ریزیم در سبوی

کنم آهنگ خوردن چو با وی
بسازم کارش از یک جرعه می
نشانم ای به از من صد کنیزت
پس از یکی شبه بر جای عزیزت

بدو گفت ای بخوبی شهره نامت
هزاران بهتر از یوسف غلامت
مکن دیگر بمن این گفت و گو را
کشد گر کس مرا بهتر که او را

زلیخا را کشید از دست دامان
ز جا جست و سوی در شد روان
بهر در میرسید آن گلبن ناز
بروی او همی شد از خود بخود باز

غرض کان خوب رو زان پاک گوهر
که نور دیده شد زان هفت منظر
ندارم آگهی ز آغاز و انجام
ولی این حسرت از من دور آرام

که یوسف را چو یار در دل افتاد
که آنروز از زلیخا غافل افتاد
جز این از هر سخن بندیم لب به
که لولا آن رای برهان رب به

زلیخا با دو چشم اشک ریزان
بدنبالش روان افتاد و خیزان
بخود میگفت یارب این چه بخت است
بدم کر جان از این بیگانه سخت است

کشیدم بهر گنج اندیشه رنج
گزندم بردم آخر از گنج
شدم از بهر گلچیدن سگندار
نچیدم گل کشیدم زحمت خار

بشوق این بر آیم ز آشیانه
زنم تا بر سر شوقی ترانه
زدم بر گرد گلبن پر چو گستاخ
گلش از جنبش من ریخت از شاخ

آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر از نعمت دیدار یوسف ایشان را جنبانیدن

زلیخا را چو راز دل سمر شد
زنان مصر را یک یک خبر شد

ترا از مه بود رخشنده تر مهر / چه سود ار ما نداری پرتو مهر
نداری گوشه‌ای در دل بانی / همه حیرت خروش الامانی
چو غم داری که تا لیم اندلی تنگ / دل سنگیت سنگین تر ز هر سنگ
بجولانگاه حسن ای شوخ طناز / دهی تا کی عنان بر ابرش ناز
جهانی جان و دل چابک سوارا / لگدکوب سمندت شد خدارا
عنان سرکشی از کف رها کن / نگاهی گاه گاهی زیر پا کن
عنان بارگی برتاب گاهی / کند تا عرض مطلب دادخواهی
چو کرد از کف سگفتن هر بازا / اگر شاهی سپه باید شهبازا
زلیخا کز همه خوبان زیاده است / بصبر آوازه حسنش فتاده است
ترا کز لولو مرجان خریدست / برای خود بلای جان خریدست
اگر چون غنچه‌اش از کار بکشا / ز کارش عقده دشوار بکشا
نگردد چون نسیم لطف شاد و خندان / بناچار فرستد سوی زندان
نه بخشائی گرای سرو دل آرا / بجان او بجان خود ببخشای
زنان مصر نشیند افسون میدمند / وزان افسونگری سودی ندیدند
کشید از کین همه سرو از زلیخا / بسرهنگان سپرد او را زلیخا
بفرمانش نگهبانان زندان / فشردند از غضب دندان بدندان
فگندند از سرش زرکش عمامه / کشیدند از برش زرتار جامه
سیه کردند از سیلی عذارش / پریشان گشت زلف تابدارش
بسان مجرمانش دست بستند / سرش را چون گنهکاران شکستند
بخواری داد جالیش میانه / ز هر سو میزدندش تازیانه
منادی پیش پیش آوا میکرد / بهر کام این ترانه ساز میکرد
که هر مملوک کز طبع بداندیش / کند بیحرمتی بر مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش / روا دارد خیانت در حریمش
دلش باید بغم این جان حزین هم / سزای اوست این بیش از همه هم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک / فراهم گرد او از دور و نزدیک
همه این راز می گفتند باهم / حکایت باز می گفتند باهم
که میخواهد زلیخا زین فسانه / شود بدنام یوسف در میانه
معاذالله یوسف بیگناه است / که روی او بخوبی او گواه است
درین منزل که کس را نیست آرام / چنانست آدمی غافل ز انجام
اگر تا نعمت بود قدرش ندانند / بدانند چون ازو گردون ستانند

قطعه در تمثیل فرماید

بدریای شناوری ماهی بود / که فکرش را چو من کوتاهی بود
نه از صیاد تشویشی کشیده / نه رنجی از شکنج دام دیده
نه جان از تشنگی در اضطرابش / نه دل سوزان نه داغ التهابش
درین اندیشه روزی گشت بیتاب / که میگویند مردم آب کو آب
که هست آخر آن اکسیر جان بخش / که باشد مرغ و ماهی را روان بخش
که آن گوهر متاع این جهان است / چرا یارب ز چشم من نهانست
جز آبش در نظر شام و سحر نه / ز آب سوده از آتش خبر نه
که از شکر نعمت گشت غافل / که موج افگندش از دریا بساحل
برو تابید خورشید جهانتاب / فگند آتش بجانش دوری آب
زبان از تشنگی بر لب فتادش / بخاک افتاد و آب آمد بیادش
ز دور آواز دریا چو شنفتی / بروی خاک غلطیدی و گفتی
که اکنون یافتم آن کیمیا چیست / که امید تنم بی او دمی نیست
دریغا دانم ارزش بهمان / که دستم کوته است او را ز دامن
ز هجر یوسف آن گلبرگ خندان / جهانی بر زلیخا گشت زندان
ز قصرش رفت چون آن ماه یکرنگ / دل آن سروقد چون غنچه شد تنگ
بعاشق زانچه مشکل تر کارش / برفتن تیره ساز روزگارش
چه دل گرمی بآن کاشانه ماند / چه شمع از روی او پروانه ماند
چه خیزد یارب از باغی که سروش / رود بیرون بجا ماند تذروش
گهی میخواست جستن خنجر خویش / بخنجر از تن افگندن سر خویش

اگر چون سر بپای یوسف نهادم ‌ چرا اندوه پیش یاری برنهادم

اگر میگفت این رسم وفا نیست ‌ بتیغ امتحان این خطر روا نیست

کزین سرمست یوسف بود و کمی ‌ بپای نازنینش سوده عمری

چرا اکنون سر خود رنجه دارم ‌ گذارم تا بپای او گذارم

گهی میخواست زانگشت آن ستمبر ‌ ز نرگس دان برآرد نرگس تر

گر چشمی کز جمال یار دور است ‌ خوشتر آن کان چشم را گویند کور است

دگر میگفت نه این کار خوب نیست ‌ بچشم من ز نرگس تر از خوشی نیست

ازین چشم است این کان چشم بیناست ‌ ز یوسف التفات و چشم دیداست

چرا بروی گزند اکنون گزینم ‌ گذارم تا دگر رویش ببینم

گهی میخواست تیغ کین کشیدن ‌ بدست خود زبان خود بریدن

دگر میگفت نه این است یاری ‌ بود این کار دور از یاری آری

ز دست این که آن زبان کز مهربانی ‌ بر یوسف کرده عمری همزبانی

چرا آزار وی امروز جویم ‌ گذارم تا که با وی راز گویم

گهی میخواست دست خود شکستن ‌ ز دست خود زمانی باز رستن

که دستی کان بکر دیار راد دست ‌ چنان دستی سزاوار شکست است

دگر میگفت کاین شرط خرد نیست ‌ بجا دارم دست اگر زین دست بد نیست

نه این دست است که این شرف داشت ‌ که روزی دامن یوسف بکف داشت

چرا بروی رسد اکنون زیانم ‌ گذارم تا بآن دامان رسانم

روان بودش سیل اشک بر روی ‌ بچشم تر نظر کردی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیزی بزندان بخدمت یوسف علیه السلام

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته ‌ زلیخا دید کز دل صبر رفته

کنیزی از کنیزان پیش خود خواست ‌ بگفتا ای قامتت چو سرو بن راست

سوی زندان یوسف گام بردار ‌ غم از جان من ناکام بردار

بزندان بین که یوسف را که یار است ‌ مرا زندانی من در چه کار است

وفا را یار خود کرداست یا نه ‌ محبت کار خود کرداست یا نه

بزن بر آستانش بوسه آنگاه ‌ بگو پیغام من ای نازنین ماه

شبی کز مهر با هم یار بودیم ‌ نهان از خلق در گفتار بودیم

سخنها رفت ما را در میانه ‌ ندانم یادت هست یا نه

شب وصلت که هجران دل آرا نشست ‌ دگر بس شب که مردم یادت است

کنیز از آن روان پاک دامان ‌ سوی زندان یوسف شد خرامان

در زندان بعهد امید وا کرد ‌ زبان بوسید و یوسف را دعا کرد

که ای چشم اسیران روشن از تو ‌ در و دیوار زندان گلشن از تو

کنیزت کو زلیخا نام دارد ‌ ز هجرت زهر غم در جام دارد

از آن چشمی که دیدی صد کرشمه ‌ کنون خون میترا و چشمه چشمه

سرت گردم بتمکینی که داری ‌ مرنجانش بآئینی که داری

ازین پیش بیمار از ناتوانی ‌ جوانی رحمت آور بر جوانان

مرا تنها طلب کرد آن پری زاد ‌ باین پیغامها سویت فرستاد

کنون با جسم زار و جان خسته ‌ بحسرت بر سر راهت نشسته

چه باشد گر کنی تدبیر کارم ‌ فرستی سوی او امید وارم

نویدی از تو پنهان بخشم او را ‌ ورین آخر نفس جان بخشم او را

وگر غافل شوی ای سرو قامت ‌ زلیخا را نبینی تا قیامت

کنیزک را چو مطلب یافت اتمام ‌ جوابش گفت کای سرو دلارام

ببر از من پیامی از سر مهر ‌ بآن آگاه پری روی پری چهر

بگو ای نازنین پاک دامان ‌ من و چون من هزارت از غلامان

چو میدانی نبودم من گنهکار ‌ چرا کردی به بهتانم گرفتار

نیفتاد از خطا سویت نگاهم ‌ خدا میداند و خلق خدا هم

گرم نسبت بمن دادی دروغست ‌ بهر مجلس چراغت بی فروغست

تو کز مهر و محبت میزدی لاف ‌ محبت بود اینها خود ده انصاف

خلاف از دوستی ای سرو گلرنگ ‌ که خندد بر تو دشمن زین ننگ

کنیزک چون غرورش دید برگشت ‌ بامید آمد و نومید برگشت

زلیخا چون حیالش تنگدل دید — وزان برگشتن او را منفعل دید
نگفتی طوطی شیرین زبانی — پیام آور زیار مهربانی
بگو پیغام یار من چه داری — وزو ته بسیر کار من چه داری
ولش بشکست یوسف دانم آری — زیاری نیست با این یار یاری
چو بر وی نامه سویت دید یا نه — زحال زار من پرسید یا نه
به پیغامم زخش افروخت یا نه — ولش بر حسب من سوخت یا نه
کنیزک گفت کای بیمار یوسف — چه میپرسی زحال زار یوسف
بمن حرفی نگفت آنسرو خونریز — بجز پیغامهای طعنه آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد — سر صلح و سر جنگی ندارد
عزیز مصر هستی چون سفر کرد — ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
زلیخا سرو از کلش رمیده — شد از بار غمش خاطر خمیده

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

خزان انگیخت گلزار جوانیش — بخاک آمیخت آب زندگانیش
سموم غم بگلزارش وزان شد — بهار زندگی بروی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت — صباحت از صباح روی او رفت
ز پیری شد سفید آن موی شبگون — که بود او را سیاهی از شب افزون
معنبر سنبلش با دلپذیری — کلاف ریسمانی شد ز پیری
ز زردش تار زلفین گره گیر — چو تار عنکبوتان شد سراز زیر
شکوفه گشت دو بادام نغزش — برآمد هر یکی از پوست مغزش
ز مژگانش تهی شد چشم غماز — ز تیرش گشت خالی ترکش ناز
ز رنگینی فتادش لعل لبها — نماندش شهد در شیرین طبها
دهانش حقه لعلی بود پر در — ازان در شد تهی آن حقه پر
زخاطر خنده گنج لبش رفت — طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنخدانش بکون بر سینه آویخت — کنهال از نهالش فرو ریخت
چو انجیری شدش نار دو پستان — که هر یک بود زیب صد گلستان
سری کش بود ننگ از افسر شاهی — نهاد آخر سپهرش بر سر راه
ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت — بهر ویرانه کو آرامگه ساخت
نبردی نام کس جز نام یوسف — که بودش مرغ دل در دام یوسف
زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد — چو نی شد از غم یوسف حزین زرد
زنی در معبرش کاشانه ساخت — برای ناله از نی خانه ساخت
درآنجا با دل سوراخ سوراخ — چو نی کردی دمادم ناله گستاخ

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

گرستی چو بهر ناله نیسان — شدی گریان فلک چون ابر نیسان
بغمهای گذشته دادی آواز — غم آینده را خواندی بخود باز
زچاک دل چو دادی ناله بیرون — چو دادی راز چندین ساله بیرون
جدا هر نی هم آوازیش کردی — هم آوازی و هم سازیش کردی
بهر از نی شکر خیزد وزان نی — شکر ریز زهر بودی بهره وی
چنان با درد بودی ناله وی — که گویا داشتی با ناخان نی
تراشیدی ازان پنهان قلمها — زخون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چو قلم چاک — سیه خون ریزدم از چشم نمناک
برون ننهادی از نی پشت پا را — نکردی بر کس از خود تنگ جا را
سمندی داشت یوسف خیزرانی — که مانندش ندیدی چشم آفاق
چو چشم شوخ چشمان بود ابلق — بمشکش وصله کافور ملصق
پلنگ باد پیما کوه وز نی — بهاموں آهوی در گرگ وری
ز سم دادی شکن بر پیکر گاو — شدی از نعل ماهی را جگر کاو
نشش خارا سمش خاراشکن بود — تعالی الله کوه و کوه کن بود
دمی چون طره لیلی وشان داشت — جوار جو زا و کاه از کهکشان داشت
زچالاکی گرو از ماه بردی — که آب از چشمه خورشید خوردی
عیان زینش بچشم هر کروهی — چو زرین کوشکی بر پشت کوهی
چو یوسف بر فراز او نشستی — زنعلش رونق بدر اشکستی

مصلحش ز نیک اند لبها ز روی | بصد آوازه هر کس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سواری | کشیدی بر سر ره انتظارش

زلیخا چون ازان آوازه دلکش | فتادی در زمان نعلش در آتش
ستادیش از شوق کار اندیشه کش | بسرعت رفتی انعلی بست بیرون

شنیدی چون ز نزدیکان و لهسا | صدای دور شو دور آندل افکار
جگر پر خون ز روی چون غنچه خنده | گرو در فلک دورم فکنده

کنون زانکه من مهجور گیست | وز آن بیمهر از من دور ترکیست

سر راه گرفتن زلیخا بیوسف

چو یوسف را زلیخا دید مغرور | دلش را دید از مهر و وفا دور
شبی بوسید پای بت بزاری | در و بارید اشک بیقراری

بگفت ای مقصد و مقصود من تو | ترا من عابد و معبود من تو
مرا روزی که حسن و دلبری بود | بدار الملک مصرم سروری بود

نکردم کوتهی در حق گذاریت | فشاندم نقد جان در دوستداریت
بامیدی که در کوری و پیری | کنی از راه لطفم دستگیری

دوانیدم که اسمان شد دشمن من | زد آتش از جفا در خرمن من
بدینسان در جهانم ساخت محتاج | جوانی و جمالم کرد تاراج

چه باشد گر دهی چشم مرا نور | اگر بینم جمال یوسف از دور
وزین نومیدیم مطلب روا کن | غمم را چاره درد مرا دوا کن

همیگفت و همیزد سنگ بر فرق | که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد ز ابلق یوسف سهیلی | که بود از مقدم یوسف دلیلی

برون آمد زلیخا زانتمام آباد | چو مظلومان تظلم کرد و فریاد
ولی از جوش غوغای زن و مرد | کسی نشنید فریادی که او کرد

دل نومید او نومیدتر گشت | بنومیدی سوی آن بت سر کشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل | بگفت ای سنگدل فریاد ازین دل

دراینمدت که کردم کاهجوئی | ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد سیر اگر از پای لنگم | سپاهی لنک آید از تو سنگم

زدم از بندگیهای تو تا دم | شکستم بر شکست آمد دمادم
چو پا دانش شکست آمد شکستن | کنونم باید از سنگ تو رستن

بگفت این و کشید از سینه آهی | شکست آنکه بسنگی منک راهی
ز کار بت چو آسوده شد دل تنگ | دل تنگش رهائی یافت از سنگ

وضو کرفت از خون دل پاک | خدا را خواند و رخ مالید بر خاک
گرامی حسن بتان ره گشاده | بچشم بت پرستان جلوه داده

ز چشم بت نگاری کرد پنهان | که چشم بت پرستان گشت حیران
نبودی عکس رویت گر به بت یار | نبودی بت پرستان را به بت کار

بدست بت پرستان تیشه دادی | به هر یک بت تراشی تیشه دادی
نه بت گر باخبر از سود آن کار | بر آمد کار عشق از تو بزنهار

اگر گم شد ز بت یکچند راهم | گنهکارم خدایا رو سیاهم
کرم فرما گناهی را ببخشای | گناه رو سیاهی را ببخشای

زلیخا بود در کار مناجات | که دادش کام آن قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه بگذشت | ز رد با عارضی چون ماه بگذشت

زلیخا بر سر راهش مکان کرد | فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
گزیده شاهی آنکس را در این راه | که شه را بنده سازد بنده را شاه

ده شاهی ز طاعت بندگان را | کند سردار سرافکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد | ز روی بندگان شرمنده سازد

شنیدم داشت یوسف آن نگار | ببین دست ردین تازیانه

قطعه فرماید

بگوشش چون رسید آن ناله گوم | به نزدیک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی وز چه نالی | چرا نالی باین آشفته حالی

زلیخا جست از جا تا ازان ماه | گرفتش تازیانه بر کشید آه
زدش تا که ز دل آتش زبانه | گرفت آن آتش اندر تازیانه

تحمل آن تازیانه یوسف از کف   کشف بی دین آن شد تفته از کف
کشید آهی و گفتا این چه سوز است   که از سوزت نفس آتش فروز است

زلیخا گفت این سوز از تو دارم   غم و درد شب و روز از تو دارم
مرا داغ دل از روانت شکفته است   ز تو این آتشم در دل نهفته است

بدل بگم ازین آتش نهفتم   که از سوزت بکس حرفی نگفتم
از آن آتش شراری در تو پیوست   که از سوزش ترا آنکار از دست

کنون جای شکایت نیست دانم   اگر تو نازک تنی من سخت جانم
ازین گفتار یوسف گشت بیهوش   نشدش آن شوکت و عزت فراموش

آگهی از حاجبان آستان را   بگفت این دردمند ناتوان را
بعزت سوی خلوتگاه من بر   بخلوتگاه عز و جاه من بر

که بینم کیست این مطلب چیست   ملال روز و اندوه شبش چیست
چو یوسف جست از لشکر کناره   بخلوت رفت از دار الاماره

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

بپیشش آستان بوسید حاجب   که ای حمد حق و شکر تو واجب

کنون استاده بر در آنکهن زال   کز افغانش دگرگون شد ترا حال
بگفتا رو کنون پیش من آرش   که یابم آگهی از حال زارش

بآن خلوت زلیخا یافت چون بار   بخاک آستان مالید رخسار
خمیده قد بآن خلوت درآمد   همه با یادلی او با سر آمد

پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد   سلامی داد و یوسف را دعا کرد
ازو پرسید یوسف نام او باز   زلیخا گفتش ای سرمایه ناز

من آنم کز غمت ای سرو آزاد   جوانی و جمالم رفت بر باد
کنون نه من توانم روی کس دید   نه روی من توانا هم نفس دید

بود نام من محزون ناشاد   زلیخا کز جهانم نام گم باد
ازین گفتار یوسف گریه سر کرد   بچشم مرحمت در وی نظر کرد

بگفتا این چه روز است ای زلیخا   بجانت این چه سوز است ای زلیخا
بگفتا نغمه چون بلبلت کو   صفای گل شکنج سنبلت کو

چرا ویران شدت باغ جوانی   شکستت از چه رنگ ارغوانی
چرا خم شد نهال سرفرازت   چرا شد بید مجنون سرو نازت

چرا در غنچه‌ات آبی نمانده است   چرا در سنبلت تابی نمانده است
بگفتا باغ عمرت بی خزان باد   نسیم عیش در باغت وزان باد

در اندک فرصت آن گلشن خراب است   که محروم از فروغ آفتاب است
تو کردی کز دل من شرم بادت   دل چون سنگ و آهن نرم بادت

ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ   خدا میداند و یوسف دگر هیچ
دگر گفتا کنونت آرزو چیست   مراد جان ناشادت بگو چیست

بگفت اول دعا کن تا خداوند   ز کار بسته‌ام بگشاید این بند
دو چشمی که ببینم طلعت تو   بر آسایم ز رنج فرقت تو

درین پیری ز نو سازد جوانم   دماند از گل زرد ارغوانم
جمالی بخشدم ایزد دوباره   که نتوانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب و مراد آورد   اجابت رو سوی کام طلب آورد
ز نو ایزد جوانی باز دادش   جمالی بهتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او   فتاد از نو شکن در سنبل او
کمان ابروان را باز زه کرد   کمند گیسوان از نو گره کرد

ز گوهر درج لعلش شد لبالب   بشکر خنده گشتش آشنا لب
ز نو بر گشت آن فرخنده اقبال   بهجده سالگی بعد از چهل سال

دگر ره یوسفش گفتا زیاری   که دیگر آرزو در دل چه داری
جز این گفتا نباشد در خیالم   که سازی محرم بزم وصالم

بروزم چشم بر روی تو باشد   بشب جایم به پهلوی تو باشد
ازین گفتار یوسف ماند خاموش   که ناگه جبرئیلش گفت در گوش

که ای یوسف ز حق دارم سلامت   خداوند جهان داد این پیامت
به پیوندش دل و جان ساز خرسند   که بگشاید دل و خاطر به پیوند

چنان افسانه ساز از حیا ذکر
که یوسف را از حق آمد چو پیغام
بآن لب بوسیدا ول لعل لبها
بکام دل گرفتن شد چو مایل
نه گلچین چیده او را بهگی از غنچها
هزاران منقش ننهاده برجان
ورش از مشقبیا قوت کهن شگفت
زلیخا گفت ایمهر جهان تاب
نکردم کوتهی در پاسبانی
بگفت ای نازنین باشکیبا
نه بهتر از نهانی کام جستن
تو خود گو در دیانت کو اراست
سرایت کرد عشقش رفته رفته
محبت کرد رسم تازه بنیاد
بچشمش قطره آبی بود قلزم
چو بیند پرتو خورشید از دو
عبادت خانه بهر وی آراست
سحر برزد چو صبح از دل دم سرد
از چشم ارزق گردون دو دانه
هراسان سر برآورد از افق مهر
ز خلوت یوسف آمد دل افروز
بد و گفت ای سوار توسن بخت
بگفت جبریل سیبی عنبرین داشت
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز
نسیمی زد و طبانچه بر چراغی

بنکاح آوردن یوسف زلیخارا

که اندر حجت زلیخا ماه بکام
حلاوت یافت کامش از دعاها
دو ساعد در میان گردن تاملها
نه بلبل سوده منقارش گستاخ
نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان
پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
ترا در کودکی دیدم چو در خواب
بحمد الله که خود بینی و دانی
همت بالا بلا هم چهره زیبا
ز ننگ و نام یکسر دست شستن
بیان کن کین نهان آشکار است
بیان یوسف آن ماه دو هفته
که شد صیاد صید و صید صیاد
بقلزم چون رسید آن قطره گم
نه بخشد ذره چشمت را دگر نور
که مانندش کسی هرگز نیاراست

بر نیچ چشم از نیلو دیدن کشودش
بلعل تر جهای گوهرش داد
چو شد نزدیک آن سرو خرامان
نهالی نشگفته دید از گل شگفتش
چو آمد زخم سوزن بر حریرش
که این گنج که سربسته چون ماند
ز کف دل و ز دلم آرام بردی
چو یوسف این سخن بشنید خندید
چنین کامروز با هم سازگاریم
ز لعل می دو زرین جام شفاف
زلیخا کو صداقت داشت آغاز
چنان شد یوسف آخر مایل او
شدش پا از حقیقت تا کمان قفا
بلی تا بسته داری دیده از مهر
چو یوسف نور عرفان در دلش ریخت
مکانی از سعادت پایه او

خرامیدن یوسف به گلزار جنان

چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زد از خط شعاعی تیغ بر سر
برون آمد چو خورشید از دل روز
فرود آر از کمیت زندگی رخت
که با خود تحفه از خلد برین داشت
بحسرت در قفس ماندش آن آواز

زد این قامت خمیده سر عنایت
شفق گون گشت روی صبح تیغ
همان بنشسته بر زرین تکاور
عنان توسن هستی رها کن
از و یوسف گرفت آن سیب و بو کرد
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

برون آرد عروس مدعا بکر
ولی چشمی بهنگام دل دیده بود پیش
جای گوهر از لعل ترش داد
گل نشگفته دیدش زیر دامان
دری ناسفته دید از لعل سفتش
روان شد جوی خون از جوی سیمش
بروی خواجه این در بسته چون ماند
بمن این حقه گوهر سپردی
وفا و عهد و پیمانش پسندید
بهم بی طعنه اغیار یاریم
بکف داری کی در دیکی صاف
بدل تخم محبت کاشت را آغاز
زلیخا تر شدش دل از دل او
فتاد از نقش چشمش سوی نقاش
کنی مهری کمان هر ذره از چهر
بکار حق پرستی مایلش دید
نشسته مشتری در سایه او
هلا واین بوستان سبز شد زرد
گریبان قبای نیلگون چاک
که خورد از پنجه خورشید سیلی
که جبریل آمد و در بار داور
بجنت نقل از این محنت سرا کن
وزان بو جانب فردوس رو کرد
بهم زد آشیان بلبلی را
بدل پروانه را سوخت داغی

آن روز که من پیش تو دام شب نشود
آنشب که تو در پیش منی روز مباد
دیدم گلکی بلعبه دهن میخندد
گفتم ز طراوت چمن میخندد

گریان گریان بلبلی از شاخ گلی
گفتا که بر گریه من میخندد
امشب که ز وصل یار شب میگذرد
از مفته بمن شبی عجب میگذرد

کردم ز ترنم فغان که ز میکشدم
در شکوه کنم آه که شب میگذرد
این دل سر ما هی بنگارسی نگرفت
این دیده و فروعی از عذاری نگرفت

وین پاره دوزی سجاک کو نی نرسید
امید ست شبی دامن یاری نگرفت
شبها وارم از آن به روز افروز
در سینه همه آتش و در جان همه سوز

از عمر چهل سال گذشت است هنوز
روز از پی شب گردم و شب از پی روز
گفتی شب و روزت ز چه شد تیره و تار
آن موی چو شب بین و آن روی چو روز

نقشی ز خط البت کلک تو ز خط
در دایره وجود ذات تو نقط
جان بخشی و جان ستانی اما به غلط
آنگاه سخا کنی و آنگاه سخط

ای بسته در صلح و گشاده در جنگ
از جنگ من و تو کار بر من شده تنگ
فرقست اری میان جنگ من و تو
تو سنگ زنی بشیشه من شیشه بسنگ

زانشب که بخت دیده ظلمت چیده ستم
از دیدن روز دیده پوشیده ستم
هر روز گرفته شمع خورشید بکف
گردم پی آن شب که ترا دیده ستم

جمشیدی و جام تو شکستن نتوان
خورشیدی و پیش تو نشستن نتوان
بگشاد خدا بروی امید خوش باش
اندر که خدا گشاد بستن نتوان

سحر فلک چو دم سرد از آسمان بزند
مرا نسیم سحر دامنی بر آتش زد
وله
سپهر زیور انجم بگوش گردون ریخت
زمانه سنگ بمینای هفت اختر زد

درید صبح گریبان شفق بخون رخ شست
زکوه بارخ زرد آفتاب سر برزد
قفس شکسته مرغی زبان به نوحه گشاد
شکسته بال غزالی ز آشیان پر زد

چه گفت گفت که از دست ساقی مرگ
هنوز دور بهاو نارسیده ساغر زد
چو گفت گفت که از زین سراچه تنگ
دلش گرفت و قدم در سرای دیگر زد

چو گفت گفت که از مضیق دینار
فروز پایه خود دیده خیمه برتر زد
همای اوج شرف سایه از زمین برداشت
جهان بناله در آمد فلک فغان برداشت

خروش غلغله در گنبد اثیر گرفت

وله ایضا

شکست زهره دف و نالهای نی گرفت

عروس چهره ماه فلک بقیر اندود
کسوف عارض خورشید را بقیر گرفت
شکست عارض شمشاد و قد سرو خمید
عذار لاله و گل گونه زریر گرفت

گرفت طایر روحش هوای ساحت قدس
علو همتش این خانه را حقیر گرفت
نهاد رو بوطن بلبل غریب از دام
که حصار قفس طایر اسیر گرفت

پی بدیره و بیرون آمد از جنان رضوان
ره جنان همه در عنبر و عبیر گرفت
بکف پیاله ز تسنیم سلسبیل گرفت
بدست حله ز استبرق و حریر گرفت

فشاند گرد ره از روی بزلف حور العین
نشاند تشنگی او بجام ماء معین
دریغ و درد که رفت از جهان جهان سخن
زبان بزیر زمین رفت آسمان سخن

فتاد سرو بلاغت ز جوی بار کمال
پرید مرغ فصاحت ز آشیان سخن
وله
دریغ و درد که رفت آنکه بزبان معدل
شگفتی از دم گلشن گلستان سخن

فغان که یار سفر بست آن که شب و روز
بشرق و غرب روان بود کاروان سخن
چو عمر که رسم سخن گشت از جهان منسوخ
سخن برای که چون رفت زنده دان سخن

بغیر مرثیه اش بعد از این سزاوار نیست
که دوستان بسرایند داستان سخن
فغان که بست زبان از سخن سخن دانی
که حجت از سخن اوست در میان سخن

برند اهل بهشت از برای یکدیگر
ز کان طبع کریم دمی ارمغان سخن
پناه دهر چو شد افتخار دوران کو
طراز بزم کجا رفت زیب ایوان کو

اجل گذشت مرا سوی تو شتابان شد

لمؤلفه

بنای عیش تن و تبی تو ویران شد

بگوش اهل جهان تا بر آتوره کردم
شنیدم که فغان مراد افغان شد
عجب که سطح زمین بر فراز خود ماند
کز آب دیده من خشنه اش پریشان شد

بخون خویش جنان تشنه ام که در کامم
شراب تلخ گوارا چو آب حیوان شد
پس از هلاک چو حاصل ز نوشداروی اگر
فلک ز کرده خود بعد از این پشیمان شد

956

فہرست کتب مطبوعۂ بمبئی موجودہ بدوکان تاجران کتب قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم برادران جناب قاضی ابراھیم صاحب مرحوم ابن قاضی نور محمد صاحب مغفور تاجر کتب بمبئی جناکر گولسہ محلہ بمکان نمبر ۶۵ موجود ہستند

کتب التفاسیر فارسی و قرآنہاے

- مترجم فارسی مطبوعہ بمبئی-
- تفسیر حسینی مع قرآن مترجم فارسی
- تفسیر حسینی قسم دویم-
- تفسیر مولانا یعقوب چرخی-
- تفسیر فتح العزیز سورۃ البقر-
- تفسیر فتح العزیز سورہ تبارک-
- ایضا پارہ عم-
- تفسیر دو جزو پارۂ الم-
- قرآن مترجم فارسی-

کتب الحدیث والفقہ فارسی

- مفتاح الصلوۃ بدون جلد محشی-
- مالا بد محشی بدون جلد
- جبرۃ الفقہ مع رسالہ قاضی قلب
- دقایق الاخبار مترجم فارسی-
- شرح وقایہ مع ملتقی الابحر مجلد-
- مسلک المتقین-

کتب اوراد عربی مع ترجمہ فارسی

- مجموعہ قصاید بردہ و دو قصیدہ غوثیہ مترجم فارسی
- دلایل الخیرات مترجم فارسی مجلد-
- ایضا حنائی مع شرح محمد فاضل-

کتب التصوف ونصایح فارسی

- مثنوی مولانا روم خوشخط مجلد-
- تکمیل الایمان بدون جلد-
- انیس الواعظین بدون جلد-
- تحفۃ النصایح مجلد-
- منہاج العابدین بدون جلد-
- کیمیای سعادت مجلد-
- ایضا کاغذ سبز و زرد گلابی-
- مثنوی بو علی قلندر-
- حدیقۂ حکیم سنائی-
- تذکرۃ الاولیا
- نفحات الانس و سلسلۃ الذہب مجلد-
- نسب نامۂ رسول مقبول صلی اللہ علیہ وسلم
- پند نامہ فرید الدین عطار-
- شواہد النبوۃ-
- مثنوی شریف محشی بحواشی بحر العلوم و چند حاشیۂ دیگر کامل مجلد-
- منطق الطیر
- اخلاق المحسنی-
- کیمیای سعادت فارسی مجلد چھاپہ لاہور
- معارج النبوۃ-
- غنیۃ الطالبین عربی مع ترجمہ فارسی چھاپہ لاہور-
- صلوۃ مسعودی زیر طبع-
- تنقیص کریما فارسی-

کتب درسیہ فارسی-

- گلستان خوشخط محشی-
- ایضا بدون حاشیہ-
- ایضا مع شرح و فرہنگ-
- ایضا در متن و حاشیہ محشی-
- بوستان خوشخط محشی مجلد-
- ایضا بدون حاشیہ مجلد-
- ایضا در متن و بر حاشیہ-
- یوسف زلیخا محشی مجلد-
- کریما-
- مقیما-
- محمود نامہ-
- حکایت دلپسند-
- عجائب الحکایات-
- انوار سہیلی محشی مجلد-
- بہار دانش خوشخط محشی-
- سکندر نامہ بری-
- کلیات سعدی-
- خمسہ نظامی-
- صد حکایات خوشخط-
- حکایت لطیف-
- مجموعہ تعلیم الصبیان یعنی ۱۲ کتابی
- مجموعہ فارسی یعنی ۷ کتابی

- فوائد مبتدی آمدن کریما وغیرہ-
- محمود نامہ-
- قواعد فارسی-
- مجموعہ پنج کتاب یعنی کریما و پند نامہ وغیرہ
- قصۂ حاتم فارسی-
- خزینہ و دانش حصۂ چہارم-
- گلدستہ ریاحین یعنی سر خط مشق
- طوطی نامہ یعنی چہل طوطی-
- انشاء خلیفہ مع انشاء رستی-
- دستور الانشاء مع فرہنگ مع انشاء
- مختصر و انشاء یمنی وغیرہ-
- انشاء ہرکرن مع انشاء مطلوب
- انشاء مادھورام-
- تحقیق القوانین-
- چہل سبق-
- شمس مفقود-
- فوائد عزیزیہ مع الف بای فارسی
- یوسف زلیخا معرا-
- چہار درویش فارسی-
- مجموعۂ مفید یعنی آمدن مع کریما وغیرہ
- آمدن سی لفظی-
- فارسی و آرد و آموز-
- انشاء ترسل کاغذ سفید